



فصل اول

پلکهایم را بسختی روی هم فشردم و با عصبانیت، سعی کردم که بخوابم. دقایق کند و کشدار می گذرند، سرم به اندازه چند کیلو سنگین شده است! این بی خوابی های شبانه، گاهی گریبانم را می گیرد و بشدت کلافه ام می کند. پلکهای متورم را به زحمت می گشایم و بساعتی که روی میز کنار تخت قرار دارد، نگاه می کنم. آه از نهادم بلند میشود! دو و سی و پنج دقیقه بامداد را نشان می دهد و این به آن معناست که تلاش نفسگیر من برای خوابیدن، بی نتیجه مانده است!

چاره ای نداشتیم، بدن خسته ام را تکانی دادم و از روی میز، بسته قرصی را برداشته و یکی از آنها را از جلد خارج می کنم و با جرعه ای آب، به زحمت می بلعم. دستی به چشمهای ملتهب می کشم. صدای نفسهای آرام و منظمی که از کنارم به گوش می رسد، باعث میشود که با بی حالی غلتی بزنم و به موجودی که در کنارم آرمیده است، نگاه کنم. دستم را تکیه گاه سر قرار می دهم و به صورت معصومش که زیر تابش اشعه های چراغ، زیباتر به نظر می رسد، خیره میشوم. خدایا! چقدر این موجود پاک و دوست داشتنی برایم عزیز است صورتم را نزدیکش می برم، هرم نفسهای گرم و پر از آرامش، پوستم را نوازش میکند و موی رها شده ام را به بازی می گیرد. با خود فکر می کنم: ((اگر لحظه ای او را نداشته باشم حتما از غصه خواهم مرد!)) اخمی که از این پندار در ابروهایم گره خورده، خیلی زود با بررسی اجزای صورتش، تبدیل به لبخند عاشقانه ای میشود.

چشمهای درشت و کشیده که در حصار انبوه مژه های مشکی و در پرتو ابروهای کمانی و خوش حالتش جا خوش کرده است، بینی قلمی و لبهای فوق العاده زیبایش که در قاب صورت کشیده و پوست گندمی، تصویری نقاشی شده از قدرت خداوند را به نمایش می گذارد! نیمی از موهای پرپشت و مشکی اش که همیشه به صورت کاملاً آراسته از وسط باز میشود به روی پیشانی ریخته و نیمی دیگر لجوجانه روی بالش پخش شده و بهر سویی می رود. هر چه بیشتر نگاه می کنم خداوند را به دلیل داشتنش بیشتر شکر گذار میشوم. با گذشت پنج ماه، هنوز باور این پندار که

خداوند او را دوباره به من بخشیده ، اشک شوق را به چشמהایم هدیه می کند . ناخودآگاه ذهنم به گذشته ها پر می کشد ، به زمانی که هنوز حضور سبزش در زندگی راکد و دلگیرم ، متولد نشده بود . خاطرات سالهای قبل همچون پرده سینما در مقابل چشمایم جان می گیرد و مرا به خلسه ای شیرین می کشاند.....

- شیدا.....شیدا بلند شو دیگه ، لنگ ظهره.....آخه دختر تو چقدر میخوابی!

چشמהایم را به زحمت باز کردم و به مادرم که لجوجانه کنار تختم نشسته بود و پتو را از سرم بر می داشت نگاه کردم .

- وای مامان مگه ساعت چنده؟

- بلند شو تنبل ساعت ده شد! مگه نمی خواستی بری مطب دکتر آرمان؟ مثلاً قرار بود به اون شرکت هم سری بزنی.....تو کی به کارهات می رسی من نمی دونم !

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و رختخواب گرم و نرم را برای شستن دست و صورتم ترک کردم .

- سلام مامان گلم، صبح بخیر!

- علیک سلام دختر خوب.....خوبه صدات کردم! بدون تا زودتر به کارهات برسی . شایان بیدار شده، الان فریادش به آسمون می ره!

شایان برادرم ، سه سال از من بزرگتر است . من در یک خانواده چهار نفری متولد شده ام . پدرم در رشته پزشکی ، موفق به اخذ مدرک دکترای جراحی قلب گردیده و در یکی از بیمارستانهای معروف، مشغول کار است . او قد بلند و درشت هیکل است و رنگ پوست، موها و چشמהای روشنش، طراوت و شادابی جوانی را، همچنان در وجودش حفظ کرده است ، چشמהای درشت و خوش حالت پدرم که از مادرش به ارث برده، و رنگی مابین طوسی و آبی دارد، او را فوق العاده جذاب و زیبا نشان می دهد .

مادرم یک زن فرهنگی به تمام معناست، از خانواده سرشناس و محترم، او که در دانشگاه موفق به اخذ مدرک فوق لیسانس شیمی شده است، در یکی از دبیرستانهای محل سکونتمان ، به تدریس درس شیمی مشغول است . درست برخلاف پدرم، مادرم زنی است با چشמהای بی نهایت مشکی ، که در بین انبوه مژه های بلند و حالت دارش محاصره شده است و مانند دو ستاره درخشان خودنمایی می کند . بینی و لبهای خوش ترکیب و موهای صاف و بلندش که همچون آبشاری رها بر روی شانه هایش ریخته است در پس آن اندام ظریف و کشیده، او را بقدری زیبا جلوه می دهد که با گذشت سالیان سال از زندگی مشترکش با پدر، به دخترکی جوان بیشتر شبیه است تا زنی خانه دار و مسئول و متعهد! همین زیبایی خیره کننده اش سبب شده که پدر، گاهی چنان مبهوت به صورت او زل بزند که گویی اولین بار است او را می بیند و آنقدر مات و مبهوت به او خیره میشود که صورت مادر از شرم گلگون میشود و من و شایان موزیانه لبخند می زنیم!

شایان نیز دانشجوی سال سوم مدیریت بازرگانی است . من پس از یکبار شرکت در کنکور و موفق نشدن و کشمکش با آن شرایط بحرانی ، خیال دانشگاه را از سر بیرون کردم و به فکر اشتغال افتادم، البته به پیشنهاد دکتر آرمان! در حالیکه با حوله صورتم را خشک میکردم وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم . شایان با دهان پر ، نگاه متعجبی به من انداخت و خندید .

- علیک سلام، صبح بخیر!

پرسیدم:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟! اصلاً تو به چی می خندی؟

با حالي تهديد گرانه اضافه کردم:

- شایان، صبح اول صبحي شروع نکن که اصلا حوصله ندارم!

قهقهه اي زد و جواب داد:

- مامان ببین اونوقت ميگي تو همیشه شروع ميکني! نگاه کن خودشو چه شکلي کرده!

این را گفت و باز به خنده افتاد . تازه بيد آوردم که دیشب موهايم را پیچیده ام و فراموش کردم آن را باز کنم . لیوان شيری را که لا جرعه سر کشیده بودم، روي ميز قرار دادم و با نگاهی به چهره خندان او و مادرم گفتم:

- هرهر! بي مزه!

و به اتاقم بازگشتم . هنوز صدای خنده هاي شایان که مرا مسخره میکرد به گوش مي رسید . شایان پسري فوق العاده مهربان و دوست داشتني بود که از آزار و اذيت من بنحوي عجيب لذت ميبرد! این خصلت را از کودکی داشت، حتي وقتي که بزرگتر شده بود هم دست از این عادتش بر نداشته، و از هر وسیله و ترفندي براي حرص دادن من استفاده ميکرد و این در حالي بود که پس از پایان شیطنت هایش که کلي مایه تفریح و خنده اش مي شد ، مرا محکم در آغوش مي گرفت و صورتم را مي بوسید و عذرخواهي ميکرد. گاهي با اعمالش چنان حرص مرا در مي آورد که وقتي در آغوشم مي گرفت ، با مشت و لگد به جانش مي افتادم و او بیشتر لذت ميبرد . چرا که من همیشه در مقابل او طفلي بودم در آغوش پدر!!!

او قد بلند بود و اندام ورزیده اي داشت که از پدرم به ارث برده بود . من و شایان تلفيقي از چهره هاي پدر و مادر بودیم . شایان پوستي روشن و ابرهاي خوش حالت و قهوه اي داشت و چشمهاي درشتي که به رنگ شب مي ماند و در پناه موهاي خرمابي رنگش، چهره اي جذاب و مردانه برایش رقم زده بود . گاهي در رفتارش چنان جدي و پر جذبه مي شد که مرا به خنده مي انداخت و همین چهره پر صلابت او باعث شده بود که کمتر دختري در فامیل به صرافت شوخي و خنده با او بيفتد و نوعي احترام خاص برایش قائل باشند . البته خصوصيات اخلاقي او کمي به پدر شبیه بود . جدي و پر صلابت ولي در عين حال مهربان و بذله گو .

و همین خصوصيات سبب شده بود که من همیشه در مقابل اعمال او عاجز باشم . البته ناگفته نماند که من هم به اندازه کافي بدجنس بودم و کارهاي او را بنحوي تلافی ميکردم!!

بمحض ورود به اتاق، جلوي آيينه ايستادم و از دیدن تصوير خود در آن شکل و قیافه خنده ام گرفت و به شایان حق دادم که آنطور قاه قاه به من بخندد ! شکلي براي عکس خود در آينه در آوردم و با عجله موهاي پیچیده ام را باز کردم . با همان سرعت روسري و پالتويم را برداشتم و از در خارج شدم . با مادر خداحافظي کردم و به حیاط دویدم . صدای بوق ممتد اتومبیل شایان که عجله اش را نشان مي داد ، حسايي مرا دستپاچه کرده بود . اوایل فصل زيبا و هزار رنگ پاییز بود و هوا سردی آزار دهنده اي داشت . در حالیکه با زحمت موهايم را زیر روسري آبي ام پنهان ميکردم، خود را جلوي اتومبیل جا دادم و با اخم به شایان گفتم:

- چه خبرته؟ خونه رو گذاشتي روي سرت! مگه ميخواي سر ببري؟!

مثل همیشه با نگاه تحسین آمیز و لبریز از از شیطنتش جواب داد:

- به به، چه عجب! بابا من سبز شدم اینجا! تازه کلي هم بخاطر تو دیرم شد!

اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد و مجددا نگاهی به جانبم انداخت:

- مي گم شيذا ! بازي این روسري آبيه رو سر کردي چشمت خاکستري شده، خوشگل شدي ! مي ري پيش این دکتر آرمان خيلي مواظب باش! حيا ميا نداره ها! گفته باشم.....

لبخندی زدم:

- دست بردار شایان! خجالت بکش! دکتر مرد محترم و خوبیه. من هنوز بابت رفتارهای گذشته ام ازش خجالت می کشم.

در حالیکه با سرعت رانندگی میکرد لحن صدایش جدی شد:

- تو کاری نکردی که خجالت بکشی، تمام برخوردهای تو عادی بوده. اون یه پزشک و موقعیت تو رو کاملاً درک می کنه و از تو ناراحتی به دل نداره، در ثانی مگه قرار نبود تو دیگه به این چیزها فکر نکنی؟! اگه اینطوری پیش بری، مجبور می شی دوباره بری سراغ اون قرصها!

با عجله ناراحتی حرفش را قطع کردم:

- نخیر! من دیگه از اون قرصها استفاده نمی کنم. وقتی اونا رو میخورم انگار که می میرم! مثل آدمهای گیج و منگ می شم. یا همه اش خوابم یا در حالت خلسه. مگه دیوونه ام! من هنوز زنده ام و میخوام سعی کنم از زندگی لذت ببرم.

آینه کوچکم را در کیف قرار دادم و مجدداً گفتم:

- ولی شایان از وقتی قرصها رو کنار گذاشتم بیخوابی بد جوری می زنه به کله ام! اصلاً دیوونه می شم.

با یک دنیا مهربانی نگاهم کرد و دستهای سرد و یخزده ام را به گرمی فشرد:

- الهی قریبون آبجی کوچولوی شجاع خودم برم! خوشحالم که داری سعی میکنی به زندگی لبخند بزنی. تو دختر مقاومی هستی و حتماً موفق می شی. فقط باید اراده کنی..... در ضمن در مورد بی خوابی هات با دکتر صحبت کن و ازش کمک بگیر. حالا هم نگران هیچ چیز نباش!

نگاه پر از قدرشناسی و محبتم را حواله لبخند مهربانش کردم و با خودم اندیشیدم: ((چقدر دوستش دارم و به وجودش محتاجم! و قدر مسلم این که هرگز فراموش نمی کنم چقدر به او مدیون هستم!))

خوشبختانه مطب دکتر فاصله چندانی با محل زندگی ما نداشت. هنگامی که از ماشین پیاده می شدم، شایان باز همان لحن پر از شیطننت را به صدا و نگاهش پاشید و گفت:

- ولی شیدا، از شوخی گذشته مراقب خودت باش!

خنده ام گرفت، سرم را از شیشه ماشین داخل بردم:

- واقعا که لوسی شایان! داری منو می ترسونی؛ کاری نکن از ملاقات با دکتر صرف نظر کنم!

خنده اش تبدیل به قهقهه شده بود که با خداحافظی کوتاهی از او جدا شدم و به سمت مقصد به راه افتادم. مطب دکتر در خیابانی آرام و زیبا قرار داشت که دو طرفش را انبوهی از درختان خشک و برهنه پوشانده بود. نگاهی به ساعت انداختم. احساس کردم برای رفتن به مطب دکتر هنوز کمی زود است. با اتخاذ تصمیمی ناگهانی، شروع به قدم زدن در پیاده رو کردم. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه نشدم به ابتدای خیابان رسیده ام. هنگامی که به خود آمدم آه عمیقی کشیدم و راه رفته را باز گشتم.

حجره پر سر و صدای کلاهی، سکوت خیابان را می بلعید. با نگاهی مات و یخزده؛ پرواز کلاغ را از شاخه ای به شاخه دیگر نظاره کردم. هوای تقریباً سرد صبحگاهی را با نفسی عمیق به ریه هایم کشیدم. در همین حین با صدای ساییده شدن لاستیک اتومبیلی در کنار پایم، از جا پریدم. بلافاصله صدای مرد جوانی به گوشم خورد که با لحن ترسناکی گفت:

- عزیزم کجا تشریف می برید؟ اجازه بدید در خدمتون باشم!

انعکاس صدایش در نظرم چنان رعب انگیز و هراس آور بود که کم مانده بود قالب تهی کنم. در کمتر از چند هزارم ثانیه، خاطراتی در ذهنم جان گرفت که از یادآوری آنها عرق سردی بر سر و رویم نشست. از سکوت و خلوتی خیابان چنان ترسیده بودم که نفس در سینه ام حبس شد. پاهایم را که گویی توانی در آنها نبود حرکت دادم و بر سرعت قدمهایم افزودم. شاید هم حالتی شبیه دویدن توام با وحشت داشتم. بسرعت خود را به ساختمان مطب رساندم. لحظه ای همانجا ایستادم و دستم را بر روی قلبم فشردم. چنان به نفس نفس افتاده بودم که گویی مسافت زیادی را دویده ام! ناله ای عمیق و دردناک وجودم را فرا گرفت. ناله ای که از تداعی خاطراتی زهر آگین نشأت می گرفت و به گذشته سیاهم تیغ می کشید. سعی کردم بر خود مسلط باشم. کمی که حالم بهتر شد به راه افتادم. قبل از ورود به مطب، نگاهی به قاب طلایی نصب شده روی دیوار انداختم؛ (دکتر مهدی آرامان_ روانشناس)

ضربه ای به در نواختم و وارد شدم. منشی دکتر که دختر مهربان و صبوری بود به استقبال آمد.

- به به، سلام، خانم رهای عزیز، حالتون چطوره؟ کم پیدا شدید خانم!

لبخندی زدم و در حالیکه از آغوش بیرون می آمدم، گفتم:

- مثل همیشه خندان، پر انرژی و پر سر و صدا! حالتون چطوره خانم بهادری؟ کم سعادتی از ماست خانم! با زحمتهای ما؟!!!

- اختیار دارید خانم؛ باور کنید که دلم براتون تنگ میشه. شما هم مثل قبل مهربون و آروم و دوست داشتنی هستید! هر چند کمی رنگ پریده بنظر می آید. به هر حال بفرمایید، دکتر مدتی که منتظر شماست!

دکتر آرامان مثل همیشه آراسته و خندان، از کنار کتابخانه گذشت و به سمت آمد و با مهربانی دستم را فشرد.

- علیک سلام دختر گلم، حالت چطوره؟ خیلی خوش اومدی!.....حالا چرا ایستادی؟ بیا بشین.

تشکر کنان در صندلی نرم و راحت اتاق دکتر فرو رفتم. احساس کردم حتی لحظه ای قادر به ایستادن نیستم. طبق روال معمول، دکتر احوال تک تک افراد خانواده را جویا شد و من هم توام با تشکر، توضیحاتی دادم.

دکتر آرامان از دوستان قدیم پدر بود که طی سالهای گذشته روابط بسیار صمیمانه و خانوادگی نیز با ما داشت. مردی فوق العاده موقر و متین که هر انسانی را مجبور به احترام گذاشتن به خود میکرد. تقریباً شصت سال سن داشت و حاصل زندگی مشترکش دو دختر بودند که هر دو ازدواج کرده و در خارج از کشور زندگی می کردند. پس از آن اتفاق کذایی و بحران شدید روحی من، ارتباط ما با دکتر، صمیمانه تر از قبل شد. با وجودی که مدتها از آن حادثه می گذرد ولی هنوز از او خجالت می کشم.

دکتر پشت میزش قرار گرفت و در حالیکه دستهایش را در هم قلاب کرده بود، مدتی را در سکوت، خیره نگاهم کرد. از بدو ورود سرم پایین بود و با گوشه روسری ام بازی میکردم. همیشه از این سکوت دکتر و نگاه خیره و نافذش در عذاب بودم. طوری به من خیره می شد که انگار تا اعماق روحم را می کاوید و پی به حالم می برد. یادآوری حرفهای پایانی شایان در اتومبیل، سبب شد که لبخندی محو بر صورتم بنشیند. دکتر هم که گویی منتظر همین فرصت استثنایی بود، بلافاصله سکوت را شکست:

- شیدا، لطفا چندتا نفس عمیق بکش تا لرزش دستت از بین بره، چرا اینقدر پریشونی؟ رنگتم که پریده! حالا بگو ببینم به چی می خندی؟!!

به چهره متفکر ولی خدانش نگاه کردم و جواب دادم:

- مشکل خاصی نیست دکتر، حالم خوبه! فقط چند وقته بیخوابی بد جور می انیتم می کنه. بغیر از این مورد همیشه حالت نرمالی دارم و بنظر میاد که همه چیز مرتبه.

- اولاً که این مساله اصلاً خنده نداره. هر چند که می دونم موضوع دیگه ای ذهنت رو مشغول کرده بود، ولی بهر حال با ترک اون قرصهائی قوی، باید هم دچار اختلال در خواب بشی. طبیعیه و جای نگرانی نیست. ولی با این حال باز هم یک نسخه جدید برات می نویسم تا شبها راحت تر بخوابی. راستی تو گفتی همه چیز خوبه؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- همه چیز بغیر از حالت سرد و غمگین چشمت! تو هنوز داری نقش بازی می کنی شیدا و این مساله رو خودت بهتر از هرکسی می دونی. این موردیه که شاید غیر از من کسی متوجه نباشه. ظاهراً می خندی و به زندگی عادی برگشتی ولی هنوز عمیقاً درگیری! سردی وجودت به چشمت زده و انگار که یه جفت سنگ قشنگ توی صورتت کار گذاشتی.....! تو از چی ناراحتی؟! دیگه هیچ مساله ای برای ناراحتی وجود نداره. همه چیز تموم شده و تو باید این پیشامد رو با تمام وجود درک کنی. باید از اون فصل بد و بحرانی زندگیت فاصله بگیری و این منوط به خواست خودته. باید اون قسمت از افکارت رو مثل یک جسم زاید بکنی و از خودت دور کنی. فقط در اون صورته که موفق می شی. می دونم خیلی سخته ولی تو می تونی! تو اونقدر دختر جسور و مقاومی هستی که با اون شرایط سخت دست و پنجه نرم کردی و سر بلند بیرون اومدی. حالا هم حتماً موفق می شی. فقط کافیه خودت رو باور کنی. باید به خودت بگی، ((من می تونم!)) باید روزی چند بار تکرار کنی، ((من حتماً موفق میشم))، قبوله؟

هنوز سر بزیر بودم و به حرفهائی دکتر گوش میکردم. او خودش می دانست چقدر به این اندرزها احتیاج دارم و فقط برای شنیدن همین سخنان امید دهنده به نزدش می روم. همچون مادری مهربان و دلسوز که کودکش را تغذیه می کند، با حرفهائی کار سازش روح مرا تغذیه میکرد و به آرامشی عمیق می رساند. سرم را بلند کردم و لبخند زنان به دکتر اعلام کردم که تمام سعی و تلاشم را به کار خواهم گرفت. او هم با خوشحالی اظهار داشت که شعله های موفقیت و پیشرفت را در نگاهم می بیند و سپس پیشنهادات جالبی برای بی خوابی شبانه ام ارائه داد.

هنگامیکه بخود آمدم و به ساعت نگاه کردم، با تعجب دریافتم که زمانی طولانی است که نزد دکتر هستم بدون اینکه متوجه گذشت زمان شده باشم! با عجله ایستادم و در حالیکه در فکر خداحافظی بودم گفتم:

- راستی دکتر، امروز قرار بود برای استخدام به همون شرکتی که در موردش باهاتون صحبت کردم، برم. البته الان که دیگه نزدیک ظهره، حتماً دیر شده!

- خوشحالم که به پیشنهادم عمل کردی. البته اگر سراغ درس و دانشگاه می رفتی بهتر بود، ولی بهر حال همین که از لاک تنهائی بیرون بیایی خیلی خوبه، راستی امروز چند شنبه است؟

- یکشنبه.

- پس لطفاً با منزل تماس بگیر و بگو نهار پیش منی. بعدازظهر خودم می رسونم همون جایی که میخواستی بری.

خواستم که با اظهار شرمندگی، پیشنهاد دکتر را رد کنم ولی از اصرارهای بیش از حد او گریزی نبود! به ناچار با منزل تماس گرفته و مادر را در جریان قرار دادم. برخلاف تصور، او با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کرد و من نهار را با دکتر، در فضایی کاملاً دوستانه صرف کردم.

بعد از ظهر دکتر، آرمان همانطور که قول داده بود مرا به شرکت بزرگ ((متین)) که آگهی استخدامش را یکی از دوستانم آورده بود، رساند. شرکت ((متین)) در یک برج، واقع در یکی از خیابانهای معروف بالای شهر قرار داشت که خوشبختانه به محل زندگی ما نیز نزدیک بود. چند شرکت با نامهائی دیگر نیز در آن ساختمان وجود داشت. از قرار معلوم، شرکت ((متین)) یک شرکت بازرگانی بود که با کشورهای اطراف ایران و چند کشور خارجی نیز روابط کاری داشت. هنوز نمی دانستم این شرکت به چه نیروی کاری و با چه تحصیلاتی نیاز دارد، ولی بهر حال برای شروع بد نبود. حتی اگر در اینجا هم موفق به کار نمی شدم، برایم فرقی نمی کرد و ناامید نمی شدم، چرا که من بدون در نظر گرفتن فاکتور نیاز مالی و فقط به صرف پر کردن اوقات فراغتم که غالباً با افکار آزار دهنده و کابوسهائی و هم انگیز در هم می آمیخت، به دنبال کار می گشتم و اصلاً برایم مهم نبود که این اشتغال در کجا و

چگونه باشد. جلوي در محوطه ساختمان، از دکتر به پاس تمام محبتها و لطفهايش تشکر کردم و با یک خداحافظي صميمانه از او جدا شدم. از دیدن آن برج که تماما با سنگهاي گرانيت و شیشه هاي رفلکس پوشانده شده بود، و نماي فوق العاده زيبا و چشمگيري داشت، به هيجان آمدم. حتي تصور اينکه در چنين محيطي مشغول به کار شوم، انرژی مثبت و خوبي را به زیر پوستم تزریق میکرد. موهايم را که مثل همیشه وحشي و مهار نشدني از زیر روسري ام بيرون ريخته بود، مرتب کردم و با نقسي عميق وارد ساختمان شدم. هجوم هواي گرم و مطبوعي که از داخل سالن صورتم را نوازش میکرد، باعث بوجود آمدن حسي شاد در وجود شد. پيرمرد سالخورده اي که به نظر مهربان مي آمد و کنار در ورودي پشت یک ميز نشسته بود، بمحض دیدن من لبخندي زد و محترمانه پرسيد:

- مي تونم کمکتون کنم دخترم؟

تحت تاثير انرژی مثبت وجودم، با شادي لبخندي زدم و در حالیکه بسمت ميز مي رفتم با متانت گفتم:

- سلام، عصر بخير! ممنون مي شم اگر منو براي رفتن به شرکت((متين)) راهنمايي کنید.

پيرمرد در حالیکه نگاه خيره اي به چشمايم میکرد. به زحمت سرش را به زیر انداخت و با دست به تابلوي اشاره کرد:

- بفرماييد از اون تابلو استفاده کنید. اگر با مشکلي مواجه شديد من رو صدا کنید.

سري به احترام براي ش تکان دادم و بطرف تابلوي درخشان به راه افتادم. راهنماي تمام قسمتهاي برج، با کرويکي بسيار جالبي روي تابلو خودنمايي میکرد. راهنما بقدري واضح و شفاف بود که هر شخصي به راحتی مي توانست بدون کوچکترين مشکلي به هر قسمت از ساختمان برود. برجي که من واردش شده بودم شامل پنجاه طبقه بود که شرکت بازرگاني ((متين)) در طبقه سي و هشتم آن قرار داشت

با قدمهاي شمره و در حالیکه سعي در پنهان کردن آنهمه هيجان و شادي در وجودم داشتم بسمت آسانسور حرکت کردم. چند نفري هم شامل دو مرد و چهار زن، منتظر ايستاده بودند. هنوز محو محيط اطراف بودم که در آسانسور باز شد و همگي به اتفاق وارد شدیم. آسانسور از قسمت وسط برج مي گذشت و با توجه به اينکه فضاي آن از شیشه هاي شفاف و ضخيم تشکيل شده بود، همزمان با بالا رفتن آن، نمايي از شهر که کوچک و کوچکتر مي شد مشخص بود. نمي دانم آنهمه اضطراب و دلهره از کجا به دلم راه يافته بود! انگار هر چه شماره طبقه ها بيشتر مي شد و به عدد سي و هشت نزديکتر مي شدیم، هيجان من نيز افزايش مي يافت! استرس اتفاقاتي که نمي توانستم آنها را پيش بيني کنم، داشت خفه ام میکرد! کيفم را در ميان دست فشردم و سعي کردم آرام باشم. با خونسردي نگاهی به آدمهاي که اطرافم بودند انداختم و در کمال تعجب متوجه شدم همگي به من خيره شده اند! حسابي دستپاچه شدم و به تصور اينکه نقصي در ظاهرم ديده اند و يا حرکت ناشايستي را ندانسته انجام داده ام، خود را جمع و جور کردم و نگاهی به سرتاپايم انداختم! اشکالي در کار نبود، بي اختيار دست بردم و موهايم را از روي صورتم به زیر روسري هدايت کردم و مجددا نگاهشان کردم، تاز دريافتم نگاه خيره شان به چشمايم بود. طبق معمول همیشه از حالت و رنگ آنها متعجب شده اند. اين اتفاقي بود که در نخستين سالهاي ارتباط من با محيط جامعه، براي من به دفعات تکرار مي شد. با خيال اسوده نقسي کشيدم و باز نگاهم به مناظر بيرون از آسانسور معطوف شد. آسمان در آن عصر پائيزي، آرام بنظر مي رسيد و شعله هاي کم جان خورشيد، جسم شهر را گرم میکرد. هنگامیکه از آسانسور خارج شدم، پا به سالن بسيار بزرگ و زيبايي گذاشتم که مثل ديگر نقاط برج، در کمال تميزي و سليقه برق مي زد. سکوت آرامش بخشي در همه جا جاري بود و اشخاص کمي در سالن از اين اتاق به آن اتاق مي رفتند. صداي قدمهاي من که به دليل پاشنه دار بودن کفشهايم، در فضا پيچيده بود، آرامش خاصي را به وجود مي پاشيد. سالن بقدري ساکت بود که دلم ميخواست با شيطنت پاهايم را به زمين بکوبم تا آرامش محيط را برهم بزنم! به پشت در که رسيدم، لحظه اي تعلق و سعي کردم مثل همیشه متانت خود را حفظ کنم. بر روي قاب طلايي نصب شده در کنار در چوبي سالن، اين جمله حک شده بود: «شرکت بازرگاني متين، به مديريت فرزند متين»

جمله را از نظر گذراندم و با کشيدن یک نفس عميق، چند ضربه به در کوبيدم و وارد شدم. بمحض باز کردن در، موجي از هواي گرم توام با بوي گل و ادکلنهاي متفاوت، به طرفم هجوم آورد و سبب شد که باز هم آرامش جاي خود

را به اضطراب بدهد. با ورودم، همه اشخاص داخل سالن که شامل دو مرد و دو زن بودند، بسمت در برگشته و به من خیره شدند. بسختی لرزش صدایم را مهار کردم و به خانم مسنی که نزدیک تر بود گفتم:

- سلام، روز بخیر، من در رابطه با آگهی استخدامی که در روزنامه درج شده بود مزاحمتون شدم!

سکوت کردم و نگاه بی قرار و مضطربم را به او دوختم. پس از گذشت لحظاتی که برای من قرنی بطول انجامید، همان خانم با دستپاچگی از پشت میز جدا شد و بطرفم آمد:

- آه، بله خیلی خوش اومدید! لطفا بفرمایید اینجا تا من راهنماییتون کنم.

خوشحال از اینکه از زیر فشار نگاههای خیره دیگران خلاص می شوم، دستش را به گرمی فشردم و بسمت صندلی که او پیشنهاد کرده بود، رفتم. در فاصله ای که آن خانم در کشوی میز به دنبال وسایلی نامعلوم می گشت، فرصتی یافتم تا با آرامشی مصنوعی به محیط پیرامونم نظی بیندازم. من در سالنی بسیار بزرگ و مجلل قرار داشتم که دیوار انتهایی آن، سراسر شیشه بود و نمای زیبایی از شهر را به نمایش می گذاشت. در سالن، سه در چوبی با همان نمای در اصلی شرکت وجود داشت که بر روی یکی از آنها که به دیوار شیشه ای نزدیکتر بود، عبارت «دفتر مدیریت» و بر روی در سمت راست عبارت «اتاق آرشو» و در نهایت بر روی دری که روبروی من قرار داشت و آخرین اتاق محسوب می شد، عبارت «آبدارخانه» حک شده بود، در طرف مقابل هم چهار میز قرار داشت که دو خانم و یک آقا پشت آنها مشغول فعالیت بودند. یکی از آقایات که وسط سالن ایستاده و یک سینی هم در دستش بود، چنان وقیحانه به صورت من زل زده بود، که برای لحظه ای از حالت نگاه و چشمهای بی حیایش دچار تهوع شدم. این نوع نگاه بی اراده مرا بیاد موجودی می انداخت که تک تک سلولهای بدنم از او متنفر بود. حدوداً سی و پنج ساله بنظر می رسید. با صورتی سبزه و چشمهای ریز و پفکی، گونه های استخوانی داشت که با ترکیب لبهای کبودش چهره اش را وهم انگیز نشان می داد. بسرعت نگاهم را به تابلوها و گلهای زیبایی که در سالن وجود داشت معطوف کردم. چند لحظه بعد، همان خانم به سمتم آمد و با لبخند، اوراقی را به دستم سپرد و گفت:

- خیلی خوش اومدید خانم! من کریمی هستم؛ یکی از کارمندان شرکت. بهتره که قبل از شروع، آشنایی بیشتری در مورد وظایفتون در اینجا داشته باشید، البته با توضیحاتی که من خدمتتون عرض می کنم!

با یک دنیا تعجب و ناباوری حرفش را قطع کردم:

- مگه من استخدام شدم که شما در مورد نحوه کار و مسئولیتم صحبت می کنید؟! من حتی نمی دونم شما به چه مهره کاری احتیاج دارید!

در حالیکه لبخند صمیمانه ای می زد، ادامه داد:

- البته من در جریان نبودم که شما خبر ندارید برای چه مسئولیتی به اینجا اومدید، ولی بهر جهت شما رو توجیه می کنم. شرکت ما نیاز مبرم و فوری به یک خانم یا آقا داره که مسئولیت قسمت بایگانی رو به عهده بگیره. برای این کار اصلاً به تحصیلات عالی نیاز نیست. سوادی در حد دبیر و کمی تسلط به زبان خارجه و کامپیوتر کفایت می کنه. متأسفانه متصدی قبلی یک خانم بودن که با ازدواج نابهنگام و بعد هم استعفاشون، حسابی ما رو به زحمت انداختن، در چند هفته اخیر هم در غیاب ایشان من کمی کارها رو سرو سامون می دادم. در ضمن این کار با توجه به کم زحمت بودنش، حقوق و مزایای عالی داره. میز کار شما هم همین میزیه که کنارش نشستید و اون اتاق روبرو هم اتاق بایگانیه. حالا اگه شما موافق هستید و سوالی ندارید، این برگه ها رو پر کنید تا با هم بریم خدمت آقای رئیس.

با بهت و گيجي توام پرسیدم:

- یعنی اگر این برگه ها رو امضا کنم استخدام می شم؟!

خانم کریمی با مهربانی لبخندی تحویل داد:

- البته عزیزم! ما به قدری منتظر شما بودیم که خودتون باور نمی کنید. اینجا به قدری مسئولیت همه سنگینه که کسی نمی تونه کار دیگه ای رو به عهده بگیره. شاید متوجه شده باشید که چقدر به وجودتون احتیاج داریم! حالا دیگه من تنهاتون می گذارم.

خانم کریمی از کنارم برخاست و به قسمت دیگر سالن رفت و با صدای تقریباً رسایی گفت:

- آقا حیدر، لطفاً برای خانم قهوه بیارید.

از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. باورم نمی شد به این راحتی و بدون درد سر ایتخداً شوم. در دل صدها بار خدا را شکر کردم و با دقت هر چه تمامتر به سوالات داخل ورقه پاسخ دادم، در همین حین همان مرد را با چشموهای وقیحش روبروی خود دیدم. با مکتبی طولانی و نگاهی خیره، فغان قهوه را کنار دستم گذاشت و وقتی با اخم من مواجه شد رفت. از آن سکوت اولیه بدو ورودم، خبری نبود و حالا صدای قدمها و ورقها و حرف زدنهای معمول به گوش می رسید. کار نوشتن و پر کردن اوراق ثبت نام و تشکیل پرونده، نیمساعت از وقتم را گرفت. به خانم کریمی که شدیداً درگیر وارد کردن مطالبی در کامپیوتر روی میزش بود، نگاهی انداختم. بطرفش رفتم و با صدایی که سعی میکردم آرام باشد تا تمرکز دیگران را برهم نزنم گفتم:

- خانم کریمی! کار من تمام شد.

با همان تبسم مهربان و امید دهنده، نگاهی به جانبم انداخت:

- بده ببینم عزیزم! تا من به مطالعه کوچولو بکنم، شما هم قهوه تون رو میل کنید تا به اتفاق بریم پیش آقای رئیس

برگه ها را به او سپردم و روی صندلی جا گرفتم. در حالیکه با تمام وجود سعی میکردم با آرامش قهوه ام را بخورم. قلبم با هیجان شدیدی، به دیواره سینه می کوبید! حسابی هول کرده بودم. نمی دانم از شنیدن کلمه رئیس بود یا نگاه گستاخ مسئول آبدار خانه که سعی میکرد مثلاً خود را مشغول گرد گیری نشان دهد، ولی نگاههای گاه و بیگاهش مرا نشانه می رفت! با این اوصاف، وقتی خانم کریمی صدایم کرد، بشدت منقلب بودم.

- خانم رها، لطفاً بفرمایید از اینطرف.

آرام و با طمأنینه از جایم برخاستم و به اتفاق خانم کریمی که پرونده صورتی رنگی به دست داشت، بسمت اتاق رئیس حرکت کردم. طنین کفشهایم که باز بلند شده بود، برخلاف دقایقی قبل، نه تنها باعث نشاطم نشد بلکه فشار عصبی را به دنبال داشت چرا که بی اراده همه نگاهها را به دنبال کشید. احساس کردم از گرما در حال خفه شدن هستم! با ضرباتی که خانم کریمی به در وارد کرد و پس از شنیدن کلمه « بفرمایید » هر دو داخل شدیم و سلام کردیم. خانم کریمی که ظاهراً کمی هول شده بود، بلافاصله گفت:

- آقای متین ایشون خانم شیدا رها هستند و برای کار در قسمت بایگانی اومدن. اگه لطف کنید و پرونده شون رو امضاء کنید، از فردا مشغول به کار می شن!

قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید و صدایش گوشهایم را کر میکرد! گویی التهاب خانم کریمی به من هم سرایت کرده بود. چشموهای بی قرارم به میز روبرو خیره ماند. میزی کاملاً شلوغ و مملو از پرونده های رنگارنگ! انباشتگی پرونده ها، بقدری زیاد بود که شخص مخاطب، اصلاً دیده نمی شد! نمی دانم چرا همه چیز آن اتاق، آنقدر به نظرم زیبا می آمد. نمایی از شهر از یک قسمت اتاق که کاملاً شیشه ای بود و پشت سر آقای رئیس قرار داشت، هویدا بود. بوی خوش ادکلنی که در فضا منتشر بود و دکوراسیون صورتی رنگ آنجا، حسابی ذهن مرا متوجه خودش کرد. آقای رئیس چنان در صندلی نرمش فرو رفته و سرگرم وارد کردن ارقامی در ماشین حسابش بود که گویی اصلاً متوجه حضور ما نشده است. در همین افکار بودم که صدای رسا و خوش طنینی در فضا پخش شد، بدون اینکه من صاحب صدا را ببینم!

- خوشحالم که کارها اندکی سروسامون می‌گیره. به شما هم خوش آمد می‌گم خانم! اگر مایل هستید، از فردا کارتون رو شروع کنید. خانم کریمی پرونده رو روی میز بگذارید! شما می‌تونید به کارهاتون برسید.

خانم کریمی پرونده رو روی میز قرار داد و مرا، در حالیکه میهوت طنین صدای گرم و پر جذبه مخاطب نامشخصم شده بودم، با گفتن جمله «ممنون، پس با اجازه» با خود به بیرون اتاق هدایت کرد. هنگامی که از در خارج شدیم، همه نگاهها بسمت ما چرخید! پسر جوانی که قیافه جذاب و دوست داشتنی داشت جلو آمد و با لبخندی بر لب و صدایی آهسته پرسید:

- چي شد خانم کریمی؟

خانم کریمی در حالیکه تمام التهابش را با نفسی عمیق به بیرون می‌فرستاد، جواب داد:

- به خیر گذشت! بدون کوچکترین دردمندی ایشون رو پذیرفتن. یعنی اونقدر درگیر بود که وقت سبیل جیم کردن نداشت!

پسر جوان با خوشحالی نزدیکتر آمد و گفت:

- اِ چه عالی! پس هفت خوان رستم رو به راحتی پشت سر گذاشتید! بهتون تبریک می‌گم، شما دختر خوش شانسی هستید! من فرشاد صالحی هستم و شغل جدید و ورودتون رو به جمع کارمندان شرکت متین خوش آمد می‌گم.

لبخندی زدم:

- از لطفتون ممنونم. من هم شیدا رها هستم و خوشحالم که در کنار شما مشغول به کار می‌شم.

دختری زیبا هم با ناز و عشوه از کنارش گذشت و به سمتم آمد و در حالیکه دستش را با بی میلی به سویم دراز میکرد، پشت چشمی نازک کرد و با صدای تیزش گفت:

- منم ورودتون رو تبریک می‌گم. الهام پناهی هستم.

دستش را به گرمی فشردم و پاسخش را دادم. خانم کریمی در حالیکه مرا همراه خودش می‌برد گفت:

- بابا ول کنید طفل معصوم رو! هرچی متین حتی یک نگاه هم بهش نکرد، شما حساسی غافلگیرش کردید، آشنایی بیشتر باشه برای بعد. فعلاً وقت نداریم! منم که حتماً شناختی! من فهیمة کریمی هستم. منشی شرکت و تحت اوامر آقای متین و بزرگترین کارمند اینجا از نظر سنی. این فرشاد شیطان، من رو «مامان کریمی» صدا می‌کنه! آگه به مشکلی برخوردی حتماً روی کمکهای من حساب کن.

بعد در حالیکه در اتاق بایگانی را باز میکرد، ادامه داد:

- این هم اتاق کار شما! تا به کمی با محیط کارت آشنا می‌شی، منم برم به کارهام رسیدگی کنم. آگه سوالی داشتی حتماً صدام کن.

این را گفت و با همان لبخند مهربان و صمیمی مرا تنها گذاشت. با قدمهایی شمرده خود را به داخل اتاق کشیدم. با اتاقی بزرگ و تمیز مواجه شدم درست مثل همه جای شرکت. اتاق پر از قفسه و فایل بود و یک میز و تعدادی صندلی در وسط اتاق، یک قاب عکس زیبا و یک گلدان بزرگ گل مصنوعی، تنها تزئینات اتاق بودند. به آرامی جلو رفتم و به انبوه پرونده‌های نامرتبی که روی میز وسط اتاق ولو شده بودند، نگاه کردم. ناگهان احساس مسئولیتی تمام وجودم را پر کرد و با خودم عهد کردم به تمام وظایفم با دقتی مضاعف عمل کنم. و این در حالی بود که قصد داشتم خود را به قدری در کار غرق کنم که دیگر فرصتی برای فکر کردن به گذشته درنکام نداشته باشم و این موقعیت ایده آلی بود. خوشحال بودم که فصلی تازه و انسانی نو ظهور، به زندگیم سر کشیده اند. ناخودآگاه پر از شوق و شور

شدم و براي آخرين بار نگاهی به دور اتاق و پرونده هاي بي زبان که مرا صدا مي زدند، انداختم و در حالیکه با خنده روي آنها دست مي کشيدم ، گفتم :

- بچه هاي خوبي باشيد تا فردا تکليف شماها رو روشن کنم!

اين را گفتم و از اتاق خارج شدم . همه کارمندان بشدت درگير کار هایشان بودند . يکراست بسمت ميز خانم کریمی رفتم و گفتم :

- خانم کریمی! لطفا يه کمی اطلاعات در مورد ساعت کاري شرکت به من بديد .

- البته عزيزم ! شرکت از ساعت 8 صبح باز مي شه و شما راس ساعت بايد اينجا باشيد . آقاي متين در اين زمينه بسيار سختگير هستند و کوچکترين بي نظمي رو نمي بخشند . از ساعت 1 الي 2 بعد از ظهر هم ساعت نهار داريم و مجددا تا ساعت 6 بعداز ظهر مشغول کار هستيم . اگر هم قصد اضافه کاري داشته باشيد ، تا ساعت 8/30 مي تونيد در شرکت بمونيد . سوال ديگه اي هم داريد؟

تشکر کردم و دستش را به گرمي فشردم . با همه اعضاء خداحافظي کردم و از شرکت خارج شدم . خوشحال بودم که کما بيش با محيط کار و همکاران آشنا شدم . موقع خروج از ساختمان، باز همان پيرمرد مهربان را ديدم و در حالیکه خسته نباشيد مي گفتم ، خداحافظي کردم و رهسپار منزل شدم .

سوز سردی که بيرون مي وزيد ، وادارم کرد تا يقه پالتويم را دور صورتم بکشم و با عجله سوار بر اولين اتومبيل دريستي شدم . هوا کاملاً تاریک شده بود و اين فکر را در ذهنم تقويت کرد که با شاغل شدنم ، بايد مجددا ماشينم را از پارکينگ خارج کنم و رانندگی را پس از مدتها کنار گذاشتن، از سر بگيرم . چرا که بدون داشتن اتومبيل، کارم حسابي سخت مي شد . هنگامیکه به خانه رسيدم ، هم ماشين پدر در حياط بود و هم ماشين شايان! با عجله طول حياط را پشت سر گذاشتم و در حالیکه سلام بلند بالايي ميکردم ، داخل شدم . پدر با تبسمي مهربان جوابم را داد:

- سلام دختر گلم! خسته نباشي.

شايان هم با شيطنت ذاتي اش گفت:

- عليک سلام ته تغاري لوس بابا! بدو لباسه رو عوض کن و بيا که بايد همه چيز رو برامون تعريف کنی .

صورت مادر را بوسيدم و در حالیکه انگشت اشاره ام را در هوا تکان مي دادم با سرخوشي و لحنی تهديد آميز بسمتش برگشتم :

- شايان، چرا دوست داري وصله لوس بودن رو به من بچسبوني؟! همه مي دونن که من هر چي باشم لوس نيستم . ميخواي دوباره زمينه دعوا رو فراهم کنی؟

خنديد و دستهايش را به حالت تسليم بالا برد:

- نه بابا! بنده بيجا مي کنم زمينه چيني کنم . اصلاً وصله ام رو پس مي گيرم . تو رو خدا اينجوري نگام نکن . زهره ترک مي شم ها!!

از حالت او همه به خنده افتادند . خم شدم و صورتش را بوسيدم و براي تعويض لباسهايم ، يکراست به اتاقم رفتم . پليور آبي رنگ و شلوار جين ، بدنم را حريصانه در بر گرفت . درحالیکه موهايم را مي بافتم صدای مادر را شنيدم:

- شيدا جان بدون که شام حاضره

دست و صورتم را شستم و با تعجب دريافتم که پس از مدتها بي اشتهايي، معده ام از گرسنگي مالش مي رود و بوي غذا را با ولع مي بلعم ! بلافاصله کنار شايان نشستم و گفتم :

- وای داداش باورت نمیشه اگه بگم یه عالم خبرای خوب برات دارم!

شایان با تعجب لیوان آبمیوه را روی میز گذاشت و با حالتی بامزه که به صدا و چشمهایش داده بود گفت:

- به به! از کی تا حالا ما داداش شدیم و خودمون خبر نداریم؟ حاضرم سر انگشت شصت پام شرط ببندم که کارت گیر افتاده که به التماس افتادی!

قیافه مظلومی به خود گرفتم:

- شایان جونم! میشه فردا ماشینم رو یه سرویس کامل و کارواش ببری؟!!

پدر که به شیطنتهای ما می خندید ، پرسید:

- ماشین میخوای چکار دخترم؟ تو که مدتهاست ازش استفاده نمی کنی؟!!

در حالیکه با ولع غذایم را میخوردم ، درست مثل زمان کودکی ، با دهان پر و هیجان فراوان ، تمامی وقایع آن روز را از صبح تا غروب تعریف کردم . همه را مو به مو . از ملاقات با دکتر و صرف نهار دوستانه تابی توجهی رئیس و مهربانی خانم کریمی و خوش آمد گویی همکارها..... همه را گفتم و در آخر اضافه کردم که ماشینم حسابی احتیاج دارم و باز خواستم شایان را مخاطب قرار دهم که ناگهان غذا به گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم . طوری که اشک از چشمهایم سرازیر شد ! شایان در حالیکه می خندید ضربه های محکمی را به پشتم وارد کرد و گفت:

- الهی قربون چال لپت برم، اینقدر التماس نکن! برات درستش می کنم . اینکه دیگه اینهمه عجز و گریه نمیخواد .

مادر با نگرانی حرفش را قطع کرد:

- ! شایان بس کن دیگه! بیا دخترم ، این لیوان آبمیوه رو بخور.....چقدر بگم با دهن پر حرف زن!

در جواب آنها فقط به لبخندی اکتفا کردم و مجددا مشغول شدم . پس از صرف شام، همگی در کنار هم نشستیم . افکارم در سیری مهار نشدنی حول محور وظایف خطیرم می چرخید و من سرسختانه تلاش میکردم تا ابرهای تردید و ناامیدی را از ذهنم دور کنم که پدر روزنامه را کنار نهاد و مرا مخاطب قرار داد:

- شبدا، لازمه که به مطلبی رو بهت یادآوری کنم . ببین دخترم ، تو خودت بهتر می دونی که برای ما بی نهایت عزیزی . این رو هم می دونی که احتیاجی به کار کردن نداری، چون نیاز مالی نداری، دوست ندارم اونقدر خودت رو در گیر کار کنی از پا بیفتی ، هرچند که ما قبلا صحبتهامون رو در این زمینه کردیم . من و مادرت از اینکه تصمیم عاقلانه ای گرفتی واقعا خوشحالیم ولی با این تفاسیر، دلم میخواد خوب فکرها تو بکنی و بعد تصمیم بگیری . متوجه هستی که؟

به دلسوزی پدرانه اش لبخند زد:

- بله پدر جون ، متوجه ام! نگرانی شما کاملاً بی مورد ، ولی باز هم چشم ، هرچی که شما امر بفرمایید ! بیشتر فکر میکنم .

چهره پدر با لبخند رضایت شکسته شد . او و مادرم را بوسیدم و شب بخیر گفتم و در حالیکه بسمت اتاق می رفتم از شایان پرسیدم :

- راستی من فردا باید زود برم . با آژانس برم یا تو منو می رسونی؟

داختم خمیازه می کشیدم که صدای شایان محکم و پرجذبه در گوشم طنین انداخت:

- خودم می رسونمت .

تبسم را پشت لب پنهان کردم و با گفتن شب بخیري. روي تخت ولو شدم. با اینکه خواب چشمهایم را فرا گرفته بود، دیوان حافظ را از کنار تخت برداشتم. دیوان حافظ تنها کتابي بود که هرگز از دستم خارج نمی شد. پدر از کودکی ما را با اشعار حافظ و مولانا آشنا کرده بود و حتی گاهی که مجال داشت، قسمتهایی از شاهنامه فردوسی را برایمان میخواند. و در این میان، من با اشعار حافظ الفتی عجیب داشتم. نیتی کردم و دیوان را گشودم. با لبخندی عمیق و رضایت بخش، شعر مورد علاقه ام را خواندم و آن را به فال نیک گرفتم. با خود اندیشیدم: «فردا دوشنبه اس و برای شروع کار، روز خوبیه!»

تصور فرداهای بهتر، سبب شد با خیالی آسوده چشمهایم را ببندم. من تصمیم خود را گرفته بودم باید بهر نحوی که می شد مشغول به کار می شدم. این هم به نوعی گریختن از واقعیتهای تلخ و تحمل ناپذیر بود! از قاطعیت افکارم، بی اراده لبخند زدم و بلافاصله، خواب چشمهایم را در ربود

فصل دوم

پلکهایم را با صدای بلند شایان که با سرخوشي، ترانه ای را زمزمه میکرد گشودم. با نگاهی به ساعت، با عجله پائین پریدم. با همان سرعت دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم

- سلام صبح بخیر!

- سلام دختر قشنگم، صبح تو هم بخیر

- درود و سلام بر دوشیزه سحر خیز شاغل! چه عجب امروز بدون اینکه مامان صدات کنه بلند شدی!

سرحالی او به من هم سرایت کرد و شکلکی برایش در آوردم .

- من از اول هم سحرخیز بودم، این تو هستی که همیشه به ضرب کتک از خواب بیدار می شی آقا!

با دهان پر و لبخندی بر لب، سرش را بعلامت تأیید چند بار بالا و پائین برد . تذکر مادر ، جلوی حوادث احتمالی را گرفت .

- خیلی خب بچه ها! کمتر سر به سر هم بذارید . شیدا جان تو امروز اولین روز کارته . سعی کن از همین حالا به همه چیز مسلط باشی . در ضمن توکل به خدا رو هم فراموش نکن . یادت باشه پوشش مناسب داشته باشی ، خب منم دیگه باید برم، به چیزی احتیاج نداری؟

- نه مامان جان ، من که بچه نیستم ، حواسم هست .

شایان از پشت میز فاصله گرفت و هنگامی که از کنارم می گذشت . خم شد و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

- بپر حاضر شو ، امروز اگه دیر کنی نمی رسونمت

به حیاط که رسیدم شایان با پارچه ای که در دست داشت ، شیشه های جلوی اتومبیل را تمیز میکرد . لبخند شیطننت آمیزی زدم و بلافاصله سکه ای را از کیفم خارج کردم و گفتم :

- به به، شغل جدیدتون مبارک آقای رها، چقدر هم برازنده شماست!

سکه را کف دستش انداختم و سرعت داخل ماشین جا گرفتم و از حالت مبهوت و عصبانی شایان، از خنده ریسه رفتم . پس از دقایقی ، کارش به اتمام رسید و داخل ماشین نشست . مدتی در سکوت، خیره نگاهم کرد و بعد بی مقدمه شروع کرد به خندیدن! با اینکه حسابی جا خورده بودم و منتظر تلافی عملم بودم ، ولی سکوت کردم چرا که می دانستم باز دلش هوای شیطننت دارد . وقتی سکوت مرا دید ماشین را به حرکت در آورد و در همان حال گفت :

- به حسابت می رسم شیدا خانم! صبر کن، یکی طلب من!

لبخندی زدم و برای تغییر موضوع گفتم:

- راستی یادت نره ماشین منو امروز ببری وگرنه حسابی اذیت می شم

- چشم دختر خوب . من نه فراموشکارم نه بدقول . حالا فعلا تا وقتی که ماشین روبه راه بشه . نیمساعت قبل از خارج شدن از شرکت با همراه تماس بگیر تا خودم پیام دنبالت

نگاهی پر محبت بسویش انداختم .

- چشم برادر متعصبم! قول می دم تنها نیام خونه . راستی شایان مساله کارت توی اون شرکت به کجا رسید ؟

- به هیچ جا! منصرف شدم . ترجیحا یک مدتی پیش دایی مشغول می شم ، بعد به امید خدا وقتی یه پولی پس انداز کردم ، خودم یه شرکت کوچولو راه می اندازم . به نظرم این بهتره

- با پدر هم در مورد تصمیمت صحبت کردی؟

- بله که صحبت کردم . اتفاقا از پیشنهادم خوشحال شد و استقبال کرد

- نگران نباش داداش جان! تا چشم روی هم بذاری این چند ماه باقی مونده درست هم تموم میشه و اونوقت دیگه سرت حسابی شلوغ میشه

نگاهی به جانم انداخت و با لبخندی دلنشین جواب داد:

- رسیدیم، اینم محل کار جنابعالی..... در ضمن من اصلاً نگران نیستم دختر خوب!

از ماشین پیاده و برای خداحافظی خم شدم که در کمال تعجب دیدم، متوجه شدم سوئیچ در دست از ماشین خارج شد. ناباورانه پرسیدم:

- تو کجا؟!

- می دونی که امروز بعد از ظهر کلاس دارم، میخوام پیام از نزدیک محیط کار جنابعالی رو بررسی کنم. از نظر شما اشکالی داره؟

خندیدم و دستش را گرفتم:

- نه اشکالی نداره ولی کی تو رو دعوت کرده؟

با سرخوشی جواب داد:

- به خانم موقر، فهمیده و خوشگل بتازگی کارمند این شرکت شده!

خوشحال و سرحال وارد ساختمان شدیم. با پیرمرد نگهبان سلام و احوالپرسی کردم و شایان را بسمت آسانسور کشیدم. او هم درست مثل من، مبهوت نما و زیبایی خیره کننده برج شده بود. هنگام بالا رفتن از آسانسور، با آرامش و دقت، توضیحاتی علمی در مورد نحوه ساختن اینگونه برجها و چگونگی پی ریزی فونداسیونهای پیشرفته آنها ارائه کرد که باعث حیرت من شد. گویی سالها کارش همین بوده است!

به پشت در شرکت که رسیدیم، او هم مثل من نگاهی به قاب طلایی کنار در انداخت و من با انرژی مضاعفی که از حضور او در کنارم نشأت می گرفت، با نواختن چند ضربه به در، وارد شدم. مثل دیروز، تمام نگاهها بسمت ما چرخید و من با توجه به صمیمیت دیروز، با صدایی رسا، سلام و صبح بخیر گفتم. باز هم خانم کریمی به استقبال آمد و دستم را به گرمی فشرد و نگاه پرسشگرش را به همراه دخت. شایان را معرفی کردم و دلیل آمدنش را توضیح دادم. خانم کریمی برای سفارش قهوه از ما دور شد و من به فراست دریافتم که خانم پناهی با نگاهی تحسین آمیز، شایان را برانداز می کند. سلام و علیک دوستانه ای با همکارها انجام دادم و پشت میزم قرار گرفتم. شایان هم دوری در سالن زد و با همکارهایم خوش و بش کرد. هنگامی که عزم رفتن کرد، تا نزدیک در بدرقه اش کردم و باز تاکید کردم ماشین را درست و حسابی سرویس کند. ضربه آرامی روی بینی ام نواخت و چشم بلند بالایی گفت و رفت.

بلافاصله سرجایم برگشتم و وسایل روی میز را از نظر گذراندم. باید از همان جا شروع میکردم. تمام میز را بهم ریختم و با جدیت شروع به تغییر دادن دکوراسیون آن به سلیقه خودم کردم.

پس از تغییر دکوراسیون که حسابی خسته ام کرد، متوجه شدم چقدر این تغییرات ملموس و چشمگیر بود! میزم فقط یک گلدان کم داشت که آن را نیز باید از خانه می آوردم. در حالیکه با پشت دست، پیشانی ام را پاک میکردم، نگاهی گذرا به همکارهایم انداختم. همگی به سختی در حال فعالیت بودند و دائماً یکی از تلفنها صدایش به هوا بر می خاست. خیلی آرام و بی صدا به اتاق بایگانی رفتم. همه چیز مثل روز قبل بود. لازم دیدم که ابتدا اطلاعاتی در مورد پرونده ها به دست آورم. شروع به جستجو در میان فایلها و قفسه ها کردم و در همان حال نگاهی به محتویات داخل پرونده ها انداختم.

خیلی زود دریافتم که شرکت متین، یک شرکت بازرگانی معتبر و بزرگ است که به داد و ستد در خارج و داخل کشور مشغول است. دو الی سه شرکت بزرگ و معروف خارجی که با این شرکت در ارتباط بودند، فایلهای مخصوص و جداگانه ای داشتند که نام آنها بر روی آن حک شده بود. پرونده ها هم، شامل اسامی داروها و قیمتهای خرید و فروش و مقدار داروهای مبادله شده و زمان و تاریخ و مکان و تعدادی فاکتور بودند. اوراق دیگری هم در

بین پوشه ها قرار داشت که فرصت مطالعه آنها را نداشتم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که تمام پرونده های روی میز را در فایل های مشخص شده جایگذاری کرده و بعد یک فکر اساسی برای آنها کنم. با کشیدن نفسی عمیق و عزمی راسخ دست به کار شدم.

مدتی بود که شدیداً درگیر کار بودم و غرق در افکارم که احساس کردم حضور کسی در اتاق آرامشم را سلب کرده است، به عقب که برگشتم نگاهم با نگاه خیره مستخدم شرکت که می دانستم اسمش «آقا حیدر» است تلاقی کرد. وجودم را ریشه ای لرزاند. چقدر نگاه این مرد وقیح و گستاخ بود! با دستپاچگی گفت:

- خانم ببخشید، مثل اینکه مزاحم شدم. براتون قهوه آوردم، می گن برای رفع خستگی.....

با عصبانیت حرفش را قطع کردم:

- بسیار خب! لطفا بگذارید روی میز. در ضمن هرگز برای من قهوه نیارید. من چایی میخورم، در ثانی هر وقت خواستم، خودم صداتون می کنم!

با ریشخندی چندی اش آور، چشمی گفت و خارج شد. چقدر از این مرد وحشت داشتم! باید در مورد او هم یک فکر اساسی میکردم. نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله خود را مشغول ادامه کار کردم.

با ضربه ای که به در خورد، سرم را برگرداندم و با چهره متبسم خانم کریمی مواجه شدم.

- خسته نباشید خانم رها! مثل اینکه حسابی مشغول شدید، قصد رفتن ندارید؟

با ناباوری پرسیدم:

- مگه ساعت چنده؟!!

لبخندش پر رنگ تر شد:

- دختر خوب ساعت شش و پنج دقیقه است و همه بچه های شرکت رفتند. اونقدر خودت رو درگیر کار کردی که حتی زمان رو فراموش کردی!

- واقعا متوجه نشدم! ولی در هر صورت باید تا پایان وقت اینجا باشم، نمی تونم این پرونده های نامرتب رو همینطوری رها کنم و برم.

خانم کریمی با تعجب نزدیکم آمد و گفت:

- دخترم! اصلا نیاز نیست اینقدر خودت رو به زحمت بیندازی. این پرونده ها می تونن تا صبح هم صبر کنن. برای امروز کافیه. خیلی خسته شدی!

ولی من دست بردار نبودم. با محبت از او تشکر کردم و پس از رفتنش دریافتم که غیر از من کسی در شرکت حضور ندارد. یک لحظه از فکر اینکه آقا حیدر در شرکت باشد موهای تنم راست شد. بیسرعت به آبدار خانه رفتم و وقتی مطمئن شدم کسی آنجا نیست، با خیال آسوده به اتاقم برگشتم و مشغول کار شدم. در همان حال بیدار آوردم که از خانم کریمی نپرسیدم در شرکت را چطور باید ببندم. از حواس پرتی خودم حسابی حرصم گرفت.

منظم کردن پرونده ها بشدت مرا خسته کرده بود و من خوشحال از این که به هدفم نزدیک می شدم. با نگاه دیگری به ساعت روی دیوار، با خستگی بلند شدم و پشت میز در سالن قرار گرفتم و بلافاصله شماره شایان را گرفتم:

- شایان جان سلام.....

-

- ممنونم تو هم خسته نباشی. آگه زحمتی نیست بیا دنبالم.

-

- بله

-

- باشه چشم! من منتظرم

-

- خداحافظ

کیفم را برداشتم و بسمت در رفتم. باز بخاطر آوردم که نمی دانم در شرکت را چطور باید قفل کنم. نگاهی به اطراف انداختم و پس از اطمینان از اینکه همه چیز مرتب است، با کلافگی پایین آمدم. جلوی در ورودی ساختمان، به نگهبان که حالا احساس نزدیکی بیشتری با او میکردم، خسته نباشیدی گفتم و پرسیدم:

- ببخشید، در شرکت قفل نیست، من هم فراموش کردم از همکارها کلید بگیرم، حالا باید چکار کنم؟!

نگهبان نگاهی مهربان به چهره مضطربم انداخت و پرسید:

- اگر اشتباه نکنم شما باید کارمند تازه وارد شرکت متین باشید، درسته؟

لبخندی زدم و جواب مثبت دادم. ادامه داد:

- آقای متین هنوز داخل شرکت هستند. ایشان همیشه آخرین نفری هستند که خارج می شن. خودشون در رو قفل می کنن. تازه اگر هم فراموش کنن که نمی کنن، در شرکت بوسیله قفل مرکزی ساختمان خود به خود بسته می شه. خیالت راحت باشه دخترم، شما برو منزل!

کم مانده بود از تعجب شاخ در آورم. من که در شرکت تنها بودم. پس رئیس کجا بود؟! با حالتی گیج تشکر کردم و خارج شدم.

در حالیکه هنوز مبهوت گفته های نگهبان بودم، شایان را منتظر در محوطه برج دیدم. با خستگی سلام کردم و روی صندلی ولو شدم.

- سلام دختر خوب و ساعی! نبینم خسته شده باشی.

با بی حالی نگاهی به سویش انداختم:

- وای شایان اونقدر خسته ام که باورت نمیشه. امروز بقدری درگیر کار بودم که حتی فراموش کردم نهار بخورم!

لبخند مهربانی زد:

- تو نباید خودت رو اینقدر خسته کنی. کار زیاد از تحمل تو خارجه. یادت باشه که تو به اینجور کارها عادت نداری. نباید اونقدر تند بری که وسط راه کم بیاری، باشه؟

سرم را بعلافت تصدیق تکان دادم و کمی هم در مورد نحوه فعالیتیم در شرکت صحبت کردم و اینکه همه چیز را به سلیقه خود چیدم. شایان با دقت و حوصله زیاد به حرفهایم گوش کرد و در مواردی هم راهنمایی ام کرد. هنگامی که به خانه رسیدم، میز شام آماده بود. سلام کردم و از اینکه آنها را تا این ساعت از شب، منتظر گذاشته بودم عذرخواهی کردم. همچنان که با ولع سیری ناپذیری دستپخت مادر را میخوردم، خیلی خلاصه کارهایم را برایشان توضیح دادم

به راحتی می توانستم شعله های رضایت و امید را در چشמהایشان ببینم . آنها هم درست مثل من خوشحال بودند که از آن فصل بحرانی و عذاب آور قلبی، اثری نیست .

پس از صرف شام، عذرخواهی کردم و خواستم به اتاق بروم که صدای مادر متوقف کرد:

- شیدا جان، فردا خونه خاله مهمونی. طبق روال هر ماه ، می تونی خودتو برسونی یا نه؟

با تعجب نگاهش کردم:

- مامان جان ، من دیگه شاغل شدم. نمی تونم همین اول کاری مرخصی بگیرم! در ضمن من قبلا هم چندان تمایلی برای شرکت توی این جور مهمونی ها نداشتم . از طرف من از خاله تشکر کنید.....راستی شماره تلفن مستقیم خودم رو توی دفترچه یادداشت کردم، اگه کاری پیش اومد تماس بگیرید..... شب بخیر.

پدر و مادر جوابم را دادند و من به اتاقم پناه بردم و خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم به خواب رفتم

با صدای زنگ ممتد ساعت بیدار شدم و با سستی خاموشش کردم . هنوز خوابم می آمد و دلم نمی خواست رختخواب گرم و نرم را ترک کنم، ولی چاره ای نبود! لحظه ای از تصور اینکه پس از مدتها راحت و بی دغدغه خوابیده ام، خوشحال شدم . دوش آب گرمی گرفتم و موهایم را مثل همیشه بالای سر جمع کردم . لحظه ای به عکس خود در آینه خیره شدم . من درست بر عکس شایان که قوی و تتومند بنظر می رسید ، بی نهایت ظریف و قد بلند . هیکل متناسبم را از مادر به ارث برده بودم . صورت کردی داشتم . درست مثل یک توپ فوتبال که دو چشم بی نهایت درشت مورب آن را زینت می بخشد ، بطوری که هرکس به صورتم نگاه میکرد ناخودآگاه فقط یک جفت چشم می دید که هرگز نمی توانست بگوید چه رنگی است! حتی گاهی خودم هم در تشخیص رنگ چشמהایم می ماندم! مخلوطی از رنگ طوسی و آبی و سبز و بنفش ! که با تغییر موقعیت مکانی و لباسهایم، هربار به رنگی در می آمد. من رنگ چشמהایم را از عمه ام به ارث برده ام و تا جایی که به یاد دارم ، غیر از ما دو نفر، هیچ کس دیگری در بین اقوام چشמהایی به این رنگ نداشت . البته عمه ناکام من در سنین نوجوانی، در تصادفی هولناک جان به جان آفرین تسلیم کرده بود و فقط یادش در خاطره ها جاویدان مانده بود. من همیشه خدا را بخاطر داشتن چشמהایی به این زیبایی شکرگزار بودم . چشמהایی که روزی پر از شیطننت و شور زندگی بود و حالا مانند دو تکه سنگ خوش رنگ در صورتم خودنمایی میکرد!

مدتها بود که پس از آن حادثه ناگوار، هرگز چشמהایم حالت خوبی نداشت و همیشه نوعی بی احساسی و غم گنگ در آن موج می زد . بینی خوش فرم و لبهای سرخ و کوچک نیز در پوست سفیدم که به قول مادر، مثل گلبرگهای گل لطیف و حساس بود؛ بقیه اجزای صورتم را تشکیل می داد و دو تا چال روی گونه که هنگام حرف زدن و خصوصا خندیدن، خودنمایی میکرد و شایان همیشه به آنها حسادت میکرد! موهای صاف و مژه ها و ابروهای کمانی ام نیز درست مثل مادرم مشکی و براق بود و خصوصیات صورتم را بیشتر به رخ می کشید . پدرم هرگاه که محو زیبایی تحسین برانگیز چهره ام می شد، جمله ای را بیان میکرد که هرگز آن را فراموش نکرده و نخواهم کرد . او می گفت « برای یک خانم، زیبایی به تنهایی ملاک نیست، باید بعلاوه زیبایی ، محجوب و متین و موقر هم باشه تا یک ماه کامل بشه . وقتی که به شخصیت دیگران احترام گذاشتی، وقتی متواضع و فروتن بودی اونوقته که می شی مثل مروارید توی صدف ، می شی یه چیز خواستنی و کمیاب!»

به تصویر خود در آینه با آنهمه زیبایی ، لبخند تلخی زدم و خدا را شکر کردم .

بمحض ورودم به آشپزخانه ، شایان با صدای بلند گفت:

- به به؛ علیک سلام شیدا خانوم! کم پیداایید؟ اومدم خدمت منشی تون گفتن وقت ندارید!

لقمه ای در دهانم جا دادم:

- لوس بازی در نیار ! تو دیشب اولین نفری بودی که غیبت زد! حالا بگو ببینم ماشینم رو درست کردی یا نه؟

- البته ، البته! مگه مي شه شيڊا خانوم دستور بدن و ديگران سر تسليم فرود نيارن؟! ولي بايد به عرضتون برسونم كه از ماشين خبري نيست .چند روزي كار داره .البته شما نگران نباشيد، من در خدمتون هستم .الان هم يك كمی عجله كن .كلاس دارم ، ديرم ميشه .

با بي ميلي بلندم شدم و پرسيدم:

- پس مامان كجاست؟

- قبل از اينكه تو بياي رفت .كلي هم سفارش كرد كه امشب ما نيستيم مواظب خودتون باشيد .شام رو هم آماده كرده .

بسرعت لباسهايم را پوشيدم و گلداني را كه براي ميزم در نظر گرفته بودم ، برداشتم و به شايدان كه منتظر ايستاده بود پيوستم .در بين راه پرسيدم:

- راستي تو هم شب مي ري خونه خاله اين؟

- آره بايد برم .با آقا وحيد كارمچيه؟ تصميمت عوض شد؟!

- نخير! اصلا حوصله مهموني ندارم .تازه مي دوني كه وقتي بر ميگردم حسابي خسته ام

- باشه. پس خودم ميام مي رسونمت ، بعد مي رم خونه خاله .

از شايدان خداحافظي كردم و بسرعت خود را به شركت رساندم .كاملا به موقع رسيدم و از همه همكارها زودتر وارد شركت شدم .همانطور كه پيرمرد نگهبان گفته بود در شركت باز بود .گلدان را كه روي ميز قرار دادم، بخاطر آوردم كه گلي براي تهيه نكرده ام .واي كه من چقدر سر به هوا بودم! سكوت جالب و آرامش بخشي بر همه جا حاكم بود و من با استفاده از اين موقعيت ايده آل ، بلافاصله مشغول كار شدم تا اينكه همكارها يكي پس از ديگري از راه رسيدند .

ده روز از آمدن من به شركت مي گذشت . چنان خود را درگير كار و گرفتاريهاي آن كرده بودم كه ديگر مجالي براي فكر كردن نداشتم .در ميان تعجب همكارها، تنها كارمندي بودم كه تا پايان وقت تعيين شده مي ماندم و بنوعي اضافه كاري ميكردم .در اين فاصله هم با همكارها آشنا شدم و روابط بهتري بين ما ايجاد شده بود.كم كم متوجه شدم كه روابط در اين شركت چندان رسمي و خشك نيست . و برخلاف تصور من ، بسيار صميمانه است .آقاي صالح پيري فوق العاده مودب و در عين حال شوخ و بذله گو بود كه از هر فرصتي براي شوخي و تفريح استفاده ميكرد و بنوعي حضورش در شركت نعمتي محسوب مي شد! حرركات و شيطنتهاي او گاهي بقدري بامزه و خنده دار بود كه اشك را از چشمهايمان سرازير ميكرد .بعد از خانم كريمي، او تنها عضو متاهل شركت بود .الهام هم برخلاف تصورم، دختري مهربان و خونگرم بود و خيلي زود، ارتباط صميمانه اي بين ما برقرار شد .الهام يك سال از من بزرگتر بود ولي مسئوليت سنگيني به عهده داشت .خانم كريمي هم كه هر چه از خوبيهاش بگويم، كم گفته ام .انساني كه از هيچ كمكي به ديگران دريغ نميكرد و بقدري فهميده و خوش صحبت بود كه همه بي نهايت دوستش داشتند .

كارها رفته رفته سبكتر مي شد و من مي توانستم قسمتي از وقتم را رهم، در كنار همكارهايم بگذارم، تنها موردتي كه بشدت مرا متعجب ميكرد اين بود كه در تمام اين ده روز ، من شخصي را بعنوان رئيس در شركت حضور داشت ، نديدم! و اين در حالي بود كه به گفته پيرمرد نگهبان او پس از من، از شركت خارج مي شد!

در حالي كه فنجان چايم را سر مي كشيدم از خانم كريمي پرسيدم:

- راستي فهميده خانوم! من توي اين مدت اصلا آقاي رئيس رو نديدم! ايشون كي ميان و مي رن كه من نمي بينمشون؟!

لبخندي زد و جواب داد:

- باورت میشه شیدا جان اگه بگم ما هم درست نم بینیم؟! زندگی ایشون برای ما هم در هاله ای از ابهامه . آقای متین مردی فوق العاده مرموزیه! کمتر پیش میاد که رفت و آمدش رو ببینیم. گاهی حتی فکر می کنیم همین جا توی شرکت زندگی می کنه . با اینکه چند سال هست که اینجا کار می کنم ولی اطلاعاتم در موردش خیلی ناقصه! فقط می دونم پدرشون یکی از تاجار فرش بسیار معروف و به نام شهره. خود آقای متین برای تحصیل رفته انگلیس و چندین سال اونجا زندگی کرده . وقتی هم برگشته ایران ، این شرکت رو خریده و بنوعی روی پای خودش ایستاده . عموما هم در سفرهای خارجیه . البته کاری، کمتر هم توی شرکت آفتابی میشه! وقتی هم می ره سفر بیشتر از یکماه طول نمی کشه ! آدم بسیار جدی و منضبطیه. گاهی چنان پر جذبه به آدم نگاه می کنه که از ترس سخته می کنی. فوق العاده هم مرد محترم و مردمداریه . واقعا که نام فامیل «متین» خیلی برازنده شه . اینو هم بگم خیلی خوشگل و خوش تیپه . درست مثل لردهای انگلیسی!

از ژست فهمیه خانم خنده ام گرفت و با خودم گفتم : « مطمئنم این آقای مرموز و مبهم، جلوی سرش یه کمی ریخته و یه دندون طلا هم داره!»

از این فکر خنده ام شدت گرفت و گفتم:

- در هر حال خوشحالم که اینجا راحتم و هی به دفتر رئیس احضار نمی شم .

این حرف من لبخند را بر لب فهمیه خانم نشاناند و باز سرگرم کار شدیم

روزها به همین منوال سپری می شد و دقیقا سه هفته از شروع فعالیت من می گذشت . محیط کار به قدری شیرین و دلچسب بود که حاضر بودم تمام روز را در شرکت بمانم و حتی یک لحظه اش را هم با تنهایی و سکوت مرگ آور اتاقم عوض نکنم . پس از کلی کلنجار رفتن با دفتر بایگانی، به کمک آقا حیدر که حالا بیشتر مراقب نگاههایش بود، و آقای صالحی ، کشوی فایل های مربوط به شرکت های را که بیشتر با آنها سر و کار داشتیم، نزدیک در ورودی قرار دادم و به ترتیب اولویت، بقیه قفسه ها را مرتب کردم . یک بروشور کاملاً دقیق و جامع از تمامی فایل ها و محتویات داخل آنها تهیه کردم که در صورت لزوم دیگران هم به راحتی از آن استفاده کنند . کارها به قدری سریع پیش می رفت و شکل منسجمی به خود گرفت که ناخودآگاه ، تحسین همه همکارها را برانگیخت . گلدان روی میزم، هر روز با چند شاخه گل تزئین می شد و طراوت خاصی به محیط کارم می بخشید، بطوریکه فرشاد می گفت:

- خانم رها بقدری با سلیقه و با احساسند که آدم به اون گلها هم حسودیش میشه !

شایان هم این روزها شدیداً درگیر دروس پایان دوره اش بود و سرش حسابی گرم شده بود . با روبه راه شدن اتومبیل ، دیگر خیالش از بابت رفت و آمدهایم آسوده شد .

دوشنبه ابری و دلگیری بود، مثل دیگر روزهای پائیز! پالتو پوست قهوه ای رنگ بسیار زیبایی را که پدر از سفر سوئیس برایم سوغات آورده بود، به همراه شال کم رنگی به تن داشتم ، ولی باز هم احساس میکردم سرما به داخل بدنم نفوذ می کند! نمی دانم واقعا سرمای هوا بود یا سرمای وجود افسرده ام! همکارها، مدت ها بود که خداحافظی کرده و رفته بودند . کش و قوسی به بدنم دادم و از پشت میز اتاق بایگانی بیرون آمدم و بسمت آبدارخانه رفتم . فنجانی چای ریختم و قدم زنان خود را به پشت دیوار شیشه ای کشیدم . در طی این مدت، هرگاه احساس خستگی و کسالت میکردم به آن قسمت از سالن می آمدم و نمایی کوچک شده، ولی بسیار زیبای شهر را تماشا میکردم . دیدن شهر با آن مقیاس کوچک ، هیجان کودکانه ای را به زیر پوستم می کشید! آسمان مه آلود بالای شهر، تراژدی غم انگیز گریه پر درد ابرهای تیره را یادآور می شد . نزدیک شیشه ها، با فاصله معینی ایستادم و باز دم را به آن فوت کردم . آنقدر که جلوی چشمهایم تار شد، سپس عقب آمدم و با سرانگشت ، واژه غریب و گم شده « امید » را بر رویش حک کردم . باران شروع به باریدن کرد . برخورد قطرات ریز باران با شیشه، سمفونی بسیار زیبایی را برایم به ارمغان آورد . چشمهایم را بستم و در حال نوشیدن، به موسیقی باران گوش سپردم . باز آن خاطرات لعنتی در ذهنم تداعی شد و غمی گنگ به دلم چنگ انداخت . صدای باران و رعد و برق مرا بیاد روزهای تلخ و زجر آور می انداخت . همان حلقه اشک آشنا و صمیمی در چشمهایم نشست و آنقدر بزرگ و بزرگتر شد که دیگر چشمهایم هیچ جا را نمی دید! بی اختیار فغان را در دستهایم فشردم با صدای بغض آلودی ، زمزمه کردم: « تو برای من مردی!»

- مي تونم بپرسم شما اينجا چکار مي کنيد؟!

ناگهان از شنيدن آن صداي پر جذبه و مردانه، از پشت سرم ، چنان ترسيدم که بي اراده جیغ بلندي کشيدم و به عقب برگشتم! همزمان فغان چاي نيز از دستم رها شد و با صداي ناهنجاري جلوي پاهایم بر زمین افتاد و به هزار تکه تبديل شد . ناباورانه به چشماهایی که با تعجب به من خیره شده بود نگاه کردم، چشماهایی بي نهایت درشت و مخمور، درست به رنگ عسل! از دیدن آن مرد قوي هیکل و تنومند ، آنهم درست پشت سرم ، آنچنان ترسيدم که کم مانده بود سنگ کوب کنم! در حالیکه هنوز نگاهم مرطوب از نم اشک بود، با صدایی آمیخته به ترس و هیجان پرسيدم:

- شما..... کی..... هستيد؟!

- اين دقيقا سوالیه که من ميخواهم از شما بپرسم! شما اينجا توي شرکت چکار مي کنيد؟!

چقدر صدایش پر طنین و با صلابت بود . احساس ميکردم همین لحظه است که از ترس بيهوش شوم!

- من از کارمندان اين شرکت هستم

با همان لحن و نگاه نافذ ادامه داد:

- پس چرا تا اين ساعت در شرکت موندید؟

سعي کردم بر خودم مسلط باشم و لرزش صدایم را کنترل نمایم . با ظاهري پر از آرامش و متانت . در حالیکه قیافه حق با جاني به خود گرفته بودم، پرسيدم:

- اصلا شما کی هستيد که اينطور منو سوال پيچ مي کنيد؟!

دستهایش را در جيب شلوارش فرو برد . لبخند زیبایی زد و خیلی آرام و شمرده گفت:

- من فرزند متين ، رئيس اين شرکت هستم .

دلم در سینه فرو ريخت . تا به حال در عمرم اينقدر غافلگیر نشده بودم . از ناباوري و بهت ، چشماهیم گشاد شده و به دو برابر حد معمول رسیده بود . فرزند متين در ذهن من مرد کوتاه قد و چاقی بود که شکم فربه اش ، جلوتر از خودش مي رفت . موهاي سرش کمی ريخته بود و یک دندان طلا هم داشت! اين در حالي بود که حالا مردی حدودا سي ساله ، با قدی بلند و اندام ورزیده روبرويم ايستاده بود! پلوور سفید و شلوار طوسی به تن داشت و صورت کشیده اش را دو چشم وحشی عسلي که در انبوه مژه هاي بلند و سیاه محاصره شده بود، زينت مي بخشید . موهاي پر پشت و مشکی اش ، از وسط باز شده و سخاوتمندانه روي صورتش ريخته بود . پس آقای متين مرموز اين جوان بود!!

در حالي که قلبم دیوانه وار به سینه مي کوبید ، با دستپاچگی هرچه تمامتر، روي زمین نشستم و سعي کردم تکه هاي فغان شکسته را جمع کنم . او هم جلوي پایم خم شد و نجوا کرد:

- حالا اجازه دارم بپرسم شما کارمند کدوم قسمت از شرکت هستيد که من بي اطلاعم؟!

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم ، با صدایی مرتعش جواب دادم:

- من متصدي امور بایگانی هستم و الان سه هفته است که اينجا مشغول کار هستم .

- سه هفته؟! پس چرا من متوجه نشدم؟

از ناباوري اش يکه اي خوردم و در حالیکه چند تکه از فغان در کف دستم بود، با تعجب سرم را بلند کردم:

- شما متوجه نشديد؟! ولي اين امکان نداره! من با خانم کریمی به اتاق شما اومدم . خودتون گفتيد پرونده من رو مطالعه مي کنيد و به من اجازه داديد تا از فردي همون روز کارم رو شروع کنم !

هنوز همان لبخند جذاب روی لبش خودنمایی میکرد که با انگشت بسمت چشמהایم اشاره کرد:

- می شه خواهش کنم چشمهاتون رو این شکلی نکنید؟! چرا اینقدر تعجب کردید؟

با یک دنیا شرمی که به صورتم هجوم آورده بود ، سرم را به زیر انداختم؛ در همان لحظه گوشه ای از فئان شکسته در انگشتم فرو رفت و ناله ام را در آورد:

- آي، دستم!.....

دستپاچه و دلواپس پرسید:

- خدای من! زخمی شدید؟ بهتره به این شیشه خورده ها دست نزنید . آقا حیدر تمیزش می کنه .

تکه ای را که در دستش بود به زمین انداخت و با شتابی غیر منتظره از جایش بلند شد و بسمت دفترش که حالا باز بود رفت . از دستپاچگی اش خنده ام گرفت! از روی زمین برخاستم و با دست دیگرم روی انگشتم را فشردم . هنوز صدای قطرات باران می آمد . بلافاصله با یک چسب زخم برگشت و با صدای آمرانه ای گفت:

- لطفا روی زخمتون رو ببندید . اگه لازم می دونید برسوختن به یک درمانگاه! به هر جهت من واقعا متاسفم که شما رو با حضور بی موقع ام ترسوندم .

با خجالت ، چسب را گرفتم و تشکر کردم . چقدر صدایش گرم و گیرا بود!

- اختیار دارید ! یه بریدگی کوچولو که احتیاجی به درمانگاه نداره! در ضمن این منم که باید از شما معذرت خواهی کنم .

سپس طره موهای پخش شده روی صورتم را کنار زدم و به شلوارش که لکه های چای روی آن پخش شده بود، اشاره کردم:

- لباستون کثیف شده، واقعا شرمنده ام!

بدون اینکه نگاه خیره اش را از چشמהایم بگیرد ، با صدایی آهسته گفت:

- خواهش میکنم، اصلا موردی نداره!

بلافاصله چسب را به دور انگشتم که حالا کمی خون آمده بود بستم و برای فرار از زیر نگاههای کنجکاوش ، با گفتن کلمه « ببخشید» بسمت میزم رفتم . در حالیکه وسایلم را بر می داشتم ، احساس کردم به من نزدیک شده است! باز قلبم با سرعت هر چه تمامتر ، شروع به تپیدن کرد . با شتاب به عقب برگشتم و بی اختیار گفتم:

- اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص می شم، از آشنایی با شما بسیار خوشحالم!

این را گفتم و بسمت در خروجی رفتم . دلیل آنهمه عجله را نمی دانستم . حتی نمی دانستم که چرا از این مرد تنومند و جذاب ، تا به این اندازه وحشت دارم . آیا این مساله به تنفرم از جنس او مربوط می شد؟! در همان حال صدایش را شنیدم که آرام و نوازشگر ولی پر صلابت گفت:

- من خودم رو معرفی کردم ولی شما این کار رو نکردید!

باز برگشتم و به صورتش نگاه کردم، چقدر دستپاچه بودم! با رعایت کمال احترام گفتم:

- من شیدا رها هستم ، وقتتون بخیر!

به آرامی از شرکت خارج شدم ولی بمحض بیرون آمدن، بی اختیار دویدم! با خود گفتم: «خدایا این دیگه چه موجودی بود؟!»

این را گفتم و سوار اتومبیل شدم. به آسمان نگاه کردم، هنوز باران می بارید.

با سرعتی باور نکردنی خود را به خانه رساندم. حال غریبی داشتم. با خستگی مفرطی وارد شدم و با تعجب دریافتم که کسی در خانه نیست. یادداشت مادر که همیشه بر روی در یخچال نصب می شد، انتظار مرا می کشید. «شیدا جان! ما منزل دایی منصور هستیم. اگر خسته نیستی بیا، در غیر اینصورت با ما تماس بگیر»

شماره منزه دایی را گرفتم. صدای مهران از آنطرف خط به گوش می رسید:

- بله؟!!

- سلام مهران، خوبی؟

- سلام از بنده است! جنابعالی؟

- لوس بازی در نیار، حوصله ندارم. در ضمن کلی هم خسته ام

- !..... شیدا تویی؟ به به، چه عجب! پارسال دوست امسال آشنا! تو معلوم هست کجایی؟

- آره، خونه مون

- خانم باهوش منظورم اینه که چرا سری به ما نمی زنی؟ انگار سایه ات خیلی سنگین شده!

همیشه از سر و کله زدن با او لذت می بردم. لبخندی زدم:

- آره، اتفاقا چند تا وزنه بهش آویزونه! حالا به جای این پرحرفی ها گوشی رو بده به دایی، کارش دارم

مهران با دلخوری گوشی را به دایی داد. بعد از سلام و احوالپرسی، دایی اصرار کرد و گفت سریع حاضر شوم و به منزلشان بروم، اما مجبور شدم به دلیل خستگی زیاد، دعوتش را رد و عذرخواهی کنم. بعد هم مامان کلی سفارش کرد و تماس را قطع کرد. شایان هم منزل یکی از دوستانش دعوت داشت. میلی به غذا نداشتم. چند لقمه را به اجبار فرو دادم و خیلی سریع پریدم توی رختخواب!

در حالیکه دستهایم را زیر سر قلاب می کردم، به وقایع آن روز فکر کردم. بعد غلطي زدم و با سماجت چشمهایم را روی هم فشردم و در سکوت سعی کردم به افکارم اجازه ورود به ذهنم را ندهم!

ولی پس از چند لحظه، با ناتوانی چشم گشودم و به چسب زخم دور انگشتم خیره شدم و با خنده گفتم: «آخی! اگه تو نبودی هیچ بهانه ای برای فکر کردن نداشتم!»

دستم را مشت کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بمحض اینکه زنگ ساعت به گوشم رسید. از رختخواب بیرون آمدم. خانه غرق در سکوت بود، ظاهرا همه از خستگی هنوز در خواب بودند. باز چشم به چسب زخم افتاد و بی اراده لبخند زدم! با کمترین سر و صدای ممکن، میز صبحانه را آماده کردم و بعد از خوردن، بسرعت آماده و سپس روانه شرکت شدم. بعد از آن حادثه شوم، مدت ها بود رانندگی را کنار گذاشته بودم، ولی مهارتم را از دست نداده و خیلی زود به روال عادی برگشتم. طبق برنامه هر روز، سر راه گلها را از فروشنده گل فروشی که مرد مهربانی بنظر می رسید گرفتم.

باز هم اولین شخصی بودم که به شرکت رسیدم. گلهای پژمرده قبل را از گلدان خارج کرده و گلهای جدید را با دقت و وسواس بجای آن قرار دادم. گرچه سعی می کردم خود را بی تفاوت نشان دهم، ولی از لحظه ورود، ترسی مبهم و

هیجانی مرموز، تمامی وجودم را در برگرفته بود! بی اراده به قسمتی که دیروز آن حادثه رخ داده بود کشیده شدم. با تعجب مشاهده کردم که همه جا تمیز شده و کوچکترین اثری از شیشه خورده ها باقی نمانده است! با خود فکر کردم: «یعنی آقا حیدر در شرکت است و من او را ندیدم؟!» دلم در سینه فرو ریخت. در همین افکار و هم آلود بودم که صدای گیرا و پر طنینش از پشت سر، مرا از جا پراند:

- نگران نباشید، من اونها رو تمیز کردم!

باز هم با ترس و جیغ خفه ای به عقب برگشتم و بلافاصله با دستپاچگی گفتم:

- آه! شما بیاید آقای متین؟! سلام، صبحتون بخیر!

به همراه لبخند گرمی سرش را به نشانه احترام تکان داد:

- سلام! صبح شما هم بخیر! مثل اینکه باز شما رو ترسوندم.....واقعا معذرت میخوام، ولی تا جایی که من اطلاع دارم خانم پناهی، سحرخیزترین کارمند این شرکت بود. مثل اینکه اشتباه کردم!!

سر به زیر انداختم و پاسخ دادم:

- شما لطف دارید. من بر حسب عادت، زودتر از همه می رسم شرکت. شاید هم چون مسیر کوتاهی رو طی می کنم!

- شاید هم چون خیلی وقت شناس و منظم هستید! راستی دستتون چطوره؟ اذیتتون که نمی کنه؟!

- به لطف شما نه! یه زخم خیلی جزئی و جای نگرانی نیست. حالا اگه امری دارید من در خدمتون هستم!

بسمت اتاقش رفت و گفت:

- باز هم از بابت حادثه دیروز معذرت میخوام. حالا لطفا همراه من بیایید.

با خونسردی مصنوعی، به دنبالش راه افتادم. از کجا اینطور ناگهانی پیدایش می شد؟ واقعا که چقدر مرموز بود! به قول خانم کریمی شاید اصلا بیرون نمی رفت! از پشت سر نگاهی به اندام ورزیده و شانه ها ستبرش انداختم. عضله های دستش که تا آرنج مشخص بود، محکم و پیچ در پیچ بنظر می رسید! پلور آبی آسمانی و شلوار جینی که پوشیده بود، بسیار برازنده اش بود. لبم را به داندان گزیدم و وارد دفتر کارش شدم. دسته ای از پرونده ه را بطرفم گرفتم:

- لطفا ترتیب اینها رو بدید و پرونده های شرکت spr رو برام بیارید. با تمام فاکتورهای شش ماهه اول سال که مربوط به همین شرکته.

چنان تحکمی در صدایش بود که ناخودآگاه تپش قلبم را زیاد کرد. با ظاهری که بسختی سعی در آرام نگه داشتنش کردم گفتم:

- چشم قربان! الان میارم خدمتتون.

نگاه نافذ و خیره اش به صورتم دوخته شده بود.

- من منتظر شما هستم

بسرعت به عقب برگشتم و قصد خروج از اتاق را داشتم که با صدایش متوقف شدم.

- در ضمن خانم رها.....دیگه از لفظ «قربان» استفاده نکنید، اینجا همه من رو متین صدا می کنند، شما هم از این قاعده مستثنی نیستید!

بلافاصله گفتم :

- بله قربان..... یعنی بله آقای متین!

با عجله از اتاق خارج شدم و این در حالی بود که در آخرین لحظه ، متوجه لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت، شدم . با خروج از اتاق دریافتم که همه همکارها آمده و با تعجب به من نگاه می کنند . سلام و روز بخیری گفتم و پس از شنیدن جواب، فرشاد پرسید:

- مگه متین توی شرکت؟!!

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم که فهمیده خانم اضافه کرد:

- شیدا جان، ببخشید که زحمت کارهای من به گردن تو افتاد!

لبخندی زدم :

- اختیار دارید ! این حرفها چیه؟ مجازات کارمندی که زودتر از همه میاد اینه که زحمت بقیه رو کم می کنه !

این را گفتم و بلافاصله به اتاق بایگانی رفتم . بسرعت آنچه را که خواسته بود آماده کردم و با کشیدن نفسی عمیق، هیجانم را سرکوب کردم، با شنیدن کلمه « بفرمایید » داخل شدم و در را آهسته بستم .

- آقای متین ! پرونده هایی رو که میخواستید آماده کردم .

پشت به من، درست روبروی دیوار شیشه ای اتاقش که پشت میز قرار داشت، ایستاده بود و هوای ابری دلگیر بیرون را نظاره میکرد . با صدای آرامی که به زحمت به گوشم رسید ، گفت:

- لطفا بذارید روی میز.

خیلی آهسته بسمت میز کارش رفتم و پرونده ها را کناری گذاشتم . در همان لحظه بسمت من چرخید و بی مقدمه پرسید:

- تغییر دکوراسیون اتاق بایگانی و میز کنار در و اون گلهای زیبا، سلیقه و نظر شما بوده، درسته؟

با اینکه از سوال نابهنگام و حرکت غافلگیر کننده اش ، حسابی جا خورده بودم، جواب دادم:

- بله! البته معذرت میخوام که سرخود عمل کردم . ولی اونجا خیلی بهم ریخته و نامنظم بود . حالا اگر این کارم ناراحتتون کرده می تونم همه رو سرجای اولش برگردونم!

نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

- ایدا! من فقط خواستم بخاطر حسن سلیقه تون به شما تبریک بگم . به هر جهت اونجا محل کار شماست و مختارید هرطور که دوست دارید عمل کنید . راستی اجازه دارم ببرسم شما از چه گلی بیشتر خوشتون میاد؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

- من عاشق گل نرگس شهلا هستم .

- چه گل زیبایی! بسیار خب، شما می تونید به کارهاتون برسید . هروقت کارم تموم شد صداتون می کنم تا این پرونده ها رو سرجاشون بذارید.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و بی اختیار از دهانم پرید:

- بله قربان!

نگاه ملامتگرش ، مرا متوجه اشتباهم کرد و بلافاصله با گفتن جمله « آخ! معذرت میخوام» از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم .توي دلم گفتم : « چه آدم نکته سنجی!»

در تمام مدت اشتغال در شرکت، هنگام صرف نهار، همه همکارها برای خود غذا می آوردند، ولی من به سالن غذاخوری که در طبقه سی و یکم قرار داشت می رفتم .سالن دنج فوق العاده زیبایی که همیشه تعدادی خانم و آقا در آن دیده می شدند .بلافاصله پس از خوردن غذا ، به شرکت برمی گشتم و همیشه به دلیل اینکه کمتر با آقا حیدر برخورد داشته باشم ، خود چای ام را می ریختم .

الهام و فهیمه خانم سرشان را روی میز گذاشته بودند تا برای دقایقی استراحت کنند و فرشاد هم مشغول کار بود .به اتاق بایگانی رفتم و در حالیکه کیک و چایی می خوردم ، پرونده هایی را که برای برداشتن فاکتورها آورده بودم، جا بجا میکردم .برای اینکه دستم زودتر آزاد شود و هر چه سریعتر کارم را به اتمام برسانم، تمام کیک را یکجا در دهانم فرو کردم . با اینکه خودم خنده ام گرفته بود، تند تند شروع به خوردن کردم ! لپهایم به اندازه دوتا گردو باد شده بود! در همان و دار، تقه ای به در خورد و متعاقب آن، آقای متین وارد اتاق شد! هر دو از دیدن هم در آن صحنه چنان جا خورده و بودیم که ناخودآگاه چشמהایمان گرد شد! من از دیدن او در اتاق بایگانی و او از دیدن دختری با لپهای باد شده!

ناگهان تکه ای از کیک به گلویم پرید و آنچنان به سرفه افتادم که نزدیک بود خفه شوم! دستم را جلوی دهانم گرفتم و تمام کیک را نجویده قورت دادم .اشکم بی اختیار سرازیر شد .آقای متین با دستپاچگی به طرفم آمد و لیوانی آب برایم پر کرد و به دستم داد .

- حالتون خوبه خانم رها؟! خواهش می کنم سعی کنید آرام باشید و نفسهای عمیق بکشید .

آب را به زحمت فرو دادم و در حالیکه صورتم از خجالت و سرفه های مکرر، گلگون شده بود، اشکهایم را پاک کردم و با شرمندگی گفتم:

- واقعا معذرت میخوام آقای متین! اگه امری دارید بفرمایید .

هنوز هم با نگاهی مات و متعجب، در حالیکه لبخند زیبایی روی لبهایم جا خوش کرده بود، نگاهم کرد. پس از چند لحظه پرسید:

- بهتر شدید؟

با خجالت ،سرم را تکان دادم و او پرونده ها را به دستم سپرد:

- اینها رو مرتب کنید و این لیست رو هم وارد کامپیوتر کنید .در ضمن پرونده های شرکت « مهر پویا» رو هم میخوام .

او به آرامی از اتاق خارج شد و من از دست خودم حرص خوردم .با این اتفاقات مسخره ای که رخ داده بود، حتما پیش خودش فکر میکرد یک دختر بچه لوس و دست و پا چلفتی هستم!

پرونده ها را آماده کردم و بیرون آمدم .با ناراحتی بسمت خانم کریمی رفتم و با لحن پرخوابی گفتم:

- میشه لطف کنید و این پرونده ها رو به دفتر آقای متین ببرید؟!

با تعجب و کنجکاوی ، صورتم را کاوید و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

سرم را به نشانه نفي تكان دادم و پشت ميزم برگشتم .خانم کریمی هم با تردید راهي شد .سرم را روي دستهایم قرار دادم تا شاید به این طریق بتوانم افکارم را منظم کنم .چند لحظه بیشتر نگذشته بود که فهیمه خانم کنارم ایستاد و هیجان زده پرسید:

- شیدا اگه یه سوالی ازت بپرسم، راستش رو می گویی؟!

با تعجب سرم را بعلامت مثبت تكان دادم و او ادامه داد:

- توی این چند سالی که اینجا کار میکنم، هرگز ندیده بودم که آقای متین برای انجام کاری، خودش از دفتر خارج بشه! در ثانی الان که رفتم تو اتاق، اون داشت می خندید! این دیگه واقعا تعجب آورده چون اون بقدری خشک رفتار میکنه که ما حتی فکر نمیکردیم بلد باشه بخنده؛ اتفاقی افتاده که ما بی خبریم؟!

در حالیکه خودم هم خنده ام گرفته بود، تمام اتفاقات دیروز و امروز را بی کم و کاست برای فهیمه خانم تعریف کردم .حتی تصورم در مورد آقای متین و اینکه او حالا در مورد من چه فکری خواهد کرد، را هم به زبان آوردم.فهیمه خانم که با صدای بلند می خندید، سرش را چند بار تكان داد و گفت:

- که اینطور!

سپس با همان لبخند از من دور شد و مشغول به کار شد .

آقای متین آن روز با چند نفر جلسه داشت و فقط یکبار دیگر از اتاق خارج شد . با دیدنش رنگ از رخسارم پرید و با شتاب ایستادم .چند لیست به دستم داد و با تحکم و بسیار خشن گفت:

- لطفا این لیستها رو هم وارد کنید و از هرکدام دو تا کپی بگیرید.یکیشو به دفتر من بیارید و یکیشو ضمیمه پرونده قرار بدید.لطفا بدون اشتباه و خیلی سریع!

از تحکم و صدای بلندش، تمام اعضای بدنم به لرزه در آمد! لحنش خیلی خشک و دستوری بود ، ولی نگاهش همان رنگ آشنا را داشت .چشمی گفتم و به سرعت لیست را گرفته و مشغول کار شدم . و این در حالی بود که سعی میکردم در مقابلش کاملا خوددار باشم . پس از رفتن او، بسمت خانم کریمی برگشتم و با دیدن لبخند شیطننت آمیزش، جمله در دهانم ماسید! با خجالت سر به زیر انداختم و مشغول شدم. وارد کردن محتویات درج شده، کار سختی بود، چرا که فایلها نامرتب و بهم ریخته بودند و مجبور شدم آنها را هم منظم کنم و به این ترتیب کلی از وقتم تلف شد .

آنقدر مشغول کار بودم که گذر زمان را احساس نمیکردم . هنگامی که به خود آمدم، سه مرد انگلیسی که برای بستن قرارداد، به شرکت آمده بودند ، به همراه آقای متین از اتاق خارج شدند .بمحض دیدنشان برخاستم و به آقای متین که با نگاهی خیره به من، آنها را بدرقه میکرد، روز بخیر گفتم .یکی از مردها که مسن تر از بقیه بنظر می رسید .نگاه کشداری به جانبم انداخت و رو به آقای متین پرسید:

- Dose this lady work in your company ?

- این دوشیزه از کارمندان شرکت شما هستند؟!

Yes and of course.she is really carefully and sedulous

- بله! وبسیار دقیق وکوشا هستند.

مرد انگلیسی باز هم نگاه خیره ای به چشمهایم انداخت و ادامه داد:

I have heard that the easterly women are beautiful but this lady is really pretty

- من شنیده بودم زنهای شرقی زیبا هستند . ولی این خانم بی نهایت خوشگلند!

و لبخندی به آقای متین زد:

. You are a lucky man Mr.Matin that she works with you

- شما مرد خوش شانسی هستید آقای متین که از حضور ایشان در کنارتون استفاده می کنید!

از اینکه آن مرد در مورد زیبایی ام اظهار نظر میکرد ، متنفر بودم! چقدر گستاخ بود که به خودش اجازه چنین جسارتی را می داد! بی اراده اخم کردم و گفتم :

I really appreciate you but you should never express your idea about the beauty of eastern women .

- من واقعا از لطف شما متشکرم ، ولی هرگز نظر خودتون رو در مورد یک زن شرقی به زبون نیارید!

تقریبا همه با تعجب به من نگاه کردند .مرد انگلیسی که از تسلط من به زبان خودشان و حاضر جوابی ام لذت برده بود ، با احترام سری تکان داد:

Oh, good day madam . it is to meet you

- اوه، روز بخیر خانم .از آشنایی با شما خوشحالم!

Thank you,it is nice to meet you.too

- متشکرم، من از آشنایی با شما خوشحالم !

باز با سماجت مرا مخاطب قرار داد:

I don,t think you know our language,but I should say it again that your face is really admirable .

- من تصور نمی کردم شما به زبان ما آشنایی داشته باشید ، ولی باز می گم که زیبایی شما ستودنی است .

چقدر حرصم گرفت! دلم میخواست با مشت به دهانش بکوبم! مردک بی ادب پر رو! با خونسردی، حرفش را نادیده گرفتم و گفتم:

However I hope our negotiation will be acceptable.i wish you a good day

- بهر حال امیدوارم مذاکرات رضایت بخش باشد .براتون روز خوشی رو آرزو می کنم!

مرد باز هم سری بعنوان احترام تکان داد و با نگاهی مشتاق و پر از تحسین جواب داد:

.Thank you miss, I have our business relations will last for ages

- متشکرم خانم! امیدوارم که روابط کاری ما سالها ادامه داشته باشد .

سپس دست آقای متین را که همچنان مبهوت و متعجب به این گفتگو گوش میکرد، فشرد و از بستن قرار داد با شرکت ما، ابراز خوشحالی کرد و پس از گفتن روز بخیری، شرکت را ترک کرد .آقای متین با همان بهت و نابوری کنارم ایستاد و گفت:

- بهتون تبریک می گم! شما به زبان انگلیسی بسیار مسلط هستید!

تشکر کردم و توی دلم گفتم: « این مسئله که اینقدر تعجب نداره؛ فکر کرده فقط خودش بلده! »

بعد هم همکارها بودند که بنوعی تحسینشان را ابراز کردند. بلافاصله به انجام کارم مشغول شدم.

همه همکارها یکی یکی خداحافظی کرده و رفتند. الهام هنگام رفتن نگاه عجیبی به من انداخت که از آن سر در نیاوردم. کارم که به اتمام رسید، نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یکساعت تا پایان وقت مانده بود و من همچنان اضافه کاری میکردم. با عجله چند کپی از لیستها گرفتم و هرکدام را در پرونده مخصوص خود، در اتاق بایگانی قرار دادم و مابقی را در پوشه ای گذاشتم، به اتاق آقای متین رفتم و پس از نواختن چند ضربه به در، وارد شدم. سرش را از روی پرونده زیر دستش بلند کرد و لبخندی بر لب نشانده:

- بفرمایید.

جلو رفتم و پوشه مربوطه را روی میز قرار دادم.

- شبتون بخیر آقای متین. این همون کپی هایی که میخواستید. اگه امر دیگه ای ندارید من هم مرخص بشم؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- نه خواهش میکنم

مجدداً نگاهی به پوشه انداخت و با لبخندی صمیمی ادامه داد:

- ممنونم که همه رو دقیق و بدون خطا انجام دادید.

تشکر آرامی کردم و با گفتن کلمه « خداحافظ » از در خارج شدم. لحظه ای پشت در ایستادم و نفس عمیقم را بشدت به بیرون فرستادم. از عمق چشمان شفافش، حسی عجیب و مرموز تراوش می شد که قلبم را می لرزاند! از تصور نوع نگاهش، با حالتی عصبی، کیفم را برداشتم و زیر لب گفتم:

« از همه تون متفترم!! »

باران ریزی باریدن گرفته بود و هوا اندکی سوز داشت. بلافاصله خود را به اتومبیل در پارکینگ رساندم و بسرعت رهسپار خانه شدم و با خود فکر کردم که نباید اجازه دهم این موجود عجیب و غریب با آن چشمهای نافذ مرا عصبانی کند. مسلماً اگر دختر دیگری به جای من بود عشق او را می پذیرفت. ظاهر و رفتار و موقعیت او میتوانست به راحتی هر قلبی را به زانو در آورد. اما این امر در مورد من مصداق پیدا نمیکرد. ذهن خسته و درگیرم هنوز آماده پذیرش واقعیتهای نبود. با خودم فکر کردم، شاید الهام آقای متین را دوست دارد که آنطور بخصوص به من نگاه میکرد. چند لحظه تصویر فرزند متین جلوی چشمم جان گرفت. حالا متوجه شدم چرا حالت نگاهش آنقدر برایم آشناست! غم گنگی که در چشمهای عسلی اش نهفته بود، با من بیگانه نبود. نگاه گذرای به حیاط انداختم و سلاله سلاله پیش رفتم. بمحض رسیدن به پشت در ساختمان، متوجه تعداد کفش شدم. سعی کردم حدس بزنم چه کسی به منزلمان آمده که موفق نشدم. با داخل شدنم، شایان بطرفم دوید و با یک دنیا شیطننت که در صدایش موج میزد گفت:

- اگر گفتی کی اومده خونه مون؟!!

کفشهایم را از پا خارج کردم و با بی حالی گفتم:

- اولا سلام، دوما خیلی ممنون اصلاً خسته نیستی! سوما مگه من علم غیب دارم که بدونم کی اومده؟!!

دستش را سد راهم کرد و گفت:

- خيلي خب! عليک سلام .خسته هم نياشي ! هر چي هم که شما بگي همونه .حالا قول بده مژدگاني من رو فراموش نکني تا بگم.....خاله مژده و آقا کسري و.....

مکثي کرد و با بدجنسي ادامه داد :

- کتي و ژاله اومدن!

جيج بلندي از خوشحالي کشيدم و صورتش را غرق بوسه کردم .کيفم را به دستش سپردم و بسرعت بسمت پذيرايي دويدم . با ورودم به سالن کتي، ژاله هم فرياد زنان به سمت دويدند و بي تابانه يکديگر را در آغوش کشيديم .

پدر بزرگ و مادر بزرگ مادري ام سالها بود به رحمت خدا رفته بودند .ثمره زندگيشان سه دختر و يک پسر بود. فرزند اول، خاله مريم بود که متاسفانه از شوهرش هرگز صاحب فرزندی نشد، ولي در عوض با چنان عشق و محبتي در کنار هم زندگي ميکردند که پس از ساليان دراز از زندگي مشترکشان، همه به آنها حسادت مي ورزیدند! دايي منصور فرزند دوم و تک پسر خانواده بود، اما خودش دو پسر به نامهاي مهرداد و مهران و يک دختر کوچک و ملوس بنام مهرناز داشت .مهرداد در شرف ازدواج بود و مهران همسن شايان. فرزند سوم هم خاله مژده بود که تنها دو دختر داشت که البته دو قلو بودند به نامهاي کتايون و ژاله .

من و دوقلوهاي خاله به فاصله چند هفته از هم متولد شده بوديم .صميميت ما بقدري زياد بود که در کودگي، به ما لقب سه قلوها داده بودند! در تمام طول تحصيل هم با هم بوديم .پس از اتمام دوره راهنمايي ، آقاي کسري شوهر خاله، خيلي اتفاقي قصد رفتن به خارج را کرد و به اين ترتيب، ما از هم جدا شديم .هرگز آن صحنه هاي تلخ و غم انگيز خداحافظي و بعد هم بيماري يک هفته اي ام را فراموش نکردم .البته ژاله و کتي هم پس از رفتن به آلمان و جدايي از من بشدت بيمار شدند و بي تابي ميکردند .از آن به بعد هر وقت شرايط مساعد بود چند روزي به ايران مي آمدند و همگي براي ديد و بازديد دوباره در منزل قديمي پدر بزرگ که بعد از مرگشان با توافق بچه ها فروخته نشده بود، جمع مي شدیم.فرزند آخر هم مادر من بود که مينا نام داشت و حاصل زندگي پرشکوهش با پدرم، من و شايان بوديم .

بقدري از آمدن بچه ها خوشحال بودم که سر از پا نمي شناختم .چنان ذوق زده بوديم که با جار و جنجال خانه را روي سرمان گذاشتيم .بسختي از آغوش دخترها جدا شدم و با خاله و آقا کسري هم سلام و عليک کردم .هنگامي که آرام گرفتيم .کتي با همان ظرافت و شيطنت گذشته گفت:

- واي شيدا تو شاغل شدي؟ چقدر عالي! اتفاقا از شايان شنيدم که جاي خوبي هم مشغول هستي .بهت تبريک مي گم!
شايان گفت:

- ! ديگ نشدها! خاله جان لااقل شما يه کمي ما رو تحويل بگير دلمون نسوزه!!

همه به شيطنت او خنديدند و خاله در حال برداشتن شيريني جواب داد:

- الهي من فداي هر دوي شما بشم. به اندازه همه دنيا دوستتون دارم .خصوصا تو رو وقتي که اينقدر شيطوني مي کنی فقط چون خاله يه امشب جيج اين دخترها رو در نيار!

شايان خنديد و گفت:

- خاله بخدا من کاري به کار اين ندارم! اين خودشون با من کار دارند!

رو به خاله گفتم:

- اينو ولش کن خاله .اگه سر به سرش بذاري تا صبح حاضر جوابي مي کنه شما کي رسيديد؟

به جاي خاله آقا کسري جواب داد:

- همین امروز رسیدیم . اول رفتیم خونه آقاجون وسایلمون رو جابجا کردیم و بعد هم به پیشنهاد بچه ها اومدیم اینجا.
پرسیدم:

- چند روز می مونید؟

- فعلا که هستیم تا هر چی خدا بخواد!

از شیطنت آقا کسری که دلش میخواست مرا در انتظار بگذارد . خنده ام گرفت. با سوالی که پدر از آقا کسری پرسید، آقایان وارد بحثی جداگانه شدند و خانمها به اتفاق به آشپزخانه رفتیم . در حالی که با صدای خنده هایمان خانه را روی سرمان گذاشته بودیم ، در یک چشم بهم زدن میز شام را آماده و همه را به صرف شام دعوت کردیم . در حین خوردن غذا خاله را مخاطب قرار دادم:

- خاله جون اجازه بدید امشب بچه ها پیش من بمونن. آخه من دیگه فرصت زیادی ندارم . صبح زود می رم سرکار و شبم دیر میام .

خاله در حالیکه برای آقا کسری سالاد می ریخت گفت:

- امشب که خسته ای عزیزم، باشه برای یه موقع دیگه

با عجله حرفش را قطع کردم:

- نه، باور کنید فرصت از این بهتر گیر نمیاد . قبول کنید دیگه!

شایان با بدجنسی وسط حرفم پرید:

- خاله جان قبول کن، گناه داره بیچاره! ببین چقدر التماس می کنه!

از زیر میز لگدی به پایش زدم و با اخم نگاهش کردم . در حالیکه «آخ» بلندی می گفت، دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد . از حالتش همه به خنده افتادند . خاله هم که اصرار من و دختر ها را دید، بناچار تسلیم شد.

پس از صرف غذا، با یک عنبرخواهی از جمع خارج شدیم و سه تایی بطرف اتاق من هجوم بردیم . آنقدر بلند بلند حرف می زدیم و می خندیدیم که متوجه صدای در نشدیم . با ضربه محکمی که به در خورد ، با تعجب ساکت شدیم . کتی گفت:

- وای! کیه که داره در رو از جا می کنه؟!

شایان در حالیکه صدایش را نازک کرده بود، جواب داد:

- منم منم مادرتون، غذا آوردم براتون!

همگی زدیم زیر خنده ، پرسیدم:

- چیه؟ چی میخوای؟

با همان لحن قبلی گفت:

- وای! چه دختر بی حیایی دارم! این چه طرز حرف زدن با مادرته سنگول؟! می گم یه لقمه کوفتی آوردم بخوریم!

بی صدا خندیدم . این بار ژاله گفت:

- شایان بیخودی خودتو لوس نکن! بگو چی میخوای؟

شایان با تک سرفه اي صدايش را صاف کرد :

- مي شه منم راه بدید؟ بابا دلم آب شد از بس شما خندیدید

مجددا ژاله جواب داد:

- اینجا چیزی نیست که به درد تو بخوره برو توي اتاقت و مثل بچه ها خوب بگیر بخواب!

شایان سرش را به جداره در نزدیک کرد و با حالي لوس گفت:

- بچه ها تو رو خدا، فقط يه دقیقه! اينقدر بي انصاف نباشید!

- شایان جان برو دیگه داداش. چقدر سمجي تو! من فقط يه امشب وقت دارم

شایان با حالي قهر آمیز ، نگاهی به در زد و بلند گفت:

- بدجنسها!

نگاهی به دخترها کردم و سه تايي دلمان را گرفتم و زدیم زیر خنده! مثل همیشه رختخوابمان را روي زمین و کنار هم پهن کردیم. من وسط و کتي و ژاله در طرفینم دراز کشیدند. مدتي را در سکوت ، هرکدام به نقطه اي خیره ماندیم. لبخندي زدم و براي تغییر جو حاکم گفتم:

- کتي تو اصلا تغییر نکردي؛ توي اين مدتي که ندیدمت انگار حتي يه ذره هم عوض نشدي ، ولي ژاله يه کمی چاقتر شده. البته نسبت به عکسهايي که مي فرستادین

ژاله محبوبانه پرسید:

- به نظرت تناسب اندام خيلي بهم ریخته؟

- نه عزیزم، تو همیشه زیبا و خوش هیكل بودي!

کتي به میان حرفم پرید و گفت:

- ولي تو روز به روز خوشگلتر ميشي ، خدا شانس بده ! من طفلک اگر فقط ده دقیقه دیرتر به دنيا مي اومدم جزغاله مي شدم! ولي تو عين برف سفیدی! اتفاقا تو عکسهايي که خاله برامون فرستاده بود به اين نتیجه رسیدیم که تو نسبت به گذشته ، صدبرابر قشنگتر شدي. اندامت هم که فوق العاده است ، عين مانکنها!

از اینهمه تعریف، توام با شیطنت خنده ام گرفت ، صورتش را بوسیدم و گفتم:

- دست بردار کتي ، تو با اين چشم و ابروي مینیاتوري و مشکي و پوست قشنگ برنزه ات فوق العاده زیبایی! عزیزم مگه تا حالا خودت رو توي آینه نگاه نکردي تا خدا رو صدهزار بار شکر کنی ؟ تو هم خيلي قشنگي! راستي ببینم اون طرف آب چه خبر؟ چکارها مي کنيد؟

باز کتي جواب داد :

- همه چیز خوبه غير از غم غربت که گاهی آدم رو دیوونه مي کنه ! البته خدا رو شکر که مشغله درس و دانشگاه دیگه وقتی براي فکر کردن برامون نداشته. راستي شیدا يه خبر خوب بهت بدم!

با هیجان پرسیدم:

- چه خبري؟!

در حالیکه نگاه پر از شیطنتش را به ژاله دوخته بود گفت:

- ژاله..... بزودی ازدواج می کنه.

با خوشحالی فریاد کشیدم:

- وای خدای من! چقدر عالی! حالا کی هست؟

کمی هم با آب و تاب برایم تعریف کرد که ژاله در دانشگاه با پسری ایرانی آشنا شد که هم رشته ای هستند . پسری شایسته و موقر که به همراه خانواده اش در آلمان زندگی می کند. ژاله را در آغوش گرفتم و با شادی بی حد و مرزی گونه اش را بوسیدم . ژاله که حسابی خجالت زده شده بود گفت:

- خیلی خوی کمی، اینقدر شلوغش نکن! هنوز که چیزی معلوم نیست!

ژاله برخلاف کمی، دختر آرام و صبور و بسیار مهربانی بود که کمتر از او شیطنتی سر می زد . طبع آرام و مظلومش بی گمان به آقا کسری رفته بود! در حالیکه حسابی خوشحال شده بودم ، پرسیدم:

- حالا اسم این پسر خوشبخت چیه که دل ژاله خجالتی ما رو دزدیده؟!

کمی جواب داد:

- اسمش « محسنه» پسر فوق العاده مهربون و زیبا.....

دیگر متوجه ادامه صحبتش نشدم. با شنیدن نام محسن ، انگار که برقی قوی به بدنم وصل کرده باشند ، سر تا پایم شروع به لرزیدن کرد . مات و مبهوت به کمی که تند تند لبهایش تکان میخورد نگاه کردم . گویی اصلا در این دنیا وجود نداشتم . هیچ صدایی را نمی شنیدم . کمی که انگار تازه متوجه حالم شده بود، با نگرانی سر جایش نشست .

- شیدا حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟!

کمی شانه هایم را تکان داد و ژاله هم چند قطره از آب لیوان را به صورتم پاشید و گفت:

- دیوونه کم حواس ! چرا اسمش رو جلوی این طفلک آوردی؟ حالا چکار کنیم؟

کمی در حالیکه بغض کرده بود و حلقه اشکی می رفت تا در چشمهایش جا خوش کند، جواب داد:

- من که منظوری نداشتم ! شیدا جان تو رو خدا یه چیزی بگو..... اصلا غلط کردم، خوبه؟

زبانم را که مثل چوب خشک شده بود، بسختی روی لبهای ملتهبم کشیدم و گفتم:

- من.....حالم خوبه عزیزم.....نگران نباش!

- ببخشید ، نمی دانستم تو رو ناراحت کنم

دستش را گرفتم :

- می دونم ، من اصلا ناراحت نشدم، فقط مدتها بود که دیگه این اسم رو نشنیده بودم. به همین خاطر شوکه شدم!

ژاله با نگرانی پرسید:

- حالت چطوره؟ بهتر شدی؟

- آره خوبم . اصلا ولش کنید ، برگردیم به بحث خودمون

ژاله با دقت بيشتري به صورتم نگاه کرد و پرسيد:

- بينم شيدا، مگه تو هنوز درگير اون ماجرا هستي؟!

سرم را به زير انداختم و او ادامه داد:

- تو اصلا نبايد واکنش نشون بدي، سعي کن همه چيز رو از درونت بريزي بيرون. اگه بخواي هميشه همينطور عکس العمل نشون بدي. دائما در عذابي. اگه دوست داشته باشي مي توني همه چيز رو برامون تعريف کنی. خيلي دلم ميخواست خودت همه چيز رو برامون بگي.

کتي هم در حالي که چشمهايش هنوز مرطوب از نم اشک بود، اضافه کرد:

- آره شيدا! راست مي گه ، خودت همه چيز رو تعريف کن

با وحشت گفتم:

- نه خواهش ميکنم اين يه مورد رو از من نخواهيد!

ژاله با تعجب پرسيد:

- چرا؟! مگه تو هنوز احساسی نسبت به اون داري؟!

- ابد! هيچ احساسی ندارم. حتي انتقام !

- پس براي چي نگراني ؟ تو که ديگه اونو فراموش کردی. حداقل اينو به خودت ثابت کن.

با ترديد پرسيدم :

- يعني شما حوصله شنيدن رنج و عذاب من رو داريد؟

- معلومه که داريم

- يعني اصلا خوابتون نمياد؟ خسته هم نيسيد؟!

کتي با خنده گفت:

- اگه فکر کردی با اين بهونه ها، ميتوني از زيرش در بري ، خيال کردی!

لبخند کم جاني ، لبهاي خشکم را از هم باز کرد. از سبد ميوه، سيبی برداشتم و بطرف کتي پرت کردم .

- حالا اينو پوست کن تا بگم!

و شروع به بازگويي قسمت هولناکي از زندگي ام کردم که يادآوري خيلي از مطالب آن و مزه مزه کردن خاطراتش ، روحم را آزار مي داد. ولي بايد ثابت ميکردم که او، براي هميشه از ذهنم خارج شده است. لحظه اي از تصور آنچه بر من گذشت و آن حادثه شوم، لرزه اي بر اندامم نشست ! آب دهانم را بسختي قورت دادم و آغاز کردم.....

اواسط سال تحصيلي بود که اون اتفاق کذابي افتاد. من سال آخر دبيران بودم و شديدا در فکر کنکور! مدام با بچه ها، کتابهاي مختلف تست مي خريدم و درگير مطالعه و تست زني بودم. با توجه به اينکه رشته تحصيلي من رياضي-فيزيک بود ، کار برام کمی مشکلتر بنظر مي رسيد ، به همين خاطر تمام فکر و هدفم شده بود درس و دانشگاه! اون زمان ، شايدان خودش هر روز، من رو تا مدرسه مي رسوند و از اين بابت خيالم راحت بود. بعد از رفتن شماها ، اون بيشتري از هرکس ، تنهائي و بهانه گيري هاي من رو درک ميکرد ، به همين خاطر خودش رو به من نزديک و

نزدیکتر کرد. بقدری صمیمی شده بودیم که حتی یک لحظه رو هم برای باهم بودن از دست نمی دادیم. شایان توی درس‌هام فوق العاده سختگیر بود و از هر روشی برای یادگیری من استفاده میکرد.

اون روز هم در حال رفتن به مدرسه، توی ماشین سر یک مساله شیمی با هم بحث می کردیم که یکدفعه جسمی با ماشین برخورد کرد! بر اثر ترمز شدید، من که بی هوا نشسته بودم، محکم به شیشه ی جلوی اتومبیل خوردم. باز هم جایی شکر داشت که کمربند ایمنی بسته بودیم، وگرنه خدا می دونست چه بلایی سرمون می اومد! بقدری شوکه شده بودیم که زبون هر دومون از ترس بند اومده بود! بیاختیار نگاهی بهم انداختیم، با چشמהای گرد شده به جمعیتی که دور ماشین حلقه زده بودند، نگاه کردم. آخه این اتفاق نزدیک مدرسه رخ داد و در کمتر از چند ثانیه دور ما حسابی شلوغ شد. شایان خیلی زود موقعیت رو درک کرد و از ماشین پیاده شد، ولی من همچنان گیج و مبهوت نشسته بودم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که در عقب ماشین باز شد و شخصی رو روی صندلی قرار دادند. اصلاً انگار توی این عالم نبودم! صداها، گنگ و نامفهوم بنظر می رسید. هیچ حسی نداشتم و فقط به روبرو زل زده بودم. شایان با عجله سوار شد و با سرعتی باور نکردنی حرکت کرد. بقدری سریع، خیابونها و چراغ قرمزها رو رد میکرد که کم کم از حالت بهت بیرون اومدم و ترس وجودم رو گرفت. به شایان نگاه کردم و با صدایی که بر اثر ترس و وحشت، خش دار بنظر می رسید، پرسیدم:

- شایان! چی شده؟!

به سمت برگشت و نگاه غمگین و وحشت زده اش رو به من دوخت و با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت:

- چیزی نشده عزیزم، نگران نباش!

به خیابان نگاه کردم، با تعجب متوجه شدم با سرعتی دیوانه وار حرکت می کنیم. با وحشت بازوش رو گرفتم و تقریباً فریاد زدم:

- شایان یواشتر! دیوونه شدی؟!

نگاهی به من انداخت و سرعتش رو کم کرد. ناخودآگاه به عقب برگشتم پسری تقریباً بیست و سه چهار ساله، با سری خونین و لباسهایی خاکی، عقب ماشین بیهوش افتاده بود! موهای آرایش شده اش با خون آغشته شده بود. توی همون حالت هم کاملاً مشخص بود که قیافه زیبایی داره. یکدفعه بغضم ترکید و دقیقاً تا خود بیمارستان، یکریز گریه کردم. بمحض رسیدن به نزدیکترین بیمارستان، شایان پیاده شد و بعد از چند لحظه با چند پرستار و یه تخت روان برگشت. پرستارها، پسرک رو از عقب ماشین خارج کردند و سراسیمه به داخل ساختمان بردند. من با گیجی مشهودی پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم! شایان چند قدمی جلو رفت و بعد برگشت و با عجله، دست من رو گرفت و با خودش کشید. مصدوم رو خیلی سریع به اورژانس بردند و برای انجام یک سری آزمایش و عکسبرداری، پول خواستند. هرچی که همراه خودم و شایان بود دادیم و بلافاصله پدر رو در جریان گذاشتیم. لحظه ها با دلهره و عذاب سپری می شدند. من روی نیمکت نشسته بودم و شایان هم، با بی قراری قدم میزد. همزمان با رسیدن پدر و مادر، افسر نیروی انتظامی هم به ما نزدیک شد. شایان و پدر، هر دو بسمت دیگه سالن رفتند تا به سوالهای افسر جواب بدن. مادر هم با مهربونی، در حالیکه چشماش سرخ و متورم بود و کاملاً مشخص بود گریه کرده، من رو در آغوش گرفت و شروع کرد به دلداری دادن من! تازه اون موقع بود که متوجه شدیم پیشونی منم بر اثر اصابت به شیشه زخمی شده! با کمک مادر و یه پرستار جوان، محل زخم رو شستشو دادیم و با یه چسب بزرگ، روی اونو بستیم. شایان تا زمان بیهوش اومدن اون پسرک، بازداشت و با قرار وثیقه آزاد شد. هیچوقت اونهمه خونسردی و آرامش پدر و مادر رو فراموش نمی کنم. با اینکه کاملاً واضح بود از درون منقلب هستن، ولی مدام با من و شایان صحبت و گاهی حتی شوخی هم میکردند. کم کم دایی منصور و مهرداد و عمو کامران هم از راه رسیدند.

تقریباً اواسط شب بود که اون جوون به هوش اومد. به لطف خدا، تمام اعضای بدنش سالم بود و کوچکترین خونریزی داخلی هم نداشت. فقط قسمتی از سرش به دلیل برخورد با سپر ماشین، شکسته بود که حالا بانداز شده و جایی نگرانی نبود. وقتی حالش مساعد شد، همگی به اتاقش رفتیم. بمحض داخل شدن نگاهی به همه ما کرد و نگاه خیره اش روی من ثابت شد. لبخندی زد و از همه بخاطر حضورشون تشکر خیلی سریع اعلام کرد که از شایان هیچ

شکایتی نداره و این تصادف بخاطر بی احتیاطی خودش بوده. گوشه ی اتاق ایستاده بودم و می دیدم اون پسر، که حالا می دونستم اسمش محسن پارسایی بود گهگاهی با نگاهی خریدارانه، براندازم می کنه .

محسن فردای اون روز ، از بیمارستان مرخص شد. بقدری مودب و مهربون بود که مهرش به دل همه نشست .اونقدر از زحمات پدر و شایان تشکر کرد که همه خجالت زده شدند . حتی چند بار میخواست دست پدر رو ببوسه که اون مانع می شد .

بعد از اون اتفاق ، همه چیز به روال عادی برگشت و شایان هم با احتیاط بیشتری، رانندگی میکرد . همه ما خدا رو شکر کردیم که این حادثه به سادگی و به خیر و خوشی تموم شد .ولی دقیقا سه روز بعد حادثه دوم رخ داد!

جلوی مدرسه از ماشین پیاده شدم و بعد از خداحافظی با شایان به راه افتادم .هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که متوجه شدم کسی بنام ، صدام می کنه! با تعجب به عقب برگشتم .پسری جذاب با سری بانداژ شده و چهره ای آشنا ، پیش روم ایستاده بود .درحالیکه نفس نفس می زد گفت:

- سلام ، روزتون بخیر! من رو شناختید؟!

با تعجب نگاهی به صورتش انداختم:

- خدای من! آقای پارسایی شما اینجا چکار می کنید؟! حالتون چطوره؟

لحظه ای صبر کرد تا نفسش منظم شد .بعد در حالیکه دستش رو روی قلبش گذاشته بود گفت:

- از لطفتون ممنونم . من رو ببخشید که اینجا مزاحمتون شدم .چون آدرس دیگه ای ازتون نداشتم .مجبور شدم پیام اینجا .حدس زدم شاید بتونم شما رو توی این مدرسه پیدا کنم .الان دو روزه که به اینجا میام و امروز خدا با من بود!

تعجبم بیشتر شد و پرسیدم:

- برای انجام چه کاری این قدر خودتون رو به زحمت انداختین؟!

لبخندی زد:

- میخوام رسماً شما رو به منزلمون دعوت کنم تا هم پدر و مادرم با خانواده تون آشنا بشن و هم به این وسیله از زحماتتون تشکر کرده باشم .

شرمزه از اینهمه محبت و قدر دانی ، سرم رو پائین انداختم:

- خواهش میکنم؛ شما لطف دارید ! نیازی به تشکر نیست.ما که کاری نکردیم! حالا چه کمکی از من ساخته است؟!

لبخندش عمیقتر شد:

- آگه لطف کنید و آدرس منزلتون رو به من بدید تا حضوراً خدمت برسم و شما رو دعوت کنم، ممنون می شم .

با عجله آدرس رو نوشتم و اون هم صمیمانه تشکر کرد و توی اوج بهت و ناباوری من، سوار اتومبیلی شیک و گرون قیمت شد و رفت .

بمحض اینکه رسیدم خونه، همه چیز رو تعریف کردم .همونطور که انتظار می رفت، محسن همون شب اومد و ما رو برای پنجشنبه همون هفته، به منزلشون دعوت کرد.موقع رفتن هم خیلی تاکید کرد که خودش، راننده ای به دنبالمون می فرسته که دچار مشکل نشیم .بعد از رفتنش ، من هنوز از حالت نگاه و بوی خوش ادکلنش گیج بودم و به صحبت های اعضای خانواده که در موردش اظهار نظر می کردند، گوش می دادم. هرکس یه چیزی می گفت و فقط

شایان بود که متفکر به نظر می رسید. ولی در مجموع به این نتیجه رسیدیم که محسن پسر فوق العاده مهربون و متشخصیه و کاملاً مشهوده در یک خانواده اصیل و محترم زندگی میکنه.

پدر، فردای اون روز با محسن تماس گرفت و خبر رفتن ما رو اطلاع داد. شوق عجیبی توی دلم بود! اونقدر دلهره و اضطراب داشتم که از درس و مدرسه، چیزی نفهمیدم. من دختر بی پروا و گستاخی نبودم و همیشه مراقب اعمال و رفتارم بودم، ولی توی عمق چشמהای سیاه و خمار محسن یه چیزی بود که من رو دیوونه میکرد. یه حس فریبنده که برای دختر کم سن و سال و بی تجربه ای مثل من، دردسر ساز بود!

اون شب، برای اولین بار در زندگیم توی انتخاب لباس درمونده شدم. بالاخره کت و شلوار فوق العاده ساده و زیبایی رو که رنگ آبی آسمانی داشت انتخاب کردم. همونطور که انتظار می رفت، راننده محسن، راس ساعت تعیین شده اومد دنبالمون. بین راه شایان سعی میکرد باهام صحبت کنه و یه جورایی سرگرم کنه، ولی من اصلاً توی این دنیا نبودم. وقتی رسیدیم جلوی خونه شون، دهان همه از تعجب باز مونده بود! خونه ای که ما روبروش قرار داشتیم، قصری بود که خونه ویلایی و شیک ما در مقابلش، یه آلونک به حساب می اومد. یه راه باریک، از جلوی در بزرگ حیاط، تا در ورودی ساختمان کشیده شده بود که دو طرفش رو انبوه درختان و گلهاي زیبا پوشونده بود و در طرفینش هم، استخر و زمین بازی قرار داشت. راننده محسن، ما رو جلوی در خونه پیاده کرد. من بی اراده و مبهوت اونهمه زیبایی خیره کننده دست شایان رو محکم گرفته بودم که در ساختمون باز شد و محسن با چهره ای آراسته و خندان به استقبالمون اومد. با پدر و شایان به گرمی روبوسی کرد و محترمانه حال مادر رو پرسید. نمی دونم چرا قلبم دیوانه وار می زد و حسابی خودم رو باخته بودم! نگاه گرم و خیره کننده محسن که با طنین صدای گیرایش در هم آمیخته بود هم، حال خرابم رو بدتر کرد. به آرامی سلام کردم و اون هم مثل خودم جواب داد:

- سلام خانم رها؛ خوشحالم که شما رو اینجا می بینم. آخه همه اش نگران بودم که نکنه شما دعوت منو قبول نکنید!

از اینکه نگران نیومدن من بود دچار حال عجیبی شدم. توی دلم غوغایی به پا شده بود که نگو. محسن همه رو به داخل خونه دعوت کرد. بمحض ورود به سالن بزرگ و مجلل خونه، یک زن و مرد با ظاهری فوق العاده آراسته و دخترى زیبا و جذاب که ظاهراً خواهر محسن بود، به استقبالمون اومدند. همگی به ما خوش آمد گفتند و مادر محسن که با نگاهی مخصوص سر تا پام رو برانداز میکرد؛ من رو محکم توی بغلش فشرد و گفت:

- محسن حق داشت که اینقدر از شما تعریف میکرد! چه دخرت ناز و ملوسى! عین یه بچه گربه، جذاب و دلربا!

از تسبیح مسخره اش اصلاً خوشم نیومد ولی به روی خودم نیاوردم.

بعد از احوالپرسی و پذیرایی ها معمول، همه خیلی زود با هم صمیمی شدند و هرکس، هم صحبتی برای خودش پیدا کرد و من و هانیه هم با هم مشغول صحبت شدیم. توی همون نگاه اول، آرایش غلیظ و طلاهای هانیه و مادرش، توجه من رو جلب کرد، ولی من اون موقع کور بودم و چشمام به روی حقایق بسته بود.

هانیه دختر خونگرمی بود که خیلی زود، پایه های صمیمیت بین من و خودش رو پی ریزی کرد. شب آرام و خوبی بود و همه بنوعی، از اون لذت بردیم.

در خلال صحبتهای هانیه، گاهی متوجه نگاههای خیره محسن می شدم و هربار این من بودم که با خجالت سرم رو پایین می انداختم. با هر شعله نگاهش، انگار تمام خون بدنم، به صورتم هجوم می آورد و تنم از حرارت گر می گرفت. هانیه و مادرش هم با نگاههای خریدارانه من رو برانداز میکردند که از چشم پدر و مادر دور نموند. مادر محسن حتی یک لحظه رو هم از تعریف کردن در مورد چهره و اندام من، از دست نمی داد. قبل از صرف شام، هانیه گفت:

- شیدا جون، دوست داری اتاقم رو بهت نشون بدم؟

با خوشحالی، از پیشنهادش استقبال کردم و زیر فشار نگاههای عاشقانه محسن که به من دوخته شده بود، به دنبالش رفتم. بعد از رسیدن به انتهای سالن، از پله های زیبایی به سالن طبقه بالا وارد شدیم. توی لحظه اول کثرت اتاقها برام جالب بود؛ یک سالن مستطیل شکل که دو طرفش پر از اتاقهای در بسته بود و کف سالن گلهاي زینتی قرار داده بودند

و به دیوارها، تابلوهای نفیس آویزان بود. دومین اتاق متعلق به هانیه بود. درش رو باز کرد و دست من رو کشید و به داخل هدایت کرد. اتاق زیبایی بود که با وسایلی لوکس و دیدنی تزئین شده بود. من رو روی تخت نشوند و چند تا آلبوم به دستم داد و خودش مشغول شد. عکسها مربوط به هانیه و دوستانش بود و هیچ عکس خانوادگی در اون آلبوم وجود نداشت! در حالیکه من بشدت مایل بودم عکسهای محسن رو ببینم.

بعد از دیدن آلبومها، بلند شدیم که به پایین برگردیم. از در اتاق که خارج شدیم، متوجه شدیم که در اتاق بغلی نیمه بازه! هانیه یک لحظه ایستاد و با هیجان بچه گانه ای گفت:

- شیدا دوست داری یواشکی سری به اتاق محسن بزنی؟! اتاق قشنگی داره!

با خجالت گفتم:

- وای نه هانیه جون! این کار اصلا درست نیست، بهتره که بریم پایین.....

ولی دست بردار نبود. با سماجت دست من رو کشید و بطرف اتاق رفت و گفت:

- بیا فقط یه دقیقه، زود برمی گردیم!

از اینکه بی اجازه وارد اتاقش شده بودم، بشدت می ترسیدم و دلم نمی خواست زودتر از اونجا فرار کنم. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم؛ اتاق بزرگی بود با دکوراسیون کرم و قهوه ای. یه عکس بزرگ از محسن هم به دیوار نصب شده بود. از هانیه پرسیدم:

- چرا این اتاق اینقدر تاریکه؟ روشنایی دیگه ای نداره؟!

- محسن زیاد از نور خوشش نمیاد. ولی در عوض تا دلت بخواد به نور کم و رمانتیک علاقه داره!

خندیدم:

- چه جالب!

در همین حین در اتاق باز شد و محسن با لبخندی وارد شد:

- جالبتر از این هم هست!

چنان وحشت کردم که نزدیک بود قالب تهی کنم! با چشמהای از حدقه در آمده و بریده بریده گفتم:

- وای..... من رو ببخشید..... هانیه گفت که..... یعنی..... اصلا قصد کنجکاوی نداشتم.....

با لبخندی مهربان به سمتم اومد:

- خدای من! خانم رها اینجا متعلق به خودتونه! من که حرفی نزدم که شما بخواهید توضیح بدید! فقط اومدم بگم شام حاضره.

این رو گفت و لبه تخت نشست. هانیه با حالتی نگران گفت:

- محسن جان، واقعا شرمنده ام! همه اش تقصیر من بود. من شیدا رو مجبور کردم. اتفاقا اون گفت که داریم کاری بدی می کنیم.

و با بغض سرش رو به زیر انداخت و ادامه داد:

- واقعا متاسفم!

با بالا رفتن دست محسن بعنوان سکوت، هانیه با ناراحتی و گریه اتاق رو ترک کرد. من بیچاره هاج و واج به حرکات خواهر و برادر نگاه میکردم. هنوز وسط اتاق ایستاده بودم که محسن بلند شد و بطرفم اومد. چشמהای درشت و سیاهش، از اشتیاقی عجیب، برق می زد. اونقدر به من نزدیک شده بود که صدای نفسهای ملتهبش رو بوضوح می شنیدم. شاید اون هم صدای ضربان دیوانه وار قلب منو می شنید. با صدایی لرزان گفت:

- خدای بزرگ! کی باورش می شه؟ الهه رویاهام. اینجا، توی اتاق من ایستاده!

بعد از چند لحظه عقب رفت و باز ادامه داد:

- باورت می شه اگه بگم شما اولین خانمی هستید که به اتاق من قدم گذاشتید؟!!

چه جوری باور میکردم؟ محسن به من اظهار علاقه میکرد! چه بی پرده و چه با صراحت! با شناختی که از خودم داشتم باید عصبانی می شدم و حتی به دلیل این گستاخی، سیلی محکمی به صورتش می زدم ولی در کمال ناباوری احساس میکردم که زیاد هم ناراحت نیستم! بدون اینکه حتی یک کلمه حرف زده باشم بسمت در اتاق حرکت کردم. عقل نهیب می زد که هر چه سریعتر از اونجا خارج بشم. وقتی از کنار محسن رد می شدم، سرش رو انداخت پایین. هنوز دستم دستگیره در رو لمس نکرده بود که صدایش گرم و پرحرارت بلند شد:

- شیدا خانم، کاش اون روز شما رو نمی دیدم.....کاش نمی دیدمتون تا با حواس پرتی با ماشین شما تصادف کنم.....کاش قلبم هرگز به تقلا نمی افتاد! ای کاش توی دنیا هزار رنگ چشمتون امید ساختن یه دنیای جدید رو به خودم نمی دادمکاش.....خدایا! چطوری بگم؟!!

هنوز پشتم به او بود. با قدمهای آهسته من رو دور زد و روبروم ایستاد. چشمام از تعجب و التهاب به دو برابر حد معمول رسیده بود! نگاهی به صورتم انداخت و با بی تابی دستی به موهایش کشید و گفت:

- نمی دونم چی باید بگم! ببخشید!

نتونستم بیشتر از اون شاهد ابراز علاقه و بی تابیش باشم. اومدم بیرون و تمام طول سالن و پله ها رو دویدم! اونقدر دستپاچه و سریع که از نفس افتادم!

سر میز شام، فقط با غدام بازی میکردم. شوری به دلم افتاده بود که قابل وصف نیست. درگیر احساسات متضادی بودم که از ش سر در نمی آوردم. گاهی احساس خطر میکردم و می ترسیدم؛ گاهی هم از مزه مزه کردن گفته های محسن غرق در لذت می شدم! گاهی هم عصبانی می شدم و فکر میکردم پاش رو از گلیمش درازتر کرده!

بهر حال توی بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. از مهمونی هم هیچ چیز نفهمیدم. حتی به نگاههای معنی دار هانیه و مادرش هم توجهی نداشتم و به سوالهای گاه و بی گاهشون، جوابهای مختصر و کوتاه می دادم.

موقع خداحافظی، باز هم همگی ما رو تا نزدیک در بدرقه کردند و پدرش برای چندمین بار از لطفی که در حق پسرش کرده بودیم، تشکر کرد. در آخرین لحظه، محسن نگاه کوتاه و خجالتزده ای به من انداخت که تمام وجودم رو به آتش کشید.

تمام اون شب رو تا صبح، توی رختخوابم غلت زدم و به این مسافر تازه از راه رسیده فکر کردم. باید تصمیم درستی می گرفتم و هوشیارانه اقدام میکردم، ولی شاید به دلیل داشتن سن کم و نداشتن تجربه کافی چشمم رو به روی حقایق بسته و احساس کردم این پسر چشم و ابرو مشکي و زیبا رو دوست دارم!

دیدار ما به همون مهمونی ختم نشد، چرا که یک هفته بعد، پدر از خانواده محسن دعوت کرد به منزل ما بیان و این دیدارها سه باره و چهار باره و پنج باره شد! و هر دفعه به یک بهونه، یک بار برای تشکر، یک برای سلامتی آقا محسن و ختم به خیر شدن این تصادف و غیره.....که البته همه این دعوتهای باید از جانب ما جواب داده می شد. نقطه برجسته این رفت و آمدها شناخت هر چه بیشتر محسن بود. این پسر مهربون و جذاب چنان متین و موقر رفتار

می‌کرد و بقدری منش جا افتاده و مبادی آدابی داشت که بسرعت خودش رو توی دل همه جا کرد. اون با زیرکی هر چه تمامتر از بهترین روش برای درست کردم یک سنگر محکم و غیر قابل تخریب توی خانواده ما استفاده کرد که همون شخصیت خوب و متانت بیش از اندازه بود. توی همین مهمونی ها بود که احساس کردم این علاقه شدن بیشتری گرفته و به کلی مجذوب شخصیت به ظاهر منحصر به فرد محسن شده ام. نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم. من محسن رو دوست داشتم و احساسی که می‌رفت تا در قلبم پا بگیره عشق نام گذاری کردم.

چند روز بعد از اون مهمونی ها، محسن کمی بالاتر از مدرسه، تو زاویه ای که فقط من متوجه اش می‌شدم، توی ماشین بنز بسیار شیکش می‌نشست و رفت و آمد من رو نگاه می‌کرد. تمام ساعات مدرسه رو انتظار می‌کشید تا رفتن من رو هم ببینه! برام عجیب و در عین حال لذت بخش بود که می‌دیدم کسی تا این حد دوستم داره! دخترهای شیطون مدرسه هرکدام بنحوی سعی می‌کردند با دلبریهاشون، نگاه این پسر جذاب و شیک پوش رو به خودشون جلب کنند، ولی اون همه حواسش به من بود.

روزها همینطور می‌گذشت و من به دیدنش عادت کرده بودم. محسن بدون کوچکترین حرکتی، فقط با یه لبخند رفت و آمد من رو می‌پایید. تا اینکه یک روز، فرصتی که به دنبالش می‌گشت به دست اومد. شایان بعد از اینکه من رو به مدرسه می‌رسوند، گفت بعد از ظهر نمی‌تونه دنبالم بیاد. محسن هم از خدا خواسته، وقتی که دید تنها بر می‌گردم، با ماشین جلوی پام ترمز کرد و گفت:

- سلام خانم رها! حالتون چطوره؟ اجازه می‌دید در خدمتون باشم؟

- سلام از بنده است؛ ممنونم آقای پارسایی، مزاحمتون نمی‌شم

پیاده شد و با تواضع، لبخند زد:

- اختیار دارید! وظیفه است، بفرمایید خواهش می‌کنم

نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست دعوتش رو قبول کنم! محسن که تعلل من رو دید، در دیگه ماشین رو باز کرد و بعد از نشستن من، بسرعت به راه افتاد. اضطراب شدیدی داشتم و این در حالی بود که متوجه ضربان ناهماهنگ قلبم بودم. مدتی از مسیر رو در سکوت سپری کردیم. برای از بین بردن جو سنگینی که به وجود اومده بود، با لبخند گفتم:

- من رو ببخشید که باعث زحمتتون شدم.

بسمت من برگشت و با نگاهی گرم و مهربون گفت:

- این چه حرفیه؟ باعث افتخار بنده اس، حالا چرا تنها بر می‌گشتید؟

چقدر لحن گرم صداش رو دوست داشتم. جواب دادم:

- اخه شایان امروز کار داشت؛ نمی‌تونست من رو برگردونه. راستی خانواده چطورن؟ حال همگی خوبه؟

- به لطف شما! همه سلام رسوندند.

باز سکوت برقرار شد. خودم رو با تماشای مناظر بیرون سرگرم کردم. نزدیک خونه که رسیدیم، صداش رو صاف کرد و خیلی آهسته گفت:

- شیدا خانم، مدتی که می‌خوام یه مطلبی رو با شما در میون بذارم، ولی راستش موقعیت مناسبی فراهم نشد. می‌تونم یه خواهش ازتون بکنم؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. کمی کلافه بنظر می‌رسید.

- بفرمایید، خواهش می‌کنم!

- می شه.....می شه اجازه بدید از این به بعد بیشتر شما رو ملاقات کنم؟!

دلم هری ریخت پایین! این در خواست چه معنی می داد؟ اونم با این سرعت و اینقدر غیر منتظره! از اینکه سوار ماشین شدم و با این کار اجازه گستاخی بیشتر رو براش فراهم کردم، خودم رو به باد ملامت گرفتم. ولی دیگه خیلی دیر شده بود. هنوز توی همین افکار بودم که بلافاصله گفت:

- البته امیدوارم سوء تفاهم نشه. شما توی قبول این درخواست کاملاً صاحب اختیارید. فقط دلم میخواد بدونید که.....

با بی تابی دستی به موهایش کشید و نفس عمیقش رو بیرون فرستاد و ادامه داد:

- من به کمی زمان احتیاج دارم تا شما رو بیشتر بشناسم و با عقاید و شخصیت شما بیشتر آشنا بشم. باور کنید این یه ملاقات کاملاً دوستانه اس. با رعایت کامل شئونات!

متوجه برق شیطننت آمیز نگاهش شدم. با اینکه کمی خیالم راحت شده بود، ولی باز پرسیدم:

- چرا فکر می کنید باید من رو بیشتر بشناسید؟

- به همون دلیل که فکر می کنم شما نیمه گمشده من هستید! حالا با درخواست من موافقت می کنید؟

خون رگمی بسرعت توی رگهام دوید. سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم و فقط به لبخندی بسنده کردم، که البته محسن جوابش رو از همون لبخند آمیخته به خجالت گرفت.

خلاصه اون روز محسن من رو به خونه رسوند. در روزهای بعد موقعی که شایان نمی اومد، باز هم این عمل تکرار شد. یه قول خودش این ملاقاتهای دوستانه ادامه داشت تا فرصتی فراهم بشه و هر دو همدیگه رو بهتر بشناسیم. و من در تعجبم که چرا هرگز مخالفتی نکردم! احساسات و عواطف جوانی، چنان چشمام رو کور کرده بود که پا روی تمام اعتقاداتم گذاشتم. توی یکی از همون رفت و آمدها، محسن خیلی بی مقدمه گفت که پدرش دو روز پیش دچار عارضه قلبی شده و خیلی ناگهانی و بسرعت همراه مادرش راهی آمریکا شده اند. از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم ولی محسن گفت که منظورش از گفتن این مساله چیز دیگه ای بود! اون گفت که صبرش تموم شده و دیگه حتی یک لحظه هم نمی تونه بدون من تحمل کنه! از من خواست که اجازه بدم با خواهرش به خواستگاری من بیاد تا روابطمون رسمی تر بشه. شاید باور نکنید ولی محسن برام حکم هوا رو داشت. بقدری عاشقش بودم که حتی لحظه ای رو هم نمی تونستم بدون اون سر کنم. اون پسر دلنشین و جذاب، با تمام ادا و اصولها، شیطننت ها و جمله های عاشقانه اش، بقدری برام ارزش پیدا کرده بود که حتی تصورش هم در باورم نمی گنجید! با خوشحالی و بدون لحظه ای تعلل، از پیشنهادش استقبال کردم. با هم قرار گذاشتیم که هیچکدوم از روابط پنهانمون با خانواده صحبت نکنیم و آمدن اون رو کاملاً اتفاقی جلوه بدیم. وای کاش که همون موقع با شایان، در موردش صحبت می کردم!

قرار بر این بود که فردای اون روز محسن به خواستگاری من بیاد. از صبح دچار اضطراب و وحشت بودم. نمی دونم چرا اونقدر می ترسیدم. همه اش فکر میکردم آگه خانواده مخالفت کنن چی؟! آگه اونا یه چیزی بگن و محسن هم پشیمون بشه چی؟! این فکرها داشت دیوونه ام میکرد.

غروب بود که محسن و خواهرش اومدند. برخلاف تصور من، پدر و مادر با آغوش باز از اونها پذیرایی کردند. بعد از انجام تشریفات معمول، محسن خیلی شمرده و قاطع، داستان مریضی پدرش و رفتن ناگهانی اش به آمریکا، و متعقب اون، درخواستش رو مطرح کرد. سکوت سنگینی حکمفرما شد! کم مونده بود از استرس و هیجان بیهوش بشم.

بالاخره پدر سکوت رو شکست و گفت که من فعلاً درس می خونم و قصد ادامه تحصیل دارم. محسن هم بدون کوچکترین اعتراضی، با فروتنی خاص خودش که همه رو تحت تاثیر قرار می داد گفت که یه مراسم فوق العاده ساده برای محرمیت بگیریم و عروسی باشه برای بعد از اتمام تحصیل. در ضمن این اجازه رو به من داد که تا هر مقطع تحصیلی که دلم میخواست پیشرفت کنم و حتی گفت که حاضره من به خارج ببره تا در بهترین دانشگاه ها ادامه تحصیل بدم!

دیگه هیچ عذر و بهانه ای نبود و جواب ما به یک هفته بعد موکول شد. البته این فقط برای انجام دادن رسومات بود وگرنه جواب مثبت ما، همون شب مشخص بود!

محسن درست مثل یه مار خوش خط وخال توی زندگی آروم و بی دغدغه ما خزیده و چنان جایگاهی برای خودش دست و پا کرده بود که حتی پدر و مادر هم گمان میکردند اونو کاملاً شناخته اند و نیازی به تحقیقات بیشتر ندارند. اونا از این اتفاق راضی و خوشحال بودند و فقط شایان کمی مخالفت میکرد و دلیلش رو نمی گفت. اونم وقتی شادی من و پدر و مادر رو دید از تصمیمش صرف نظر کرد و محسن رو پذیرفتیم! هفته بعد طی یک مراسم ساده که با حضور عمو و دایی و خاله و خواهر محسن برگزار شد، ما محرم شدیم و قرار عقد و رعوسی هم برای بعد از اتمام درس من و برگشتن پدر و مادر محسن گذاشته شد. دیگه روی زمین بند نمی شدم و انگار توی آسمونها پرواز میکردم! از شادی حتی یک لحظه هم آروم و قرار نداشتم. مدام با محسن به گردش و تفریح و خوش گذرونی مشغول بودیم و همه از این تغییر روحیه من، راضی خوشحال بودند و بنوعی آینده این زندگی رو روشن می دیدند.

بعد از سپری شدن مدت کوتاهی از محرم شدنمون، یک روز که توی اتاق محسن بودیم، پرسیدم:

- محسن؟

- جانم!

- چرا پدر و مادرت اصلاً با من تماس نگرفتند و به عروسون تبریک نگفتن؟!

از مقابل کتابخونه گذشت و کنارم نشست:

- الهی قربون شیدای گلم برم که اینقدر حواس پرته! آخه دختر خوب اونا الان درگیر کارهای بابا هستن. تو که می دونی بیماری قلب چقدر خطرناکه! مامان بیچاره هر وقت زنگ می زنه، یک چشمش اشکه و یک چشمش خون! تازه من که گفته بودم صبر و تحمل تموم شده و نمی تونم منتظر باشم تا اونا برگردن و بعد دست تو رو بذارن توی دستهام! مجبور شدم خودم زودتر اقدام کنم. من هنوز حرفی بابت این مساله به اونا نزدیم. می دونم مامان ناراحت می شه. آخه اون دلش می خواست خودش تو رو خواستگاری کنه. حالا مجبورم یواش یواش قضیه رو بگم! فقط لازمه یک کمی صبر کنی، اونوقت خودت متوجه همه چیز می شی.

برای اینکه سر به سرش بذارم، با دلخوری مصنوعی بلند شدم و وسط اتاق ایستادم و گفتم:

- اینا همه اش بهانه اس، با این حرفها نمی تونی منو گول بزنی!

محسن به خیال اینکه حسابی ناراحت شده ام با کلافگی روبروم ایستاد:

- یه کمی واقع بین باش عزیزم. سعی کن موقعیت منو درک کنی. حالا آگه از پرنسس قشنگم طلب عفو کنم چی میشه؟ این بنده حقیر رو ببخشید بانو؛ بخدا من بی تقصیرم!

- حالا آگه من رو برای صرف شام به یه رستوران شیک دعوت کنی شاید از گناهت چشم پوشی کردم!

متوجه حالت شیطنت آمیزم شد و قهقهه ای زد. باز نگاهش همون حالتی رو داشت که ازش سر در نمی آوردم. چیزی شبیه به عشق و شوریدگی در نگاهش موج می زد، یعنی من اینطور فکر میکردم! باز تپش قلبم زیاد شد. محسن زمزمه وار گفت:

- شیدا، درست همون جایی ایستادی که برای اولین بار توی اتاقم بودی، اونشب انگار خواب می دیدم. اصلاً باورم نمی شد! اما حالا می دونم که بیدارم و تو، فرشته قشنگ اینجا ایستادی.

بعد قدمی به من نزدیکتر شد و ادامه داد:

- میخوام باور کنم که خواب نیستم! می تونم بهت نزدیکتر بشم؟!

خنده ام گرفت. محسن چقدر پاک و ساده بود! اون نه تنها حاکم مطلق و بی چون و چرای قلبم بود، بلکه حالا شوهر قانونی من هم محسوب می شد. ولی در تمام این مدت، کوچکترین حرکتی که نکرد هیچ، حالا برای نزدیک شدن به من اجازه هم می گرفت!

لبخندی بی اراده روی لبهام نشست و قبل از اینکه بتوانم جوابی بدم، محسن بی تابانه به من نزدیک شد و زمزمه کرد:

- شیدا خیلی دوستت دارم، حتی بیشتر از جونم.

در حالیکه از هیجان، نفسم به شماره افتاده بود با لکنت گفتم:

- من.....هم.....دوستت دارم محسن

روزها به همین ترتیب سپری می شد و رشته محبت من و محسن، روز به روز محکمتر می شد. اون با سخاوت تمام برام کادوهای گرون قیمت می خرید و من رو به رستورانهای معروف و مجلل می برد و بهترین خاطرات زندگی من رو رقم می زد. وقتی در قبال خریدن اون جواهرات و کادوهای مختلف، اعتراض می کردم فقط می خندید و می گفت:

- تو ارزش بیشتر از این چیزهاست!

ولی من چندان راضی به این کار نبودم. هیچوقت از زرق و برق زیور آلات زنونه لذت نبردم و هیچ رغبتی برای استفاده از اونها در خودم نمی دیدم. هدایای محسن هم غالباً بی استفاده بود. توی این فاصله هانیه هم به پدر و مادرش پیوست و دیگه ازش خبری نشد. مادرشم تنها یکبار تلفن زد و مثلاً نامزدی ما رو تبریک گفت. کارها و رفتار محسن، همیشه در پرده ای از ابهام قرار داشت، ولی من چون عاشقش بودم هرگز به این مساله اهمیت نمی دادم. فکر میکردم محسن همون مرد ایده آلی بود که همیشه در فکر شیدم. یه مرد روشنفکر و امروزی و فهمیده که می توانم در کنارش یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم.

در همون ایام، من درگیر درس و امتحانهای آخر سال شدم و ذهنم به کلی معطوف این مساله شد. امتحانات رو با موفقیت کامل پشت سر گذاشتم و به ایت ترتیب به دوران پر شکوه و پر خاطره تحصیلاتم پایان دادم. بعد هم کلاسهای کنکورم شروع شد و در تمام رفت و آمدها محسن من رو همراهی میکرد. به تازگی یه سگ هم خریده بود که قوتی برای اولین بار اونو توی ماشینش دیدم، کم مونده بود از ترس سخته کنم! محسن از این حادثه به قهقهه افتاد ولی وقتی فهمید واقعا از سگ وحشت دارم دیگه اونو همراه خودش نیاورد.

اولین حادثه شوم، دقیقاً هفت ماه بعد از آشنائیمون رخ داد! یه روز ابری و دلگیر با پریسای عمو قرار گذاشتیم که بریم خرید. اون روز حسابی عصبی و بهانه گیر شده بودم و چون محسن هم نمی توانست ما رو همراهی کنه مجبور شدم با ماشین خودم برم دنبال پریسا.

رانندگی رو از وقتی وارد دبیرستان شده بودم یاد گرفتم و تقریباً یکسالی می شد که پدر بمناسبت سالگرد تولدم، برام ماشین خریده بود. همونطور که داشتیم با پریسا قدم می زدیم، یکدفعه بارون گرفت و هرکسی به دنبال یه سرپناه به اینطرف و اونطرف می دوید. چون فاصله مون با ماشین زیاد بود، زیر سایه بون یه مغازه ایستادیم تا خیس نشیم و در همون حال به مردی که دنبال یه سوراخ موش می گشتن تا از اون بارون شدید در امان باشن، می خندیدیم!

همونطور که ایستاده بودیم، در عین ناباوری محسن رو به همراه یک زن زیبا که موهای بلونش توی چشم می زد دیدم. سگ محسن هم روی پاهاش بود و با ماشین از کنارم عبور کردند! یک لحظه از صحنه ای که دیدم چنان شوکه شدم که نزدیک بود با سر به داخل جوی آب بیافتم! با خودم گفتم شاید اشتباه کردم ولی این غیرممکن بود. چون من ماشین محسن رو از صد کیلومتری هم می شناختم. تازه پریسا هم متوجه اونها شده بود. چه جور می خورم رو به خونه رسوندم نمی دونم! با خودم تصمیم گرفتم تا صحت این مساله رو نفهمیدم دست به عمل بچگانه ای نزنم. ولی فقط خدا می دونه چه حالی داشتم! اینقدر فکرهای مختلف به سرم هجوم آورده بود که کم مونده بود دیوونه بشم!

شب که محسن اومد خونه مون دل توی دلم نبود. فوری ازش پرسیدم:

- راستي امروز حدود ساعت 11 صبح کجا بودي؟

- خب شرکت ديگه عزيزم!

- کدوم شرکت؟!

- معلومه شرکت خودم ديگه!

- مي دونم، ولي منظورم اينه که کجاست؟

با دستپاچگي گفت:

- چه سوالهايي مي کني شيدا! توي خيابون کنار جوب! مثل همه شرکتها ديگه!

باز هم سماجت به خرج دادم:

- آدرس شرکت رو ميخوام محسن! ما الان هفت ماهه که نامزد شديد ولي من آدرس محل کار تو رو بلد نيستم .

چنان جا خورد که کم موند بود استکان چايي از دستش بيافته. عکس العمل هاش برام جاي سوال داشت. با ناباوري پرسيد:

- ميخواي چکار؟!

- هيچي! مي خوام اگه دلم برات تنگ شد بيايم اونجا ببينمت!

- ولي من که خودم بهت سر مي زنم . دائما هم که با هم در تماسيم! يعني تو اينقدر دلت برام تنگ مي شه؟!

ديگه نتونستم خودم رو کنترل کنم . اونقدر درگيري فکري داشتم که با عصبانيت فرياد زدم:

- من فقط یک کلمه گفتم آدرس شرکت رو ميخوام، چرا اينقدر طفره مي ري؟ چرا هميشه مي گي صبر کن خودت همه چيز رو مي فهمي؟! من چه چيزي رو بايد بدونم ؟ نکنه تو مشکلي داري؟ هان؟!

با خونسردي غير منتظره اي، دستم رو گرفت و بوسيد:

- باشه عزيزم ! هرچي تو بگي! فقط عصباني نشو . اينم کارت شرکت، هر لحظه از روز که دلت خواست بيا اونجا . مطمئن باش محسن چشماش رو جلوي پات مي ذاره . در ضمن بي خبر بيا تا بيشتر خوشحال بشم!

حرفهاش مثل آبي بود به روي آتش افکار من! خيالم راحت شد، چون اگر مشکلي وجود داشت هرگز به اين راحتی به من نمي گفت که هر لحظه خواستم به دیدنش بروم! با خودم گفتم « حتما امروز اشتباه ديدم!» با اين فکر با بغض سرم ، رو پايين انداختم و با شرمندگي گفتم:

- معذرت ميخوام! دست خودم نبود . قول مي دم ديگه تکرار نشه! امروز حسابي درگير بودم..... به اعصابم فشار اومده .

بوسه اي آروم روي دستم زد و بدون گفتن حتي یک کلمه شروع به نوازشم کرد . من فکر ميکردم همه چيز رو تموم کردم ولي اين تازه شروع مشکلات من بود! بعد از اون حادثه، وقتي بيشتر فکر کردم متوجه شدم من به هيچ وجه نمي تونستم اشتباه کرده باشم! اگه به من مي گفتن آب آبشار سر بالا بره، شايد باور ميکردم ولي باور اينکه اون شخص در کنار اون دختر مو بلوند، محسن نباشه، برام مشکل بود. کم کم شکهاي بي اراده من شروع شد: « پس چرا از پدر و مادرش خبري نشد؟ خواهرش کجا غيبش زد؟ چرا محسن به من مي گفت فقط روزها و ساعتهاي بخصوصي حق رفتن به خونه شون رو دارم؟ اصلا چرا گفته بود بدون حضور خودش هرگز به خونه پدريش نرم؟ چرا من اطلاعاتم اينقدر در مورد اون کم بود؟ اصلا چرا من حرفهاش رو باور ميکردم؟! چرا؟! چرا؟! چرا.....؟»

و هزارها «چرا» ی بیجواب دیگه که فکر کردن به اونها دیوونه ام میگرد! از سر و کله زدن با محسن خسته شده بودم .یه روز تصمیم گرفتم بی خبر به شرکت برم و حرفهای آخرم رو به محسن بزنم .دیگه از این وضع به ستوه اومده بودم و میخواستم زودتر تکلیفم رو روشن کنم .کم کم به زمان کنکور هم نزدیک می شدم و اون چند روز باقی مونده حسابی کلافه بودم .

اون روز کذایی هم یک روز ابری و دلگیر مثل دل من بود و درست نه ماه از آشنایی من و محسن می گذشت . اول با مامان تماس گرفتم و گفتم که چون حوصله ام سر رفته، به شرکت محسن می رم .بعد با بی حالی آماده شدم و به آدرسی که روی کارت نوشته شده بود رفتم. نمی دونم چرا هول و ولای عجیبی توی دلم بود! از اینکه نمی دونستم چه اتفاقی میخواد بیافته حسابی ترسیده بودم! توی ذهنم هزار جور دلیل منطقی و غیر منطقی برای رفتنم به شرکت ردیف کردم تا مبادا محسن رو ناراحت کنم .

سر راه طبق عادت همیشگی ، سه تا شاخه گل نرگس خریدم و با استرسی وصف ناشدنی وارد شرکت شدم .محیط شیک و آرومی بود .هر چی به در اتاق نزدیکتر می شدم بی اختیار تپش قلبم بالاتر می رفت! با دستهای لرزان در زدم و داخل شدم

سه تا شاخه گل نرگس خریدم و با استرسی وصف ناشدني وارد شرکت شدم .محیط شیک و آرومي بود . هر چي به در اتاق نزدیکتر مي شدم بي اختيار تپش قلبم بالاتر مي رفت! با دستهاي لرزان در زدم و داخل شدم .دخترى که ظاهرا منشي شرکت بود . با دیدنم لبخندي زد و پرسید:

- مي تونم کمکتون کنم؟

با دستپاچگي گفتم:

- ميخواستم آقاي پارسايي رو ملاقات کنم .لطفا بهشون بگيد خانمشون منتظرشونه.

توقع داشتم که سريعا از جا بلند بشه و با احترام من رو به اتاقش ببره ، ولي دخترک نگاه متعجبى به من انداخت و گفت :

- خانم عزيز ، ما همچين شخصي رو اينجا نداريم! شما رو چه كسي فرستاده؟!

با ناباوري نگاهش کردم:

- خانم محترم، چرا بي ربط حرف مي زنيد؟! پس رئيس اين شرکت كيه؟!

منشي که حالا كمي هم عصبى بنظر مي رسيد گفت:

- سرکار خانوم، رئيس اين شرکت آقاي كيواني هستند و آقايي با نامى که شما گفتيد اينجا نيست .

فكر کردم شايد اسم فاميلشو عوض کرده! با ناراحتى عكسشو از توي كيفم در آوردم:

- خانم، تو رو خدا نگاه كنيد .بيبينيد براتون آشنا نيست؟ شايد توي قسمت ديگه اى مشغول به كاره؟!

دخترک با دلسوزي نگاهی به عكس و بعد به من انداخت:

- نه عزيزم ! تا حالا ايشون رو اينجا نديدم! شايد آدرس رو اشتباهي اومديد!

با بهت و ناباوري نگاهی به آدرس روي کارت انداختم . همه چيز درست بود بغير از اسم رئيس شرکت ! در حاليکه ديگه تواني در بدنم نموده بود، از شرکت خارج شدم .منشي طفلکي تا دم در دنبالم اومد و با نگراني پرسيد:

- خانوم حالتون خوبه ؟ رنگتون خيلي پريده! لطفا بياييد بنشينيد . شايد اشتباهي رخ داده .

ولي من حتي فکرم درست کار نمیکرد.وقتي توي ماشين نشستم و سرم رو گذاشتم روي فرمون ، از خودم پرسيدم:« آخه چرا؟! چطور چنين چيزي ممکنه؟! چرا محسن با اين حقه کثيف من رو فريب داد؟ پس اون كجا بود؟! واي که من چه سادلوحانه حرفاشو باور کردم!»

بايد يك فکر اساسي ميکردم .نيايد بي گذار به آب مي زدم! بايد مثل هميشه با آرامش و متانت ، همه چيز رو از خودش مي پرسيدم و توضيح ميخواستم .حتما محسن هم حرفهايي براي گفتن داشت .سرم رو از روي فرمون بلند کردم و نگاهی به ساعت انداختم .باورم نمي شد! ساعتها بود که به همون صورت اونجا نشسته بودم .اونقدر غرق در افكارم بودم که نفهميدم كي شب شده! بايد خودم رو کنترل ميکردم .من هميشه دختر زرنگ و باهوشي بودم .حتما مي تونستم يه راه حل پيدا کنم! اشکهام رو که بدون کنترل رها مي شدند، پاک کردم و براي پيدا کردن محسن راهي شدم .

اولين مکاني که به ذهنم رسيد ، خونه پدرش بود .توي دلم آشوبي بود که مهارش غير ممکن بنظر مي رسيد .بارون يکريز و شديد مي باريد .صداي برف پاک کن ماشين حالمو بهم مي زد .انگار که دلم گواهي بدي مي داد .از جلوي شرکت تا خونه شون حدود یکساعت راه بود . نفهميدم خودم رو چطورى رسوندم اونجا .جلوي در خونه شون رسيدم .با ديدن انبوه ماشينهاي شیک و گرون قيمت ، اون هم اون موقع از شب، حسابي غافلگير شدم! يعني محسن اونهمه

مهمون داشت و من خبر نداشتم؟! شاید هم پدر و مادرش برگشته بودند و این مهمانی به مناسبت سلامتی پدرش بود؟ پس چرا من در جریان نبودم؟! فقط خدا می دونه چه حالی داشتم! با قلبی لبریز از اندوه و یاس و وحشت، چند تا بوق متوالی زدم و وارد حیاط شدم. جایی برای پارک پیدا کردم و سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام رو برگردونم. ولی چه تلاش بیهوده ای! با دستهایی لرزان در رو باز کردم و از صحنه ای که جلوی چشمهام می دیدم، چیزی نمونده بود که قالب تهی کنم!

برای یک لحظه احساس تمام انرژی بدنم به زیر صفر رسیده و در حال مرگم! خدایا من چی می دیدم؟! یه کابوس هولناک که هرگز نتونستم ازش فرار کنم! فضایی سالن نیمه تاریک بود و با حرکت چند رقص نور روشن شد. با باز کردن در، حجم وسیعی از بوی نوشیدنی الکلی و سیگار و ادوکلنهای مختلف به صورتم خورد. تقریباً حدود پنجاه نفر پسر و دختر جوان و تعدادی زن و مرد مست، با صدای ناهنجار موسیقی تند می رسید در هم می لولیدند! اکثر ظاهری بسیار نامناسب داشته و تعدادی از اونها هم در گوشه و کنار سالن، با مردها نجوا می کردند.

بقدری از دیدن این صحنه شوکه شده بودم که تمام بدنم بی اختیار می لرزید. برای اینکه با سر زمین نخورم، دستم رو به چارچوب در گرفتم و توی نور ضعیفی که وجود داشت، با وحشت به دنبال محسن گشتم. خیلی زود، اونی در حالی که مشغول صحبت با دختری بود پیدا کردم. حالا فهمیدم چرا اینهمه اصرار داشت که من هرگز بدون اجازه اون پا به این خونه نگذارم!

در رو به آرومی بستم و با قدمهایی لرزان بسمت محسن رفتم. همه مست و درگیر رقص و خوشگذرونی بودند و حتی یک نفر هم متوجه ورود من نشد. نزدیک محسن که رسیدم، با صدایی لرزان و وحشتزده صداش زدم. ولی صدای آروم و مبهوت من که به زحمت از حنجره ام خارج شده بود، بین صدای گوشخراش موسیقی و داد و فریاد جوونها و خنده های مستانه زنها و مردها گم شد! تمام توانم رو به کمک گرفتم و باز با صدای بلندی اسمش رو تکرار کردم. قهقهه ای زد و دست دختر جوونی رو که بغل دستش بود، فشرد و با گفتن کلمه ی «بله» به عقب برگشت. چنان از دیدن من تعجب کرد تا چند لحظه بی حرکت موند! با ناباوری دست دخترک رو رها کرد و به سمت اومد و مبهوت پرسید:

- شیدا..... تو اینجا چکار می کنی.....کی اومدی؟!

با حالتی گیج و نفسی بریده پرسیدم:

- محسن اینجا چه خبره؟! اینا کی اند؟!!

بازوهای من رو گرفت و بشدت تکون داد:

- تو چرا اومدی اینجا؟! مگه بهت نگفته بودم هیچوقت بدون اطلاع من نیا؟!!

با پریشونی دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

- پس بالاخره نوبت تو شد؟!!

با تمام شجاعتی که در خودم سراغ داشتم دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. حتی دیگه سعی نکردم خوددار و مودب باشم. با همه خشم و عصبانیتم فریاد زدم:

- دروغگوی عوضی! واسه همین کثافت کاریهات بود که نمی خواستی من رو بیاری اینجا، آره؟! بگو چرا اینقدر مرموز و مشکوک بودی! من الان از شرکتتون میام آقای مهندس محسن پارسایی!!

صدام چنان بلند و رسا بود که چند نفری اطرافمون حلقه زدند و اون دختر لاغر مردنی و زشت هم خودش رو به محسن رساند و دستش رو دور بازویش حلقه کرد و با عصبانیت به من نگاه کرد. اونقدر عصبانی بودم که تمام تنم می

لرزید. نگاه نفرت انگیزم از چهره دخترک به صورت محسن سر خورد. دستش رو از جای سیلی من برداشت و چنان نگاه غضبناکی به من انداخت که ریشه ای به اندامم نشست! با عصبانیت گفت:

- یادت باشه که با پای خودت اومدی اینجا! خودت خواستی!!

این رو گفت و با حرکتی سریع دست من رو گرفت و با عجله از بین جمعیت مست و پرهیاهو راهی باز کرد و بسمت سالن بالا کشید. اونقدر تند می رفت که من بی اختیار دنبالش می دویدم! در حین عبور یکبار چشمت به زنی که زمانی فکر میکردم مادرش بود، افتاد که در کنار مردی نشسته بود و با موهایش بازی میکرد! با دیدن من خنده کریه و چندش آوری سر داد و گفت:

- من می دونستم محسن پسر زرنگیه و می تونه عروسکی مثل تو رو به دام بندازه!

کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم! اون کی از آمریکا برگشته بود؟ شاید هم هرگز نرفته بود! کمی اونطرفتر خواهرش رو هم در حالی که پسر قد بلند و جذابی کنارش بود، دیدم! اون هم با دیدن من لبخند آشنایی زد. بلافاصله فریاد زد:

- هانیه اینجا چه خبره؟!

ولی صدام هرگز به گوشش نرسید. خدایا چه بلایی داشت به سرم می اومد. سعی کردم دستم رو از دست محسن جدا کنم، ولی اون بقدری مچ دست من رو محکم گرفته بود که احساس کردم استخوانهای دستم شکسته! با حرکتی سریع من از پله ها بالا برد و در اتاقش رو باز کرد و روی زمین پرتم کرد! توی آخرین لحظات مردی رو دیدم که از یکی از اتاقهای سالن به همراه زن زیبا و نیمه عریانی بیرون می اومد و هر دو قهقهه زنان بسمت پایین می رفتند!

با ورود محسن، در اتاق پشت سرش بسته و بعد قفل شد! در حالیکه روی زمین افتاده بودم با ناباوری به حرکاتش نگاه میکردم. هیچ واژه ای به ذهنم نمی رسید. کلید رو توی جیب شلوارش گذاشت و لحظاتی در سکوت، به سیگاری که روشن کرده بود پکهای محکمی زد. اون از کی سیگاری شده بود؟! شایدم از اول بوده و من خبر نداشتم. دستم رو دور مچ پام که در لحظه پرت شدن درد گرفته بود، کشیدم و بدون حرف و با بغض سنگین که توی گلویم کمین کرده بود، به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. دستش رو توی موهای فرو کرده بود و سرش رو تا آخرین حد ممکن پائین خم کرده بود.

- شیدا! خدا لعنتت کنه! چقدر امشب قشنگ شدی!

از لحن غمگین و بغض آلودش شوکه شدم. اصلا از کارهای این پسر عجیب و غریب سر در نمی آوردم! انگار سنگینی نگاهم درست بر قلبش نشست که ناگهان سرش رو بلند کرد و با نگاهی وحشتناک و متفاوت پرسید:

- چیه؟! چرا اینطوری نگام می کنی؟!

حرفی نزد. انگار سکوتم خشن ترش کرد! با حرکتی وحشیانه من رو از روی زمین بلند و روی تختخواب پرت کرد. در حالیکه یقه پالتوم رو توی دستش می فشرد، من رو بسمت خودش کشید و با صدایی که بیشتر شبیه به خرناسه ببر بود، زمزمه کرد:

- خب خانم شیدا رها! من وقت زیادی ندارم. باید بگم اون لحظه که منتظرش بودی رسیدی! خودت خواستی که من همه چیز رو برات بگم. پس مثل بچه آدم می شینی و فقط به حرفهای من گوش می دی، فهمیدی؟! یادت باشه که اینجا حتی اگر خودت رو بکشی هم کسی به فریادت نمی رسه! شیر فهم شد؟!

کم مونده بود از ترس سخته کنم. فقط نگاهش کردم. با نعره وحشتناکی پرسید:

- شیر فهم شد؟!

از ترس زبونم باز شد و با صدای ضعیفی گفتم:

- بله!

- خوبه، حالا شد!

یقه لباسم رو رها کرد و از روی تخت بلند شد. سیگار دیگه ای روشن کرد و با بی تابي و قدم زنان اونو تا ته کشید. توی این فاصله منم روی تخت جابجا شدم و سعی کردم با حفظ آرامش، به حرفهای محسن گوش بدم. مسلماً در کنار اون خطری من رو تهدید نمی‌کرد. بهر حال ما زن و شوهر بودیم و من سعی کردم زن خوبی باشم و افکارم رو متمرکز کنم! محسن بی خبر از حال خراب من، پائین تخت نشست و شروع به صحبت کرد:

- همراه هانیه بودم که تو رو دیدم، جلوی مدرسه، به نظرمون کیس خیلی مناسبی بودی! چند هفته ای تو رو زیر نظر داشتیم و در موردت تحقیق کردیم. بعد با یه نقشه حساب شده که از طرف هانیه طرح ریزی شد، اون تصادف مصنوعی به وجود اومد و ما با خانواده تو آشنا شدیم. همه برنامه ها کاملاً دقیق و منظم جلو می رفت. بعد از آشنایی ترتیب اون مهمونی ها رو دادیم تا بتونیم قدم بعدی، یعنی راضی کردن تو برای ازدواج با من رو برداریم! در ضمن افسانه، یعنی همون زنی که تو فکر میکردی مادرمه؛ از نزدیک با تو آشنا بشه. کار کردن روی تو خیلی سخت بود و احتیاج به زمان داشت. تو دختر عاقل و فهمیده ای بودی و به راحتی نمی شد فریبِت داد. من حتی توی چندین برخورد متوجه شدم که تو زیرکتر و با هوشتر از اون هستی که نشون می دی چون طبع آرام و متانت اجازه نمی داد به راحتی به شخصیت پی برد. البته خانواده ات هم فوق العاده نکته بین و حساس بودند که این، کار منو حسابی سخت می‌کرد. ولی تمام نقشه ها ما دقیق و حساب شده بود. شاید تو خبر نداشته باشی که پدر محترمت یک نفر رو برای تحقیق از من فرستاده بود. متأسفانه اون آدم چندان درستی نبود، چون با دیدن چک سفیدی که من براش کشیده بودم دست و دلش لرزید و خیلی زود تسلیم خواسته های من شد! نتایج تحقیقات پوشالی اون دقیقاً همون حرفهایی بود که من به اون دیکته کردم. البته تو به دلیل داشتن احساسات پاک و طبع لطیف، من رو خیلی زود پذیرفتی! فکر کردی من واقعا عاشق تو هستم و تو رو برای خودم میخوام! ولی اینها همه اش نقشه ای بود برای کشیدن تو به اینجا! تمام این اتفاقات هم لازم بود تا تو با مقدمات کار آشنا بشی. اون برخورد شب اول توی اتاق من هم که مثلاً تصادفی جلوه داده شد، از قبل هماهنگ شده بود برای پیشبرد نقشه! تمام اون دروغها هم در مورد خواهر و پدر و مادرم فقط جزئی از نقشه بود. اونها اصلاً خانواده من نیستند! یعنی هیچکس نیستند. یک مشت انسانهای هویت گم کرده اند که فقط با هم همکاری میکنند، همین!

خانواده من سالهاست که منو فراموش کردن و برای خودشون توی کالیفرنیا خوشند! بهر جهت حالا باید بهت بگم که من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. عزیزم، متأسفانه تو بخاطر زیبایی بیش از حدت به بد درگیری افتادی. البته من امیدوارم بودم افسانه هیچوقت تو رو قبول نکنه ولی انگار تور و خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم پسندیدی و تمام مسئولیت این کار رو به عهده من گذاشت! حالا خوب گوشهاتو باز کن تا قشنگ متوجه مسئولیت در اینجا باشی! تو برای انجام کار خاصی در اینجا منظور شدی. البته قبل از اینکه وارد جریان کار بشی، یه دوره چند ماهه زیر نظر افسانه و هانیه می گذرونی. تنها لطفی که تونستم در حق بکنم این بود که آموزشت رو خودم به عهده بگیرم. در هر صورت تو با من راحت تری تا یه مرد غریبه! از همین امشب هم شروع می کنیم. در ضمن همین فردا تهران رو به مقصد دبی ترک می کنیم. همگی با هم..... شیدا کاش تو امشب نمی اومدی. من با هزار بدبختی ذهن افسانه رو در مورد تو منحرف کردم. من میخوام تو رو اینجا بذارم و برم. آخه تو خیلی حیفی! ولی حالا دیگه با این کار احمقانه ات، همه چیز رو خراب کردی. حالا دیگه هیچ راه بازگشتی نیست! می دونم که به خانواده ات اطلاع دادی که پیش منی، ولی تا دیگران بخوان متوجه غیبت تو بشن، ما از مرز خارج شدیم! حالا هم زود آماده شود که وقت زیادی نداریم!

وقتی حرفهای محسن تموم شد، من به معنای واقعی مرده بودم! خدایا چه می شنیدم؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی روزگار به همین زودی اون روی زشت و پلیدش رو به من نشون می داد؟ هر کلمه از حرفهای مثل پتکی بر سرم فرود می اومد و من هزار بار می مردم و زنده می شدم! یعنی من واقعا بیدار بودم و با گوشهای خودم می شنیدم؟! هر چند که محسن به صراحت نگفت که از من چی میخواد، اما من خوب می فهمیدم که چه بلایی قراره به سرم نازل

بشه! ولي خدايا! شايد اين به كابوس وحشتناک بود و من به زودي بيدار مي شدم! شايد فقط يه شوخي بي مزه بود! شايد هم محسن مي خواست من رو امتحان کنه ! همونطور مبهوت و مسخ شده نشسته بودم.

محسن نگاهي به من کرد و از جاش بلند شد:

- مي دونم که يه کمي تعجب کردي ولي همه چيز درست مي شه .نگران نباش عزيزم! من نمي دارم کسي به تو آسيبي بزنه! خودم همه جا مراقبتم .مي دونم اولش يه کمي برات سخته .ولي کم کم عادت مي کنی و ترست از بين مي ره .
حالا زود باش، لحظه اي که مدتهاست انتظارش رو مي کشم داره از دست ميرد!

بسمت ميز روبروي تخت رفت و ليواني از محتوای یک بطري پر کرد و لاجرعه سر کشيد. چند لحظه اي در سکوت نگاهش کردم ، يعني اين قيافه جذاب با اون چشمهاي قشنگ و نگاه جادويي، تا اين حد پست و رذل بود؟! به لبهاي ملتهم حرکتی دادم و صدایي به زحمت از حنجره ام خارج شد:

- نه، اين امکان نداره! يعني تو هيچوقت عاشق من نبودي؟! تو اصلا من رو دوست نداشتي؟! همه حرفات دروغ بود، آره؟!!

کنارم نشست :

- درست فهميدي خوشگله! هيچوقت دوستت نداشتم .هيچ زني رو هيچوقت دوست نداشتم! از همه شما متنفرم، ولي دلم خيلي برات ميسوزه.فقط همین! تمام حرفهام هم دروغ بود الا یک مورد.....شيدا تو تنها دختری هستی که به این اتاق اومدی، تنها موجود زنده ای که بعد از من به این چهاردیواری پا گذاشت!

بعد در حالیکه موهاي صورتم رو کنار مي زد، با چشمهاي دريده و گستاخ به من خيره شد:

- نميخواي منوبه يه شب خوب و رويايي دعوت کنی عزيزم؟!!

پروردگار! چه بلایي داشت سرم مي اومد؟! انگار تازه از خواب بيدار شده بودم .انگار براي اولین بار بود که محسن رو مي دیدم .اين چهره زشت و نفرت انگيز که به من زل زده بود، کي بود؟ واي بر من! تازه فهميدم نگاههايي که من هميشه در اونها دنبال عشق و دلدادگي مي گشتم چقدر وقیح و بي شرم بود! محسن هرگز با عشق به من نگاه نمیکرد، بلکه هميشه طوري من رو برانداز میکرد که انگار ورای لباسهاي من رو مي بينه و من احمق تازه متوجه اين مساله شده بودم. کاش فقط يه کمي بيشتر دقت میکردم! زمان داشت از دست مي رفت .بايد هر چه سريعتر براي نجاتم کاری میکردم .با تمام تواني که داشتم بسمت محسن هجوم بردم و سعي کردم با ناخنهام صورتش رو زخمی کنم .ولي محسن پرفرقت تر از من بود و به آسوني دستهاي من رو مهار کرد .توي همون شرايط هم فريادهاي گوشخراش ساختمون رو به لرزه انداخت:

- کثافت هرزه! مگه از روي جنازه من رد بشي که دستت به من برسه! تو فکر کردي من کي هستم؟! محسن تو يه حيوان پستي ، تو از احساسات من سوء استفاده کردي! آخه چطور دلت اومد، هان؟ چطور جرات کردي ؟ مگه من چه بدی در حق تو کرده بودم؟ چرا لال شدي؟ چرا جوابمو نمي دي؟

صدام از حالت فرياد به جیغ تبديل شده بود .محسن با تقلاي زياد، دستهامو مهار کرد و سيلی محکمي به گوشم زد که ناگهان ساکتش کرد و اشکم بي اختيار سرازير شد .

- خفه شو شيدا! ديگه حتي یک کلمه هم نميخوام بشنوم .فهميدي؟!!

صدای لرزان محسن برام غريبه بود.نگاه محزون و لبريز از اشکش اين باور رو برام زنده کرد که اون از يه حسي فرار مي کنه و تمام تلاشش رو بکار گرفته تا اونو نادیده بگیره . شايد اين فرصت خوبي بود و مي تونستم با استفاده از همین مساله، شرايط رو تغيير بدم .

گریه ام به هق هق تبديل شد .آرام و مايوسانه گفتم:

- محسن من تو رو دوست دارم! من عاشقتم! آخه چرا این کار رو با من می کنی؟

به موهاش چنگی زد و با صدایی مرتعش از تاثیر بغض و الکل جواب داد:

- می دونم لعنت به تو شیدا منم تو رو دوست دارم . بخاطر همین هم خواستم تو رو اینجا بذارم و برم! ولی تو همه چیز رو خراب کردی ، همه چیز رو!

احساس کردم چند قدم به موفقیت نزدیک شدم . پس حدسم درست بود؛ قبل از اینکه فکر جدید رو به مرحله اجرا بذارم محسن در حرکتی غافلگیر کننده و با خشونتی غیر قابل توصیف، دست برد و پالتو رو از تنم خارج کرد! نمی دونم اون همه نیرو و انرژی رو از کجا آورده بودم . شاید تاثیر ترس از آینده تلخ و هولناکی بود که انتظارم رو می کشید، فقط یادمه که در آخرین لحظه، عاجزانه خدا رو به کمک طلبیدم . موهام در اثر درگیری باز شده بود و آزادانه به هر سویی می ریخت . با تمام تلاشم سعی کردم از زیر دستهای پر قدرتش فرار کنم ، ولی اون با سماجت من رو مثل طفلی در آغوش گرفته بود و روی تخت مهار میکرد . هیچوقت فریادهای گوشخراشی رو که می کشیدم فراموش نمی کنم! محسن برای مهار صدای جیغهای ممتد که کمک میخواستم، لبهای سردم رو بوسید ولی من با تلاش فراوان سعی کردم اونو از خود دور کنم . توی همین اوضاع که شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید در اتاق با لگد محکمی باز شد و چند سرباز نیروی انتظامی، اسلحه به دست وارد شدند و بلافاصله محسن رو که از تعجب و وحشت ، بی حس شده بود با دستبند از اتاق خارج کردند . من بی حال و نفس زنان روی تخت افتاده بودم که مردی بلند قامت با درجه سرهنگی داخل شد و در پی اون ، شایان و بعد پدر وارد شدند . انگار که خواب می دیدم ! با خودم فکر کردم شاید مرده ام که اینقدر خوشحال و سبکم ! ولی وقتی شایان با چشמהای متورم و اشک آلود بغلم کرد، باورم شد که هنوز زنده ام! سرم رو محکم به سینه اش فشردم با صدای بلندی که تا اون لحظه از زندگیم هرگز بیاد نداشتم ، گریه کرد . پدرم هم درست مثل شایان دستهای سرد و لرزانم رو می فشرد و گریه میکرد . با ناله و صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

- شایان ، خوشحالم که تو اینجاایی!

در حالیکه بوسه شایان رو روی موهام احساس میکردم، از هوش رفتم .

دقیقا یک هفته تمام توی بیهوشی بودم! در تمام این مدت پدر و مادر و شایان و بقیه اقوام توی بیمارستان بودند . وقتی به هوش اومدم تا مدتها نمی تونستم حرف بزنم . شبها کابوس های وحشتناک می دیدم و وقتی از خواب می پریدم با جیغ و فریاد، کمک میخواستم .

بعد از یک هفته بستری شدن در بخش مغز و اعصاب بیمارستان، به خونه منتقل شدم . اونقدر آمپولهای آرام بخش قوی تزریق کرده بودم که تمام بدنم سوراخ سوراخ شده بود . تمام این کارها رو شایان و پدر انجام می دادند و من در سکوت می دیدم که چطور اشک می ریزن و ناله می کنن . دیگه هیچ حسی نداشتم، حتی گرسنگی و تشنگی . بخاطر همین روز به روز ضعیفتر می شدم . تا اینکه مجبور شدن من رو برای معالجه به خارج از کشور انتقال بدن و به این ترتیب من و بقیه اعضای خانواده راهی انگلیس شدیم . باورتون نمیشه اگه بگم هیچ چیزی از اون روزها بخاطر ندارم! هیچ چیزی غیر از کابوسهایی که بسراغم می اومد . کابوسهایی که حتی از تعریف کردنشون هم وحشت دارم . توی تمام این مدت چند ماه، از من فقط صدای جیغ و فریاد شنیده می شد و نه هیچ صدای دیگری..... حتی یک قطره اشک هم نمی ریختم .

پدر و مادر بیچاره ام توی همون مدت کوتاه به اندازه چند سال پیرتر شده بودند . با نظر دکتر معالجم که همین دکتر آرمان خودمونه، بیماری من حمله عصبی تشخیص داده شد . به پیشنهاد اون و نظر چند تا از پزشکهای انگلیسی، برنامه ای اتخاذ کردند که من رو به زندگی برگردونه . راستی نگفتم که دکتر آرمان از دوستای خانوادگی ماست که توی همون جریان با ما به انگلیس اومد تا من رو توی همون بیمارستانی که خودش سالها اونجا فعالیت کرده بود، بستری کنه و از نزدیک در جریان روند معالجاتم باشه .

براي اجرائي نقشه اي که براي من کشيده بودند، شايان در نظر گرفته شد ، چرا که اون تنها کسي بود که قبل از پيشامد اين حادثه ارتباط خيلي نزديکي با من داشت . طفلکي شايان! چه زجري رو تحمل ميکرد و به روي خودش هم نمي آورد.

بالاخره اون روز رسيد . تمام داروهاي من اون روز قطع شدو از صبح هيچکس به ديدنم نيوود . با اينکه بنوعي از صحنه زندگي خارج شده بودم، ولي متوجه شدم که امروز نه دارويي خوردم و نه کسي به اتاقم اومده! حتي پرستار مخصوص هم برام غذايي نياورد . غروب بود که شايان در زد و وارد اتاقم شد . من اصلا خبر نداشتم که تمام حرکاتم از طريق دوربين هاي مدار بسته کنترل مي شه . در تمام مدتي که در انگليس بودم يکريز بارون مي باريد . روزها بقدري دلگير و خفقان آور بود که حتي انسان سالم هم توي محيط بيمارستان احساس کسالت و مرگ ميکرد چه برسه به من!

بمحض ورود شايان، بعد از مدتها بي تحرکي، سرم رو به جانب در برگردوندم و اين اولين جرقه بود و همه رو که توي اتاق ديگه اي حرکات من رو نگاه مي کردند، اميدوار کرد . شايان با چهره اي تکيده و رنجور ولي خندان بطرفم اومد و با صداي بلندي که سعي ميکرد خوشحال بنظر برسه ، گفت:

- به به شيدا خانم عزيز !حالت چطوره؟ مي بينم که امروز رنگ و روت بهتر شده!

توي سکوت نگاهش کردم . انگار بعد از سالها مي ديدمش ، چقدر لاغر شده بود! رفت کنار پنجره ايستاد و به ريزش بارون نگاه کرد . بعد به سمت برگشت و دستم رو گرفت و با دلواپسي گفت:

- شيدا جان! اومدم اينجا که زات خداحافظي کنم.

لحظه اي قلبم از حرکت ايستاد و رنگ صورتم پريد . شايان بي خبر از آشوب درونم ادامه داد:

- بابا و مامان هم الان ميانه که ببيننت؛ ما داريم برمي گرديم ايران، البته فقط براي يه مدت . دوباره همگي برمي گرديم کنارت. فقط تو بايد تا ما مي ريم و بر مي گرديم دختر خوب و صبوري باشي . به من قول مي دي؟!!

شايان که منتظر عکس العملي از طرف من بود ، به صورتم خيره شد و من مات و مبهوت از گفته هاش به اون نگاه ميکردم . بعد از چند دقيقه که سکوت طولاني شد، اشک از چشماش سرازير شد . دستم رو بوسيد و نااميدانه بسمت در خروجي رفت .

- باهات خداحافظي نمي کنم شيدا جان . ما زود بر مي گرديم!

حسابي با خودم کلنجار رفتم . تمام توانم رو به کار گرفتم و سعي کردم يک کلمه حرف بزنم . اونها نبايد من رو ترک ميکردند، من بدون اونها مي مردم.

چند بار دهانم رو باز و بسته کردم اما صدائي از حنجره ام خارج نشد . درست توي لحظه اي که شايان نااميدانه دستگيره در رو لمس کرد، لبهام به زحمت لرزيد:

- مي خوييد..... من رو.....تت.....ها بذاريد؟!!

چقدر صدا بم و خش دار بود! توصيف اون لحظه برام مقدور نيست . شايان با نابوري و بسرعت بطرف من دويد و با فرياد گفت:

- چي گفتي؟! شيدا يه بار ديگه تکرار کن!

به زحمت روي تخت نشستم:

- ميخواي.....کجا.....بري?!!

با فريادي خفه من رو در آغوش گرفت و در حالیکه صدای گريه اش ، روحم رو خراش مي داد گفت:

- خدایا شکر! خیلی دوستت دارم شیدا! من بیجا مي کنم تو رو تنها بذارم!!

دستم رو توي موهاش فرو کردم و با دست ديگه ام اشکهاش رو پاک کردم:

- گريه نکن شایان ! گريه تو بیشتر از هرچيزي ناراحت مي کنه

هنوز جمله رو کامل نکرده بودم که مادر و در پی اون، پدر و دکتر دوان دوان به اتاقم اومدند .مادر با شادي و گريه من رو در آغوش کشید و غرق بوسه کرد و براي بازگشت دوباره ام به زندگي، خدا رو صد بار شکر گفت .دکتر و پدر هم هر کدام بنوعي ابراز خوشحالي کردند .بلافاصله برام غذا آوردند .تمام مدتي که غذا مي خوردم شایان و مادر با ولع سيري ناپذيري به من نگاه ميکردند ومراقب بودند تا همه غدام رو بخورم! از نگاه اونها خنده ام مي گرفت و شایان مدام سر به سرم مي داشت .

بعد از چند ساعت پدر و شایان ودکتر در حالیکه مشغول صحبت بودند از اتاق خارج شدند .مادر با مهربوني نوازشم ميکرد و اصرار داشت که زودتر استراحت کنم .شایان مجددا برگشت و با خوشحالي گفت:

- قريون آبجي کوچولوي گلم برم که اينقدر شجاعه! نمي دوني دکتر چقدر خوشحال و اميدوار بود!

لبخندي زدم و با نگاه، مادر را که از اتاق خارج مي شد بدرقه کردم .با صدای خفه و زنگداری که به دليل ضعف جسماني ام بود، گفتم:

- خیلی خب، اينقدر لوسم نکن .اگر چندتا سوال ازت بپرسم راستش رو مي گي؟!!

- تو جون بخواه عزيزم، کيه که بده؟!!

به شیطنتش خندیدم و دستش رو گرفتم:

- نترس گدا، جون ازت نميخوام ، فقط چند تا سوال.....

با محبت بوسه اي روي موهام گذاشت:

- چي ميخوای بدوني؟

- شایان ميخوام همه چيز رو برام بگي .نگران نباش . من تحملشو دارم . فقط بگو من رو چطوري پيدا کردید و چي شد که من الان اينجام؟

چند لحظه با تردید به من نگاه کرد و بسرعت از در خارج شد .وقتي برگشت با دلخوري گفتم:

- نمي خواستي بگي خب نمي گفتي،چرا فرار کردی؟ من که زورت نکردن!

خنده اي کرد و نیشگوني از صورتم گرفت:

- من به يه مشورت کوچولو احتياج داشتم .حالا هم همه چيز رو برات مي گم .اين حق توهه که بدوني..... اون شب که تو رفتي دیدن محسن، مادر از تاخير تو نگران شد. آخه سابقه نداشت شما تا اون موقع شب بيرون باشيد .آخر شب که شد، نگراني و اضطراب ما هم اوج گرفت و بلافاصله به همراه محسن زنگ زدیم ولي خاموش بود .حتي شماره منزل و شرکتش رو هم گرفتیم که کسي جواب نداد .حسابي کلافه و درمونده شده بودیم .وتنها راهي که به ذهنمون رسيد اين بود که پليس رو در جريان بذاريم .با توافق پدر، عکس تو و محسن رو بردیم کلان تري و گفتیم ازتون خبري نيست .بمحض اينکه عکس محسن رو دیدند در کمال تعجب گفتند اين شخص يه کلاهبردار حرفه ايه که در یک درگيري، يه نفر رو با همدستي دوستاش به قتل رسونده و خیلی ماهرانه به خارج از کشور فرار کرده! الانم

چند ساله که پلیس در تعقیبش. حتی عکسش چندین بار توی روزنامه ها و جراید چاپ شده! ما بلافاصله آدرس منزل پدری محسن رو به کلانتری دادیم و گفتیم که اونجا زندگی می کنه که خبر دیگه شون باعث وحشت بیشتر مون شد! سرهنگ چمنی گفت که اونجا یه خونه فساد که به سرکردگی زنی به اسم افسانه اداره می شه و الان مدتی تحت مراقبت ویژه پلیسه تا در یه فرصت مناسب همه رو دستگیر کنن! وقتی سرهنگ اینا رو می گفت دستهای پدر آشکارا می لرزید و قلب منم چیزی نمونده بود که سنگ کوب کنه. من مادر رو که هی اسم تو رو صدا میکرد و بیهوش می شد رسوندم خونه خاله مریم و خودم و پدر با مامورهای آگاهی روانه اونجا شدیم. به دستور سرهنگ چمنی یه تیم تشکیل شد و با یه عملیات ضربتی قرار شد که خونه و باند فسادش منهدم بشه. تمام این اتفاقات در عرض چند ساعت رخ داد ولی حتی نمی تونی حدس بزنی که ما چه حالی داشتیم. شاید احساس مرگ کلمه مناسبی باشه! بمحض رسیدن به اونجا با تدابیر شدید امنیتی پلیس، تمام خونه محاصره شد و توی یه چشم به هم زدن تمام مدعوین به اون مهمونی کذایی که حدود پنجاه - شصت نفر بودند، دستگیر شدند. من ماشین تو رو توی حیاط دیدم و می دونستم که اونجایی. صحنه خیلی دلخراشی بود که هر کسی تحمل دیدنش رو نداره. ما، تو رو در حالیکه با شجاعت از حريم خودت دفاع کرده بودی، پیدا کردیم. چقدر نذر و نیاز کردم که تو رو سالم و سلامت پیدا کنیم. وقتی توی بغل من بیهوش شدی، درست یک هفته تمام چشمت رو باز نکردی.

وقتی هم بیهوش اومدی، فقط کابوس می دیدی و با داد و فریاد از خواب می پریدی! محسن هم بعد از دستگیر شدن روانه زندان شد.

به پیشنهاد دکتر آرمان تو رو از بیمارستان به خونه انتقال دادیم ولی تغییری در حالت بوجود نیامد. بعد از مدتی همگی روانه انگلیس شدیم و اینجا بستریت کردیم. اینجا یکی از بهترین و پیشرفته ترین بیمارستانهای جهانیه، راستی اینو نگفتم که محسن هم دو سه ماهی توی زندان آب خنک خورد و بعد از اینکه کلی از جرم هاش ثابت شد، حکمش صادر شد! محسن به جرم کلاهبرداری و قتل عمد و مشارکت با خانه فساد که دخترها رو به کشورهای عربی صادر می کردند، به اعدام محکوم شد و درست موقعی که ما به انگلیس اومدیم، اون و افسانه و چندتا از همدستهای ردیف اولش، اعدام شدند. توی این مدت هم که خودت می دونی چی شد؟ امروز به پیشنهاد یکی از پزشکهای معالجت از این شوک عاطفی استفاده کردیم تا روح زنده بشه! تمام حرکات تو از طریق دوربین کنترل می شد. ببین چقدر همه نگران بودند! این تمام اون چیزی بود که تو دلت می خواست بشنوی.

بهت زده نگاهش کردم. سرم رو با ناباوری چند بار تکون دادم:

- شایان، باورم نمیشه! آخه چطور ممکنه؟ چرا این اتفاق برای من افتاد؟ به چه جرم و اشتباهی؟!

مهربانانه سرم رو بغل گرفت و نوازشم کرد:

- عزیز دلم، در این که تو پاک و معصومی اصلاً شک نکن. اشتباه از جانب ما که ندونسته دست به این عمل زدیم. من از همون روز اول هم از حالت نگاه این پسرک عوضی چندش می شد! من خودم یه مردم و نگاه وقیح و بی حیای اون رو درک میکردم ولی با دیدن خوشحالی شماها، با خودم گفتم شاید زیادی روی تو حساس هستم! راستی تو می دونستی که محسن ایدز داشت؟!

کم مونده بود سنگ کوب کنم! با وحشت سرم رو از روی شونه شایان بلند کردم:

- نه! روحم هم خبر نداشت

لبخند اطمینان بخشی زد:

- نترس عزیزم! هیچ خطری تو رو تهدید نمی کنه. همه چیز مرتبه. حالا هم چیزی عوض نشده!

- هیچ چیز غیر از قلب و احساس شیدای بیچاره!

بغضم ترکیب و زدم زیر گریه. دونه های اشک بی اختیار راه خودشون رو روی گونه ام باز میکردند و من هیچ
ت**** برای مهارشون نمی کردم. چیزی حدود دو ساعت در آغوش شایان گریه کردم تا اینکه بالاخره خوابم برد.
خوابی راحت و سنگین!

بعد از اونشب دارو هام بطرز چشمگیری کمتر شد و یک هفته بعد برگشتیم ایران. اوایل هفته ای چند روز می رفتم
مطب دکتر آرمان و زیر نظرش بودم. ولی حالا فقط چند وقت یکبار، یه سری بهش می زنم و از راهنماییهاش
استفاده بهینه میکنم. یه مدتی دچار سردردهای شدید می شدم و مجبور بودم قرصهای آرام بخش مصرف کنم. که
الان همه رو کنار گذاشتم. از اون حادثه به بعد، من و شایان دو تا یار جدا نشدنی هستیم به پاس تمام محبتها و
رنجهای بابا و مامان تصمیم گرفتم؛ هرگز به اون حادثه شوم فکر نکنم و اونا رو مثل یه جسم اضافه بکنم و از روانم
دور کنم! با اینکه خیلی سخت بود ولی موفق شدم. حالا همه چیز به روال عادی برگشته ولی انگار توی سینه ام جای
یه چیزی خالیه! یه چیزی مثل قلب!

آخرین گاز را بهم به سیب زدم و با خنده دستهایم را بهم کوبیدم:

- خب..... قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه اش نرسید!

کتی و ژاله بدون اینکه به این شیطننت بخندند، اشکهایشان را پاک کردند و یکی یکی گونه ام را بوسیدند. تازه دریافتم
که خودم هم گریه کرده ام! چشمهای هر سه نفرمان حساسی قرمز و و بدرنگ شده بود. مدتی در سکوت به نقطه
نامعلومی خیره شدم. هیچکدام حرفی برای تسلی دادن یکدیگر نداشتیم و فقط صدای فین فینمان شنیده می شد. برای از
بین بردن جو سنگین بوجود آمده گفتم:

- چیه؟ موج غم حادثه شما رو هم گرفته؟! مواظب باشید یک وقتی موجی نشید!

کتی لبخند غمگینی زد و خیارش را بسمت دهانم گرفت:

- خانم شما چه توصیه ای برای جوانهای بیننده این برنامه دارید؟!

خنده ام گرفت:

- اولاً صورت من رو شطرنجی کنید! دوماً توصیه می کنم که جوانها از سرگذشت من عبرت بگیرن و اسیر عشقهای
خیابونی و چشمهای قشنگ افراد ناشناس بشن! خانوم این برنامه رو کی پخش می کنید؟!

این را گفتم و سه تایی به خنده افتادیم. نگاهی به ساعت انداختم:

- آخ آخ ساعت 4 صبحه. بگیری بخوابید که خیلی پرحرفی کردم! من رو بگو که مثلاً میخوام برم شرکت، امروز
همه اش چرت می زنم!

دراز کشیدم و دخترها را هم مجبور به خوابیدن کردم. کتی با صدای گرفته و آرامی گفت:

- شیدا، استقامات تو قابل تحسینه، من اگه توی این ماجرا به جای تو بودم، حتماً از پا در می اومدم!

ژاله هم با مهربانی دستم را گرفت و اضافه کرد:

- کتی راست میگه. منم بهت تبریک می گم. با اینکه یکسال و نیمه که از اون حادثه می گذره ولی تو عالی جلو رفتی!

کتی مجدداً گفت:

- البته خیلی هم بد نشد، می دونی چرا؟ احساس می کنم این اتفاق، باعث شده تو خیلی تو دارتر و آرومتر از قبل
بشی. رفتار پر از متانت و وقارت آدم رو مجبور می کنه بهت احترام بذار.....

آه به ظاهر پر حسرتي کشيد و با قیافه خنده داري که به خود گرفته بود، ادامه داد:

- البته تو قبلا هم دختر خوب و خانومي بودي . من يادمه که اون قدیما همیشه معلمها مي گفتند ژاله دختر مظلوم و آروميه، تو دختر مودب و باهوشي هستي ومنم سرتاپا شیطنت و بي نظمي و بازیگوشي!

در حالیکه به شیطنتهاي کتي مي خندیدم ، صورت هردويشان را بوسیدم و بار دیگر از اینکه تا اين موقع از شب بيدار نگهشان داشته ام ، عذرخواهي کردم .کتي و ژاله خيلي زود به خواب رفتند ولي من غرق در افکار تيره و درد آلودم ، به آینده اي مبهم و نه چندان روشن مي اندیشیدم .

ملودي گوشنواز زنگ ساعت مرا از افکارم بيرون کشيد و زمان رفتن به شرکت را يادآور شد!

پاورچين پاورچين از اتاق خارج شدم و بمحض اینکه در را بستم و به عقب برگشتم، محکم به شايان خوردم! نگاهی لبريز از تعجب به صورتش انداختم:

- چه خبرته مثل جن سرراه آدم سبز مي شي؟! صبح به اين زودي کجا تشریف مي بري؟!!

خميازه اي کشيد و ضربه اي روي بيني ام زدک

- عليک سلام خوشگل بي تربيت ! امروز کلاس دارم بختک!

اين را گفت و از پله ها سرازير شد . خنده ام گرفت.

- خيلي خب سلام سنگ پا! بختک منم يا تو؟!!

سروکله زدن با او را به زماني ديگر موکول کردم و بلافاصله آماده شدم وقتي به حياط رسیدم ، متوجه شدم که شايان زودتر اتومبيلش را روشن کرده و قصد خروج دارد .در را برايش باز کردم و بعنوان خداحافظي ، دستي برايش تکان دادم که ديدم به من اشاره مي کند .با تعجب سرم را داخل ماشين خم کردم .

- بيا بالا مي رسونمت!

لبخندي به رويش زدم .

- زحمت نکش عزيزم! مثل اینکه بنده خودم ماشين دارم!

- بپر بالا خودتو لوس نکن! خودم غروب ميام دنبالت .خبرهاي خوب و دست اول دارم .بيا بالا

به آرامي داخل اتومبيل جا گرفتم و با کنجکايي پرسيدم:

- چه خبري؟ اگه الکی گفته باشي واي به حالت!

قهقهه اي زد:

- آخه تو چقدر فضولي دختر! خير الکی نگفتم .امشب همگي شام خونه اجداديمون دعوت داريم!

- واي چقدر عالي ! خيلي خوشحالم که مي بينم باز همگي دور هم جمع هستيم .

بقیه مسیر را شايان مدام سر به سرم گذاشت و من با بدجنسي تلافي کردم . به مقصد که رسیدیم ، سفارش کردم که شب دير نکند و با سستي بسمت شرکت راه افتادم .هنوز خوابم مي آمد و دلم ميخواست همانجا روي زمين دراز بکشم .نوعي رخوت و سستي در وجودم احساس میکردم که بي ارتباط به بازگويي حقايق تلخ و دردناک زندگي ام نبود.

بمحض ورود به شرکت بخاطر آوردم که باز حضور شایان و شیطنتهایش، مرا از گل خریدن غافل کرد! زیر لب غریدم:

- خدا بگم چکارت کنه شایان!

این را گفتم و پشت میزم قرار گرفتم. گلهای داخل گلدان کمی پژمرده بنظر می رسیدند. با دلخوری آب گلدان را عوض کردم. سکوت شرکت خواب آلودگی ام را تشدید میکرد. با خودم گفتم: «شاید آقای متین توی شرکت باشه!»

با این فکر و برای فرار از خواب آلودگی، پرونده ای برداشتم و بسمت اتاقش حرکت کردم. چند ضربه به در نواختم و منتظر شدم ولی هیچ صدایی شنیده نشد. این بار چند ضربه محکمتر زدم ولی باز هم خبری نشد. حسابی کلافه شدم چرا که تیرم به سنگ خورده و متین هنوز نیامده بود. با حرص لگد محکمی به در زدم و گفتم:

- معلوم هست کجایی؟ حالا خوابم می بره دیگه!

- دنبال من می گردید خانم رها؟

همچون برق گرفته ها از جا پریدم و با شتاب و خجالت به عقب برگشتم.

- وای آقای متین شما میاید؟ سلام؛ صبحتون بخیر!

- سلام؛ صبح شما هم بخیر. مگه انتظار داشتید شخص دیگه ای رو ببینید؟!

- نه ابداء، فقط تعجب کردم!

- بله البته از حالت چشمهاتون پیداست! امروز گلدونتون، گل باطراوت نداشت. فراموش کردید؟

- نه.....یعنی بله.....یعنی همه اش تقصیر شایان بود

لبخند عمیقی که از لحظه ورود روی لبش خودنمایی میکرد، جای خود را به اخمی آشکار داد.

- شایان؟!

خنده ام را بسختی مهار کردم.

- بله، ایشون برادرم هستند.

بازدمش را به بیرون فرستاد و با نوایی پرسشگر گفت:

- خب؟!

با تعجب نگاهش کردم و سرم را بعلامت پرسش بطرفین تکان دادم. پس از گذشتن چند لحظه، با لبخندی عمیق و جذاب که ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش می گذاشت گفت:

- خانم رها، مثل اینکه واقعا خوابتون میاد! می شه خواهش کنم از سر راه کنار برید تا من در دفترم رو باز کنم؟

تازه متوجه گیجی ام شدم. با شرمندگی و عجله قدمی کنار رفتم.

- بله معذرت میخوام. اصلا متوجه نشدم!

به آرامی داخل شد و بدون آنکه به عقب نگاه کند، در را بست. چه بی موقع حرفهای مرا شنید و مچم را گرفت! اصلا چه موقع وارد شرکت شد که من متوجه نشدم؟ در هر صورت از آمدنش خوشحال شدم و با خودم فکر کردم، چقدر این پسر جذاب و شیک پوش است! پلور نوک مدادی و شلوار جین مشکی به تن داشت، به همراه پالتوی بلند مشکی

که بقیه اش بسمت بالا هدایت شده و بسیار پرازنده اش بود. موهایش مثل همیشه مرتب و براق بود. درست مثل کفشهایش! هنوز رایحه ادوکلن همیشگی اش در فضا منتشر بود. آن ته لهجه اروپایی و شیک پوشی اش، واقعا از او مردی جنتلمن می ساخت. به قول خانم کریمی، درست مثل لردهای انگلیسی! از خودم حرصم گرفت و با عصبانیت به افکارم دهن کجی کردم» این مسائل اصلا به تو مربوط نیست عزیزم! ارزونی پدر و مادر و هواخواهان!»

به ذهنم فشار آوردم که چرا در آخرین لحظه داشت می خندید؟ که ناگهان در باز شد. متین در حالیکه پالتویش را از تن خارج کرده و پرونده ای در دستش بود، ظاهر شد! لحظه ای ایستاد و با حیرت به من خیره شد.

- خانم رها! شما هنوز اینجا هستید؟ آگه کاری دارید بفرمایید

وای خدایا! چه اقتضای اینکافی خوردم و صدایم را صاف کردم.

- بله البته! می خواستم بگم که..... یعنی اومدم بگم که.....

لحظه ای تامل کردم و با اخم کوچکی گفتم:

-!..... چي مي خواستم بگم؟!

ناگهان صدای قهقهه اش بند دلم را پاره کرد! چنان ترسیدم که قدمی به عقب رفتم. در حین خنده، دستی را که آزاد بود بالا آورد:

- معذرت میخوام که باز شما رو ترسوندم. شاید می خواستید بگید که خوابتون میاد؟! شاید هم می خواستید اون پرونده بی زبون رو که مدتهاست توی دستتونه به من بدید؟!

تازه متوجه پرونده شدم و در حالیکه با خودم فکر میکردم حتی خندیدنش هم زیبا و شیک است، گفتم:

- بله همینطوره! این لیست گزارش هفتگیه.

سرش را چند بار تکان داد:

- بله بله؛ خودم می دونم!

پرونده را به دستش سپردم. هنوز آثار خنده در صورتش نمایان بود. از جلوی در کنار رفت و آرام و محترمانه گفت:

- لطفا بیایید داخل.

با تردید داخل شدم و بمحض اینکه او پشت میزش قرار گرفت، بی اراده موهایم را زیر شال حریر سبز رنگم پنهان کردم. با دیدن من، سرش را پایین انداخت و در حالیکه بسختی سعی در کنترل خنده اش داشت، با دست اشاره کرد که بنشینم. بر روی دورترین صندلی از او نشستم و تشکر کردم. زیر لب با حرص گفتم:

- حالا من رو مسخره می کنی فرزند متین؟! به حسابت می رسم!

سپس با صدایی رسا پرسیدم:

- امري داشتید قربان؟!

عمدا روی کلمه « قربان» مکثی کردم و با شدت بیشتری تلفظش کردم. نگاهی به من انداخت و دستهایش را در هم قلاب کرد. چقدر از این نگاه خیره و کنجکاوانه، که لبخندی هم چاشنی اش بود، حرصم می گرفت!

- خیلی زودتر از اونچه که فکر میکردم مقابله به مثل کردید خانم رها! شما دختر جسور و در عین حال جالبی هستید! بهر حال این پرونده یک شرکت جدید. لطفا یه فایل اختصاصی براش باز کنید چون به تازگی با ما قرارداد بسته و

مطمئنا خیلی باهوش کار داریم. فکر می‌کنم این کار از خوابیدن شما جلوگیری کنه! بهتره هر چه زودتر دست به کار بشید!

چقدر از اینکه به حالت خواب آلودم اشاره کرد. عصبانی شدم. پس او تمایل داشت که این بازی را ادامه دهد! با خونسردی از جایم برخاستم و پرونده را گرفتم.

- بله قربان! الساعه انجام می‌دم.

لبخندی زد و سرش را تکان داد. بسرعت خارج شدم و پشت در ایستادم و با حرص شکلی برایش در آوردم!

- جالب خودتی آقای دیوونه!

از ترس این که مجدداً در دفتر را باز و غافلگیرم کند، دوان دوان بسمت میزم رفتم. چرا که فهمیده خانم قبلاً اشاره کرده تمام قسمتهای ساختمان به سیستم دوربین مدار بسته پیشرفته‌ای مجهز است و دستگاه اصلی در اتاق رئیس قرار دارد.

همه همکارها آمده بودند. سلام و روز بخیری گفتم. فرشاد با همان شیطننت همیشگی پرسید:

- ببینم خانم رها! شما و آقای متین برای زود رسیدن به شرکت با هم کورس گذاشتید؟ کی می‌آیید و کی می‌رید که ما متوجه نمی‌شیم؟! متوجه نمی‌شیم!؟

خنده ام گدفت:

- اتفاقاً امروز آقای متین بعد از من به شرکت اومدند

- !..... پس شما امروز مسابقه رو بردید؟!!

همگی به خنده افتادیم و الهام با حالتی بخصوص گفت:

- اون مرد مرموز و بی‌احساسیه! البته در مقابل جنس مخالف، خیلی هم مغرور و لجبازه!

فهمیده خانم جواب داد:

- چه حرفهایی می‌زنی الهام جون! اتفاقاً آقای متین اونقدرها هم بی‌احساس و لجباز نیست!

- چرا دقیقاً همینطوره. هیچکس به اندازه من اون رو نمی‌شناسه!

ناگهان گویی که حرف ناپسندی زده باشد، دستش را مقابل دهانش گرفت و به سرعت دور شد! همگی نگاهی از روی تعجب به هم انداختیم. پرسیدم:

- از کجا آقای متین رو اینقدر می‌شناسه؟!!

همه اظهار بی‌اطلاعی کردند و متفرق شدند.

سرم با ساختن فایل جدید گرم شد. یک پایم پشت میز بود و یک پایم در اتاق بایگانی. ولی ذهنم مدام درگیر این مساله بود که الهام چطور اینقدر با اطمینان در مورد او صحبت کرده بود؟

ساختن فایل جدید سخت بود، چرا که ضمن این کار، تمام اطلاعات کامپیوتر را هم منظم کردم. وقتی کارم پایان یافت، سرم را روی میز گذاشتم تا بلکه به این طریق، خستگی را از بدنم خارج کنم. آقای متین با دوفنر که ظاهراً برای بستن قرارداد آمده بودند، جلسه داشت. نمی‌دانم چقدر از زمان گذشته بود که صدایش، خواب را از سرم پراند.

- خانم رها، خوابیدید؟!

بسرعت از جایم بلند شدم.

- نه آقای متین..... من فقط..... یعنی همین الان بود که..... اصلا شما امرتون رو بفرمایید!

- فایل جدید رو ساختید؟

- بله قربان!

- پرونده سازی هم شده؟

- بله قربان!

- از فلاپی که همراهش بود کپی گرفتید؟

- بله قربان!

- می شه چندتا پرینت از این لیست برام بگیرید؟

- البته قربان!

- خانم رها، آگه از شما بابت امروز معذرت خواهی کنم، لطف می کنید دیگه به من قربان نگید؟!

- بله قربان، یعنی بله آقای متین!

- ممنونم! من اینجا هستم. لطفا سریعتر کارتتون رو انجام بدید.

- چشم قر..... آقای متین!

از پیروزی که در این لجاجت نصیبم شد، بشدت خوشحال شدم و زمانی که به خود آمدم، دریافتم که تنها هستیم. چه موقع همکارها رفته بودند که من متوجه نشدم؟! پس از کمی تأمل، از خودم عصبانی شدم! دلم نمیخواست با این بازیهای کودکانه او را متوجه خود کنم. از او و احساساتش و هرچه که به او مربوط می شد، متنفر بودم و نباید به او بیشتر از این اجازه دالت در حالاتم را می دادم. پرینتها را گرفتم و بلافاصله بسمت اتاقش به راه افتادم. هر لحظه ممکن بود شایان از راه برسد و دلم نمی خواست او را منتظر بگذارم.

هنوز به اتاقش نرسیده بودم که صدایش را شنیدم:

- خانم رها! من اینجا هستم. می شه خواهش کنم چند لحظه از وقتتون رو به من بدید؟

لحظه ای تصمیمم را فراموش کردم. با تعجب توام با دلهره بسمت دیوار شیشه ای رفتم و روبرویش ایستادم. نگاهم کرد و آمرانه گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید! چرا انقدر معذب هستید؟ مگه چیزی اینجااست که شما رو ناراحت می کنه؟

در حالیکه بشدت دچار اضطراب شده بودم. سعی کردم آرامش ظاهری خود را حفظ کنم. به آرامی نشستم و گفتم:

- نه، یعنی ابد! من راحتم، شما بفرمایید.

- خانم رها! می دونم سوالم به کمی براتون عجیبه. ولی من در کل، آدم رک و راحتی هستم و حرفهام رو به سادگی مطرح می کنم. می تونم بپرسم دلیل اشتغال شما چیه؟ ظاهرا شما نیاز مالی ندارید. پس چرا خودتون رو اینقدر به

دردسر مي اندازيد؟ البته بگم که من بطور کامل در جريان امور زندگي تک تک کارمندانم هستم. حتي خانوم کریمي براي اضافه کاري تا اين موقع شب، توي شرکت نمي مونه!

نمي دانم سوالش بود که تپش قلبم را زياد کرد يا نگاه خيره اش! با رعايت نهايت ادب لبخندي زدم:

- من فقط براي رسيدن به استقلال و يک سري مسائل جزئي ديگه شاغل شدم که نياز مالي ابدًا شامل اين مسائل نمي شه!

- و اون مسائل؟!

- آقاي متين، اگه به سوالتون جواب ندم، شما رو ناراحت مي کنم؟

لبخندي مهربان و صميمي مکمل چهره جذابش شد و فنجان چاي را مقابلم گذاشت و گفت:

- نه به هيچ وجه! فقط دوست داشتم که بدونم.

چشمهايم را کمي تنگتر کردم و پرسيدم:

- شما چي مي خواييد بدونيد؟ از زيرو رو کردن لايه هاي پنهان شخصيت و زندگي من به چه نتيجه اي مي خوايد برسيد؟!

نگاه نافذ و برنده اش را براي لحظاتي چند در نگاهم قفل کرد. ولي اين نگاه سرگشته من بود که خيلي زود تسليم شد و با خجالت به زير افتاد. به آرامي در جوابم گفت:

- خانم رها! اگه به اين سوال جواب ندم، شما رو ناراحت مي کنم؟

بسختي لبخندم را فرو خوردم. چقدر زيرک بود!

- نه ابدًا.

- پس تا چاي تون سرد نشده، بفرماييد.

با تعجب پرسيدم :

- شما از کجا مي دونيد که من چاي ميخورم؟!

- مثل اينکه من رئيس شرکتم!

باز هم به زحمت جلوي خنده ام را گرفتم:

- خب بله! رئيس هستيد ولي توي آبدار خونه که کار نمي کنيد ! پس از کجا فهميديد؟!

ناگهان فکري مثل برق از خاطرم گذشت و بلافاصله گفتم:

- حتماً از طريق دوربين رفتارهاي ما رو کنترل مي کنيد، درسته؟

اخم با نمکي کرد و فنجان قهوه اش را روي ميز برگرداند .

- مانيتور اتاق من هميشه خاموشه و هيچوقت روشن نشده. من طي يه حادثه خاطره انگيز، پي به اين مساله بردم!

نمی دانم چرا بی جهت عصبانی شدم! حتی نمی دانم چرا گمان کردم که او دروغ می گوید. بهر جهت او رئیس شرکت بود و بنا بر انجام وظیفه، باید همه چیز را کنترل میکرد. حالا با سوء استفاده از این امر، به خودش اجازه دخالت در کارهای شخصی را هم داده بود. با عصبانیت کنترل شده ای گفتم:

- حالا من می تونم به سوال از شما بپرسم؟

- خواهش می کنم. شما دوتا سوال بپرسید!

- چرا این مسائل باید برای شما مهم باشه؟ نکنه چون رئیس شرکت هستید؟!

جمله آخرم را با لحنی کنایه آمیز ادا کردم. نگاه خیره ای به چشמהایم انداخت، انگار متوجه حالت من شده بود.

- چرا دوست دارید این مساله رو به رخ من بکشید؟!

صدایم بلندتر شد:

- مگه غیر از اینه؟ پس چطور به خودتون اجازه مطرح کردن این سوالها رو دادید؟ من هر چیزی که لازم بود شما بدونید توی پرونده ام قید کردم. ظاهرا این مساله در شما آقایون اپیدمی شده! بمحض اینکه به مراتب دنیوی می رسید، دست بهر عملی می زنید و به خودتون اجازه انجام هر کاری رو می دید! اصلا هم براتون مهم نیست با کارهای احمقانه تون چه بلایی سر دیگران میارید! فقط به خودتون و منافع تون فکر می کنید!

چشمهایم از تعجب گرد شد. اصلا انتظار این واکنش خصمانه را از جانب من نداشت. لحظاتی با نگاهی گنگ و مبهوت مرا برانداز کرد ولی مجددا همان آرامش ذاتی اش را بدست آورد. با خونسردی یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- شما حق ندارید در مورد من اینطوری قضاوت کنید خانم کوچولو! بهتره توی نظراتتون بیشتر دقت کنید! شما دارید من رو به جرم گناه ناکرده قصاص می کنید! من هرگز به شما بعنوان یک کارمند زیر دست نگاه نکردم، نه به شما نه به هیچکس دیگه! و هرگز از جایگاه سوء استفاده نکردم. دلیلی هم برای این کار نبوده! در ضمن شما اولین کارمندی هستید که اجازه بحث کردن با من رو داشتید، امیدوارم که متوجه شده باشید!

با حرکتی عصبی از جایم بلند شدم. صدایم به فریاد تبدیل شد:

- نمی فهمم باید متوجه چه چیزی باشم؟ ببینید آقای متین! من فقط برای کار کردن و فرار از یک ری مسائل شخصی زندگیم اینجا استخدام شدم. اصلا هم برام مهم نیست شما در مورد من چه فکری می کنید و چه رفتاری با من دارید! حقیقت محض این مساله اینه که شما رئیس من هستید و من کارمند شما، پس هیچ توقع دیگه ای ازتون ندارم. منم دلیلی برای ممنون بودن از لطفی که شما در حقم نکردید نمی بینم! امیدوارم منظورم رو خوب درک کرده باشید!

لحظه ای ساکت شدم و به همراه نفسهایی صدادار و خشمگین، به انگشتی که تهدیدگرانه بسمتش نشانه رفته بودم، خیره شدم! یعنی این من بودم که در مقابل او اینطور جبهه گرفته بودم؟! دستم را مشت کردم. با قدمهایی محکم و عصبی بسمت میز رفتم و کیفم را برداشتم. خواستم به رسم ادب، برگردم و خداحافظی کنم که متوجه شدم در چند قدمی من ایستاده است. از حالت محزون نگاهش، دلم در سینه فرو ریخت! با صدای غمگینی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- من منظور بدی نداشتم خانم رها! مثل اینکه شما اشتباه برداشت کرد...

- اصلا برام مهم نیست شما چه منظوری داشتید، لطفا تمومش کنید.

سرش را به زیر انداخت.

- بسیار خب، هر طور که شما مایلید! من فقط می خواستم بگم از اثر لکه هایی که بعد از شکستن اون فنجون روی لباسم مونده بود، متوجه شدم شما چای میخورید!

چنان بغض سنگینی در گلویم نشست که مهارش، هر لحظه غیرممکن تر می شد. چقدر غیر منصفانه در موردش قضاوت کردم! بدون اینکه منتظر عکس العمل دیگری از جانبش باشم، خداحافظی و دوان دوان شرکت را ترک کردم، چرا که دیگر نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم! خوب می دانستم که بعد از نگاه محزونش، همه چیز مصنوعی و دروغی بود! چرا این حالت تهاجمی را گرفته بودم؟ آن مرد بیچاره که حرف بدی نزده بود! انگار دلم می خواست دق دلی ام را سر او خالی کنم! اصلا چرا او را آزار دادم؟ چرا بلند و عصبی صحبت کردم؟ من واقعا موقعیت خود را فراموش کرده بودم. او رئیس من بود. یک لحظه از خودم که آنطور بی رحمانه با او برخورد کرده بودم، بدم آمد

اشکهایم را با سرانگشت پاک کردم و با حالتی مغموم و مسخ شده، بیرون از محوطه منتظر شایان ایستادم. نمی دانم چقدر از زمان گذشت که سراسیمه رسید و بمحض دیدنم گفت:

- وای ببخشید! گناه این بنده رو سیاه رو عفو کنید بانو! قول شرف می دم که دیگه تکرار نشه! خیلی وقته اینجاایی؟
لبخند کم جانی روی لبهایم نشست.

- علیک سلام پسر خوب! تازه رسیدم

- خیلی خب سلام. پس چرا دماغت اینقدر قرمز شده؟!

- نمی دونم

- پس پیش بسوی خانه آبا و اجدادی که یه مهمونی چرب و نرم انتظار ما رو می کشه!

سرم بشدت درد میکرد. به صندلی تکیه زدم و چشمهایم را بستم. بلافاصله تصویر چشمهای غمگین و پرا التماس فرزند جلوی چشمهایم نقش بست. خدایا؟! چقدر غم در آن چشمهای عسلی موج می زد! چرا با بدجنسی تمام این انعکاس را نادیده گرفته بودم؟!

صدای شایان، رشته افکارم را پاره کرد:

- اتفاقی افتاده شیدا؟

- نه ، فقط خسته ام

- ولی تو قول دادی خودت رو اینقدر درگیر نکنی

حوصله جر و بحث با شایان را نداشتم

- چشم! قول می دم دیگه تکرار نشه!

نگاهی به جانبم انداخت. انگار حالم را درک کرد، چرا که دیگه ادامه نداد .

ما آخرین نفری بودیم که به مهمانی رسیدیم. چقدر حیاط دلنشین خانه پدر بزرگ را دوست داشتم، با آن حوض زیبا و گلهای خانگی که همگی خشکیده بودند!

بمحض ورود ، مورد استقبال اقوام قرار گرفتیم و کتی و ژاله باز شروع به شیطنت کردند. ولی من دیگر حال و حوصله نداشتم. تصویر آن چشمها حتی یک لحظه هم دست از سرم برنمی داشت. بغیر از ما و خاله مزده، خانواده

دایي منصور و خاله مریم هم بودند، به اضافه نامزد مهرداد. ساناز دختر ساده و خونگرمی بود که چهره ای بسیار معمولی داشت ولی صدای گرم و زیباییش تأثیر خوب و مثبتی در مخاطب ایجاد میکرد .

پس از صرف شام، محفل گرم بزرگترها را ترک کردیم و همگی به حیاط رفتیم . با اینکه هوا کمی سرد بود، ولی شور و نشاط جوانی، همه را به تحرک و شیطنت وامی داشت . شایان سر به سر همه می گذاشت و صدای دخترها را بیشتر در می آورد. همه بچه ها در بحثی فلسفی که ساناز راه انداخته بود، اظهار نظر میکردند و من فارغ از دنیای آنها به مردی پر جذبه و مرموز با چشמהایی محزون می اندیشیدم .

- تو چرا امشب اینقدر ساکتی؟! -

برگشتم و به چهره مملو از مهربانی مهرازان که در کنارم می نشست نگاه کردم.

- فقط یه کمی خسته ام، با اینکه یکماه و نیمه سرکار می رم ولی هنوز فیزیک بدنم به شرایط جدید عادت نکرده . راستی تو چکار می کنی؟

- هیچی! می رم شرکت بابا! حسابی درگیرم. باور کن شبها که می خوابم، خواب نقشه و پلان و نمایی بیرونی می بینم!

- می دونم. کار زیاد ذهن آدم رو درگیر می کنه . ولی مهرازان تو هم باید یواش یواش یه سر و سامونی به زندگی بدی. اینطوری تحمل شرایط برات راحت تره ببین مهرداد و ساناز چقدر خوشحالن!

خنده بلندی سر داد:

- خانم می شه بفرمایید شما که لالایی بلدید چرا خوابتون نمی بره؟! -

نگاه غمگینم را حواله چشمهایش کردم .

- از من که گذشت ولی تو تا دیر نشده با چشمهای باز انتخاب کن..... بهتره تا صدای بچه ها در نیومده بریم توی جمع !

از جایم بلند شدم و او را هم مجبور به همراهی کردم . پس از صرف چای و میوه در حیاط ، همگی بسمت خانه هایمان روانه شدیم . با توجه به بی خوابی شب قبل، باید خیلی زود به خواب می رفتم، ولی باز دچار یکی از همان بی خوابی های دیوانه کننده شدم!

وقتی اولین اشعه های خورشید، بازیگوشانه به داخل اتاقم سرک کشید با تنی خسته و افکاری فرسوده، رختخوابم را ترک کردم!

برف زیبایی که از نیمه های شب قبل باریدن گرفته بود ، همچون لباسی چشم نواز بر تن عروس زمین نشست . وقتی وارد شرکت شدم . از تأثیر دیدن مناظر زیبای شهر ، لبریز از احساسی لطیف بودم . تمام تلاشم را بکار گرفتم تا خود را به دلیل اتفاقات پیش بینی نشده امروز نگران نکنم . با این حال تمام حواسم به در بسته اتاق آقای متین بود و هرچند لحظه یکبار نگاهم بی اختیار به آن سمت کشیده می شد، ولی با تمام دلهره من، هیچ حادثه ای رخ نداد و آقای متین اصلاً از اتاقش خارج نشد! بعد از ظهر در حال بررسی پرونده ای که خانم کریمی به دستم داده بود، بودم که حضور شخصی را در کنار میز احساس کردم. به تصور اینکه فرشاد است گفتم:

- هنوز آماده نشده آقای صالحی، باید چند لحظه صبر کنید!

- لطفاً تمام فاکتورهای سالانه مربوط به شرکت « مهرپویا » و « المتحده » و « کویت دارو » رو برام فاکتور بیاورید، همین الان!

با شنیدن صدای بسیار خشک و جدي آقای متین، دستپاچه از جایم برخاستم . لحنش بقدری خشک و دستوری بود که زبانه بند آمد . حتی حالت نگاهش هم دوستانه نبود! به زحمت تکانی به لبهایم دادم و گفتم :

- چشمقربان!

ناگهان فریاد و نگاه خشمگینش ، نفس را در سینه ام حبس کرد :

- خانم محترم ، چند بار باید به شما تذکر بدم من روی این کلمه حساسیت دارم؟! مثل اینکه شما به وظایفتون آشنا نیستید! آخرین مرتبه ای باشه که از این لفظ استفاده کردید ، متوجه شدید؟!

تمام سالن در سکوت فرو رفت .انگار کسی نفس هم نمی کشید .با بغضی در گلو، سر فرود آوردم:

- بله ، آقای متین اطاعت می شه!

با قدمهایی بلند و عصبی به دفترش بازگشت و در را بهم کوبید! سرجا خشکم زد .پس او بازی جدیدش را اینگونه آغاز کرده بود! نمی دانم چرا از لحن کلامش آنقدر رنجیدم! مگر خودم از او نخواستنه بودم با من مثل همه کارمندا رفتار کند؟ حالا منظورش را از متفاوت بودن با همه درک کردم! با بی تفاوتی مصنوعی در دلم گفتم « به درک ! اصلا برام مهم نیست چی می گه و چطوری رفتار می کنه!»

با قدمهایی نامتعادل بسمت اتاق بایگانی رفتم و سعی کردم با افکار متمرکز آنچه را که خواسته بود ، برایش فراهم کنم. بلافاصله پشت سرم، فهمیه خانم وارد اتاق شد .صدایش رنگ دلجویانه ای داشت:

- ناراحت نشو عزیزم، متین همیشه همینطوره، وگرنه منظور دیگه ای نداشت!

بغض نابهنگامم را بزحمت فرو خوردم:

- بله متوجه ام!

برای در آوردن آنهمه فاکتور وقت زیادی را صرف کردم .به واقع کار طاقت فرسایی بود. احساس کردم عمدا این کار را از من خواسته است تا تلاقی رفتار دیروزم را کرده باشد . به جهت اینکه کمتر جلوی چشمهایش ظاهر شوم .فاکتورها را به دست فهمیه خانم دادم و خودم پشت میز قرار گرفتم .هنوز چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که صدای فریاد آقای متین، مو بر اندام ها راست کرد!

- خانم کریمی لطفا اجازه بدید هر کسی خودش مسئولیتش رو انجام بده! آخرین باری باشه که در این شرکت با چنین مساله ای مواجه می شم! حالا هم این پرونده رو دست مسوول مربوطه بدید تا خودشون زحمتش رو بکشند!

فهمیه خانم با رنگی پریده بازگشت و پرونده را به من سپرد .نمی دانم چرا احساس کردم همه با نوعی دلسوزی نگاهم می کنند! با قدمهایی لرزان به اتاقش رفتم و پس از نواختن چند ضربه وارد شدم . بدون اینکه سرش را از روی پرونده زیر دستش بلند کند، با خشونت گفت:

- خانم رها! میدوارم صدای من رو شنیده باشید! هرگز تکرار نشه، فهمیدید؟

- بله آقای متین!

با تمام تلاشی که برای حفظ خونسردی ام به خرج دادم ، باز هم نتوانستم ارتعاش صدایم را کنترل کنم .خواستم بسرعت از اتاق خارج شوم که صدایش در جا میخکوبم کرد :

- لطفا از تمام این فاکتورها کپی بگیرید!

- ولی از همه اینها کپی برداری شده!

سرش را بلند کرد و با نگاهی خیره به ستم آمد . احساس کردم چشمهایش سرخ است .شاید از عصبانیت بود .

- خودم مي دونم ، دوباره بگيريد ، از هرکدوم سه تا کپي! بعد همه فاکتورها رو سرجاي اولش برگردونيد و کپي ها رو به دفتر من بياريد!

خدای من! اين چه بازي مسخره اي بود؟ کم مانده بود گريه ام بگيرد . او عمدا مرا به بيگاري مي کشيد . کپي برداري از آنهمه فاکتور ، حداقل يک روز کامل وقت مي گرفت . ناباورانه گفتم:

- ولي آقاي متين ، اين امکان نداره! اين کار زمان زيادي ميخواد .

بقدري نگاهش خشن و بي رحم بود که بند بند وجودم لرزيد . قدمي نزديکتر آمد و زمزمه کرد :

- شما همون کاري رو انجام ميديد که من دستور مي دم ! اينجا رئيس من هستم، درسته خانم رها؟ در ضمن شما تا پايان وقت اداري فرصت داريد! حالا مي تونيد برييد .

در تمام عمرم از کسي تا اين اندازه نترسيده بودم . آن مرد قوي هيکل با آن شانه هاي ستبر ، عضلات پيچ در پيچ ، آن چهره جذاب و چشمهاي عصباني در نظرم هراس انگيزترين موجود روي زمين آمد . در حاليکه قلبم داشت از حلقومم بيرون مي زد ، پرونده را برداشتم و بسرعت از اتاق گريختم . بمحض خارج شدن ، دستم را روي قلبم گذاشتم و نفسي را که در سينه حبس کرده بودم ، با شدت به بيرون فرستادم . در مقابل او تمام جسارت و شهامتم را از دست مي دادم و اين واقعا تعجب آور بود! در يک لحظه چشمم به همکارها افتاد که با دلواپسي نگاهم مي کردند . لبخندي بي اراده روي لبهايم نشست و با شيطنت گفتم:

- وضعيت سفيده ، از پناهگاهها خارج بشيد!

هر سه نفر خنديدند و فرشاد، مهربانانه بطرفم آمد:

- خانم رها! صدای متين خيلي واضح شنيده مي شد . ولي شما اصلا ناراحت نباشيد . اون با هر کارمندي اوایل همينطوري برخورد مي کنه!

و با شيطنت صدایش را پايين آورد:

- به اصطلاح ميخواد گريه رو دم **** بکشه!

الهام با لبخند صميمانه اي اضافه کرد:

- کارهاي من امروز خيلي کمه، خودم کمکت مي کنم .

با قدرشناسي از همه، بسرعت دست به کار شدم . نبايد در اين بازي از او شکست مي خوردم . با اينکه الهام هم کمکم کرد ولي واقعا کار طاقت فرسايي بود . خصوصا با بيخوابي شبهاي قبل! وقتي اخيرين فاکتورها را بهمراه الهام جابجا ميکردم . چيزي نمانده بود که از پا در بيايم!

تلفن روي ميزم دقايقی بود که بطور ممتد زنگ ميخورد . با عجله گوشي را برداشتم :

- سلام و خسته نباشيد خدمت بهترين آجعي کوچولوي دنيا!

- سلام شايدان جان، خوبي ؟ خبري شده؟

- يعني ، حتما بايد خبري شده باشه؟ خير جانم ! شما خيلي سريع از شرکت خارج بشيد تا اين حقير افتخار حضور در رکاب شما رو داشته باشم! بدو که سبز شدم!

- ولي من با ماشين خودم اومدم

- خوب عيبي نداره . همونجا توي پارکينگ مي مونه، فردا خودم مي رسونمت .

گوشي را سرجايش قرار دادم .با عجله کپي ها را داخل پوشه اي جاسازي کردم و به اتاقش رفتم . خوشحال از اينکه هرگز موفق به شکست دادن من نخواهد شد، در زدم و داخل شدم .پشت به من در حال تماشاي نماي شهر بود.

- بفرماييد!

- آقاي متين ، تمام اوامر شما مو به مو اجرا شد . اين فاکتورهايي که از شون کپي خواسته بوديد!

- بسيار خب! شما مي تونيد بريد

تمام وجودم لبريز از غم شد .حتي زحمت يک تشکر خشک و خالي را هم به خود نداد!

با وجودي که لحن کلامش خشن و دستوري نبود ولي باز هم دلگير شدم.

- اميدوارم شب خوبي داشته باشيد، خدانگهدار!

اين را گفتم و بسرعت خارج شدم .واقعا که چقدر بي رحم و سنگدل بود! هنگامیکه به سالن رسيدم .متوجه الهام شدم. تازه بيدار آوردم که او هم همپاي من تا آخرين لحظه، فعاليت کرده است .نگاه دلسوزانه اي به من انداخت:

- اون خيلي هم آدم وحشتناکي نيست ! نمي دونم چرا اينطوري برخورد مي کنه!

لبخند بغض آلودي زدم :

- اصلا مهم نيست الهام جان! خودت رو ناراحت نکن .بريم که حسابي ديرمون شده!

دستش را کشيدم و هر دو از شرکت خارج شدیم. شايان بي حوصله به انتظارم ايستاده بود .با ديدن الهام، خودش را جمع و جور کرد و در سلام دادن پيش دستي کرد. الهام هم که صورتش از خجالت رنگ به رنگ مي شد، با صدايي مرتعش جوابش را داد. در حالیکه از عکس العمل آنها حسابي خنده ام گرفته بود، شايان را مخاطب قرار دادم:

- خيلي که منتظرم نشدي؟

- نه فقط آگه يه کم ديگه معطل ميکردي ، زير بارش اين برف، يه آدم برفي درست و حسابي مي شدم!

الهام لبخندي زد و خواست با يک خداحافظي از ما جدا شود ، ولي به پاس محبتي که در حقم کرده لود، از شايان خواستم تا او را هم به منزل برسانيم . در طول مسير، يکريز در مورد کارهاي امروز و خستگي اش صحبت کردم ، اما شايان که تمام حواسش به عقب ماشين بود ، در حالیکه از آينه، الهام را زير نظر داشت پرسيد:

- شما هميشه اينقدر ساکتيد خانم پناهي؟!

الهام با دستپاچگي جواب داد:

- بله.....يعني نه.....خوب شيدا جون همه چيز رو براتون گفتن .خبر ديگه اي نبود شما بفرماييد ما استفاده کنيم!

شايان هم با همان ابهت و متانتي که در برخورد با جنس مخالف به خرج مي داد، کمي در مورد مسائل پيرامونش صحبت کرد و بعد هر دو سکوت کردند . با راهنمايي الهام خيلي زود به خانه شان رسيديم .خانه اي بزرگ و زيبا که مشخص بود تمام قسمتهاي آن مهندسي ساز و برحسب معماري روز است . الهام براي چندمين بار از ما تشکر کرد .آنقدر ايستاديم تا وارد خانه شد . وقتي از آنجا دور شدیم، نگاه شيطنت آميزي به شايان انداختم .

مي گم دختر خوب و نازيه، مگه نه؟

متوجه شيطنت من شد و لبخندي زد:

- منظور؟! -

خنده ام گرفت .

- منظوري نداشتم ، همنظوري گفتم .

- اي بدجنس! منم كه اصلا تو رو نمي شناسم!

- خيلي خب ، حالا اينقدر خودت رو لوس نكن ، خيلي هم دلت بخواد!

لبخندي زد و در افكارش غرق شد . لحظه اي از تصور شايد در لباس دامادي كه الهام نيز كنارش بود، لبخند زدم . الهام صورتي ظريف و بچه گانه داشت و چشماي درشت قهوه اي اش ، آنقدر مليح و زيبا بود كه نگاهها را به دنبال خود مي كشيد . هميشه يك نوع لوندي خاص در حركايش به چشم ميخورد . ولي ادب و نزاکت و مهرباني بيش از اندازه اش ، بي اراده انسان را مجبور به احترام گذاشتن به او ميکرد .

آنشب بقدري خسته و خواب آلود بودم كه غذا نخورده به رختخواب رفتم و بنوعي بيهوش شدم .

فرداي آنروز هم يك روز دلگير پائيزي بود . بارش برف زود هنگام ، حس دلنتگي و غم را در وجودم به غليان مي انداخت . و اين در حالي بود كه تمام آن روز ، آقاي متين حتي يكبار هم از اتاقش خارج نشد و تمام اوامرش را تلفني اطلاع داد!

روزها تبديل به هفته ها و هفته ها تبديل به ماه ها مي شد و برخوردهاي خشك و رسمي آقاي متين با من و ترس من از او همچنان ادامه داشت . گاهي پرخاشها و دستورهاي بي دليلش همه را به تعجب مي انداخت! ولي من سرسختانه به اين مبارزه ادامه داده و كمترين اعتراضي نميكردم .

در يكي از همان روزها، پس از صرف نهار ، به دليل سبكي كارها، همكارها دور هم نشسته بودند و هرکس مطلب جالب و خنده داري كه به ذهنش مي رسيد، تعريف ميکرد . از خاطرات دوران مدرسه گرفته تا شیطنتها و لطيفه هاي بامزه! من تمام آن روز را در اتاق بايگاني ، مشغول بررسي قراردادهاي جديد بودم . آقاي متين از طريق تلفن اطلاع داد كه تعدادي از پرونده ها با كدهاي مشخص را ميخواهد . پس از برداشتن پرونده ها بسمت دفترش روان شدم . همكارها نزديك ديوار شيشه اي نشسته بودند و به حرکات فرشاد آنقدر خنديده بودند كه صورتشان گل انداخته بود . با تعجب پرسيدم :

- يكي به من بگه شما به چي مي خنديد؟! -

فرشاد سرفه اي كرد و جواب داد:

- بابا دو دقيقه اون پرونده ها رو كنار بذار و خوش بگذرون!

الهام خنده كنان گفت:

- شيدا فقط يه لحظه نگاه كن ببين اين فرشاد چطور ادا در مياره؟

فرشاد ژستي كاملا جدي به خود گرفت و كيف دستي اش را برداشت و با حالي خنده دار شروع به راه رفتن كرد . بمحض رسيدن به من، صدايش را مثل آقاي متين، خشن كرد و گفت:

- به به خانم رها! بازم که بیکار ایستادید! چرا اینقدر تنبل هستید؟ لطفا پنجاه تا کپی از تمام لیستهای اتاق بایگانی بگیرید تا به کمی مشغول بشید!

این را گفت و با همان ژست، سر جایش برگشت. الهام و فهیمه خانم بقدری خندیدند که اشک از چشمهایشان سرازیر شد! من هم بسختی جلوی قهقهه ام را گرفته بودم. الهام بلافاصله گفت:

- فهیمه خانم.....لطفا ادای فهیمه خانم رو هم در بیار!

- آره نوبت مامان کریمی ایه!

این را گفت و با ژستی زنانه، شروع به در آوردن حرکات فهیمه خانم کرد. بعد هم با عشوه و ناز ادای راه رفتن الهام را در آورد، وای که چقدر صدای او را بامزه تقلید میکرد! چیزی نمانده بود که از خنده منفجر بشویم. پرونده ها را محکم به سینه چسباندم و گفتم:

- حالا دیگه نوبتی هم باشه، نوبت منه!

همگی نگاهی به جانبم انداختند و فرشاد جواب داد:

- خواهش می کنم نفرمایید خانم رها! شما بقدری متین و باوقارید که کوچکترین خطایی ازتون سر نمی زنه.

با سماجت گفتم:

- خواهش می کنم؛ اینجوری در حق من بی انصافی می شه!

خنده ای کرد و ادای من را در حالیکه گللهای روی میزم را با دقت و وسواس جابجا میکردم و می بوئیدم، در آورد. از حرکاتش به خنده افتادم. هنوز کار فرشاد به پایان نرسیده بود که ناگهان در اتاق آقای متین با شدت باز شد و چهره کاملاً عصبی و برافروخته اش نمایان شد! بمحض دیدن او، همه نفسها در سینه حبس شد و فرشاد، بی حرکت وسط سالن ایستاد. با خشمی کنترل شده به سمت آمد و نگاهی به بچه ها انداخت.

- لطفا ادامه بدید، تاتر جذاب و خنده داری بود! مثل اینکه شما کار دیگه ای بغیر از تفریح توی این شرکت ندارید؟!

- بله خانم رها؟!

چیزی نمانده بود از ترس زهره ترک شوم! با لکنت گفتم:

- نه، آقای متین، ما کار خاصی.....یعنی من داشتم می اومدم خدمت شما.....

با شنیدن صدای فریادش، ادامه جمله در دهانم ماسید!

- لطفا بس کنید خانم! اینجا شرکتی نه محل تفریح! شما اینجا وظایف مهمتری بغیر از دلگشایی بازی و خنده دارید

- ولی من.....

- تمومش کنید! شما مثل اینکه خیلی دوست دارید اخراج بشید! لطفا اون پرونده هایی رو که خواسته بودم به دفترم بیاورید، همین الان!

و با فریادی بلندتر اضافه کرد:

- متوجه شدید؟

از ترس تکانی خوردم و سرم را بعلامت مثبت تکان دادم! او بلافاصله به اتاقش برگشت. هنوز هیچکس بحالت عادی برنگشته بود که صدای فرشاد بلند شد:

- ای بابا! این آقای متین چرا اینجوری شده؟ این ادا اصولها یعنی چی؟ ما که داریم مثل آدم آهني کار مي کنيم! تازه اين مساله چه ربطی به خانم رها داشت؟

حرفش را قطع کردم:

- خیلی خب! اون يه چيزي گفت ، حتما از فشار کار زياد عصبي شده، شما اصلا ناراحت نباشيد !

با آرامش مصنوعی بسمت دفتر کار آقای متین به راه افتادم شاید ظاهر خونسردم می توانست آنها را فریب دهد ، ولی ارتعاش صدایم را نتوانستم پنهان کنم . اصلا آنهمه آرامش و خونسردی را از کجا آورده بودم؟!

با زدن ضربه ای به در وارد شدم . آقای متین سرش را روی میز گذاشته بود . با ورود من از جایش برخاست و به سمت آمد . بدون حرف، پرونده را جلوی من گرفتم و به چشملهاي سرخش نگاه کردم. کراواتش را شل کرده و دکمه بالاي پیراهنش باز بود! فکر کردم هنوز عصباني است . با صدای آرامي نجوا کردم:

- خودتون بهتر از هرکس مي دونيد که من بي گناه مواخذه شدم! بهتر نيست اين بازي مسخره رو تمومش کنيد آقای فرزاد متين؟!

با پریشانی چنگی میان موهایش زد و بدون يانکه پرونده را از من بگيرد سرش را به زیر انداخت . قبل از اینکه فرصت عکس العملی داشته باشم، چشملهاي غمگينش را به صورتم دوخت . داشتم فکر میکردم چگونه آنهمه غم به یکباره در فضاي چشملهاي لانه کرده است که طنين صدایش بلند شد:

- من رو ببخش! دلم نمي خواست اينکار رو بکنم ، ولي تو خودت خواستي . اين تو بودي که گفتي بايد اينطوري رفتار کنم! فکر کنم اونقدر گرفتاري برات درست کردم که ديگه وقت فکر کردن به مسائل زندگيت رو نداشته باشي! حالا مثل همون آدمهايي شدم که از شون حرف مي زدي، مگه نه؟!...

زهر کلامش چنان در کام نشست که بی اراده غمگين شدم .

- بله مي دونم ، خودم خواستم ولي شما با اين برخوردها داريد يه گرفتاري جديد برام درست مي كنيد. در ضمن شما با هیچکدوم از کارمندها اينقدر خشن برخورد نمي كنيد!

- باز هم که زود قضاوت کردي خانم کوچولو! پس تو هنوز مي خواي بازي ادامه داشته باشه؟!

از لحن صميمي و غم زده اش تعجب کردم .

- البته نه اين بازي هولناكي که شما راه انداختيد!

بدون اینکه فرصت پاسخ داد را به او بدهم ، پرونده را روی میزش قرار دادم و از اتاق بیرون آمدم . با خودم فکر کردم : « اون از كي اينقدر خودموني شده که من خبر ندارم؟! »

با خروج من همه با نگرانی به صورتم زل زدند . از حالت نگاهشان خنده ام گرفت:

- چيه؟! چرا اينطوري نگاه مي كنيد؟ همه چيز عاديّه، باور كنيد!

الهام با ناراحتی آشکاري گفت:

- تو چقدر مهربون و صبوري که چيزي نمي گي! آخه تو که نبايد تاوان اشتباه ما رو بدي! ديگه از دست کارهاش خسته شدم!

این را گفت و در حالیکه با عصبانیت بسمت دفتر آقای متین می رفت، ادامه داد:

- اون حق نداره با تو اینطوری رفتار کنه. من این اجازه رو بهش نمی دم!

همگی با تعجب به حالت تدافعی الهام نگاه کردیم که بدون در زدن وارد دفتر کاری آقای متین شد. حسی آمیخته به صمیمیت و احترام نسبت به الهام در وجودم جوشید. با خستگی پشت میزم قرار گرفتم و چشمهایم را روی هم فشردم. ناخودآگاه ذهنم درگیر فرزاد متین شد. بنحو عجیبی از آنهمه اقتدار و جذبه لذت می بردم ولی چرا از برخوردهای خصمانه اش عصبی نمی شدم؟ چرا با او مثل تمام مردهایی که بعد از آن حادثه سر راهم قرار می گرفتند، رفتار نمی کردم؟ چرا اصرار داشت مرا با تکیه کلام «خانم کوچولو» خطاب کند؟ چرا وقتی بیاد این اصطلاح می افتادم چیزی در دلم فرو می ریخت؟! حال بدی داشتم. این موارد نگران کننده و هراس انگیز بود و هشدارهای پنهانی را به من یاد آور می شد.

الهام پس از بیرون آمدن از اتاق آقای متین، مستقیم به سمت آمد:

- بالاخره باید یکی حق این آقا رو کف دستش می گذاشت!

با مهربانی بوسه ای به روی گونه اش نشاندم.

- ازت ممنونم عزیزم، ولی لازم نبود بخاطر من خودت رو به زحمت بندازی!

از آن روز به بعد، پیوند عمیق و ناگسستنی میان ما بوجود آمد. اکثر اوقات با الهام به منزل بر می گشتیم و گاهی مواقع شایان هم ما را همراهی میکرد. رفتار آقای متین هم کمی آرامتر شده بود، من هم تمام سعی ام را بکار گرفتم تا با دقتی مضاعف به وظایفم عمل کنم و بهانه ای دستش ندهم.

کم کم به آغاز سال جدید نزدیک می شدیم. مهمانی های فامیلی کاهش یافته بود و همه بنوعی درگیر مراسم مربوط به آغاز سال نو بودند. کارهای شرکت در روزهای پایانی بسیار فشرده بود و بیشتر مواقع، همه کارمندا به استثنای خانم کریمی که خانه دار هم بود، تا پایان ساعت می ماندند. ولی باز هم من آخرین کارمندی بودم که شرکت را ترک میکردم. و این چنین بود که دومین برخورد خصمانه ما زمانی رخ داد که دیگر چیزی به شروع سال جدید نمانده بود!

چند روزی بود که زمزمه ازدواج من در خانه، به گوش می رسید. مدتهای مدیدی می شد که صحبتی از خواستگاری و ازدواج من به میان نمی آمد، چرا که حتی با مطرح کردنش هم، چنان داد و قالی به راه می انداختم که آن سرش ناپیدا! اعضای خانواده هم ترجیح می دادند هرگز صحبتی از آن به میان نیاورند. ولی مجددا یکی از همان خواستگارهای سمج با پدر صحبت کرده بود. آن روز با افکاری از هم گسیخته و حالتی عصبی باز هم در شرکت ماندم تا بوسیله ی کار زیاد، لحظاتی را در آرامش و بی خبری به سر ببرم. تعداد زیادی پرونده را روی هم قرار دادم و در حالیکه جلوی پایم را نمی دیدم، با زحمت از اتاق بایگانی خارج شدم که ناگهان بشدت با جسمی برخورد کردم! بر اثر عدم تعادل و شدت ضربه، تمام پرونده ها پخش زمین شد. ناچار نگاهی به جلوی پاهایم و بعد به آقای متین انداختم. در حالیکه هر لحظه منتظر فریاد خشمناکش بودم. با ترس گفتم:

- واقعا معذرت می خوام آقای متین! من.....من اصلا متوجه شما نشدم. همین الان همه رو مرتب می کنم.

این را گفتم و بلافاصله مشغول جمع کردن پرونده ها شدم. در عین ناباوری یا لحنی مملو از مهربانی گفتم:

- چرا همه پرونده ها رو با هم بلند می کنی؟ انجام این کار برای تو مشکله. خب می تونی یکی یکی بیاری!

در همان حال در جمع کردن پرونده ها کمکم کرد. اکثر آنها را برداشت و ایستاد. من هم برخاستم که ناگهان قدمی نزدیکتر آمد. چنان از حرکت غافلگیر کننده اش ترسیدم که بی اراده عقب رفتم! از رسیدنم خنده ای کرد و با سرخوشی غیرمنتظره ای پرسید:

- تو از من می ترسی؟

آب دهانم را بسختي قورت دادم.

- چي باعث شده كه فكر كنيد من از شما مي ترسم ؟ خواهش مي كنم سعي نكنيد با اين حرفها ، شجاعت من رو زير سوال ببريد!

خنده اش عميق تر شد و گفت:

- در اينكه دختر شجاعى هستي، شكى نيست ! ولي من از خودم و زيبايي تو مي ترسم! بهر حال فقط مي خواستم پرونده ها رو ازت بگيرم .

از اينكه ترسيدنم برايش مايه تفريح و لذت بود ، عصبى شدم و گفتم :

- من چون عجله داشتم مجبور شدم كارهامو بسرعت انجام بدم..... براي صرفه جويي در وقتم، همه پرونده ها رو با هم بلند كردم .

پرونده ها را روي ميز چيد؛ و با بدجنسي علني جواب داد:

- ولي شما تا كارها رو تمام نكنيد، نمي تونيد بريد!

- بله خودم مي دونم؛ لازم نيست شما تذكر بديد!

نگاهي به چهره ام انداخت و لبخند زد:

- چيه؟ چرا عصباني مي شي؟ مگه خودت نگفتي دوست داري در كارهاي شركت غرق بشي و از مشكلاتت فرار كني؟!

- خواهش مي كنم بس كنيد آقاي متين! چقدر اين مساله رو به من تذكر ميديد؟ باز هم دوست داريد رياست خودتون رو به رخ من بکشيد؟! در ضمن لطفا از دوم شخص جمع در جمله هاتون استفاده كنيد ! از كي تا حالا « خودتون » به « خودت» تغيير شكل داده؟!

صداي قهقهه اش فضاي سالن را پر كرد:

- ولي من دوست دارم از دوم شخص مفرد استفاده كنم چون رئيسم ! تو هم مثل دخترهاي خوب فقط تائيد مي كني ؛ بدون اعتراض!

در جدالي نابرابر بين احساسات متضاد و افسار گسيخته ام ، تمام تنفرم را در دستهاي ريخته و سيلبي محكمي به گوشش زدم كه صدایش در سالن انعكاس پيدا كرد

ديگر سعي نكردم صبور و متواضع باشم . در حاليكه بدنم از شدت خشم مي لرزيد ، فرياد زدم :

- بس كن فرزند متين! بهت اجازه نمي دم با من اينطوري رفتار كني! من اين كار لعنتي رو نميخوام .كار و زحمت بايد از من يه انسان واقعي بسازه ، در حاليكه تو سعي مي كني غرور و شخصيت من رو لگد مال كني و اعتماد به نفسم رو به زير صفر بكشوني ، و من اين اجازه رو به تو نمي دم! اصلا تو فكر كردي كي هستي، هان؟! يه بچه پولدار از خود راضي! نه اونم نيستي ، تو يه ديوونه اي ! يه ديوونه كه از آزار دادن ديگران لذت مي بره!!!!.....

فصل چهارم

در حالیکه قطرات درشت اشک از گونه هایم سر میخوردند و زیر چانه ام در هم می آمیختند ، سرعت از شرکت خارج شدم. نمی دانم آنهمه شهامت و جسارت را از کجا آورده بودم ، ولی از عملی که انجام داده بودم ، ابدا پشیمان نبودم! تنها سرمایه من غرور و نجابتی بود که یکبار بطرز معجزه آسایی آن را حفظ کرده بودم؛ محال بود که اجازه بدهم شخص دیگری آن را به بازی بگیرد. با این اوضاع یقین داشتم که از شرکت اخراج می شوم، ولی باز هم برایم مهم نبود!

بسرعت خود را به خارج از محوطه رساندم که ناگهان بیاد آوردم کیفم را فراموش کرده ام! با این حساب از اتومبیل هم خبری نبود، اشکهایم را که بی محابا سرازیر بودند پاک کردم و به انتظار تاکسی ایستادم. به هیچ وجه قصد بازگشتن به شرکت را نداشتم. هرچند که در این ساعت از شب برای یافتن ماشین به مشکل برمیخوردم. هوای ابری و دلگرفته که گهگاه رعد و برقی به همراه داشت ، وحشتم را بیشتر میکرد! انگشتهای ظریف و کشیده ام بر اثر ضربه محکمی که به صورتش زده بودم، ذوق ذوق میکرد. در فکر بودم بسمت نگهبان جلوی در بروم و تقاضا کنم تا برایم ماشینی کرایه کند که متوجه شدم اتومبیلی از قسمت بالای خیابان که منتهی به پارکینگ بود، چراغ زنان بطرفم می آید. در تاریکی و هوای مه گرفته متوجه نشدم که متعلق به چه کسی است ، ولی بمحض نزدیک شدن، متین را در حالیکه لبخندی بر چهره آرامش خودنمایی میکرد دیدم!

با اخم صورتم را به جانبی دیگر برگرداندم و بی تفاوت به حضورش، خود را مشغول نشان دادم. به آرامی از اتومبیل b.m.w بسیار شیک و گران قیمتش پیاده شد و بدون گفتن کلامی، روبرویم بر ماشین تکیه زد. سنگینی نگاهش را بر

نیمرخم بخوبي احساس می‌کردم. در یک لحظه تمام آن شجاعت و جسارت را از دست دادم و ترس از حضورش و تصور تلافي کردن علم ، خون را در رگهایم منجمد کرد. آنقدر در سکوت نگاهم کرد که مجبور شدم سربرگردانم ، ولي پیش از آنکه کلامی بگویم لبخند زیبایی زد و حلقه دستهایش را گشود.

- خواهش می‌کنم آرام باش! من قصد دعوا کردن ندارم؛ آگه اجازه بدی می‌خوام برسونت!

سعی کردم بر ترس بی‌موقع ام غلبه کنم و با اخم گفتم :

- احتیاجی به زحمت شما نیست! لطفا تشریف ببرید .

چقدر خونسرد و آرام بود .انگار نه انگار که حادثه‌ای رخ داده است!

- اولاً که می‌خواستم باهات صحبت کنم ، دوما اصلاً زحمتی نیست ، سوماً اینجا و این موقع از شب برای پیدا کردن وسیله دچار مشکل می‌شی حالا لطفا سوار شو!

- اولاً ما حرفی برای گفتن نداریم، دوما پیدا کردن ماشین به خودم مربوطه، حالا خواهش می‌کنم از اینجا برید چون راه سومی وجود نداره!

صدایش با خنده توأم شد:

- چرا ادای من رو در میاری؟! حالا آگه ازت استعفا کنم چی، بازم سوار نمی‌شی؟ خواهش می‌کنم !

با خجالت سرم را به زیر انداختم .اگر من از به بازی گرفتن غرورم ناراحت می‌شدم، پس نباید غرور او را نیز جریحه دار می‌کردم .نمی‌توانستم لحن پرتمایش را نادیده بگیرم .لحظه‌ای مردد به او نگاه و اشکهایم را که هنوز بر صورتم روان بود .با سرانگشت پاک کردم .بهر حال درخواستش منطقی بنظر می‌رسید چرا که به واقع برای پیدا کردن ماشین در آن موقع از شب به مشکل برمی‌خوردم .بیصدا بطرفش رفتم .بلافاصله در دیگر ماشین را باز کرد و پس از نشستن من، به راه افتاد .مدتی را در سکوت گذرانیدم .دستمالی را بطرفم گرفت و با مهربانی گفت:

- من ازت معذرت می‌خوام .حالا خواهش می‌کنم گریه نکن چون من اصلاً تحمل دیدن اشک ریختن کسی رو ندارم ، خصوصاً که تو باشی!

پوزخندی زد و با خودم گفتم: « چقدر هم که براش مهمه! تظاهر پشت تظاهر! »

دستمال را گرفتم و به صندلی تکیه دادم . با همان لحن پرسید:

- صدای موسیقی اذیت نمی‌کنه؟

- نه، خواهش می‌کنم راحت باشید .فکر می‌کنم اینجا هم شما رئیس هستید!

نگاهی به صورتم انداخت و سرش را تکان داد.

- نه عزیزم! اشتباه می‌کنی، اینجا شما رئیسید! اینجا و هرجای دیگه!

نگاه مبهوت و ناباورم را روانه چشمهایش کردم . می‌دانستم که تکیه کلام « عزیزم » را به دلیل سالها زندگی در اروپا، به راحتی بکار می‌برد ولی من از کی تا حالا رئیس بودم که خودم هم خبر نداشتم؟!

- چیه ؟چرا اینطوری نگام می‌کنی؟ نکنه می‌خواهی بازم بخاطر اظهار نظرم من رو بزنی؟!

غرق در خجالتی عمیق، تکانی خوردم و گوشه روسری ام را به بازی گرفتم .

- آقای متین من رو ببخشید! باور کنید ابداً قصد.....

- اصلا دلم نمیخواد در مورد این مساله حرف بزنی، مهم نیست!

و به آرامی زمزمه کرد :

- این بهترین هدیه ای بود که در تمام عمرم گرفتم!

لبخندی زد و مجدداً نگاهش را به صورتم دوخت.

- حیف این چشمهای زیبا نیست که بارونی شون کردی؟ دیگه هرگز جلوی من گریه نمی کنی، باشه؟!

قدرت درکم را از دست داده بودم. از حرفهایش سر در نمی آوردم و این در حالی بود که سرکوب هیجانم مشکل بنظر می رسید .

- این جمله دستوری بود یا خواهشی؟!

قهقهه ای سر داد:

- التماسی، خوبه؟!

یک دستش را روی فرمان قرارداد و با خنده اضافه کرد:

- در ضمن بگم که من شاید دیوونه باشم ولی نه بچه ام ، نه پولدار و نه از خود راضی!

از شیطنت و طنزی که در کلامش شناور بود، در میان گریه ، لبهایم به لبخندی باز شد، واقعا که عجب انسان متفاوت و غیر قابل پیش بینی بود! سر به زیر و محبوب پرسیدم:

- آقای متین، حالا من رو از شرکت اخراج می کنید؟

- مگه عقلم رو از دست دادم؟! تو در مورد من چی فکر کردی؟ می دونم که در عصبانی کردن تو زیاد بی تقصیر نبودم و ازت معذرت خواهی می کنم، ولی این رو بدون که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم کارمند ساعی و سحرخیزم رو از دست بدم!

لبخند دیگری زدم و اشکهایم را پاک کردم .

- آفرین! حالا درست شد. راستی خواستم بگم که من مجبورم برای بستن قرارداد به ایتالیا و بعد هم به اتریش سفر کنم. همین فردا راهی می شم. البته سعی مب کنم زود برگردم ، فقط.....فقط میخوام که توی این مدت چطوری بگم، تو باید مواظب خودت باشی!

لحظه ای قلبم از تپش ایستاد. در عمق بلورین این جمله، معنای شفافی نهفته بود که احساس سرخورده لم را به غلیان وا می داشت.

باران باریدن گرفته بود که به زحمت و با صدایی لرزان جواب دادم:

- سفرتون بخیر! امیدوارم که بسلامت برید و برگردید

- فقط همین؟!

- خب.....موفق هم باشید

لبخندی ضمیمه چهره جذابش کرد و خواست حرفی بزند که ناگهان صدای رعد و برق مهیبی بلند شد. بی اراده جیغی کشیدم و در یک هزارم ثانیه بازویش را گرفتم، ولی بلافاصله بخود آمدم و با خجالت، دستم را روی قلبم گذاشتم. صدای قهقهه اش در فضای ماشین طنین انداخت. با حالتی رنجیده نگاهش کردم و گفتم:

- ترسیدن من اینقدر خنده داره آقای متین؟!

بسختی خنده اش را مهار کرد و گفت:

- آخه تو عین دختر بچه های کوچولویی، حتی ترسیدنت! خیلی خب ببخشید، دیگه نمی خندم. تو فقط عصبانی نشو! در ضمن آقای متین نه، فرزاد! خواهش می کنم من رو به اسم کوچک صدا کن، اینطوری راحت ترم!

به تلافی عملش گفتم:

- خیر، من فقط می گم آقای متین!

- باشه خانم سنگدل! ولی من که اجازه دارم شما رو به اسم کوچک صدا کنم؟!

خدایا! چرا در مقابلش خلع صلاح می شدم؟ لبخندی زدم و جواب دادم:

- شما هر طوری که راحت ترید عمل کنید!

با رضایت سری تکان داد و به راه ادامه داد. در کمال حیرت و ناباوری بدون آنکه من آدرسی داده باشم، مرا به خانه رساند! با تعجب پرسیدم:

- شما آدرس منزل ما رو از کجا می دونستید؟!

خنده شیطننت آمیزش را پنهان کرد و گفت:

- مثل اینکه من رئیس شرکت ما!

آخ که چقدر بدجنس بود! جلوی در خانه چراغ داخل اتومبیل را روشن و پخش را خاموش کرد. از اینکه اینقدر نزدیک به او و صمیمی بودم، ترسی مبهم وجودم را در برگرفت. سنگینی نگاهش را بر نیمرخ خوبی احساس میکردم. خواستم برای فرار از آن سکوت دلهره آور، حرفی بزنم که ناگهان همه درهای اتومبیل با صدای ناهنجاری قفل شد! از جا پریدم و نگاه وحشتزده و هراسانم را به صورتش دوختم. لبخند عمیقی زد و دندانهایش را به رخ کشید:

- تو از چی می ترسی؟!

تمام عضلات بدنم منقبض شده بود و برای جلوگیری از سکنه نابهنگام با لکنت پرسیدم:

- شما.....با این.....اعمالتون من رو به وحشت می اندازین! این.....کارها چه معنی می ده؟ خواهش می کنم درها رو باز کنید!

- ولی من که کاری نکردم دختر خوب! چون پنجره کنار دستت نیمه بازه، درها توسط قفل مرکزی خود به خود بسته شدند. در ضمن ما الان جلوی در خونه شما ایستادیم!

خجالتزده سر به زیر انداختم و لبم را به دندان گزیدم. در طول آن روز، این سومین بار بود که بی دلیل از او می ترسیدم و تعجبم از آن بود که چرا از ترسیدنم اینقدر لذت می برد؟ در حالیکه تپش دیوانه وار قلبم هنوز ادامه داشت با صدایی لرزان گفتم:

- من رو ببخشید، دست خودم نیست. ولی بازم از لطفتون ممنونم. امیدوارم بتونم محبتتون رو جبران کنم!

- ديگه اين حرف رو تکرار نکن! همین قدر که به من اجازه مي دي همراهت باشم بزرگترین لطف رو در حقم کردي، بدون اینکه خودت متوجه باشي

به آرامي در را باز کردم و با گفتن « به امید دیدار » پیاده شدم. هنوز یک قدم هم دور نشده بودم که با شنیدن نام کوچکم از زبان او، میخکوب شدم. حسي گرم و داغ در دلم ذوب شد و فرو ریخت!

- شیدا خانم!

با حالي منقلب به عقب برگشتم. احساس کردم گونه هایم آتش گرفته است. به لبه ماشین تکیه زده بودو کیفم را در هوا تکان مي داد.

- اين رو نمي خواني؟!

از گيجي خودم خنده ام گرفت و بسويش رفتم:

- اگه نخوامش چي ميشه؟

- هيچي ! متعلق به فرزند مي شه!

خم شدم و کیف را از دستش بیرون کشیدم و تشکر کردم. چهره اش در نور بیشتر شبیه شاهزاده هاي جذاب افسانه ها بود! باز چشمم به صورتش افتاد و قلبم در سینه فشرده شد. چطور توانسته بود آنقدر بي رحم باشم و آن عمل را انجام دهم؟ دستم را به همان قسمت از صورتم کشیدم.

- جسارت من رو ببخشید آقای متین. من دختر بدی نیستم فقط کمی عصبی شدم!

لبخندي مملو از مهرباني را پیشکش نگاه خجالتزده ام کرد.

این حرف رو نزن ! تو نه تنها بد نیستی بلکه یه فرشته به تمام معنایی، مهربون و دوست داشتني و البته دست نیافتني! از تعریفش موجي از حرارت به رگهایم دوید و ضربان قلبم بالا رفت. در مقابل نگاه خیره اش خداحافظي عجولانه اي کردم و به خانه رفتم.

چه حسي مرا وادار به فکر کردن در مورد شخصیت مرموز او میکرد؟ مگر او هم مثل همه مردها نبود؟ پس چرا نمی توانستم از کمند نگاه اسرار آمیزش فرار کنم؟ اصلا چه احساسی مرا بسوي او مي کشید؟!

آن شب سردرد را بهانه کردم و بلافاصله به رختخواب رفتم و با فکر کردن به آن چشمهای وحشي تا صبح از این پهلوی به آن پهلوی شدم.

با بي حالي و تني خسته بسمت دیوار شیشه اي حرکت کردم. هنگام عبور از کنار اتاقش، نگاه ملتمس و غمگینم به آن سمت کشیده شده و آه سردی از سینه ام خارج گردید. سقف روي سرم سنگینی میکرد. شانه هایم گویی تحمل هوا را هم نداشتند ! یکی از پنجره ها را بسختي باز کردم. هجوم هوای سرد و دلگیر بیرون، پوست داغ و ملتهب صورتم را به مبارزه مي طلبید. چند روزي بود که بطرز محسوسي گوشه گیر و ساکت شده بودم. این حالت حتي از چشم اعضاي خانواده نیز دور نمانده بود.

ده روز از رفتن فرزند مي گذشت و من روزها را با دلتنگی و بي هدفی به شب مي رساندم. درست مثل دخترکی بازیگوش که عروسکش را گم کرده است ! ظاهراً تمام تلاش من برای نادیده گرفتن حضور او بي نتیجه بود. حالا دریافتم چه جایگاهی برایم داشته است و چقدر به بودنش عادت کرده ام. فریاد تلفن، روي ميز، رشته افکارم را از هم گسست. زیر لب زمزمه کردم :

- من چه بي تابانه دنبال عروسکم مي گردم!

پشت میز برگشتم و با بی حالی گوشی را برداشتم .

- بله؟

-

- الو ، بفرمایید!

به خیال آنکه مزاحم است، خواستم تلفن را قطع کنم که صدایی از آنطرف خط به گوش رسید:

- سلام عرض شد خانم رها!

- سلام ، شما؟

- به این زودی ما رو فراموش کردید؟ فرزند هستم!

صدای گرم و سرخوشش ، حسی غریب به زیر پوستم دواند . دستم را روی قلبم فشردم .

- شما باید آقای متین؟! شما الان کجایی؟ حالتون چگونه؟ خوش می گذره؟ کارها چطور پیش می ره؟

- یکی یکی پیرس دختر خوب تا بتونم جواب بدم! من الان در اتریشم، حالم خوبه و اصلا خوش نمی گذره! کارها هم خسته کننده ولی رضایت بخشه . شما چطورید؟

- ممنونم . حال منم خوبه . اینجا هم همه چیز مرتبه و جای هیچ نگرانی نیست

- بله، مطمئنم که همینطوره . گفتم حالا که نمی تونم ببینمت لافل تماس بگیرم تا از شنیدن صدات محروم نشم!

آب دهانم را بسختی فرو دادم و با خجالت گفتم:

- از لطفتون ممنونم . راستی شما کی بر میگردید؟

- خیلی زود! بمحض اینکه کارها رو سروسامون بدم . مطمئن باش من خیلی بیشتر از تو برای برگشتن بی تابم!

با بدجنسی گفتم :

- البته من برای شرکت نگرانم، آخه با بودن شما راندمان کار بالاتره، بخاطر همین مساله پرسیدم!

با سرخوشی خنده ای کرد:

- پس تو علاوه بر اینکه فوق العاده موقر و متواضع و شجاعی ، شیطان و بازیگوش هم هستی! باشه عیبی نداره تو مجازی تا هر روز که میخوای احساسات منو به بازی بگیری . ولی یادت باشه که نمی تونی منو فریب بدی !دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم . شما با من کاری نداری؟

دلَم میخواست ساعتها صدایش را بشنوم ، اما با تظاهر به بی علاقهگی جواب دادم:

- نه آقای متین . امیدوارم کارها همونطور که شما می خواید پیش بره ، از تماستون هم ممنونم . خدانگهدار

- منم از شما متشکرم . مواظب خودت باش و خدانگهدار .

در حالی که از یاد آوری بدجنسی ام ، خنده ام گرفته بود ، ارتباط را قطع کردم . باید می دانستم که او پسر زرنگی است و نمی توان به راحتی او را فریب داد!

دو هفته از رفتن فرزند می گذشت که ما به استقبال سال جدید رفتیم. سه روز مانده بود به شروع سال نو، شرکت تعطیل شد. خداحافظی گرمی با همکاران انجام دادم و راهی خانه شدم. این موقعیت، امکان کمک کردن به مادر در کارهای خانه را نیز فراهم کرد.

لحظات پایانی سال را همگی در کنار سفره هفت سینی که مادر با سلیقه و به زیبایی هر چه تمامتر چیده بود سپری کردیم. پدر در حال خواندن قرآن بود و شایان زیر لب دعایی را زمزمه میکرد. مادر با وسواس گلهای گلدان را مرتب میکرد و من در این فکر بودم که فرزند الان کجاست و چکار می کند؟ لحظه ای که تلویزیون خبر حلول سال جدید را داد من هنوز به رئیس مغرور و چشم عسلی شرکت «متین» می اندیشیدم و از تاثیر افکارم، لبخندی بی اراده روی لپایم نشسته بود. صورت یکدیگر را بوسیدیم و سال نو را تبریک گفتیم. پدر ابتدا عیدی مخصوص مادر را داد و صورتش را بوسید. سپس عیدی من و شایان را داد و در سال جدید برایمان آرزوی موفقیت و سلامتی کرد. بلافاصله پس از تحویل سال، آماده شدیم و ابتدا به منزل عمو کامران و بعد به خانه پدر بزرگ رفتیم. طبق قرار قبلی همه خانواده دایی و خاله زاده ها آنجا بودند. شب آرام و زیبایی بود و هرکس بنوعی از آن لذت می برد. کتی و ژاله و ساناز بقدری شیطننت کرده بودند که صدای همه در آمد! طنین خنده حتی یک لحظه هم قطع نمی شد. آنشب خاطره انگیز و خوش، نوید سالی پر امید و نیکو را برایم به ارمغان آورد.

تعطیلات رسمی عید رو به اتمام بود و تمامی روزهای قبل را یا در مهمانی بودیم یا مهمان داشتیم. شبی که همه منزل دایی منصور بودیم، پیشنهاد یک مسافرت دسته جمعی از طرف جوانها مطرح شد و با توافق بزرگترها، به تصویب رسید. به پیشنهاد من، پریسای عمو نیز در این سفر ما را همراهی میکرد چرا که عمو و زعمو برای دیدن اقوام عازم سوریه شدند. زن عمو جمیله یک دختر عرب تبار بود که در یک میهمانی با عمو کامران آشنا شده و سپس ازدواج کرده بودند.

وسایلم را در چمدان قرار دادم و قبل از رفتن بار دیگر با الهام و فهیمه خانم تماس گرفتم و احوالپرسی مختصری کردم. ظاهراً آنها هم قصد رفتن به مسافرت داشتند. شوق عجیبی در دلم بود. همیشه از مسافرت لذت می بردم، خصوصاً که مقصد شمال باشد. قرار ما جلوی خانه خاله مریم بود. در پی بوق زندهای ممتد مهران، همگی به دنبالش روان شدیم. سرعت اتومبیلها کاملاً کنترل شده بود. با رسیدن ماشینها به یکدیگر با شادی برای هم دست تکان می دادیم. صدای ضبط اتومبیل دایی منصور و خاله مریم بقدری زیاد بود که گاهی برای حرف زدن دچار مشکل می شدم و ناچار بودم برای رساندن هر مطلبی، حنجره ام را خراش دهم! یکبار هم شیطننت مهران که پشت فرمان نشسته بود گل کرد و پس از شکلی که شایان برایش در آورد، بسمت ماشین ما پیچید. پدر هم برای جلوگیری از برخورد با او، اتومبیل را با مهارت بسمت دیگر هدایت کرد. البته مهران با انجام این حرکت خطرناک، دایی را بشدت عصبانی کرد.

چقدر مناظر زیبا و چشم نواز جاده های شمال را دوست داشتم. این تصاویر بدیع و باشکوه که نمایانگر عظمت خالق آنهاست، منظره ای از بهشت را در ذهن آدمی ترسیم می کند. از آنجا که شب قبل دچار بی خوابی شده بودم، سرم را روی شانه شایان گذاشتم و به خواب رفتم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که با تکان های دست او چشم گشودم. با تعجب دریافتم که اتومبیلها در میان انبوه درختان سرسبز و زیبا متوقف شده اند. پارک جنگلی چشم نوازی که بنا بود نهار را در آن مکان صرف کنیم. بمحض پیاده شدن هرکسی به کاری مشغول شد. خانمها بساط نهار را که از قبل مهیا شده بود، آماده کردند و آقایان به اتفاق مشغول بازی والیبال شدند. پس از دقایقی، یک سفره بلند بالا گسترده شد و همه به دور آن حلقه زدند و در میان شوخی و خنده بچه ها، نهار را صرف کردیم. مجدداً استراحت کوتاهی کردم و به جهت اینکه با تاریکی هوا برخورد نکنیم، خیلی زود به راه افتادیم. با این تفاوت که با توافق بزرگترها، همه دخترها به ماشین ما منتقل شدند و بقیه به دیگر اتومبیلها رفتند. سفارش اکید بزرگترها باعث شده بود که بعنوان سکاندار اتومبیل حامل خانمهای جوان، با احتیاط بیشتری رانندگی کنم. ولی ظاهراً پسرها دلشان می خواست حسایی شیطننت کنند. چرا که مدام سر به سر ما می گذاشتند. اوایل راه، شایان هدایت اتومبیل دایی منصور را به عهده داشت، ولی پس از طی مسافتی، ماموریتش را به مهران سپرد و استعفا داد. مهران حتی یک لحظه را هم برای شیطننت از دست نمی داد و مرا به یک رالی دعوت

میکرد . ولی از آنجا که مسئولیت خطیری بر عهده ام بود، چشم پوشی کردم .مهران بالاخره طاقت از کف داد و با حرکتی غافلگیر کننده از اتومبیل ما پیشی گرفت ، من هم بلافاصله مقابله به مثل کردم و با مهارت او را شکست دادم.

حوالی غروب بود که به ویلای دایی منصور رسیدیم . ویلایی بسیار شیک و زیبا که در بهترین نقطه شمال قرار داشت .بقدری به آن محیط علاقه داشتم که با دیدن آنجا تمام خستگی راه از بدنم خارج شد . بمحض ورود به حیاط ویلا ، همه از اتومبیلها بیرون آمدند و سر به سر یکدیگر گذاشتند .پایم را که از اتومبیل بیرون گذاشتم برای رفع خستگی کش و قوسی به بدنم دادم . با شعفی کودکانه و نفسی عمیق، هوای مرطوب و باطراوت باغ را یکجا بلعیدم. در همان حال چشمم به مهران افتاد که چمدانی را حمل میکرد.خنده ام گرفت :

- خسته نباشی راننده بازنده!

نگاه خندانی به جانم انداخت .

- تو هم همینطور راننده برنده! ولی یادت باشه شیدا خانم که عمدا گذاشتم از ما جلو بزنی وگرنه باختت حتمی بود!

صدای قهقهه من با فریاد کتی درهم آمیخت .

- آهای مهران متقلب! کم خالی ببند! خودت می دونی تا آخر عمر نمی تونی دست فرمون شیدا رو حریف بشی، بیخود کرکری می خونی!

صدای خنده همه بلند شد و مادر با نارحتی وحالتی تهدید آمیز گفت:

- خیلی کار خطرناکی بود! امیدوارم دیگه هیچوقت تکرار نشه وگرنه به هیچ کدومتون اجازه رانندگی کردن نمی دم!

من و مهران نگاهی به هم انداختیم و با حالتی مظلوم ولی شیطننت آمیز سر تکان دادیم . سپس هرکدام وسایل شخصی خود را به دست گرفتیم و به ویلا رفتیم . تمامی اتاق خوابها در طبقه ای قرار داشت که توسط پله های چوبی بی نهایت زیبایی از سالن پایین جدا می شد .دایی در ساختن آن ویلا نهایت سلیقه و زیبایی را بکار گرفته بود بطوری که نگاه هر بیننده ای را مسحور میکرد .یک اتاق به دخترها و یک اتاق به پسرها اختصاص دادند و بقیه اتاقها بین پدر ومادرها تقسیم شد .پس از جابجایی وسایل، پدرها برای تهیه مایحتاج اولیه از خانه خارج شدند و خانمها به اتفاق در سالن پایین گرد آمده بودند و صحبتهای بی پایانشان از همان لحظه شروع شد .ساناز و مهرداد از ویلا خارج شدند و پریسا و کتی به خواب رفتند .بلافاصله یک دوش آب گرم گرفتم و پس از تعویض لباس به سالن پایین رفتم تا وارد حیاط شوم .ظاهرا بقیه هم برای رفع خستگی به گوشه ای پناه برده بودند .

بحث داغ خانمها برای تهیه غذا در این چند روز بسیار گل انداخته بود و اصلا متوجه خروج من نشدند! چون هوا تاریک شده بود نمی توانستم زیاد دور شوم. دوری در محوطه ویلا زدم و از طریق راه شنی که حیاط را به دریا متصل میکرد، به سمت آبی بیکران و آرام دریا به راه افتادم .روی شنهای خنک ساحل نشستم و به عمق سیاهی آسمان که گویی در انتهای دریا غرق شده بود خیره شدم. مدتی به صدای روح نواز موجهای دریا و جیرجیرکها گوش سپردم و بعد به ویلا بازگشتم .با ورود من، همه نگاهها به سمتم چرخید . سلام بلندی کردم و کنار ساناز و مهرداد نشستم .پریسا با تعجب پرسید:

- تو کجا رفته بودی این موقع شب؟!!

- جای بخصوصی نبودم .یه دوری همین اطراف زدم واومدم .اخه حوصله ام سر رفته بود .

برای عوض کردن بحث، مهرداد را مخاطب قرار دادم :

- آقا مهرداد خواهش می کنم یه کمی به این همسرتون درس شجاعت بدید! اونقدر موقع رانندگی ترسیده بود که رنگش مثل این سیب زرد شده بود!

با ولع گازی به سیب درون بشقابش زدم و ادامه دادم:

- انگار هر کسی ازدواج می کنه جونش خیلی عزیز می شه!

همه خندیدند و سنان با خجالت سرش را به زیر انداخت و ضربه آرامی به پهلویم زد. مهرداد به حالت تدافعی جواب داد:

- بفرمایید سیب، سنگ پا! مگه تو خیلی با احتیاط رانندگی میکردی؟ ما هم ماشین تو رو می دیدیم داشتیم سکنه می کردیم. فقط برای اینکه کم نیاریم به روی خودمون نمی آوردیم! بنده خدا آقا کسری اونقدر زد روی پاهاش که فکر کنم حسابی کبود شده. حساب زن من که دیگه جداسه!

کمی در صندلی جابجا شد و ادامه داد:

- البته از حق نگذریم توی دست فرمون خوبی داری. شایان گفته بود که ما بازنده ایم ولی باورمون نمی شد!

با حرکتی خنده دار، سری برایش تکان دادم:

- بسیار سپاسگزارم پسر دایی عزیز! امیدوارم که بعضی ها دیگه هوای مسابقه دادن با بنده به سرشون نزنه!

این را گفتم و از گوشه چشم نگاهش به مهران انداختم که با اخمهای درهم و دستهای بر روی سینه قلاب شده به من نگاه میکرد. با سکوت او، در حالیکه همه خنده هایشان را بسختی تا آن لحظه کنترل کرده بودند، شلیک خنده شان به هوا رفت و مهران را عصبانی تر کردند! زن دایی خنده کنان از جا برخاست و گفت:

- شما دوتا از بچگی مثل تام و جری بودید! یا تو صدای مهران رو در می آوردی یا اون اذیتت میکرد. حالا هم که بزرگ شدین عین همون وقتها مدام سر به سر هم می دارید!

این را گفت و خانمها را برای مهیا کردن میز شام به آشپزخانه فرا خواند. هنگام بلند شدن سیبی را که مهرداد مجدداً درون بشقابش گذاشته بود برداشتم و صدایش را در آوردم. وقتی از کنار مهران می گذشتم سیب را روی پایش انداختم و زیر گوشش نجوا کردم:

- مهران جان خودت رو ناراحت نکن عزیزم! بزرگ می شی یادت می ره!

با عصبانیت نگاهی به چهره مملو از شیطنتم انداخت.

- کوفت، بی مزه! باشه تا به حسابت برسم شیدا خانم!

قهقهه ای سردادم و بلافاصله از تیر رس نگاهش گریختم

شام را هم در فضایی صمیمی صرف کردیم و پس از استراحتی کوتاه، برای خوابیدن بسمت اتاقها پراکنده شدیم. اتاق ما در مجاورت اتاق پسرها قرار داشت. مثل همیشه، همگی روی زمین خوابیدیم و اجازه دادیم سنان که عروس تازه وارد بود به همراه پریسا روی تخت بخوابند ولی آنها هم به ما ملحق شدند و آنشب خیلی زود به خواب رفتیم.

در روزهای بعد، اکثر وقتها در کنار دریا و جنگل سپری شد، که خاطراتی جاویدان برایمان به یادگار گذاشت. شبها در کنار دخترها، تا نیمه های شب به حرف زدن و تعریف خاطرات خوش گذشته مشغول بودیم و گاهی صدای خنده های شیطننت آمیزمان، فریاد پسرها را در می آورد!

یکی از روزها هم گردش در شهر کردیم و سوغاتی خریدیم. البته این سفر بیشتر از دیگران، برای مهرداد و سناناز خاطره انگیز بود که تا چند ماه دیگر زندگی مستقل خود را آغاز میکردند.

آخرين روزي که در شمال بوديم، هرکس سعي ميکرد به گونه اي خود را سرگرم کند. از ويلا خارج شدم و به آرامي راه صخره اي را که در کنار ساحل قرار داشت در پيش گرفتم. افکارم بدون اينکه تحت کنترل باشند، حول یک محور مي چرخيدند. در اين چند روز احساساتي گنگ و ناشناخته مرا همراهي ميکرد و پديده اي عجيب و ژرف قلبم را در خود مي فشرد. بر بلنداي صخره نشستم و با بي تابي پاهایم را در آب دريا فرو کردم. بلوز و شلوار اسپرتي به تن داشتم و موهایم را آزادانه بر روي شانه ها رها کرده بودم و براي فرار از آفتاب، کلاه زيبايي را که شايان براي من خريده به سر گذاشته بودم. پايم را در صندلهاي هم رنگ لباسم، بازگوشانه در آب دريا تکان ميخوردند و موج مثبتي از انرژي را به سراسر وجودم منتقل مي کردند. به آبي نيلگون دريا چشم دوختم و با خود فکر کردم: «چرا بي اراده در حالت وحشي چشمتها و نگاه بي انتهاي غرق مي شوم؟ چرا دلم ميخواد برام مهم باشه؟ انگار نيرويي قوي و دستهاي توانا، من رو به سوي اون مي کشه! خدايا! با اون و چشمايي که دست از سرم بر نمي دارن چکار کنم؟!»

ناگهان احساس کردم بطرز عجيبی دلم براي تنگ شده است! براي دستورها و صدای پر طنینش، حتي براي حالت نگاه و لبخندهاي جذابش! مشتتي از آب دريا را که با موجهاي آرام به کناره صخره برخورد ميکرد، برداشتم و شعري را زير لب زمزمه کردم. به انتهاي شعر که رسيدم، سنگ کوچکی را با شدت به داخل آب پرتاب کردم و با صدای بلند فریاد زدم:

-آري من از روياهاي پراکنده ام در سرزميني ياد مي کنم

که انگار وطن من بود

و دلم براي تو نامهربان

نه مثل هميشه

که بيشتر از هميشهتنگ ميشود!

بمحض پايان يافتن شعر، صدای سرخوش شايان از پشت سرم که با تکان شديد دستهايش همراه بود، مرا از جا پراند!

- غرق نشي خانم خوشگله!

جيغي کشيدم و دستهايش را محکم گرفتم

- ! نکن ديوونه! مي افتم تو آب

- خوب بيفتي، تو که شنا بلدي!

- آخه الان وقت شنا کردنه؟!!

- اصلا من ميخوام بندازمت توي آب تا شناي تو رو ببينم!

جيغ ديگري کشيدم و به التماس افتادم

- نه تو رو خدا شايان! جان من کوتاه بيا

با بدجنسي قهقهه اي سر داد.

- پس بايد بگي دلت براي كي تنگ شده که نيمساعته متوجه اومدن من نشدي!

- باشه، باشه مي گم! قول مي دم!

آرام کنارم نشست و مثل من، پاهایش را در آب فرو کرد

- خب بگو..... من منتظرم

دلم میخواست از فرزاد و احساس عجیب و غریبی که به او داشتم، سخن بگویم ولی حس مرموزی و ادارم میکرد که فعلا موضوع را پنهان نگه دارم لبخندی زدم و گفتم :

- راستش به تو فکر میکردم!

- به من؟!!

- خب، آره ، مگه بده که به تو فکر کنم؟!!

- نه ولیبه چی من فکر میکردی؟!!

چشمهایم را کمی تنگ کردم و با نگاهی عمیق گفتم :

- شایان چرا چند وقته اینقدر ساکت و مرموز شدی؟! انگار یه موضوعی ذهنت رو حسابی مشغول کرده ، درست نمی گم؟

- ای شیطون! تو باز کارآگاه بازیّت گل کرد؟

- نه، ولی یه حدسهایی زدم

- و اون حدسهها؟!!

- من مطمئنم یه دختر فکر تو رو مشغول کرده؛ یه دختر خوشگل و خانم که من هم می شناسمش !

قهقهه ای زد و سرش را به زیر انداخت .خنده ای کاملاً عصبی با چهره ای که از هیجانی نامشخص گل انداخته بود! با تعجب به او خیره شدم.

- درست گفتم ، نه؟!!

در حالیکه سعی میکردم به من نگاه نکن، سرش را بعلاّمت مثبت تکان داد. کم مانده بود از ناباوری با سر به داخل آب سقوط کنم! او را بسمت خودم کشیدم .

- و اون دختر ، الهامه! مگه نه؟

باز هم سرش را تکان داد و خنده ای محجوبانه صورتش را پرکرد. اصلاً در باورم نمی گنجید

- یعنی تو از الهام پناهی خوشّت اومده؟ تو.....تو دوستش داری؟!!

خیلی سریع از جایش بلند شد و دست مرا هم کشید .

- فعلاً هیچی مشخص نیست .این فقط یه احساسه ، حالا باشه برای بعد!

این را گفت و تمام طول مسیر ساحل تا ویلا را دوید و مرا هم با خودش همراه کرد .می دانستم برای فرونشاندن التهابش این عمل را انجام داده است و همین امر ، مرا به حدسی که زده بودم کاملاً نزدیک کرد.

با ورودمان به ویلا متوجه شدم که هریک از بچه ها وسیله ای را برداشته و به بیرون می برند .ظاهراً قرار بود که آخرین نهار را در کنار دریا صرف کنیم .با کمک پسرها، زیرانداز را در ساحل پهن کردیم و وسایل ضروری را به آنجا انتقال دادیم .در حین خوردن چای و میوه، دایی منصور با همان لحن شوخ همیشگی خود گفت:

- امروز دیگه نوبت خانمهاست!میخواهیم همگی رو بندازیم توی دریا و از شرشون خلاص بشیم!

آقایان به اتفاق دست زدند و صدای اعتراض خانمها بلند شد. زن دایي چشم غره اي به دایي رفت و گفت:

- اقا منصور برمي گرديم خونه ها!

آقایان به قهقهه افتادند. هرکس براي به دريا انداختن خانمها پيشنهادي ارائه مي داد. در همين احوال آقا وحيد با نگاهی عاشقانه، دستهاي خاله مريم را گرفت و گفت:

- من يکي زنم رو به دريا نمي اندازم ؛ حتي اگه به جاش پري دريايي بدن!

دایي با شیطنت گفت:

- اي زن ذليل!

ولي بلافاصله صدای دست و سوت دخترها و پسرها بلند شد و همه عشق و علاقه پرشور آنها را تحسین کردند. پس از کمی شوخي و خنده آقایان به تهديد خانمها حرف خود را پس گرفته و عذرخواهي کردند .

پس از اين اتفاق هرکس به منظوري پراکنده شد. پدرها مسئوليت تهيه غذا را به عهده گرفتند. بچه ها با فاصله معيني مشغول بازي واليبال و مادرها هم مشغول حرف زدن شدند .

دست مهرناز کوچولو را گرفتم و کنار دريا شروع به ماسه بازي کرديم. بچه ها با داد و فریاد خواستند که به جمع انها ملحق شوم ولي من ترجيح دادم در خلوت خود به تنهائي با افکارم دست به گريبان باشم . بعد از کمی سر و کله زدن با مهرناز بسمت پدرها رفتم تا از نزديک شاهد فعاليتشان باشم . ظاهرا براي نهار، جوجه کباب در نظر گرفته بودند و به همين منظور پدر و آقا وحيد بسرعت آتش را رو به راه ميکردند. دایي منصور ظرف روغن را به دستم سپرد. همانطور ايستاده بودم و بوي لذت بخش برخاسته از جوجه هاي به سيخ کشيده را که بريان مي شدند، مي بلعيدم که ناگهان صدایي از پشت سر، درست مثل وصل کردن برقي قوي، بدنم را لرزاند:

- خانم رها ، شما کار ديگه اي نداريد که اينجا ايستاييد؟!

در زمان کوتاهی ، قلم از تپش باز ايستاد ! ظرف روغن از دستم رها شد و مقداري از آن به لباس من و اقا کسري پاشيده شد . با ناباوري سربرگرداندم و مهران را با چهره اي لبريز از شیطنت و خنده اي مهار شده در پشت سرم ديدم!

- مثل اينکه شما رو ترسوندم! البته حقتونه چون بازي واليبال رو خراب کرديد! ني ني کوچولو وقت کردي يه ذره ماسه بازي کن!

هنوز در بهت بودم. تحکم و حالت صدايش ، چنان مرا بياد فرزاد متين انداخت که تصور کردم در شرکتو جلوي او ايستاده ام! نگاهی به مهران و بعد به لباسهايم که حسابي روغني شده بود انداختم. درحاليکه از عصبانيت در حال انفجار بودم گفتم:

- واقعا که خيلي ديوونه اي! مگه آزار داري؟ بين چه بلایي سرلباسم آوردي!

دایي منصور هم به حمايت از من گفت:

- راست مي گه مهران ، ترسوندي دخترم رو! ديوونه شدي؟

مهران که حالت متعجب و رنگ پریده ام را به حساب ترس از صدای خشنش گذاشته بود، خنده بلند سر داد:

- حقش بود بابا!

صدایش را پايين آورد و ضربه اي روي کلاه زد و ادامه داد:

- حالا یک - یک مساوي به نفع داور!

با عصبانیت بنای دویدن به دنبالش را گذاشتم و او هم بلا درنگ قهقهه ای زد و پا به فرار گذاشت. همه از این حرکت به خنده افتادند ولی من در تلاش برای گرفتن و تلافي عملش بودم. تا مسافتي بدون خستگی دنبالش کردم. خنکي آب دریا و شنهای نرم ساحل، پاهایم را قفلک می داد و خنده های مستانه مهران، احساسی هیجان انگیز و بچگانه به وجودم می پاشید. مهران با چالاکی هرچه تمامتر، فاصله اش را لحظه به لحظه بیشتر میکرد و من در تلاش برای دستیابی به او ناتوان تر می شدم. ناگهان ترفند زیرکانه ای به ذهنم رسید و بلافاصله خودم را روی زمین انداختم! و او هم به تصور اینکه من زمین خورده ام، بسرعت خود را به من رساند.

- چي شده شیدا؟! طوري شدي؟! احساس درد مي کنی؟

بلافاصله لنگه کشم را در آوردم و محکم به پایش کوبیدم و پا به فرار گذاشتم! تا چند لحظه مبهوت و متعجب نشسته بود و دویدن شادمانه مرا نگاه میکرد.

وقتي شلیک خنده بچه ها را شنید متوجه شیطننت من شد و در حالیکه به قهقهه می خندید. برایم خط و نشان کشید.

هنگام صرف میوه آنقدر حواسم به شیطننت بود که دستم را با کارد میوه خوري به صورتی عمیق بریدم. به دلیل خونریزی شدید، بلافاصله به درمانگاه رفتیم و دستم را پانسمان کردند. مهران هم دائما سر به سرم می گذاشت.

بعد از ظهر همان روز، شمال را به مقصد تهران ترک کردیم. قبل از ترک وسلا بار دیگر به کنار دریا رفتم و نمایی دل انگیز و چشم نواز دریا را که در زیر تابش خورشید، زیباتر بنظر می رسید، مشاهده کردم. وقتی از ویلا خارج شدم با خنده رو به مهرداد و مهران گفتم:

- بچه کی حاضره باز توي جاده با من مسابقه بده؟!!

همزمان زدند زیر خنده و دستهایشان را به حالت تسلیم بالا بردند.

- شایان من آماده ام، می رم توي حیاط، زود اومدی ها!

این را گفتم و حد فاصل بین خانه تا اتومبیل را با آرامشی ژرف طی کردم. بالاخره ساعات کند و دشوار انتظار بسر آمد و لحظه موعود فرا رسید. شوق مرموزی وادارم میکرد تا بخندم و برای آزار و اذیت شایان نقشه های شوم بکشم!

در طی این چند روز آنقدر سر به سرم گذاشته بود که به ستوه آمده بودم!

شایان با عجله خود را به من رساند و در اتومبیل را گشود:

- سلا بر زیباترین بانوي معصوم دنیا!

- سلام از بنده است برادر عزیزم! زود باش دیگه دیرمون شد!

- چقدر عجله می کنی! ما که داریم به موقع می ریم.

- آخه می ترسم روز اول کار توي سال جدید مواخذه بشم.

- نفهمیدم! کی جرات می کنه آبجي کوچولوي من رو مواخذه کنه؟

اتومبیل را به حرکت در آورد و بسرعت به راه افتاد. در بین راه پرسیدم:

- شبم که می آیی دنبالم؟

- بله، مگه میشه تو رو با این وضعیت تنها بذارم؟ خودم میام دنبالت، البته باعث افتخار بنده است که از حضور شما مستفیض بشم.

- ممنون عزیزم ، پس خودم تماس می گیرم

در بین راه از او خواهش کردم تا گلهاي گلدانم را تهیه کند. سپس خداحافظي کردم و به شرکت رفتم. دلهره اي را که به جانم چنگ اندخته بود مهار کردم و با کشیدن نفسی عمیق وارد شدم. همان تمیزي و سکوت همیشگی، همه جا را در بر گرفته بود. گلها را در گلدان قرار دادم و به آبدارخانه رفتم تا مقداري آب بیاورم. در کمال ناباوري آقا حیدر را در حال درست کردن چاي دیدم. با شنیدن صدای پایم سربرگرداند و لبخند زشتي تحویل داد!

- به به، سلام خانوم، صبح بخیر، عیدتون مبارک!

چیزی نمانده بود از ترس بیهوش شوم. اخم کردم و گفتم:

- سلام، سال نو شما هم مبارک!

بلافاصله لیواني آب برداشتم، اما قبل از خارج شدن صدایش را شنیدم.

- چرا زحمت می کشید؟ اجازه بدید خودم براتون می آرم.

بدون اینکه پاسخی بدهم خارج شدم. هرگز ندیده بودم که او صبح به این زودي به شرکت بیاید. اصولاً او آخرین نفر بود. پس چرا امروز از من هم زودتر آمده بود؟!

آب گلدان را عوض کردم و پشت میز قرار گرفتم. فعالیت کردن با یک دست واقعا مشکل و طاقت فرسا بود. در دل آرزو کردم که فرزند هر چه سریعتر از اتاقش خارج شود و مرا از شر آن موجود مزاحم نجات دهد، ولی نگاه رمیده و میخکوب شده من بر در بسته اتاق او، حکایت از آن داشت که هنوز از مسافرت برنگشته است.

نمی دانم چقدر مشغول کار بودم که متوجه شدم دستي، فنجانی چاي که در کنار آن گلسرخي قرار داشت، روی میز نهاد. نگاهی به فنان، گل و متعاقب آن آقا حیدر کردم و متوجه لبخند کذایی روی لبش شدم. اخم کردم و با صدایی خشن گفتم:

- من کی از شما چایی خواستم؟ لطف کنید دیگه هرگز بدون اطلاع من از این لطفها نکنید. متوجه شدید؟!

در کمال وقاحت سري تکان داد.

- بله خانم. حالا چرا اخم می کنید؟

این را گفتم و با لبخندی زشت دور شد. دلم میخواست تمام تنفر و عصبانیتم را با فریادی بر سرش بکوبم. انگشتانم را با حرص روی کلیدهای کیبورد فشردم و برای نخستین بار از خدا خواستم همکارها هرچه سریعتر به شرکت برسند.

انتظارم زیاد طول نکشید و الهام از راه رسید. چنان از دیدنش شادمان شدم که متعجب شد. با حسی متفاوت از همیشه، به دلیل پیوند عاطفی شایان با او، در آغوش کشیدمش و صورتش را بوسیدم. پس از او فرشاد و بعد هم فهیمه خانم رسیدند. سال جدید را به آنها تبریک گفتم و صورت فهیمه خانم را بوسیدم. با آمدن آنها، مزاحمتهاي آقا حیدر هم خاتمه یافت و من در مقابل سوالات مکرر آنها در مورد اوضاع دستم، خاطره ماندگار آن روز را به اختصار برایشان تعریف کردم.

هرکس مشغول کار خود شد و این در حالی بود که من بی تابانه دلم می خواست از فرزند بگیرم ولی شرمی مرموز مرا وادار به سکوت میکرد.

بعد از ظهر بود که فهیمه خانم بعد از قطع تلفنش خطاب به ما گفت:

- بچه ها، آقای متین بود! گفت بزودی بر می گرده ولی دقیقاً مشخص نکرد چه موقع!

همه مجدداً سرگرم کار شدند ولی من دیگر حوصله نداشتم. نمی دانم چرا دلگیر شدم!

با زنگ تلفن روی میز، رشته افکارم پاره شد. با بی حوصلگی آن را برداشتم. پس از چندبار الو گفتن و نشنیدن جواب، با عصبانیت ارتباط را قطع کردم. این سومین بار بود که در طول آن روز مزاحمی به خط من زنگ می زد. هنگام رفتن، چون حضور آقا حیدر را در شرکت خطرناک می دیدم همزمان با الهام خارج شدم و چون شایان به دنبالم می آمد، آنقدر اصرار کردم تا الهام هم راضی شد ما را همراهی کند. بطرز عجیبی از بوجود آمدن این ارتباط خوشحال بودم و وقتی می دیدم که شایان و الهام با صورتهای گل انداخته و کاملاً دستپاچه بهم سلام می کنند، بسختی جلوی خنده ام را می گرفتم.

پس از سلام و احوالپرسی و تبریک سال جدید، الهام محبوبانه گفت:

- شرمندم ام که مزاحمتون شدم! راستش من به شیدا جون گفتم که خودم تنها می رم

شایان لبخندی زد و با تواضع گفت:

- اختیار دارید خانم پناهی، وظیفه است!

بقیه مسیر به تعریف خاطرات و لحظه های شیرین تعطیلات عید سپری شد و این در حالی بود که این روال تا دو روز دیگر نیز ادامه داشت. نگاههای مشتاق شایان از آینه و صورت سرخ از شرم الهام، حکایت عشقی پاک و زیبا داشت که می رفت تا در آشیانه قلبشان پا بگیرد و من بیشتر از همه خوشحال و مسرور بودم. در طی این مدت رفتارهای گستاخانه آقا حیدر نیز همچنان ادامه داشت و این مساله در نبود فرزند آزار دهنده تر جلوه میکرد. با خود تصمیم گرفتم بمحض آمدنش با مطرح کردن این موضوع، تدبیری اندیشه کنیم.

روز سوم شروع کار، مثل همیشه با چند شاخه گل وارد شدم. سلام آقا حیدر را خیلی کوتاه جواب دادم و پشت میز نشستم. نگاهی به در بسته اتاقش انداختم؛ باز هم نیامده بود. دلگیر و بی حوصله از تاخیر طاقت فرسایش زیر لب زمزمه کردم:

- بیشتر از اونچه فکر میکردم دلم برات تنگ شده دیوونه از خود راضی!

لبخند کم جانی زدم و بلافاصله به دنبال تکمیل کردن پرونده ای به اتاق بایگانی رفتم، ولی هر چه جستجو کردم آن را نیافتم. بخاطر آوردم که دیروز هنگام مطالعه، آن را روی میز کنار دیوار شیشه ای جا گذاشتم. از کم حواسی ام خنده ام گرفت و بیرون آمدم. هنگامی که برای برداشتن پرونده از روی میز خم شدم، احساس کردم رایحه ای آشنا، مشام را نوازش می دهد. به ذهنم فشار آوردم این عطر دلنشین متعلق به کیست که ناگهان صدایی تپش قلبم را از کار انداخت.

- سلام خانم رها!

با ناباوری پرونده را با یک دست در بغل فشردم و به عقب برگشتم! از دیدنش چنان جا خوردم کم مانده بود از هوش بروم. شوقی مرموز در زیر پوستم دوید و با مکثی طولانی که به خنده او منجر شد با لکنت گفتم:

- سلام.....از.....بنده اس آقای متین!حالتون چطوره؟

- متشکرم، به لطف شما، سال نو مبارک

- ممنونم. سال نو شما هم مبارک! از دیدنتون خوشحالم. چقدر ناگهانی و بی خبر اومدید!

دستش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

- منم از دیدنتون خوشحالم. در ضمن اینجا همه می دونستند من کی می آم!

نگاه مبهوتی به جانبش انداختم.

- همه؟! پس چرا من خبر نداشتم؟!!

لبخند پر رنگتر شد و بسمت دفترش رفت .

- شاید چون براتون مهم نبود! بهر حال امیدوارم که تعطیلات بهتون خوش گذشته باشه. لطف می کنید پرونده کارهای این مدت رو به دفترم بیارید؟

- بله البته ، همین الان می آرم خدمتتون

با خودم فکر کردم: « چرا هیچکس به من نگفت که اون کی می آد در صورتی که برام خیلی مهم بود؟! »

گزارشات را داخل پوشه ای قرار دادم به دفترش بردم. در کت و شلوار شکلاتی رنگش مثل همیشه جذاب و آراسته می نمود. لبخندی زدم و پوشه را روی میز قرار دادم. با دستهای گره شده بر روی سینه خیره نگاهم میکرد، از تراوش حس شناور در نگاهش، موجی از حرارت به صورتم هجوم آورد و شرمیگانه سر به زیر انداختم. پس از چند لحظه طولانی ، با صدایی مملو از مهربانی و صمیمیت پرسید:

- خدای من! تو چه بلایی سر خودت آوردی؟!!

در حالیکه شیطنتم حسابی گل کرده بود پرسیدم:

- سفر خوش گذشت آقای متین؟! راستی نتیجه قرار دادهای رضایت بخش بود؟!!

لبخندی زد و با همان ژست قبلی، به سمت آمد و روبرویم ایستاد:

- اول من سوال کردم. نمیخواهی جوابم رو بدی؟! از صبح که وارد شرکت شدم و تو رو با این وضع دیدم نگران شدم

- ولی من ترجیح می دم در مورد مسائل کاری صحبت کنم!

- ولی من ترجیح می دم در مورد دلتنگی هام در اونجا صحبت کنم!

نفهمیدم منظورش از دلتنگی چه بود ، ولی بشدت دلم میخواست تلافی تمام روزهایی را که نبود و من در فکرش بودم، سرش در آورم! با سماجت گفتم :

- پس رضایت بخش بود که به این زودی برگشتید!

از شیطنتم لبخندش غلیظ تر شد .

- ازت خواهش می کنم اینقدر احساسات من رو به بازی نگیر، من تحمل خیلی کمه! ولی بهر حال همه چیز عالی بود و من هم به دلایل کاملاً شخصی، سفرم رو قطع کردم و به تهران برگشتم. حالا جوابم رو می دی؟!!

فاتحانه خندیدم و گفتم:

- مشکل خاصی نیست؛ یه یادگاری کوچولو از سفر شماله!

با نگرانی نگاهی به دست بانداژ شده ام انداخت:

- شکسته؟!!

- نه، به بریدگی عمیقه که چندتا بخیه خورده

- چطور این اتفاق افتاد؟

از یاد آوری خاطرات آن روز ، خنده ام گرفت .

- از به شیطننت کوچولو شروع شد و به به بی احتیاطی ختم شد!

نگاه عمیقی به چهره ام افکند و گفت:

- امان از دست تو! اینطوری قول دادی مراقب خودت باشی؟

مرا دعوت به نشستن کرد و خودش روبرویم جا گرفت .بمحض نشستن از درد دستم که کمی ذوق ذوق میکرد، اخم کردم و جواب دادم:

- باور کنید من بی گناهم! اتفاقی بود که باید می افتاد.

او که کاملاً متوجه حرکات من بود با نگرانی پرسید:

- هنوز درد داری؟خوب چرا اومدی سرکار؟!باید مرخصی می گرفتی و بیشتر استراحت میکردی

- نه آقای متین! من مشکل خاصی ندارم .با به دست هم به کارم می رسم .کارها در نبود من با مشکل مواجه می شه

- بهر حال ازت میخوام که هر وقت مشکلی داشتی اصلاً به شرکت و کار فکر نکنی

و با خنده اضافه کرد:

- نترس از حقوقت کم نمی کنم!

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم که ناگهان بیاد آقا حیدر افتادم

- راستی آقای متین! آقا حیدر.....

با شنیدن صدای زنگ تلفن روی میزش، جمله ام را نیمه تمام رها کردم ولی او همچنان منتظر بود

- لطفا ادامه بده آقا حیدر چی؟!!

- ولی تلفن زنگ می زنه

- اصلاً مهم نیست ، شما بفرمایید

- اجازه بدید بعداً در موردش صحبت کنیم .فعلاً برمیگردم سرکار

سری به احترام تکان داد و بمست میزش رفت

- بسیار خب هر طور راحتی!

وقتی میخواستم از دفتر خارج شوم، بی اختیار نگاهم به روی گلدان سفالی بسیار زیبایی که درونش را انبوه گلهاي نرگس شهلا پر کرده بود، ثابت ماند .اکثر گلها خشک شده و تعدادی از آنها هنوز باطراوت بودند .چیزی نمانده بود که از تعجب شاخ در آورم! کاملاً اطمینان داشتم که قبلاً هرگز آن را آنجا ندیده ام .پس او کی آن همه گل نرگس خرید که هیچکس متوجه نشده بود؟! با همان بهت و ناباوری سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم .

سلام و روزبخیري به همکارها گفتم و مستقیما بسمت فهیمه خانم رفتم .

- فهیمه خانم، شما می دونستید آقای متین امروز میان؟!

در حالیکه مشغول پرونده ای بود لبخندی زد:

- بله عزیزم، چطور مگه؟

با دلخوری پرسیدم :

- پس چرا به من نگفتید؟!

- خب ، برای اینکه نپرسیدی!

حق با او بود اگر می پرسیدم حتما جواب می گرفتم .تشکری کردم و مشغول کار شدم .با حضور فرزاد در شرکت، آقا حیدر را به ندرت می دیدم و همین امر سبب شد که فعلا از تصمیم خود صرف نظر کنم .

بعد از ظهر مشغول کار در اتاق بایگانی بودم که تقه ای به در خورد و در پی آن فرزاد وارد اتاق شد .به احترامش به پا خاستم و روزبخیر گفتم

- روز شما هم بخیر و خسته نباشید و پرونده ای را روی میز قرار داد.

- این هم یه شرکت جدید دیگههمین قراردادی که در سفر اخیرم بستم .لطفا ترتیبش رو بدین .مشکلی که ندارید؟

سری تکان دادم .

- ابد! خیالتون راحت باشه .همین الان بهش رسیدگی می کنم

با نگرانی آشکاری که در نگاهش موج می زد پرسید:

- اگه دستتون ناراحتتون می کنه از خانم پناهی بخوام بیان کمکتون؟!

- خودم به تنهایی از عهده کارهام بر می آم، شما نگران نباشید!

لبخندی زد و محترمانه از اتاق خارج شد .با خروجش به این فکر افتادم که در طی این مدت هرگز جلوی همکارها طوری رفتار نمی کرد که روابط فی مابین شک کنند .لحن محبت آمیز و صمیمی اش فقط به مواقعی اختصاص داشت که تنها بودیم و من از این مساله کاملا خرسند بودم .

شدیدا سرگرم ساختن فایل جدید و درسرهای مربوط به آن بودم که تلفن روی میزم زنگ زد:

- سلام سیندرلای کوچولو دست پاره پوره! خسته نباشید!

خنده ام گرفت.

- سلام باز چه خبر شده؟!

- ای بابا! کجای کاری دختر خوب؟ من یه ربهه که جلوی در منتظر جنابعالی ام!

- وای ببخشید .اصلا متوجه زمان نبودم!ولی شایان جان، من هنوز کمی از کارم مونده.....

با عصبانیت حرفم را قطع کرد:

- مونده که مونده! نمی خوای بگی که با اون دستت اضافه کاری هم می کنی؟ سریع بیا پایین منتظرم!

و بدون آنکه منتظر جواب من باشد تماس را قطع کرد. درمانده شدم. نگاهی به همکارها انداختم و به ناچار بسمت دفتر فرزاد. با دیدن من، لبخندی زد و خودکارش را روی پرونده زیر دستش رها کرد.

- اتفاقی افتاده؟!

- ببخشید آقای متین! آگه اجازه بدید من مرخص بشم. البته یک کمی از کارام مونده، ولی قول می دم فردا اول وقت بهشون رسیدگی کنم

با نگاهی مملو از مهربانی لبخند زد:

- اصلا موردی نداره! ببخشید که خسته ات کردم. برو منزل و به فکر کار هم نباش!

سپس انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد، با دلوپسی پرسید:

- ولی چطوری میخوای بری، تو که نمی تونی رانندگی کنی؟!

- من رانندگی نمی کنم، برادرم اومده دنبالم

- بسیار خب، خیالم راحت شد. برو با خیال راحت استراحت کن!

تشکری کردم و به اتفاق الهام از شرکت خارج شدم. در بین راه جریان تلفن شایان و عصبانیتش را تعریف کردم و خندیدیم. بمحض نشستن در ماشین، شایان را مخاطب قرار دادم:

- از کی تا حالا اینقدر دیکتاتور شدی که من خبر ندارم؟! تو که از این اخلاقها نداشتی؛ خدا به داد زنت برسه!

لحن شوخ من، او و الهام را به خنده انداخت. جواب داد:

- از وقتی که جنابعالی به فکر سلامتی ات نیستی، آخه دختر کی گفته تو با این وضعیت اضافه کاری هم وایستی؟ بد می گم خانم پناهی؟

- البته که نه! حق با آقای رهاست شیدا جان، سلامتی تو از هرچیزی مهمتره!

- در هر صورت برادر عزیزم، باید بدونی که من فردا تا آخر وقت توی شرکت می مونم. اولاً که دست من دیگه داره خوب می شه، دوماً من مسئولیتهایی دارم که نمی تونم اونها رو نادیده بگیرم. تو که می دونی من چقدر روی این مسائل حساسم.

صبح فردا بمحض ورود به شرکت، با جدیت دنباله کار نیمه تمام دیروز را گرفتم و آنقدر خود را سرگرم کار کردم که متوجه نشدم فرزاد با آن قیافه جذاب و خندان چه موقع، روبرویم حاضر شد! با عجله برخاستم و سلام و روز بخیر گفتم:

- سلام، فکر میکردم امروز به شرکت نمی آیی!

- نه، ابداً. من کارهام رو به یک جا نشستن توی خونه ترجیح می دم آقای متین! تازه کلی از کارهام عقب افتاده!

لبخندی تحویل داد:

- چه دختر خوب و وظیفه شناسی! من باید حسابی از تو ممنون باشم

- اختیار دارید. من فقط دارم به وظیفه ام عمل می کنم

- می شه خواهش کنم چند لحظه از وقتت رو به من بدي و همراه بیای؟

نمی دانم نگاه خیره و نافذ آن چشمهای عسلی بود که تپش قلبم را زیاد کرد یا لحن مرموز و قاطعانه اش! بدون آنکه قدرت کوچکترین مخالفتی داشته باشم سرم را تکان دادم و همراهی اش کردم . نزدیک دفتر ایستاد و با دست اشاره کرد اول من وارد شوم . از احترامش تشکر کردم و او پس از وارد شدن، به آرامی پشت میزش قرار گرفت. در حالیکه هنوز همانطور با دقت بر اندازم میکرد گفت:

- بیا اینجا، میخوام یه چیزی نشونت بدم!

از حال و هوای بوجود آمده بشدت کلافه شدم . قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید و حالم را منقلب میکرد . خیلی آهسته بسمت میزش رفتم . در حالیکه لبخندی محو در صورتش خودنمایی میکرد ، جمله ای را زیر لب نجوا کرد که متوجه آن نشدم . آرام روی صندلی جا گرفتم و او هم از کیف دستی که همیشه همراهش بود ، بسته ای را خارج کرد و به سمتم آمد . روبرویم ایستاد و بسته را به طرفم گرفت . نگاهی توأم با بهت و ناباوری به بسته و سپس او کردم .

- این دیگه چیه؟!

لبخند ملیحی را مکمل نگاه پر شور و لحن دلنشین کرد.

- برگ سبزی است تحفه درویش! البته می بخشی که یه کمی دیر شد، دنبال فرصت بودم .

زبانم از تعجب بند آمد و چیزی نمانده بود که از هوش بروم ! او عیدی تمام همکارها را یک چک با مبلغی قابل توجه بود، پیش از شروع سال جدید پرداخت کرده بود . من هم آن را طبق معمول، مستقیماً به حسابی که پدر پس از شروع فعالیتم در آن شرکت برایم باز کرده بود، واریز کردم . پس، دادن آن هدیه آن هم بعنوان عیدی لزومی نداشت . شاید هم عیدی نبود و یک هدیه بود! حالا باید چکار میکردم؟! اگر دستش را رد میکردم که دور از ادب بود، اگر هم می گرفتم.....

صدایش رشته افکارم را پاره کرد:

- قبولش نمی کنی؟ خواهش می کنم !

خدای من! چقدر حالت نگاه و طرز بیانش معصومانه بود . آنقدر زیاد که برای لحظاتی باور نکردم این همان فرزند متین قدرتمند و خشن رئیس شرکت است که من همیشه از او وحشت داشتم ! پسری معصوم و زیبا روبرویم ایستاده بود که چهره اش در این حالت، بیشتر به بچه ها شبیه بود تا یک مرد پر جذبه! صداقت چشمهایش به تمام تردیدهایم خاتمه داد. ایستادم و با دستهایی لرزان، بسته را که بطرز زیبایی کادو پیچ شده بود گرفتم .

- وا..... قعا..... ممنونم آقای متین! نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم!

دستهایش را در هم قلاب کرد .

- تشکر لازم نیست من کاری نکردم . گفتم که ناقابل! ارزش مادی این هدیه، در مقابل ارزش معنوی وجود تو اصلاً قابل مقایسه نیست!

چیزی مثل سرب داغ در رگهایم جاری شد . در حالیکه نگاه شرمزده و تبادرم همچنان به زیر بود گفتم:

- ولی لازم نبود شما اینقدر زحمت بکشید..... من بازم ازتون متشکرم

سکوت ممتدش باعث شد به صورتش نگاه کنم. از آن شور و هیجان چند لحظه قبل خبری نبود و غمی عمیق و آشنا در چشمهایش لانه کرد . با صدای ناله مانندی که قلبم را به درد آورد گفت:

- پس من چه جوري بايد بگم كه.....

لحظاتي سكوت كرد و در حاليكه با كلافگي چنگي ميان موهايش مي زد، جمله اش را نيمه تمام گذاشت و به سرجايش بازگشت. در كمتر از چند ثانيه همه چيز به حالت عادي برگشت. نگاهش دوباره به همان نگاه مقتدر و پر جاذبه فرزند متين رئيس شركت تغيير شكل داد! ليستي از روي ميز برداشت و به طرفم گرفت.

- خب بهتره به كارهامون رسيدگي كنيم! لطفا زحمت اين رو بكشيد. يه ليست از كل داده اي شركت در سال گذشته رو برام بيار. به خانم كريمي هم بگو بيايد تا توي بررسي تراز نامه كمكم كنه.

با حالي آميخته به گيجي ليست را گرفتم.

- چشم؛ همين الان ترتيب همه رو مي دم. ولي در هر صورت باز هم از لطف شما متشكرم آقاي متين، اميدوارم لياقت اينهمه محبت شما رو داشته باشم!

- ديگه هيچوقت اين جمله را نشنوم! گفتم كه اصلا قابل تو رو نداره

سرم را به نشانه احترام تكان دادم و از در خارج شدم. هنوز هم منگ بودم و اگر آن بسته در دستم نبود، گمان ميكردم كه تمام آن اتفاقات در خواب رخ داده است!

پشت ميزم قرار گرفتم و با افكاري مغشوش و بي نتيجه، بسته را با احتياط داخل كيفم قرار دادم.

تمام ساعات باقيمانده را در دريائي افكار متلاطم و آشفته ام غرق بودم؛ آنقدر كه اصلا متوجه گذر زمان و حضور همكارها در شركت و رفتن و آمدنشان نشدم! دائما در اين فكر بودم كه داخل آن بسته چيست، اصلا چرا او برايم هديه آورده بود؟ چرا جمله اش را نيمه تمام گذاشته بود؟ يعني او به من علاقه داشت؟ از تصور فكر آخر، هاله اي از احساساتي ناشناخته، فضاي قلبم را در بر گرفت. اگر اين اتفاق رخ مي داد، چكار ميكردم؟ اگر من هم به او علاقمند شوم؟ اگر گذشته باز تكرر شود؟ تمام وجودم از غمي مرموز لبريز شد. براي هيچكدام از اين سوالها پاسخي نداشتم و اين آزارم مي داد.

باز هم شب شد و شايد تماس گرفت. با اصرار از او خواستم تا در شركت بمانم و الهام را به تنهائي به منزل برساند. او پذيرفت و الهام راضي نشد. بقيه همكارها هم يكي يكي خداحافظي كردند و مرا در دنياي درد آلود افكارم تنها گذاشتند. ساعتاتي بود كه بي وقفه مشغول كار بودم. با خستگي مفرط برخاستم و فنجاني چاي ريختم. پوشه كم قطري را كه در دست داشتم محكم فشردم و يكي از پنجره هاي ديوار شيشه اي را باز كردم تا هجوم هواي ملايم بهاري را تنفس كنم. جرعه اي از چايم را نوشيدم و در حاليكه بي هدف پوشه را ورق مي زدم، زير لب زمزمه كردم:

- دلم نميخواه باور كنم ولي انگار بيشتر از اونچه فكر ميكردم برام مهم هستي!

از تجسم چهره معصوم و نگاه لبريز از مهرباني اش، قلبم بشدت به تپش افتاد و لبخند محزوني روي لبهايم جا خوش كرد.

- خدايا! خودت كمكم كن، من تحملش رو ندارم!

در همين افكار بودم كه صداي زنگ تلفن روي ميزم بلند شد. با عجله بسمت ميز برگشتم كه گوشه لباسم به دسته صندلي وسط سالن گير كرد! در همان لحظه استثنائي در دفتر فرزند باز شد و با قدمي بلند به جلو آمد كه ناگهان برخوردی غير ارادي بين ما رخ داد! فرزند درست روبروي من بود و من محكم با او برخورد كردم و پوشه از دستم رها شد. در كسري از زمان، او هم كه بر اثر شدت ضربه تعادلش را از دست داده بود، مرا كه ميان زمين و آسمان معلق مانده بودم، گرفت و با فرياد من، همزمان با هم به زمين خورديم! بقدري اين حادثه سريع و آني رخ داد كه براي چند لحظه هر دو مبهوت و وحشتزده بي حركت مانديم! دردي شديد از ناحيه دستم در تمام بدنم پيچيد. بلافاصله

بلند شدم و ایستادم. رعشه ای عجیب بدنم را فرا گرفت و قدرت انجام هیچ حرکتی را نداشتم. او هم پس از چند لحظه از روی زمین بلند شد. صدایش بسختی می لرزید:

- خدا خیلی بهت رحم کرد. ممکن بود سرت به پایه صندلی برخورد کنه!

او با دست به پایه صندلی اشاره کرد ولی من با چشמהای گشاد شده فقط به او نگاه میکردم و نفس نفس می زدم. حتی قدرت اینکه موهایم را از جلوی صورتم کنار بزنم نداشتم! فرزند که متوجه ترس من شده بوی، دستی به لباسهایش کشید و پس از مرتب کردن آنها، به آرامی بسمت شال حریر بیچاره ام که پخش زمین شده بود، رفت. آن را برداشت و سر به زیر و محجوبانه بطرفم گرفت. وقتی دید حرکتی نکردم قدمی جلوتر آمد و آرام آن را روی سرم انداخت. با چهره ای متبسم دستم را گرفت و روی مبل نشاند. همچون عروسکهای کوکی، بدون کوچکترین اعتراضی خود را به او سپردم!

بلافاصله به آبدار خانه رفت و با لیوانی آب بازگشت. جلوی رویم، بر روی زمین نشست و لیوان را به طرف لبم نزدیک کرد. از تماس جسم سرد لیوان با لبهای ملتهب تکانی خوردم و یک جرعه از آب را نوشیدم. با دلوپسی و صدایی دورگه پرسید:

- حالت خوبه؟!

هنوز نگاهش میکردم. باز هم نتوانستم حرفی بزنم و فرزند با دیدن وضع آشفته ام، مقداری از آب لیوان را به صورتم پاشید! ناگهان تکانی خوردم و بی اختیار اشک سرازیر شد. لبهایم به لبخندی شکفته شد!

- چیه عزیزم؟! چرا گریه می کنی؟ حالا که خدا رو شکر به خیر گذشت!

- حا.....لت.....خوبه!

- آره خوب خوبم! هیچوقت به این خوبی نبودم؛ خیالت راحت باشه!

دستمالی به سویم گرفت.

- اشکها رو پاک کن، برای چی اینقدر عجله میکردی؟!

دستمال را گرفتم و بلافاصله موهایم را زیر روسری پنهان کردم.

- صدای زنگ تلفن، دستپاچه ام کرد. شما هم که یکباره از اتاق اومدید بیرون، تقصیر من که نبود!

- البته که تقصیر تو نبود ولی سعی کن همیشه آرام باشی. اگه خدای نکرده سرت به صندلی برخورد میکرد، اونوقت من چکار میکردم؟! نمی گوی چه بلایی سر من بیچاره می آوردی؟!

با خجالت سر به زیر انداختم.

- معذرت میخوام!

لبخند پرمعنایی زد و بلافاصله به آبدار خانه رفت. هنوز حالم مساعد نشده بود. قلبم بی دلیل می زد و دست و پایم می لرزید. نگاهی به دست مصدوم انداختم هنوز کمی درد داشت. به آرامی برخاستم و به سمت میز رفتم

روسی ام را محکم کردم و کیف دستی ام را برداشتم. در همین حین فرزند هم از آبدار خانه خارج شد.

- آماده شو تا برسونت؛ با این حالی که تو داری صلاح نیست تنها بری!

نگاهی به چهره اش انداختم. با آن دست و صورت شسته و موهای خیس و مرطوبی که به پیشانی چسبیده بود، چنان قیافه دلنشینی پیدا کرده بود که بی اختیار دلم لرزید! لبخندی زدم و او هم متقابلاً لبخند زد. پس از برداشتن وسایلم،

در را قفل کرد و به راه افتاد. جلوي در آسانسور ایستاد تا من وارد شوم. در تمام مدتي که در کنارش قدم مي زدم، سر به زیر داشتم و کلامي بين ما رد و بدل نشد، ولي سنگيني نگاهش را کاملاً احساس ميکردم. به نگرهبان جلوي در با آن نگاه مهربان و لبخند معني دار، با شرمي دخترانه خسته نباشيد گفتم و دوشادوش فرزند از ساختمان خارج شدم. مدتي را در انتظار ایستادم تا ماشين را از پارکینگ خارج کرد و سپس به راه افتادیم. تا رسیدن به مقصد، هیچکدام حرفي نزدیم و به موسيقي دلنواز و غمگيني که پخش مي شد گوش دادیم. وقتي جلوي خانه نگه داشت، آرام و به زحمت گفتم:

- بابت همه چيز ممنون، بابت هر اتفاقي که از صبح تا حالا افتاده!

- چند بار بگم! من کاري نکردم که نياز به تشکر داشته باشه.

به آرامي نگاهی به سويم انداخت و ادامه داد:

- خواهش مي کنم مراقب خودت باش! مي ترسم تو با اين سر به هوايي ات بلایي سرخودت بباري! به من قول مي دي از اين به بعد بيشتري مراقب خودت باشي؟

لبخندي به رویش زدم.

- باشه چشم! خواهش مي کنم اگر قابل مي دونيد تشريف بياريد داخل منزل. خانواده ام از دیدنتون خوشحال مي شن.

با قدر شناسي سرش را تکان داد.

- واقعا متشکرم. باشه واسه يه فرصت مناسبتر!

خداحافظي کردم و پياده شدم و آنقدر ایستادم تا اتومبيلش در خم کوچه ناپديد شد. با خودم گفتم: «این بازیهای روزگاره که دائماً ما رو سر راه هم قرار مي ده و مجبورمون مي کنه بهم فکر کنیم!»

باز از یادآوری آن حادثه خطرناک ام شیرين، تپش قلبم بالا رفت و جريان خون داغي را در رگهايم احساس کردم.

دستم را روي گونه هاي ملتهب گذاشتم و با کشيدن نفسي عميق، وارد حياط شدم و شايان را دیدم که روي تاب نشسته و غرق در فکر است. به آرامي به سمتش رفتم و برگ تازه روييده شده اي را از درخت گندم.

- سلام شايان جان، چرا اینجا نشستي؟!

- سلام، خسته نباشي همينطوري، فکر ميکردم..... دستت چگونه؟

- عالي! از اين بهتر نمي شه. فکر مي کنم ديگه بايد پانسمانش رو باز کنم

تا آمدم بپرسم که به چه موضوعي مي انديشد، پدر و مادر هم به حياط آمدند. سلام کردم و با تعجب پرسيدم:

- ليلي و مجنون کجا تشريف مي برند؟!

پدر خنديد و نيشگوني از صورتم گرفت:

- پدر سوخته رو ببين ها! با همه آره با ما هم آره؟!

همه خنديدند و من براي فرار از حملات بعدي، پشت سر شايان سنگر گرفتم. مادر جواب داد:

- جايي نمي رفتيم. ديديم امشب هوا عاليه، تصميم گرفتيم شام رو بيرون بخوريم، چگونه؟

لبخندي از سر رضايت زدم و صورت هر دویشان را بوسيدم و پس از تعويض لباس به آنها پيوستم.

وقتي خودم را براي خواب آماده ميكردم، ناگهان به ياد جعبه اهدايي فرزند افتادم. با عجله بسمت كيفم رفتم و جعبه را همانند شيئي گران بها خارج كردم. به آرامي روي تخت نشستم. قبل از آنكه در آن را باز كنم. سعي كردم حدس بزنم چه چيزي ممكن است داخلش باشد. جعبه را نزديك گوشم تكان دادم. هر چه كه بود جسم نسبتاً سنگيني بود. با هيچاني غير قابل توصيف و چشماني مشتاق در جعبه را باز كردم و در ميان پوشاليهاي رنگي، حبابي را بيرون كشيدم. حبابي به شكل نيم دايره كه داخلش را مايع بي رنگي شبیه به آب پركرده بود. وسط حباب در ميان چند درخت به شكوفه نشسته بهاري و گلهاي رنگارنگ، دختركي ايستاده بود كه لباسي رويابي به تن داشت. موهاي مشكي و زيبايش آزادانه روي شانه رها شده و به پسري كه توسط نردبان از درختي بالا مي رفت تا برايش سبيي بچيند نگاه ميكرد. با سروته كردن حباب، هزاران شكوفه ريز و رنگي كه با پولك درهم آميخته بود، بر سر و روي آنها مي ريخت. چهره هاي هر دو بقدري سرزنده و جوان بود كه گويي زنده اند. بر روي پايه گوي هم با طلا نوشته اي به اين مضمون حك شده بود:

You are the best reason for me to live

«بهترين بهانه براي زندگي من»

بقدري زيبا و رويابي بود كه بي اراده بوسه اي از خوشحالي بر آن زدم. چنددين بار تكانش دادم و مشتاقانه صحنه اي را كه جلوي چشمهايم شكل گرفته بود نگاه كردم. بدون شك اين يكي از زيباترين هديه هايي بود كه در تمام عمرم گرفته بودم. گوي را همچون شيئي مقدس به آرامي و با احتياط روي پاهايم گذاشتم كه ناگهان متوجه كاغذي درون جعبه شدم. با تعجب آن را خارج كردم. روي كاغذ با خطي خوش و زيبا نوشته بود:

«ذره تا مهر نبيند به ثريا نرسد

ز آسمان بگذرم، ار برمنت افتد نظري

تقديم به تو كه وجودت از ناز، كلامت از عشق و حضورت از زندگي الهام گرفته است. برايم بمان كه سرآغاز بودن مني»

فرزاد

در باورم نمي گنجيد. چقدر زيبا و پرشور نوشته بود! پس او بالاخره مهر سكوتش را شكسته و به علاقه اش اعتراف كرده بود. باز همان احساس سنج و عذاب دهنده در سرم فرياد مي زد: «تقصير تو شد! تو اجازه دادي اينقدر گستاخ بشه! نبايد بذاري پاشو از حد خودش فراتر بذاره! اون داره از احساسات تو سوء استفاده مي كنه! نامه رو پاره كن و اهميتي نده!»

سرم را بشدت تكان دادم و با بغضي آهني زمزمه كردم: «برو مزاحم! چرا دست از سرم بر نمي داري؟»

قطره اشك درشتي را كه از چشمهايم سرخورد و روي گونه ام شيار ايجاد كرد، نادیده گرفتم و كاغذ را آهسته بسمت لبهايم نزديك كردم. بوسه اي گرم و غمگين بر آن زدم. حالا تكليف خود را مي دانستم و جنس لطيف و آسماني احساسم را شناختم. با صدائي خفه و مرتعش از بغض ناليدم: «دوستت دارم فرزند، دوستت دارم!»

با صدائي بلند به گريه افتادم. حالا در مي يافتم كه من بي آنكه خواسته باشم، او را دوست داشتم. واين حقيقتي بود انكار ناپذير كه باعث غمي گنگ تمام وجودم را فرا بگيرد. چرا كه فرزند نمي دانست من قبلاً نامزد داشته ام و حتي مدتي را در بيمارستان رواني بستري بودن ام. نه قادر بودم اين حقيقت تلخ را كتمان كنم و نه مي توانستم به او دروغ بگويم. پس بهتر ديدم كه اين عشق را در نطفه خفه كنم. با حالي آشفته و قلبي اكندۀ از غم، آهسته و بيصدا به حياط رفتم. باران بهاري باريدن گرفته بود و قطرات ريز آن بر سرو رويم مي ريخت و روح ملتهم را تسكين مي داد. همان جا نشستم و ساعتها براي عشق مدفون شده ام اشك ريختم. در حالي كه گوي بلورين و نامه فرزند در دستم بود، آنقدر گريستم كه نزديكهاي صبح، خواب چشمهايم را در بر گرفت. بسختي از روي تاب برخاستم و به اتاقم پناه بردم. در حاليكه در قلم سوزش عميقي احساس ميكردم، زير لب ناليدم:

- من رو ببخش فرزاد، من رو ببخش!

با حرکت دست مادر بر روی موهایم، چشم گشودم. احساس تلخ و عذاب آوری داشتم. گلویم بشدت درد میکرد و تمام استخوانهای بدنم تیر می کشید. زبان خشک شده ام را بر روی لبهایم کشیدم و بسختی گفتم:

- سلام مامان ، ساعت چنده؟

چهره اش بشدت خسته و نگران بود .

- سلام عزیزم .ساعت 2 بعد از ظهره .نگران هیچ چیز نباش و با خیال راحت استراحت کن

- 2 بعد از ظهر ؟! ولی من باید برم شرکت

- تو هیچ جا نمی ری! صبح که شایان اومد صدات کنه . متوجه شد که حسابی تب داری و هنیون می گی .بلافاصله دکتر رو خبر کردیم .اونم گفت که سرماخوردگی شدیدی گرفتی .برات استراحت مطلق نوشته .در ضمن پانسمان دستت رو هم باز کرد .من تمام امروز کنارت هستم .دیگه کار تو از مدرسه من که مهم تر نیست!

در همین هنگام شایان وارد اتاق شد و در حالیکه چهره اش از خستگی و اضطراب حکایت میکرد، با دیدنم لبخندی زد.

- به به، شیدا خانم! شکر خدا بالاخره چشمت رو باز کردی؟ بابا ما که داشتیم از نگرانی پس می افتادیم!

لبخندی به رویش زدم .

- نترس عزیزم، بادمجون بم آفت نداره!

- دیگه این حرف رو نشنوم! من همه اش به مامان می گم برای تو اسپند دود کنه ، آخه از بس که خوشگلی تو رو چشم می زنن ، اما کو گوش شنوا؟! ولی خودمونیم شیدا، وقتی تب می کنی و لپات گل می اندازه چقدر قشنگتر می شی!

من و مادر به لحن بامزه اش خندیدیم و من بشدت به سرفه افتادم .سرفه هایی خشک و وحشتناک که تا عمق سینه ام را می سوزاند .اشک در چشمهایم حلقه زد و قفسه سینه ام را ماساژ دادم .شایان با حرکاتی دستپاچه از کنار تخت ، شربت را برداشت و در حلقم ریخت .وقتی آرام گرفتم دوباره خوابیدم و او پتو را تا زیر گلویم بالا کشید .

- بسه دیگه نیش رو ببند! ما نخوایم شما بخندی کی رو باید ببینیم؟

چشمهای تبارم را که به سوزش افتاده بود باز کردم و لبخند زدم .چقدر بدجنس بود این شایان!مادر با دلوپسی گفت:

- تا یه کمی استراحت کنی ، می رم برات سوپ می آرم.

با رفتن مادر ، خاطره تلخ شب گذشته در ذهنم جان گرفت .تازه بخاطر آوردم که تمام دیشب را زیر باران و بدون داشتن لباس مناسب گریه کرده بودم .ناگهان به یاد هدیه فرزاد افتادم .با وحشت نظری به دور اتاق انداختم .دقیقا یادم نبود دیشب آن را کجا گذاشته ام .شایان که تا آن لحظه بی صدا در کنارم نشسته بود، دستم را گرفت:

- چیه؟ دنبال چیزی می گردی؟!

جعبه را از کنار تخت برداشت و به طرفم گرفت .آنقدر دستپاچه شدم که قلبم به تپش افتاد .با نگرانی پرسیدم :

- اینا کجا بودند؟!

نگاهی خیره و با معنی به چشمهایم انداخت:

- وقتي بالاي سرت رسيدم اينا توي دستت بود .الان هم اينجاست .نگران نباش!

حس کردم تمام صورتم از خجالت گلگون شده است .به هيچ وجه دلم نمي خواست فکر نادرستي به ذهن شايدان خطور کند .با ناراحتي گفتم :

- من برات توضيح مي دم شايدان! قضيه اونطوري نيست که تو فکر مي کنی! راستش.....

انگشت اشاره اش را روي لبهايم گذاشت و به آرامي زمزمه کرد:

- اولاً که من از تو توضيح نخواستم ؛ تو دختر عاقلي هستي و مسلماً کاري رو بدون دليل انجام نمي دي. در ثاني همه چيز باشه براي يه فرصت مناسبتر.

با نگاهی مملو از قدر داني پلي به دريچه ديدگان مهربانش زدم .پيش از آنکه چشمهايم را براي استراحت ببندم، مادر با سيني محتوي غذا وارد شد .پس از خوردن غذاهاي رژيمي و داروهاي تجويزي دکتر، به خواب عميقي فرو رفتم .

با شنيدن نچواهايي گنگ ، پلکهاي تيدار و خمارم را گشودم و نگاهی به ساعت انداختم .ساعتها بود که در خواب به سر مي بردم .تکاني به بدنم دادم و به زحمت روي تخت نشستم، تمام بدنم درد ميکرد.گويي مرا داخل يک چرخ گوشت له کرده اند! با بي حالب از تخت پايين آمدم و به جمع خانواده پيوستم . مادر در حال تصحيح اوراق امتحاني شاگردانش بود و پدر با تلفن همراهش صحبت ميکرد .شايدان هم مشغول تماشاهاي مسابقه فوتبال بود .براي حفظ تعادل، دستم را به ديوار گرفتم و با صدای دو رگه و خش داري سلام کردم.همه با تعجب نگاه کردند ومادر شتابان به جانبم آمد.

- عزيز دلم ، چرا از رختخواب بيرون اومدي؟ تو بايد استراحت کنی

- آخه مامان جان حوصله ام سر مي ره.....من همين جا هم مي تونم استراحت کنم!

شايدان به کمک آمد و مرا روي مبلي نشاند.

- خيلي خب مريض اخمو! فقط قول بده زود به اتفاق برگردی!

فرمانش را اجرا کردم و به احوالپرسی پدر جواب دادم .مادر مقداري غذا و آبميوه براي آورد .در حاليکه چشمهايم از تب و بي حالي مي سوخت ، از شايدان خواستم مرا تا اتاقم همراهي کند.

چشمهايم را که گشودم، خانه در سکوتي نفس گير فرو رفته بود .به عکس هميشه که از اين آرامش بطرز عجيبی لذت مي بردم ، اين بار احساس کردم که اين سکوت، قلبم را آتش مي زند .بسختي از جايم برخاستم و به آشپزخانه رفتم . حال نسبتاً بهتر شده بود و ميل به خوردن در من پديدار گرديده بود .ولي سرفه هاي مکرر هنوز ادامه داشت .باز مثل هميشه يادداشتي بر روي در يخچال انتظارم را مي کشيد .ظاهراً مادر براي تهيه مواد خوراكي به فروشگاه محل رفته بود .ليواني شير ريختم و به قصد رفتن به اتاقم ، راهي شدم که ناگهان چشمم بر روي دستگاه تلفن ثابت ماند .چنان خيره نگاهش ميکردم که گويي مي خواستم آن را با نگاه بيلم! با افکاري شيطنت آميز به سمتش رفتم .از تصميمي که اتخاذ کرده بودم .هيچاني مرموز زير پوستم دويد .براي فرونشاندن التهاب، جرعه اي از شير را نوشيدم و با تپش قلبي ديوانه وار و دستهاي لرزان شماره شرکت را گرفتم .با شنيدن صدای اولين بوق، آنچنان قلبم به ديواره سينه مي کوبيد که صدایش، گوشهايم را کر کرد .مي دانستم که فرزند در آن ساعت از روز حتماً در شرکت است .صدای چهارمين زنگ که به گوشم رسيد ، نااميدانه قصد قطع ارتباط را داشتم که طنين صدای گرم و مردانه اش در گوشي پيچيد .آه، پروردگار! تازه دريافتم که چقدر دلتنگش بوده ام .صدایش بنحو عجيبی غمگين بنظر مي رسيد و دلم را به درد آورد. وقتي چند بار واژه « بله» را تکرار کرد و پاسخي نشنيد، ارتباط را قطع کرد .بغضی درشت به

اندازه یک هلو در گلویم گیر کرد. لحظاتی بعد گوشی را سر جایش قرار دادم و با حرکتی عصبی، تمام شیر را سر کشیدم. دقیقی بعد مادر هم از راه رسید. خسته نباشیدی گفتم و به کمکش شناختم.

پدر انشب کشیک داشت و شایان هم خودش را در اتاق حبس کرده و بسختی مشغول مطالعه بود. موقع صرف شام، مادر مرا مخاطب قرار داد:

- راستی شیدا، بعد از ظهر که خواب بودی، یکی دوتا از همکارها تماس گرفتن. اون خانومه که دوبار زنگ زد، یکبار هم صبح تماس گرفت. اسمش چی بود؟..... آها خانم پناهی.

با شنیدن نام الهام، شایان تا بنا گوش سرخ شد و سر به زیر انداخت. خنده ام گرفت:

- خب چکار داشتند؟

- همه نگران حالت بودند. خانم پناهی وقتی فهمید بیمار شدی، ناراحت شد و گفت حتما به دیدنت می آید.

لبخند تلخی زدم.

- من که دو روزه استراحت کردم و فردا هم جمعه است. از شنبه بر می گردم شرکت.

پس از صرف داروهای بدمزه تجویزی دکتر، به رختخواب پناه بردم و با افکاری آزار دهنده، شب را به صبح رساندم.

کش و قوسی به بدنم دادم و پس از مرتب کردن تختخواب، بسمت پنجره رفتم و با کشیدن نفسی عمیق، ریه هایم را از هوای لطیف و لذت بخش بهاری پر کردم. دوش آب گرمی گرفتم و با سر حالی سعی کردم افکار مخرب و فرسایشی را از ذهنم دور کنم.

بعد از ظهر همه دور هم نشسته بودیم و شایان یکریز و پی در پی در مورد خاطره رفتن به کوه همراه دوستانش صحبت میکرد؛ آنقدر که همه را به خنده انداخت. با شیطنت گفتم:

- وای شایان جان سرم رفت! چه خبرته؟ ناسلامتی من هنوز بیمارم، بابا یه کمی مراعات کن!

پنجمین موزی را که برای خوردن برداشته بود با عصبانیت پرت کرد:

- منو مسخره می کنی زلزله؟! به حسابت می رسم!

همگی به خنده افتادیم و من قهقهه زنان موز را در هوا قاپیدم.

- حرص نخور برادر عزیزم! من که حرف بدی نزدم. حالا.....

با شنیدن صدای زنگ در، جمله ام را نیمه کاره رها کردم. شایان در حالیکه برایم خط و نشان می کشید گوشی آیفون را برداشت و پس از چند لحظه گفت:

- شیدا، خانم پناهی. مثل اینکه اومده عیادت!

نگاه حیرت زده پدر و مادر به جانبش چرخید. مادر با تعجب گفت:

- تو چرا اینقدر هول کردی؟! خب در رو باز کن دیگه!

در حالیکه از عکس العمل شایان قادر به کنترل خود نبودم. بلافاصله به اتاق رفتم و یک دل سیر خندیدم. صدای احوالپرسی میهمانها را بخوبی می شنیدم. پس از تعویض لباس به جمع پیوستم. نخستین کسی که به استقبال آمد. الهام بود که با نگرانی چهره ام را کاوید.

- الهي قربونت برم شيدا جان، دلم برات تنگ شده بود. تو چرا ما رو بي خبر گذاشتي؟ همه نگرانت شدیم!

- مرسى عزيزم ، بعدا برات توضيح مي دم

در پي او ، فهميده خانم مرا در آغوش كشيد و سپس دختر ظريف و بانمكي كه با تعجب نگاهم ميكرد .فرشاد خيلي زود مراسم معارفه را انجام داد:

- شيدا خانم، ايشون نرگس مجد، همسر بنده هستن!

با مهرباني صورتنش را بوسيدم

- از آشنايي با شما خوشحالم .خيلي خوش اومدي عزيزم!

- اختيار داريد ، وظيفه بود . خوشحالم كه حالتون بهتره .شما به همون اندازه كه من شنيده بودم زيبا و متين هستيد!

شنيدن كلمه « متين » آتشي به دلم زد . از تعريفش تشكر كردم و در كنار الهام نشستم .خيلي زود هر كس هم صحبتي يافت و مشغول گفتگو شد .نگاههاي دزدانه و لبريز از عشق شايدان و صورت شرمگين و لبخندهاي محجوبانه و جذاب الهام، هرگز از نگاه تيزبين مادر دور نماند .الهام حتي بطور مخصوصي مرا هم زير نظر گرفته بود كه باعث تعجبم شد .

هنگام رفتن از همه شان تشكر كردم و به الهام قول دادم كه فردا حتما به شركت خواهم آمد .بعد از رفتن آنها به اتفاق مادر به آشپزخانه رفتيم تا تدارك شام شب را ببينيم .مادر پس از كمى حاشيه رفتن پرسيد:

- راستي شيدا! اين خانم پناهي رو چقدر مي شناسي؟

- تقريبا خوب مي شناسمش ، چطور مگه؟

لبخند نمكيني زد

- آخه مي دوني

با ورود شايدان ، جمله اش نيمه كاره ماند .

- مادر و دختر خوب با هم خلوت كرديد! راست بگيد چه نقشه اي مي كشيد؟

- خيلي بي مزه اي شايدان! نمي توني دو دقيقه جلوي اون زبونت رو بگيري؟

در حاليكه ناخنكي به ظرف سالاد مي زد در جواب من گفت:

- خيلي زرنكي ها !من ساكت بشم كه تو هي زبون بريزي؟!خدايا كي مي شه يه ديوونه كله پوك كه از جوشن سير شده بيداد و دست اين آبجي كوچيكه من رو بگيره و بيره كه بوي ترشيدگيش تا ته كوچه رفته!

- چه بي ادب !حالا خوبه جنابعالي سن پدربزرگ من رو داري!نكنه خيال كردي پسر هيچده ساله اي؟!!

مادر به جر و بحث ما مي خنديدكه باز شايدان گفت:

- اصلا تقصير منه كه ميخواستم خبرهاي خوب بدم .مهران زنگ زد حال جنابعالي پرسيد ، منم گفتم مهمون داري و حالت هم خوبه .كتي هم زنگ زد و گفت آقا كسري رو راضي كردن تا براي مراسم مهرداد هم اينجا باشن.

از خوشحالي جيب كوتاهاي كشيدم و گونه اش را بوسيدم :

- ولي چقدر عالي!ممنون داداش گلم!

- آه آه..... برو کنار کهیر زدم! مگه تو نمی دونی من به بوسیدن آلرژي دارم؟ خصوصا که طرف یه دختر ترشیده هم باشه! برو کنار حالم بد شد!

سبدي را که براي ريختن سبزي آورده بودم، محکم به طرفش پرت کردم که اگر فرار نمیکرد، حتما به سرش میخورد

- مگه دستم بهت نرسه نمکدون!

قهقهه زنان جواب داد:

- مامان جان بیا بیرون که اصلا امنیت جانی نداری! اینجا نوک حمله است!

این بار خودم هم خنده ام گرفت و برایش خط و نشان کشیدم. هنگامی که به بستر رفتم. از تصور اینکه فردا چگونه با فرزندم برخورد کنم بشدت اضطراب داشتم ولی تمامی وجودم از تاثیر تصمیمی که گرفته بودم لبریز از غم و اندوه شد. در خود مچاله شدم و بغضم را فرو خوردم. و این در حالی بود که از آینده مبهم و تاریک سخت در هراس بودم.

بمحض ورود به شرکت همه چیز را با دقت زیر نظر گرفتم. گویی میخواستم با نگاهم اشیاء را ببلم! همه چیز مثل همیشه تمیز و منظم سرجای خود قرار داشت. تازه دریافتم که چقدر به محیط کارم وابسته هستم. گلهای را در گلدان جاسازی کردم و با کلافگی نگاهی به ساعت انداختم. آنقدر استرس داشتم که نیمساعت زودتر از همیشه به شرکت رسیده بودم! خواستم به اتاق بایگانی بروم که سرفه های پی در پی ام آغاز شد و مرا سرجا نشان داد. آنقدر سرفه کردم که سینه ام به سوزش افتاد. دستم را روی قفسه سینه ام فشردم. با رنجی بی نهایت سرم را به صندلی تکیه دادم تا با کشیدن نفسهایی عمیق، اندکی آرام بگیرم. در همان حالت بودم که صدای قدمهایی در محیط طنین انداخت. بدون اینکه چشمهایم را بازکنم به صدا که هر لحظه نزدیکتر می شد گوش سپردم. همان بوی آشنا و صمیمی در فضا منتشر شد و من به رفسات دریافتم که بمحض گشودن چشمهایم با فرزندم روبرو خواهم شد. مدتی در سکوت گذشت. چیزی نمونده بود زیر نگاه خیره اش که سنگینی آن را حتی با چشمهای بسته نیز حس میکردم، له شوم. غمی که بر دلم چنگ انداخته بود مهار کردم و با چشمهای بسته گفتم:

هیچ کس ما را نمی آرد بخاطر، ای عجب

یاد عالم می کنیم اما فراموشیم ما

صدایش به زحمت به گوشم رسید:

- چرا این کار رو با من کردی؟!!

با تعجب چشمهایم را گشودم. از دیدن شخص روبرویم چیزی نمونده بود قالب تهی کنم. فرزندم با سر و وضعی آشفته و حیرت انگیز و چهره ای عصبانی مقابل میز ایستاده و نگاه غضبناکش را به چشمهایم دوخته بود. همان لباسی را به تن داشت که آخرین بار بر تنش دیدم. اولین دکمه یقه و استینش باز بود. موهای خوش حالتش، نامرتب و پریشان بهر سویی می رفت و ته ریشی کم و بسیار کوتاه بر صورتش خودنمایی میکرد. خیره در چشمهایش سرخس که رنگ عسلی و وحشی آن ناپیدا بود، میز را دور زدم و روبرویش قرار گرفتم. هرگز او را تا به این اندازه آشفته ندیده بودم. گویی که در این چند روز با آینه قهر کرده بود! نگاه مبهوتی به سرتاپایش انداختم و گفتم:

- چی شده؟! تو چرا این شکلی شدی؟!!

- فقط بگو چرا این کار رو با من کردی؟

- کدوم کار؟ مگه من چکار کردم؟!!

مشتهایش را گره کرد و فریاد زد:

- به چه جراتی دو روز غیبت داشتی؟ کی به تو اجازه داده بی خبر به شرکت نیای؟

از فریاد بلندش بشدت ترسیدم و خودم را جمع و جور کردم.

- خواهش می کنم خودت رو کنترل کن . چرا عصبانی می شی؟ مگه تو نگفتی هر وقت خواستم می تونم به شرکت نیام؟! به این زودی فراموش کردی؟

- بله گفتم ، ولی گفتم بی خبر برو؟ گفتم یه دفعه غیبت بزنه و همه رو از نگرانی دق مرگ کنی؟!!

از عکس العملش یکه ای خوردم . فکر همه چیز را کرده بودم غیر از اینمورد! با لحن آرامی که کمی عذرخواهی هم جاشنی اش بود گفتم:

- خیلی خب ، معذرت میخوام! من دلیل کاملاً موجهی برای غیبتم داشتم ، در ضمن حالا که اتفاقی نیفتاده! خیلی زود به سرکارم برگشتم !

با همان نگاه ملتهب ، قدمی نزدیکتر آمد و با صدایی آرام زمزمه کرد:

- توی این سه روز که برای جنابعالی خیلی زود گذشته ، بنده سه هزار بار مردم و زنده شدم ، می فهمی؟!!

با چه اشتیاق عجیب و باور نکردنی ای رایحه دلنشین ادوکلنش را می بلعیدم! چه طور می توانستم بگویم که در تمام طول این چند روز دیوانه وار دوستش داشتم ام و برای دیدنش بی قراری میکردم؟ با خجالت سر به زیر انداختم و نجوا کردم:

- من خیلی اتفاقی سرما خوردم . اصلاً هم این سه روز لحظه ای خوبی نداشتم . خودت می دونی که وقتی آدم کسالت داره و بیمار ، هر لحظه براش یک قرن می گزره . در هر صورت اگه معذرت خواهی من راضیت می کنه من باز می گم که ببخشید! تعمداً در کار نبود

با لحنی متفاوت پرسید:

- ببینم، از کی تا حالا « خودتون » جاشو با « خودت » عوض کرده؟!!

ناباورانه نگاهش کردم و با حاضر جوابی گفتم :

- از روزی که رئیس شرکت برای کارمندش هدیه می خره!

صدای قهقهه اش در فضا طنین انداخت . خودم هم نمی دانستم که چرا صمیمانه صحبت کردم! شاید چون پذیرفته بودم که دوستش دارم، شاید چون دلتنگش بوده ام! ولی چرا فاصله ها را بر می داشتم در حالیکه تصمیم گرفته بودم دیوار ضخیمی بین خودم و احساساتم بکشم؟! سنگینی نگاهش تا مغز استخوانم را می سوزاند صدای نفسهای تند و بلندش مجبورم کرد که نگاهش کنم .

- اگه هزار بار هم معذرت خواهی کنی، جبران بلایی رو که سرم آوردی نمی کنه!

خنده ام گرفت.

- پس باید چکار کنم؟ شما بفرمایید!

- اما از دست تو و چشمات که خواب و خوراک برام نداشتن ! طوری نگام می کنی که جرات دعوا کردنت رو هم ندارم . حالا حالت چطوره عزیزم، بهتر شدی؟!!

از صراحت کلامش موجی از حرارت به صورتم دوید . لبم را به دندان گزیدم ولی پیش از آنکه کلامی بر زبانم جاری شود، ناگهان بیدار تصمیمی که گرفته بودم افتادم و قلبم به درد آمد . باید هر طور می توانستم همین جا خاتمه اش می دادم. ادامه این بازی تلخ و شیرین ، خطرناک بود! بلافاصله پشتم را به او کردم و با بغض نالیدم:

- نه، حال خوب نیست.....چون.....چون ما نمی توانیم به این بازی ادامه بدیم، باید همین جا تمومش کنیم. به نفع هر دوی ماست!

مرا دور زد و با ناباوری پرسید:

- متوجه منظورت نمی شم؛ این بازی نیست، یه حقیقته! تو از چی حرف می زنی؟!!

دستم را مشت کردم

- خواهش می کنم واقع بین باش! این وسط موانعی هست که نمی توانم اونا رو نادیده بگیرم. بهتره چیزی نپرسی چون نمی توانم توضیح بدم. فقط همین قدر بدون که ما مجبوریم تسلیم بشیم!

با کلافگی چنگی میان موهای نامرتبش زد و پرسید:

- یعنی چی؟ کدوم موانع؟ چرا ما باید تسلیم بشیم، اصلا تسلیم چی؟!!

کلامش را قطع کردم و با صدایی که از تاثیر بغض، بلندتر از حد معمول شنیده می شد گفتم:

- گوش کن آقای فرزاد متین! ما مجبوریم همه چیز رو همین جا تموم کنیم باید جلوی احساسی رو که هر لحظه پررنگتر می شه بگیریم. حالا متوجه شدی؟!!

در حالیکه اشک حلقه شده در چشمهایم را پاک میکردم ، نالیدم:

- من رو ببخش! ولی متأسفانه ما باید همه چیز رو فراموش کنیم

چنان مبهوت و حیرت زده به صورتم خیره شد که گویی به گوشه‌های اعتماد نداشت .

- تو رو خدا این بحث رو تمومش کن! شیدا من حتی تحمل شنیدنش رو هم ندارم . اصلا تو از چی حرف می زنی؟ من هیچ دلیل موجهی برای قطع این احساس نمی بینم. تو چت شده؟ فکر کردی من به این راحتی از تو دست می کشم؟ نخیر جانم! تو هنوز فرزاد رو نشناختی!

سپس با حالتی معصومانه و لبریز از تمنا، سرش را کج کرد و ادامه داد:

- بسه دیگه، دیوونم کردی؛ پاک کن این مرواریدها رو! شیدا چه جور دلت میاد این کار رو با من بکنی؟!!

تابش نگاه اسرار آمیز و غمگینش ، قلبم را به آتش کشید چیزی نمانده بود به مرحله جنون برسم! احساس کردم ممکن است هر لحظه مغلوب احساساتم شوم و تمام گفته هایم را پس بگیرم! در حالیکه بشدت می گریستم ضجه زدم:

- تو رو خدا ادامه نده؛ من دارم زجر می کشم! من تحملش رو ندارم، نمی توانم.....

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که در شرکت باز شد و الهام با چشمهای گرد شده ، به وسط سالن رسید . چنان حیرت زده به سر و وضع آشفته فرزاد و چشمهای گریان من خیره شده بود که با خود گفتم هر لحظه بیهوش می شود . فرزاد کلافه و عصبی به دفترش بازگشت . من هم در مقابل نگاه بهت زده و پر سوال الهام، دوان دوان به دستشویی پناه بردم . بمحض داخل شدن ، پشت در ایستادم و به تلخی گریستم . بالاخره جملاتی را که هر کلمه اش مانند خنجری قلبم را پاره پاره میکرد، بر زبان آوردم .

پس از مدتی گریستن بسمت شیر آب رفتم و مشت هایم را از آب پر و خالی کردم و به صورتم پاشیدم . در همان لحظه، ضربه ای به در خورد و متعاقب آن صدای الهام به گوشم رسید:

- شیدا جان.....شیدا عزیزم، حالت خوبه؟!!

از داخل آینه، نگاهی به چشמהای سرخ و متورم انداختم و خارج شدم. الهام بمحض دیدنم، بدون هیچ حرفی مرا در آغوش کشید. نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. یقین داشتم که او قسمتی از صحبت‌های ما را شنیده است.

از اینکه حالا چه فکری در مورد من میکرد، بشدت نگران بودم ولی پاسخ مناسبی هم برایش نداشتم. الهام مهربانانه صورتم را بوسید و تا پشت میز صبرش را ستودم و از اینکه در آن شرایط مرا به حال خود گذاشت، از او متشکر شدم. با سر رسیدن همکارها فرشاد با خنده گفت:

- شیدا خانم وقتی نبود، شرکت اصلاً لطفی نداشت! جای گلهای با طراوتت روی میز خالی بود!

فهیمة خانم کلام او را تصدیق کرد و من از هر دو تشکر کردم. قرار بود آن روز چند مهندس برای پاره ای از مذاکرات و عقد قرارداد به شرکت بیایند ولی فهیمة خانم با تعجب گفت:

- بچه ها! آقای متین خواسته قرارهای امروزش رو کنسل کنم. گفته امروز کسی رو نمی بینم، یعنی چی شده؟!

نگاه من و الهام، همزمان در هم گره خورد و من غمگین و شرمزده سربریزر انداختم.

از آن حادثه به بعد در تمام ساعات باقیمانده از کار، حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. چهره مغموم و در خود مچاله شده ام، حکایت از درد مبهمی داشت که در سینه ام می جوشید و علاجي بر آن نبود. چنان در افکار زجر آور و متشنج غرق شدم و بقدری ساکت و افسرده بودم که صدای همکارها در آمد و فرشاد علت آن را به کسالتم ربط داد. فرزند به هیچ عنوان از دفترش خارج نشد و به هیچکدام از تماسهایش پاسخ نداد و سبب شد که من کوچکترین تمایلی برای ادامه کار نداشته باشم! تمام افکارم بی تابانه بسویش پر می کشید. می دانستم که به فجیع ترین حالت ممکن خود را شکنجه می کنم، نمی توانستم به آسانی چشم ببوشم. باز چشמהایم لبریز از نم اشک شد. ورقه سفیدی را که زیر دستم بود برداشتم و با خطی خوانا و درشت بر رویش نوشتم:

« من رشته محبت تو را پاره می کنم.....»

چند نقطه بزرگ هم در انتهای مصراع قرار دادم. از سوزش بی امان قلبم، سرم را روی میز گذاشتم و به اشکهای غربانه ام اجازه جاری شدن دادم. نمی دانم چقدر از زمان گذشت. از رایحه دلنشینی که به مشامم رسید، دریافتم فرزند در نزدیکی ام ایستاده است. بلافاصله از روی صندلی برخاستم. با عجله اشکهایم را پاک کردم و با بغض نالیدم:

- معذرت میخوام آقای متین، آگه امري داريد، بفرمایید!

سر و وضع مرتب بود، ولی چشמהایش از صبح قرمزتر و متورم تر بنظر می رسید. با نگاهی به چهره اشک آلودم برای لحظاتی چشמהایش را روی هم فشرد و سپس نگاه عمیق و معنی داری به چشמהایم انداخت. نگاهی که صداها حرف گویا در آن نهفته بود و من بخوبی از آنها اطلاع داشتم. پرتو نگاه آن چشמהای درشت و مخمور، تا مغز استخوانم نفوذ کرد و نفسم را به شماره انداخت.

نگاهش را از چهره ام به ورقه روی میز سُر داد و پس از مکثی چند لحظه ای آن را برداشت و خواند. نگاه گذرایی به من کرد. جمله ای به آن افزود و ورقه را جلوی رویم قرار داد. فرزند ادامه شعر را نوشته بود!

« شاید گره خورد، به تو نزدیکتر شوم»

وقتی جمله اش را خواندم، صورتم را با دستهایم پوشاندم و همچون آوار به روی صندلی فرو ریختم. بغض عجیبی که راه تنفسم را مسدود کرده بود، به زحمت فرو دادم. صدای فرزند دو رگه و خش دار به گوشم رسید:

- نمی دونم چرا دلت میخواد من رو اینقدر عذاب بدی؛ ولی باشه هر طور تو بخوای! فقط بدون که من از تو دستس نمی کشم، حتی آگه مجبور باشم صد سال انتظار بکشم!

دستهایم را مشت کرد و سر به زیر انداخت، انگار درد می کشید، مکثی کرد و به آرامی نجوا کرد:

- بسیار خب، خانم رها، شما می تونید برید؛ شرکت تعطیله!

تحمل آنهمه غم را نداشتم .بسرعت کیفم را برداشتم و بدون گفتن کلامی از در بیرون دویدم. و این در حالی بود که در آخرین لحظه ، متوجه مشت گره کرده فرزند که با شدت بر روی میز می کوبید ، شدم. دردی شدید قلبم را در خود مچاله میکرد. وارد خیابان که شدم پهنای صورتم را اشک پوشانده بود .پس بالاخره او تسلیم شد!

آنشب تلخ ترین شب زندگی ام بود....

فصل پنجم

با کمترین توان ممکن وارد شرکت شدم .هنوز از تاثیر بی خوابی و سردرد شب قبل، چشمهایم سرخ بود. مجدداً آبی به صورتم زدم و با برداشتن چند پرونده مشغول شدم. کارهایم حسابی عقب افتاده بود و باید سرعت به آنها رسیدگی میکردم . بمحض نشستن پشت میز، چشمم به ورقه ای افتاد که این شعر بر رویش نوشته شده بود:

« جان سپردن به خموشی ز هم آموخته ایم

عشقبازان همه شاگرد دبستان هم اند»

قلبم در سینه فشرده شد. دست خط فرزند را بخوبی می شناختم. در باورم نمی گنجید پسری پر جذبه، مغرور و حتی گاهی خشن، این چنین پر احساس اشعارش را انتخاب کند. در حالیکه قلب عاصی ام، لجوجانه او را می طلبید، با خود اندیشیدم که ای کاش می توانستم شعری در وصفش بنویسم تا به او تفهیم کنم وجودش از هوا هم برایم مقدستر است!

ورقه را در کیفم قرار دادم و مشغول رسیدگی به کارها شدم. فرزند آن روز هم از اتاقش خارج نشد و تمام اوامرش را تلفنی اطلاع داد. ترجیح دادم ساعات اضافی را در شرکت نمانم چرا که صلاح این بود تا برخورد کمتری بین ما بوجود آید. به همین دلیل وقتی الهام قصد خروج از شرکت را داشت، با او همراه شدم. در بین راه پرسیدم:

- راستی الهام جون یه سوال داشتم. البته قصد دخالت ندارم فقط میخواستم بگم فکر نمی کنی اگه یه ماشین داشته باشی راحت تری؟ آخه اینطوری اذیت می شی؟

چهره اش به یکباره غمگین و افسرده شد.

- می دونم شیدا جون، ولی من از ماشین بیزارم! باورت میشه اگه بگم یه اتومبیل صفر کیلومتر دارم که توی پارکینگ خونه خاک میخوره و پدر هر سال برام عوضش می کنه و یه مدل جدیدتر می خره تا شاید یه روز ازش استفاده کنم؟! با تعجب نگاهی به سوییچ انداختم:

- خوب چرا این کار رو نمی کنی؟!

- من بعد از اون اتفاق شوم و دلخراش از هرچی ماشین و راننده اس متنفر شدم.

- کدوم اتفاق؟!

نفس عمیقی کشید و گرفته تر از قبل گفت:

- ما فقط دوتا بچه بودیم. من و آرش و یه پدر و مادر که به اندازه همه دنیا دوستشون داشتیم. آرش دو سال از من بزرگتر ولی شباهت فوق العاده ما به هم باعث می شد که همه فکر کنن ما دوقلو هستیم. حتی رفتارمون هم درست عین دوقلوها بود! اونقدر به هم وابسته بودیم که حتی یک لحظه هم نمی تونستیم دوری همدیگه رو تحمل کنیم. باورت می شه اگه بگم شبها تا آرش به اتاقم نمی اومد و برام قصه نمی گفت، خوابم نمی برد! پنج سال پیش بود که اون حادثه رخ داد. اون سال نحس، به اصرار من همگی رفتیم شمال، توی راه برگشت، چون شب شده بود و جاده ها خطرناک بنظر می رسید، پدر با احتیاط بیشتری رانندگی میکرد. من سرم رو گذاشته بودم روی شونه های آرش و اونم دستامو نوازش میکرد. تا پلکهام برای خواب گرم شده بود که یه کامیون از روبرو اومد و به علت خواب آلودگی راننده با ما تصادف کرد. خوشبختانه سرعت کامیون زیاد نبود ولی توی آخرین لحظات، آرش که تا اون موقع خودش رو سپر بلای من کرده بود تا صدمه ای نبینم، بر اثر بی تعادلی از در ماشین که خیلی اتفاقی باز شده بود به بیرون پرت شد! هیچوقت اون صحنه رو فراموش نمی کنم. برادر مظلوم من مقتدرانه از جون من محافظت کرد ولی خودش از بین رفت! آرش بعد از اون که از ماشین پرت می شه به وسط جاده افتاده و با یه اتومبیل دیگه تصادف می کنه و جانش رو از دست می ده، در حالیکه همه ما سالم بودیم و فقط سر پدر چندتا جراحت جزئی برداشته بود. دیگه از اون روز به بعد زندگی رو نمی خواستم. شبها با یاد چشموهای پراکنده آرش که تا آخرین لحظه به من دوخته شده بود، از خواب می پریدم و تا ساعتها گریه و زاری میکردم. روزی هزار بار آرزوی مرگ میکردم و از خدا میخواستم که من رو هم بیره پیش آرش! چون زندگی بدون اون واقعا برام بی معنی بود. رفتنش درست مثل یه کابوس هولناک و زجرآور بود. هنوز باور ندارم که اون رو از دست دادم. حال خرابم باعث شد که ذهن پدر و مادر درگیر معالجه من بشه و تحمل این مصیبت عظیم راحت تر. مدتها تحت نظر روانپزشک بودم تا اینکه کم کم به زندگی عادی برگشتم. البته با کمکهای بی دریغ شخصی که حتی یه لحظه هم منو تنها نداشت. اون ارتباط خیلی صمیمانه ای با آرش داشت و با اینکه خودش توی زندگی، ضربه های روحی جبران ناپذیری خورده بود ولی شرایط من رو بخوبی درک میکرد و از هیچ کمکی به من مضایقه نکرد. خودم رو مدیون اون می دونم و هرکاری که از دستم ساخته باشه براش انجام

مي دم. شيدا جان! قدر لحظه هاي پرارزشي رو كه با خانواده ات مي گذروني بدون! لحظه هاي نابي كه هرگز تكرر نمي شن. كاري كن كه بعدا افسوس از دست دادشون رو نخوري!

طنين هق هق آرام الهام كه سكوت اتومبيل را مي شكست ، همچون سوهان ، روحم را مي خراشيد . چقدر اين دختر معصوم و صبور زجر كشيده بود! اشكهايم را پاك كردم و او را در آغوش گرفتم . الهام هم بي پروا در آغوشم مي گريست. وقتي آرام شد گونه اش را بوسيد و با لحنی تسلي بخش گفتم:

- من رو ببخش كه تو رو به ياد خاطرات تلخي انداختم. ولي الهام جون دنيا هنوز هم زيباست. هنوز آدمهاي اطرافت هستند كه عاشقانه دوستت دارن و سلامتي تو براشون مهمه! پس اصلا ناراحت بناش . حالا كسي هم از اين موضوع خبر داره؟

شرمگينانه لبخندي زد.

- آره، آقا شايد هم در جريانه! يعني موضوعي پيش اومد و منم اين جريان رو براشون گفتم .

با تعجب و لبخندي بر لب گفتم:

- ولي من منظورم بچه هاي شركت بود!

و با شيطنت اضافه كردم:

- پس شما دو نفر بيشتر از اونچه كه من فكر ميكردم با هم صميمي هستيد!

خجالتزده سرش را به زير انداخت.

- نه عزيزم، موضوعي نيست كه تو ندوني . فقط توي اون دو سه روزي كه تو شركت بودي و آقا شايد لطف كردن و من رو رسوندن اين مسائل مطرح شد ، همين!

- واز اون موقع بود كه « آقاي رها» به « آقا شايد» ارتقاء پيدا كرد، آره؟!

محبوبانه لبخندي زد و من با شوقي عميق، بوسه اي بر گونه اش زدم. پس از روشن كردن اتومبيل، مجدداً به راه افتادم .

بمحض رسيدن به خانه لباسم را عوض كردم و نفسي تازه كردم. شايد در اتاقش مشغول مطالعه بود . دلم براي اذيت كردنش تنگ شده بود! با شيطنت در زدم و با صدائي بسيار بلند گفتم:

- سلام به ابو علي سيناي معاصر، سلام به انيشتين نابغه، سلام به پروفيسور بالتازار! برادرم رو حسابي مشغول كسب علم مي بينم! كچل نشي اينقدر درس ميخوني!

كتابش را بست و با خنده، چنگي ميان موهاي خوش حالتش زد.

- عليك سلام زلزله! چه خبره خونه رو گذاشتي روي سرت؟ توي چشمات كه انگار خبرهاييه. اوني كه ميخواي آخر بگي همين اول بگو تا به كارهامون برسيم!

- باشه، مي گم، توي خيلي بدجنسي و ملعوني كه چيزي به من نگفتي!

يك لنگه ابرويش را بالا انداخت.

- و! دخترمون دستي دستي خل و چل شده! يه دقيقه آروم بگير ببينم من رو به چي محكوم كردي!

- خودتو نزن به اون راه! منظورم الهامه! چرا نگفتي در نبودن من اينقدر صميمي شديد؟

خنده اش گرفت:

- بابا خبري نشده که تو شلوغش کردی. ما فقط یه کمی فراتر از صحبتهاي معمول با هم حرف زدیم، همین!
با شیطنت چشمکي زدم و کنارش نشستم.

- پس خبریه، بله؟!!

در حالیکه با خودکارش بازی میکرد سرش را به زیر انداخت.

- اگه مصلحت خدا باشه فعلا درگیر امتحانها هستم. این یکی دوتاي باقیمونده بعلاوه عروسي مهرداد که سر شد، یه فکري هم به حال من بکنید!

از خوشحالي صورتش را بوسه باران کردم.

- وای شایان خیلی خوشحالم! بهت تبریک می گم عزیزم، راستی الهام چی؟ اونم خبر داره؟!!

- من که مستقیما بهش چیزی نگفتم ولي حدس می زنم اونم منو دوست داره!

از خوشحالي روي پا بند نبودم. شایان را در آغوش کشیدم و برایش آرزوي سعادت و خوشبختي کردم

از آنشب به بعد، دست نامرئي تقدیر من و الهام را بیش از پیش بهم نزدیک ساخت و ارتباطمان روز به روز تنگ تر و صمیمانه تر شد.

روزهایم به همین منوال تند تند هاشور میخوردند. فرزند را کمتر می دیدم و برخوردهاي کوتاه و رسمي ما خبر از جدالي سخت و طاقت فرسا بین احساس دل و منطق عقل می داد. گاه نگاههاي کوتاه ولي پرسوز و گدازش چنان اتشي بر جانم می زد که خود را در مقابل عشق والاي او بی نهایت کوچک و ناتوان می دیدم. می دانستم که او مثل من با بی تابی به انتظار شکست این حصار نامرئي نشسته است!

عروسي مهرداد نزدیک بود و همه بنوعي در تکاپو بودند از صمیم قلب برای او و همسرش آرزوي خوشبختي کردم و بی صبرانه به انتظار نشستم.

سهیم بودن در لحظات شادي دیگران لذت بخش است. احساسی که فقط با تجربه کردنش می توان آن را درک کرد. هنگام رفتن به سالن شیک و مجللي که دایی برای شب باشکوه عروسي مهرداد در نظر گرفته بود، من به اتفاق کتی و ژاله در اتومبیل شایان جا گرفتیم و بزرگترها با اتومبیل خود آمدند. در بین راه، کتی که حتی یک لحظه هم صداي خنده و شیطنتش قطع نمی شد گفت:

- شایان انشاءاله به زودي شیرینی عروسي تو رو بخوریم. میخوام خودم با همین دستام برات سفره عقد بچینم!

شایان خندید و از آینه نگاهش کرد.

- کتی جان! تو خیلی بیل زنی، لطف کن اون باغچه خشک و کویری خودت رو بیل بزن! منم قول می دم با همین دستام یقه یه بیچاره خدا زده رو بگیرم و التماس کنم بیا و این دختر خاله ترشیده من رو بگیر!

همگی زدیم زیر خنده و کتی با حرص گفت:

- هر هر! خندیدیم بی مزه! اولاً که باغچه خودت کویریه، خیلی هم دلت بخواد، دوما بنده گروهان گروهان خواستگار دارم که پشت در خونه مون صف کشیدن، چی فکر کردی؟!!

سپس دستش را مشت کرد و در حالیکه به سینه می کوبید گفت:

- الهی خیر نبینی شایان! الهی بری توی گردو غبار گیر کنی که به من می گی ترشیده!

من و شایان آنقدر خندیده بودیم که اشکهایمان سرازیر شد. دستهایم را بالا بردم و گفتم:

- خیلی خب بچه ها! دعوا نکنید. بخدا دلم درد گرفت!

ژاله هم حرف مرا تصدیق کرد. کتی از عقب ماشین شکلکی برای شایان درآورد که صدای خنده هرچهار نفرمان به هوا رفت. برای آنشب لباس ماکسی بلندی به رنگ مشکی که ستاره های ریز درخشانی آن را زینت می داد، در نظر گرفتم. موهای بلند و سیاهم را با ربانی از پشت سر بستم و آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم. کتی و ژاله هم با آن آرایش مو و صورت و لباسهای فاخر، بسیار جذاب و دلربا شده بودند.

بمحض رسیدن به سالن عقد فراخوانده شدیم. قرار بود ابتدا خطبه عقد را در آنجا بخوانند. از دیدن ساناز در لباس سپید عروسی که بی نهایت طناز و زیبا شده بود و مهرداد در آن کت و شلوار زیبا به شوق آمدم و در دل صمیمانه برای آنها آرزوی خوشبختی سعادت کردم.

پس از انجام مراسم عقد و تقدیم هدایا، هرکس بنوعی این پیمان مقدس و مبارک را به زوج تهنیت گفت و به سالن بازگشتیم. هنگام رفتن، مهران به کنارم آمد و با نگاهی کشدار گفت:

- می بخشید خانم، چند تا سوال از حضورتون داشتم! می خواستم بدونم شما چند سالتونه؟ اصلا قصد ازدواج دارید؟ البته منم خودم رو معرفی می کنم تا بیشتر با هم آشنا بشیم!

از شیطنتش خنده ام گرفت.

- آخه کی گفته تو خیلی بامزه ای نمکدون؟!

قهقهه ای زد.

- ا..... تو که شیدا خودمونی! من فکر کردم از فامیلهای سانازه، با خودم گفتم آخ جون چه کیس مناسبی! خیلی حیف شد!

چند شاخه گل را که در دست داشتم بالا آوردم و به بازویش زدم.

- واقعا که خیلی لوسی مهران! برو دنبال کارت تا به دایی نگفتم با کمر بند سیاه و کبودت کنه، بی حیا!

خنده سرخوش دیگری کرد و پا به فرار گذاشت.

معماری فوق العاده زیبا و سبک دکوراسیون سالن، بی نهایت چشم نواز بود. محیط دلپذیر و نور پردازی خیره کننده آن، بی اراده آدمی را سرشوق می آورد. جایی در کنار مادر و خاله مژده و زندایی یافتم و نشستم. بمحض قرار گرفتن ساناز و مهرداد در جایگاه ویژه خود، صدای موسیقی پرتحرکی بلند شد و همه به وسط سالن ریختند. از دیدن منظره جالب پایکوبی جوانها خنده ام گرفت. مگر نمی توانستند یکی یکی برقصند که اینقدر همههمه ایجاد نشود؟!!

در میان آنها چشمم به کتی افتاد. واقعا این دختر بازیگوش و پرتحرک بود! ژاله به سمت آمد و پیشنهاد کرد که به نزد مهرداد و ساناز برویم. چهره های هر دو از شعف و هیجان شروع زندگی مشترک که مدتها انتظارش را می کشیدند، شکفته بود. مجددا صورت ساناز را بوسیدم و گفتم:

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم عزیزم؛ امشب فوق العاده قشنگ شدی!

- ممنونم. امیدوارم تو هم خوشبخت بشی. ولی تو که از منم خوشگلتر شدی. باور کن وقتی دیدمت فکر کردم یه دختر فضایی اینجاست!

- اوه اوه! مهرداد خدا به دادت برسه با این زبوني که ساناز داره!

مهرداد با شیطنت خنده سر دادو گفت:

- اگه این زبون رو نداشت که شوهر به این خوشگلي و خوش تپي پيدا نمیکرد!

ساناز نگاه عاشقانه اي به جانش انداخت و اخم شیريني به ابروهایش داد. ژاله براي هر دو آرزوي خوشبختي و سعادت کرد و من نیز جمله اش را تصدیق کردم .

باز چشمم به جوانهاي پرشور وسط سالن افتاد . تلفیقي از بوي سیگار و ادوکلنهای تند مردانه و زنانه، جو سنگيني را بوجود آورده بود. صدای بلند موزیک، هیاهوي جوانها ، آن جو سنگین ، همه و همه دست به دست هم دادند و خاطره اي تلخ و جانکاه را برایم تداعي کردند . حسی دردآور به قلبم چنگ انداخت . نگاهی به مهرداد و ساناز که با ژاله و چند جوان دیگر مشغول صحبت بودند انداختم و به آرامي از جمعشان خارج شدم . دورترین و خلوت ترین نقطه سالن را انتخاب کردم و جلوي یک پنجره که کاملاً باز بود نشستم . نسیم دلنواز و روح بخش بهاري را به جان خریدم و پلکهایم را روي هم فشردم . دلم نمیخواست به خاطرات نفريني گذشته بیاندیشم . بغضي را که در گلویم نشسته بود، به همراه جرعه اي آبمیوه خوردم . سعی کردم به پیشنهاد دکتر آرمان در اینجور مواقع فکرهای مثبت و خوب را در ذهن بپرورانم . ناخودآگاه تصویر فرزند در ذهنم جان گرفت . مرد مقتدر و مرموزي که علاقه اي عجیب نسبت به او داشتم . یعنی او الان چکار میکند؟! لبخندي بي اراده بر لبهایم نشست . ناگهان با صدایی از پشت سر، از جا پریدم:

- ببخشید خانم؛ مي تونم اینجا بشینم؟

چشمهای متعجبم بر چهره پسري قد بلند و چشم آبی ثابت ماند که لبخندي مضحک بر لبش خودنمایی میکرد . وقتی تردید مرا دید گستاخانه نشست و ادامه داد:

- چرا تنها نشستید دوشیزه لبخند بر لب؟! حیف مجلس به این قشنگي نیست که ترکش کردید؟

- خیلی معذرت میخوام، من شما رو به جا نمی آرم!

- آه بله البته. من ادموند ساخاریان هستم، از دوستان اقا مهرداد که امشب افتخار حضور در مراسم عروسیش رو دارم . ولی باید بگم که من شما رو می شناسم! شما خانم شیدا ، دختر عمه مهرداد هستید، درسته؟

با حیرت سري تکان دادم.

- بله درست گفتید؛ از آشنایی با شما خوشحالم!

- متشکرم خانم، منم همینطور . راستي شما به سوالم جواب ندادید!

- من فقط از شلوغي زیاد از حد دلزده مي شم. شما ایرانی نیستید، درسته؟

لبخندي زد.

- بله درست حدس زدید . مي بخشید که زبان شما رو کمی بد صحبت مي کنم . پدر من يه کانادايي و مادرم يه مسيحي مقیم ایران بود که طی يه سفر مشترک با هم آشنا مي شن و بعد ازدواج مي کنن.

- آه چه جالب!

- خانم شیدا باید بگم که من وصف شما رو از زبون مهرداد زیاد شنیدم . شما دختر متین و باوقار و البته بسیار زیبایی هستید . شاید باور نکنید ولی زیبایی خیره کننده شما باعث شده از لحظه ورودتون، خیلی از نگاهها به شما معطوف بشه. خیلی از آقایون جوان نقشه هایی در سر دارن تا بهر طریقي به شما نزدیک بشن؛ آخه.....

از لحن گستاخانه اش عصبی شدم. با ناراحتی به میان کلامش دویدم:

- ببخشید که تنهاتون می دارم؛ من کارهای مهمتری هم دارم!

با گفتن این حرف، بسرعت برخاستم و بسمت جمعیت حرکت کردم. راه رفتن شتاب آلود با آن کفشهای پاشنه بلند برایم مشکل بود. با حرص زیر لب غریدم:

- عجب آدم پر رو و بی ادبی بود! خانم شیدا... آه!

همزمان با شکلی که در آوردم، صدای مهران به گوشم رسید.

- شیدا کجا می ری؟ اتفاقی افتاده؟

اخمهایم را باز کردم و با خوشحالی به جانب او و شایان رفتم.

- نه، چیزی نشده. می بینم که دایی زاده و عمه زاده خوب باهم خلوت کردید! آگه برای پذیرایی به کمک احتیاج داشتید روی من حساب کنید

برخلاف لحن شوخ من، هر دو با اخم به جوانی که دقایقی قبل با من هم صحبت بود نگاه میکردند! از حالتشان خنده ام گرفت.

- چیه، به چی نگاه می کنید؟!

مهران با عصبانیت کنترل شده ای گفت:

- چیزی نیست، تو که حالت خوبه؟

- معلومه که خوبم. می رم پیش بچه ها. شما هم بیکار نباشید. آگه با ما باشید بیشتر بهتون خوش می گذره!

این را گفتم و بسمت مادر رفتم. کتی با عجله خود را به من رساند و با شیطنت گفت:

- می بینم که خوشگترین پسر مجلس، چشمش بعضی ها رو گرفته!

- کتی تو به اون پسر زشت با اون چشمهای بی روح می گی خوشگل؟ واقعا که!

-! باور کن به جون خودم راست می گم. خیلی از دخترای اینجا آرزوی هم صحبتی با اون رو دارن. آخه اینطور که من شنیدم آقا علاوه بر زیبایی، خیلی هم پولداره. تازه خیلی هم خودش رو برای دختری می گیره! خوش به حال شانس بعضی ها!

نیشگونی از صورتش گرفتم و گفتم:

- باشه ارزونی همون دخترها، ما که نخواستیم!

هر دو زدیم زیر خنده و دست در دست هم به جمع دخترها پیوستیم. قبل از صرف شام، عروس و داماد به اتفاق جوانترهای مجلس شروع به پایکوبی کردند. کناری ایستاده بودم و به حلقه شادی آنها نگاه میکردم. مهران و شایان بسمت من و کتی آمدند و به اجبار ما را به وسط کشیدند. اصلاً تمایلی به پایکوبی نداشتم، آنهم در حالیکه هنوز نگاه بی روح همان جوان چشم آبی بر من ثابت بود! ولی شایان با سماجت دستم را گرفته بود و مجبورم میکرد تا دقایقی با او و مهران هم رقص باشم. مدت کوتاهی که برایم قرنی به طول انجامید. شام هم در فضایی آرام و رمانتیک صرف شد. ژاله که متوجه بی اشتباهی ام شده بود با نگرانی پرسید:

- شیدا جان حالت خوبه؟

- آره عزیزم. چطور مگه؟

خاله مریم گفت:

- اما انگار کسلی خاله جون؟!!

مهران با همان شیطننت همیشگی اش جواب داد:

- بله دیگه! وقتی آدم گل سرسبد مجلس باشه معلومه که زود چشم میخوره! عمه مینا به جون همین کتی خسته شدم از بس به همه جواب پس دادم که این دختر خوشگل دختر عمه منه و اصلا هم قصد ازدواج نداره!

کتی ضربه ای به بازویش زد.

- اولاً که از جون خودت هزینه کن! دوماً تو بیجا کردی که از قول شیدا حرف زدی!

خنده ام گرفت.

- مهران امروز همه اش دلت هوای کتک می کنه ها!

مادر هم خندید و خطاب به من گفت:

- راست می گه مهران جانم! خب میخواستی کمتر توی سالن رژه بری!

با تعجب گفتم:

- وا مامان؛ شما دیگه چرا؟!!

شلیک خنده پدر و دیگران به هوا رفت. نگاهم به دنبال شایان در بین جمعیت چرخید. گوشه ای ایستاده بود و با تلفن همراهش صحبت میکرد. از نگاه خیره و ثابتش برخورد تعجب کردم و لبخندی بر لبم نشست. با سر اشاره کردم که به جمع ما ملحق شود و او هم با لبخندی زیبا سری بعنوان تصدیق تکان داد و مشغول صحبت شد.

از آنجا که حسابی خسته بودم، دلم میخواست هر چه زودتر به خانه برگردیم. انتظار من زیاد طول نکشید و حاضران، مجلس را برای بدرقه عروس و داماد ترک کردند. هنگام خداحافظی از عروس و داماد، صورت گریان ساناز را به گرمی بوسیدم و گفتم:

- عروس خوشگل گریه نکن! این آقا مهرداد ما خیلی دل نازکه، طاقت نداره! ببین چقدر غمگین شده!

ساناز در میان گریه، لبخندی زد و دست مهرداد را فشرد. ادامه دادم

- باز هم از صمیم قلب براتون آرزوی سعادت می کنم. ساناز جان ما همین یه مهرداد رو داریم، هواش رو داشته باش!

هر دو صورتم را بوسیدند و برایم آرزوی خوشبختی کردند. با دیگر اقوام خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

بمحض رسیدن به خانه، بدون تعویض لباس، روی تخت دراز کشیدم و از فشار خستگی بسرعت به خواب رفتم.

زنگ ممتد، ساعت مرا از رویاهای شیرینم بیرون کشید و یادآور شد که زمان رفتن به شرکت فرا رسیده است. غلتي در رختخواب زدم و برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش، آن روز، جمعه بود و می توانستم به راحتی استراحت کنم.

بسختي از تخت جدا شدم. لباسم را عوض کردم و گيچ و خواب آلود به دستشويي رفتم. تا وقتي آرايش شب قبل را از صورتم پاک ميکردم. هنوز چشمهايم بسته بود. دلم نمي آمد آنها را باز کنم، هر چه ديرتر بهتر! با تنبلي به آشپزخانه رفتم و پس از آماده کردن ميز صبحانه، چند لقمه اي به زور بلعيدم و راهي شرکت شدم. مثل هميشه سر راه گلهايم را تهيه کردم و وارد شرکت شدم. همان سکوت و تميزي هميشگي در همه جا منتشر بود.

هنگامي که بسمت اتاق بايگاني مي رفتم. متوجه شدم که در دفتر فرزند کاملا باز است. در حالیکه دستهايم را درهم قلاب ميکردم با تعجب به آن سمت رفتم. جلوي در ايستادم و دزدکي نگاهی به داخل انداختم، چون فرزند را ندیدم، صاف ايستادم چند ضربه به در زد.

- آقاي متين شما اينجا بييد؟

هيچ صدايي نيامد. با صدايي بلندتر گفتم:

- سلام!

در کمال حيرت باز هم صدايي شنیده نشد. پس فرزند کجا بود که صداي مرا نمي شنيد؟! سرفه اي کردم و وارد اتاق شدم ولي هرچه نگاه کردم او را نيفتم. در حالیکه با شيطنت از غيبت او سوءاستفاده ميکردم. نگاهی دقيق و عميق به تمام زواياي اتاق انداختم. ميزي که پشت آن مي نشست با تمام وسايل روي آن شامل يک لب تاپ، ماشين حساب فوق مدرن، چند پرونده. تعداد زيادي اوراق پخش و پلا، جا خودکاري زيبايش و وسايل ديگري که با نظم خاصي، هميشه حاضر بودند. راحتي وسط اتاق و همان گلدان سفالي پر از گلهاي نرگس خشک شده، همه چيز را در آنجا دوست داشتم. با ديدن کت و کيف دستي اش، اطمينان حاصل کردم که او در شرکت است ولي کجا؟! اين بار با صداي خواب آلودي گفتم:

- آقاي متين من شيدا هستم، شما کجا بييد؟

باز هم جوابي نشنيدم. کلافه و بي قرار قصد خروج از اتاق را داشتم، چرا که بودن من در آنجا آنهم بدون اجازه، دور از ادب بود. در همين افکار بودم که ناگهان چشمم به دري نيمه باز افتاد. چيزي نمانده بود از تعجب شاخ در آورم. دري که تا آن لحظه هرگز ندیده بودم! البته حق داشتم چرا که وقتي بسته بود با رنگ صورتی ملايم اتاق تلفيق مي شد و پيدا کردن آن اصلا امکان نداشت! خواب از سرم پريد. با ناباوري چند قدم به آن سمت رفتم. بوي ادوکلن فرزند از لابه لاي در به خوبي به مشام مي رسيد. نفس عميقي کشيدم ولي ناگهان ترسي ناشناخته به قلبم چنگ انداخت. آن اتاق چه بود؟! اصلا من آنجا چه ميکردم؟ پس فرزند کجا بود؟

با صدايي آرام زير لب گفتم:

- فرزند.....

ولي جمله ام را نيمه کاره رها کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم. آنقدر ترسيده بودم که ضربان قلبم بالا رفت. بسرعت پشت ميزم نشستم. و دستم را بر روي قلبم فشردم. هرچه سعي کردم نتوانستم فکر آن اتاق مرموز را از سرم بيرون کنم.

غرق در کار و تفکر بودم که صداي قدمهاي آرامي، مرا از جا پراند. فرزند مثل هميشه آراسته و مرتب به سمت من آمد. بسرعت ايستادم و سلام کردم

- سلام. فکر ميکردم امروز خواب مي موني!

هنوز در اين فکر بودم که او کجا بوده است. جواب دادم:

- البته برام کمي سخت بود، ولي بهر حال بايد مي اوادم ببخشيد.....

مکثي کردم و با نگاهی کنجکاو پرسیدم:

- مي تونم ببرسم شما کجا تشریف داشتید؟! من حنجره ام زخم شد از بس صداتون کردم.

خنده اي کرد و دستش را در جیب شلوارش فرو برد.

- ظاهرا عروسي خيلي خوش گذشته! هنوز آثارش توي صورتت مونده!

و به آرایش ملایمی که بر صورت داشتم اشاره کرد. احساس کردم تمایلی به پاسخ به سوالم ندارد. لحظه اي چشمهایم را بستم و پس از باز کردنش سعی کردم اصراري در کنجکاوِي ام نداشته باشم. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- چیه، هنوز خواب مي آد؟!!

سرم را بعلا مت منفي تکان دادم و تا خواستم حرفي بزنم گفتم:

- من توي شرکت بودم ، تو منو ندیدی!

از اینکه دستم مي انداخت حرصم گرفت .

- بله مي دونم که توي شرکت بودي، ولي کجا؟! اصلا چرا جواب من رو ندادي؟

از لحن نیمه عصبي من به قهقهه خندید و سپس با نگاهی خیره و بي طاقت گفت:

- شیدا! اي کاش اين ترس و تردید لعنتي رو از خودت دور میکردي. تا پیدا کردن من فقط دو قدم ديگه مونده بود!

این را گفت و بلافاصله به اتاقش بازگشت دچار سرگیجه شدم؛ چه منظوري در حالت نگاه و جمله اش نهفته بود که از آن سر در نیاوردم؟! وای که او چقدر مرموز و غیرقابل پیش بینی بود!

با حسی کاملاً شیطننت آمیز، پرونده اي برداشتم و بسرعت بسمت اتاقش رفتم. باید سراز کارهاي او در مي آوردم. پس از زدن تقه اي به در، منتظر اجازه ورود شدم که ناگهان فرزند با چهره اي متبسم در را گشود. از دیدنش حسابي دستپاچه شدم و بلافاصله گفتم:

- راستي لیست فعالیتهای دیروز رو مطالعه نمي کنی؟

بدون کوچکترین کلامی کنار رفت تا وارد شوم. فرزند پس از بستن در ، دست به سینه پشت آن ایستاد و به من خیره شد. برگشتم و با تعجب گفتم:

- پس چرا اونجا ایستادي؟! نمیخواهی لیست رو تحویل بگیری؟

خنده اش را قورت داد و باز در سکوت نگاهم کرد. پس از چند لحظه گفت:

- من مي دونم تو چرا الان اینجايي شیدا خانم!

- خب اینو که خودمم مي دونم. لیست رو آوردم دیگه!

- خانم کوچولو، اين پرونده شرکت روانبخشه! حالا چرا سر و ته گرفتي دستت؟!!

ناباورانه نگاه دقیقتری به پرونده انداختم. حق با او بود. با خجالت به فرزند که خنده اش عمیق تر شده بود و حالت زیبایی صورتش را بیشتر به رخ مي کشید، نگاه کردم و سر به زیر انداختم. داشتم در ذهن به دنبال جملات مناسبی می گشتم که پرونده را از آغوشم بیرون کشید و روي میز گذاشت. بسمت همان در مرموز رفت و آن را کاملاً گشود.

- حالا بیا تا همون جایی که مي خواستي نشونت بدم ؛ جایی که غیر از تو فقط یه نفر دیگه اون رو دیده!

بشدت خجالت کشیدم. با تردید نگاهی به آن در انداختم .

- من قصد کنجکاوِي ندارم . از اینکه صبح بدون اجازه وارد دفترت شدم، واقعا معذرت مي خوام .

اخم شیريني کرد.

- مگه من در مورد قصد تو صحبت کردم؟ این بزرگترین افتخار منه که تو از این اتاق دیدن کنی. بیا وگرنه مجبور مي شم جمله ام رو به حالت دستوري تکرار کنم!

از تهدیدش خنده ام گرفت و به آرامي وارد اتاق شدم .خدای بزرگ! از آنچه مي دیدم کم مانده بود قالب تهی کنم! با چشمهای گشاد شده پا به داخل مکانی گذاشتم که در تمام عمر نظیر آن را ندیده بودم .اتاقی بزرگ و وسیع با کلیه امکانات رفاهی .تمام دیوارهای اتاق، بغیر از یک دیوار که تماما شیشه ای بود، درست مثل دیوار داخل سالن، پوشیده از گل زیبای پیچک بود و شکوفه های ریز صورتی رنگی در بین آن خودنمایی میکرد . در ضلع شمالی اتاق، در جوار دیوار شیشه ای، آبنمای بی نهایت زیبا و چشمگیری خودنمایی میکرد و چندین گلدان مملو از گلهای سرسبز و زیبا ، به صورت نیم دایره، حوض آبنما را در آغوش گرفته بودند .وسط اتاق یک دست راحتی زیبا با روکش سبز رنگ قرار داشت و کمی آن طرف تر، تخت خوابی یکنفره با همان روکش، تلویزیون و نیز سیستم صوتی کاملا مجهز و پیشرفته ای هم روبروي تخت به چشم میخورد .چندین مرغ عشق رنگی و طوطی هم آزادانه در فضاي اتاق پرواز مي کردند .در نهایت در ضلع جنوب آشپزخانه ای با تمام امکانات رفاهی قرار داشت . ترنم صدای شر شرآب و آواز دل انگیز و گوشنواز پرنده ها در آن محیط رویایی ، چنان شوروي در عمق جانم بر پا کرد که بی اراده چرخي زدم و با نفسی عمیق ، عطر گلها و ادوکلن فرزند را به ریه کشیدم! با حیرت به او که با تبسمی دلنشین حرکاتم را مي پایید نگاه کردم و گفتم:

- وای، اینجا کجاست دیگه؟!اتاقه یا بهشت؟!!

در را به آرامي بست و به طرفم آمد .روبرويم ایستاد و پس از مکث کوتاهی، دستش را بالا آورد و بر روي قلبش فشار داد .پلکهایش را بست و به آرامي گشود و گفت:

- باز که تو چشمت رو این شکلي کردی!وقتی با تعجب نگام مي کنی قلبم از حرکت مي ایسته.تو به اندازه کافی چشمت درشت هست، خواهش مي کنم دیگه این شکلیشون نکن!

حرفش را نادیده گرفتم و با همان هیجان گفتم:

- اینجا فوق العاده است!

- فقط اینجا؟!!

به لحن شیطننت بارش خندیدم و در حالیکه آرام آرام شروع به قدم زدن میکردم گفتم:

- اینجا با صاحبش زیباست و البته فوق العاده!

همه زوایای اتاق را از نظر گذراندم و کنار گلدان زیبایی که بر روي میز قرار داشت و داخلش پر از گلهای نرگس شهلا بود، ایستادم .دستی روي آنها کشیدم و یکی را جدا رکدم. بدون اینکه به فرزند نگاه کنم، پرسیدم:

- پس تو هم به گل نرگس علاقه داری ، چه جالب!

نزدیکم آمد و بر روي مبلي نشست و با خونسردي جواب داد:

- نخیر خانم من به گل نرگس شهلا علاقه پیدا کردم!

- یعنی چی؟!!

- پدر من عاشق گل و گیاهه، ولي من تمام زندگيم توي اعداد و اقلام و ترازنامه هاي شرکت و قراردادها خلاصه شده! قبلا به گل علاقه نداشتم ولي حالا گل نرگس رو يه جور عجيبی دوست دارم!

خنده ام گرفت ، گل را برداشتم و بسمت آبنما و دیوار شیشه اي رفتم. نگاهی به شهر انداختم .سپس دستم را داخل حوض کردم و چند قطره آب به برگ گلها پاشیدم .وقتي بسوي فرزند برگشتم .در بين راه، چشمم به تابلوي شعري افتاد که با قلم درشت و خطي زیبا خطاطي شده بود . شعر را به ارامي زمزمه کردم:

« چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور شدم»

تاریخي که در زیر شعر نوشته شده بود ریشه اي بر اندامم انداخت .من این تاریخ شوم را خوب به یاد داشتم . چرا که خودم هم در تقویم روي میزم دور آن یک خط قرمز کشیده بودم .دقیقا همان روز ي که من پس از آن سرماخوردگی و غیبت سه روزه به شرکت آمدم و ناامیدانه قصد قطع این عشق آتشین را داشتم .دردي مبهم قلبم را فشرد .یعني فرزند تا این حد به من علاقه داشت؟

با صدایي غمگین و درد آلودم گفتم:

- شعر زیباییه!

- بله ، ولي نه به زیبایی کسی که من این شعر رو برایش نوشتم!

حسی لطیف و زیبا قلبم را به تلاطم واداشت .براي تغییر مسیر گفتگو پرسیدم:

- پس تو خطاطي هم مي کنی؟چه جالب و چه زیبا! البته باید از دست خط خوبت حدس مي زدم

- بله علاقه زیادی به خطاطي دارم .البته مشغله فکري و کاري وقت چندانی برام نمي ذاره .گاهی اوقات فرصتي دست مي ده و منم استفاده مطلوب مي کنم

- که اینطور!

قدم زنان به سمتش رفتم و روبرویش ایستادم

- پس آقای متین مرموز ما اینجا زندگی مي کنه!

- نخیر من اینجا زندگی نمکنم .توي خونه خودمون و با پدرم زندگی مي کنم، فقط گاهی که فشار کار زیاده اینجا استراحت مي کنم

- چه بي انصاف! ولي اگه من جاي تو بودم حتي کارم نمیکردم و همه اش اینجا زندگی میکردم!

خنده اي کرد و بلافاصله گفت:

- اگه راست مي گي بعد از ساعت کاري دعوت من رو براي خوردن يه فنجون قهوه قبول کن!

با تعجب سر برگرداندم و نگاهش کردم .با لحنی پرتما گفتم:

- قبول کن دیگه؛ خواهش مي کنم!

واقعا این پسر چقدر مظلوم و دوست داشتني بود! من حتي خود را لایق این همه محبت هم نمي دیدم .نگاهی به چهره معصومش انداختم و با شرمزدگی گفتم:

- این دعوت به چه مناسبتیه؟!

- به مناسبت بهترین روز زندگیم و به ملاقات دوستانه با بهترین بهانه زندیگم!

کاش می توانستم نگاه شیفته اش را تاب آوردم . کاش تا به این اندازه دوستش نداشتم و می توانستم جواب منفي دهم . ولی این هرگز میسر نبود . ساقه نرگس را کوتاه کردم و با دستهایی لرزان گل را در جیب پیراهنش فرو کردم و زمزمه وار گفتم :

- قبوله ، بخاطر همه چیز ممنون!

این را گفتم و بلافاصله بسمت در رفتم ، تپش قلب دیوانه وارم اجازه نداد جواب فرزند را بدهم که با تعجب و اشتیاقی مشهود گفت:

- ولی من که کاری نکردم.

بمحض خارج شدن از اتاق، پرونده را روی میز گذاشتم و از دفتر کارش خارج شدم . در دل آرزو کردم رنگ چهره ام تغییر نکرده باشد . همه همکارها آمده بودند . سلام و روز بخیری گفتم و پشت میزم نشستم. از زیر چشم نگاهی به جمع انداختم . همه شدیداً درگیر کار بودند و توجهی به من نداشتند . نفس آسوده ای کشیدم و سرگرم شدم

تا پایان وقت تمام هوش و حواسم به فرزند و دعوت غیر منتظره اش بود . چندین بار حوادث پیش آمده را مرور کردم و هر بار از یادآوری گفته هایش حسی غریب و زیبا در دلم جوشید . لحظه ای به این موضوع اندیشیدم که او گفت غیر از من فقط یک نفر دیگر از وجود آن اتاق رویایی خبر دارد . یعنی آن یک نفر هم دختر بود؟! اگر بود، چه نسبتی با او داشت؟ حسی عذاب آور بر دلم چنگ انداخت؛ حسی شبیه به حسادت کشنده! سعی کردم افکار پلیدی را که بر ذهنم سایه افکند بودند، نادیده بگیرم و بدون دلیل او را محکوم نکنم .

فرزند بعد از ظهر آن روز با چند نفر جلسه داشت و مذاکراتشان ساعتها به طول انجامید . آنقدر که همکارها یکی یکی رفتند . آقا حیدر هم هنوز در شرکت بود و من به جهت آنکه با او برخوردی نداشته باشم، به اتاق بایگانی رفتم . کم کم حوصله ام سر رفت . سرم را روی میز گذاشتم . بسختی توانستم با خواب آلودگی ام مقابله کنم .

در همین افکار بودم که صدای خداحافظی اش به گوشم رسید . ظاهراً خودش برای بدرقه آنها بیرون آمده بود . وقتی در را بست با خوشحالی قابل لمسی به سمت من که جلوی اتاق بایگانی ایستاده بودم و با اخم های درهم گره شده حرکاتش را زیر نظر داشتم ، آمد و گفت:

- اوه اوه؛ چه خشن! اخماتو باز کن بابا ترسیدم! حالا سرکار خانم رهای عزیزقدم بر چشم بنده می دارند و به کلبه این حقیر تشییرف می آرَن؟!!

- چه عجب بادت اومد که منم اینجا! آگه یه کمی دیرتر نزول اجلال می فرمودین باید از خواب بیدارم میکردی!

با سرخوشی خنده ای کرد

- به شرافتم قسم میخورم که دیگه تکرار نشه . به جان خودم راضی نمی شدم، مجبور شدم بیشتر تلاش کنم . حالا منو می بخشی؟

نگاهی به دور و بر انداختم . ظاهراً از آقا حیدر هم خبری نبود . لبخندی زدم و بسمت اتاقش رفتم . جلوی در ایستادم و با ژستی شیطنت آمیز گفتم:

- اجازه ورود می فرمائید قربان؟!!

- اجازه بنده هم دست شماست خانم اخموی خواب آلوده! بفرمایید خواهش می کنم . شرمنده ام نکنید!

وارد اتاق شدم و باز نگاه شیفته و حریصم به در و دیوار ثابت ماند . همه جای آن اتاق به نحو عجیبی بوی فرزند را می داد . با عجله گفتم:

- تا تو بشیني منم وسایل پذیرایی رو آماده می کنم .امروز به مهمون خاص دارم!

از دستپاچگی اش خنده ام گرفت ولی هنوز دلم میخواست شیطننت کنم .با لحنی مودبانه پرسیدم:

خیلی معذرت میخوام آقا! مگه شما روزی چند تا مهمون دعوت می کنید که من خیلی خاصش هستم ؟!

با تعجب جواب داد:

متوجه منظورت نمی شم!

گره ای بین ابروهایم انداختم:

- خوب متوجه می شی! لطف کن خودت رو به اون ره نزن .چون کوچه پس کوچه هاش رو بلد نیستی !مگه خودت نگفتی به دختر دیگه هم قبلا اینجا رو دیده؟ بگو ببینم تو چندتا مهمون خاص به اینجا دعوت می کنی؟!

قهقهه ای زد و به سمت آمد:

- اخمات رو باز کن کوچولوی حسود من! من کی گفتم به دختر قبلا اینجا رو دیده؟ گفتم به نفر قبل از تو .اگر بر فرض دختری هم بوده مطمئن باش نسبت بخصوصی با من نداره .حالا خیالت راحت شد؟!

اگر بگویم در دل از این موضوع خوشحال نشدم و نفس آسوده ای نکشیدم دروغ گفته ام .از حالت تهاجمی خود به خنده افتادم و با عشوه ای دخترانه و کمرنگ گفتم:

- در هر صورت یادت باشه که نمی تونی منو فریب بدی جناب آقای متین!

با نگاهی عاشقانه و مجذوب کننده زمزمه کرد:

- آرزو به دلم موند یکبار منو فرزند صدا کنی!

وقتی چشمهایش آنطور مخمور و پراکنده به دریچه نگاهم تابیده می شد، قلبم ضربان می گرفت و نفسم به شماره می افتاد . از چشمهایش فاصله گرفتم و به سمت حوض رفتم . مدتی دستم را در آب فرو کردم و با تمام وجود لذت بردم .فرزاد هم موزی ملایمی در پخش گذاشت و در آشپزخانه مشغول شد.

به تاختوازش نزدیک شدم .ناگهان دوتا از پرند ه ها سر و صدا کنان از روی سرم پرواز کردند و بسمت دیگر اتاق رفتند .جیغ کوتاهی کشیدم و نیم خیز شدم .فرزاد بسرعت به عقب برگشت و با دیدن من خندید.

- نترس عزیزم ؛ بی آزارن، درست مثل صاحبشون !

دستم را روی قلبم گذاشتم .نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم :

- اینا هم خوب یاد گرفتن آدم رو یکدفعه غافلگیر کنن و بترسونن ، درست مثل صاحبشون!

فرزاد هم باز زد زیر خنده و من روی تخت نشستم .عکسی از او را که در قابی قشنگ جاکش کرده بود از روی میز کنار تخت برداشتم . جلوی قاب عکس، همان گل نرگسی که من در جیبش فرو کرده بودم ، قرار داشت .زیر آن تعدادی ورقه به چشم میخورد که جملاتی به انگلیسی روی آن نوشته شده بود . سرفصل تمام نوشته ها با کلمه « شیدا» که با حروفی بزرگتر و پررنگتر از بقیه حک شده بود، شروع می شد . می دانستم که دست خط فرزاد است .حس کنجکاو می ام بشدت تحریک شده بود تا آنها را بخوانم ولی بسختی با آن مقابله کردم و به عکس خیره شدم .چقدر زیبا بود!کوچکترین نقصی در آن چهره پر ابهت و مردانه وجود نداشت .لبخند مهربان و چشمهای گیرایش دلم را به لرزه می انداخت .به آرامی دستم را روی چشمهایش گذاشتم . گویا از درون عکس هم طاقت نگاه وحشی اش را نداشت!

- سوک سوک، پیدات کردم!

خندیدم و به او که کنارم می نشست نگاه کردم .

- ولی من که هنوز قائم نشده بودم!

- پس چرا چشمهای من رو بستی؟ نکنه از من بدت می یاد و دلت نمیخواد نگات کنم؟!

از تاثیر حرفش قلبم در سینه فشرده شد . چرا اینطور فکر میکرد؟ بدون اینکه نگاهم را از عکس بگیرم جواب دادم:

- خواهش می کنم این حرف رو نزن، قضاوتت خیلی ناعادلانه اس!

با پریشانی چنگی به موهایش زد :

- پس چرا همه اش از من فرار می کنی؟ این گریزها رو برچه مبنایی بذارم ترس، متانت، تنفر؟! شیدا من اصلا نمی فهمم تو چرا دوست داری من رو عذاب بدی! اصلا تو از چی ناراحتی؟!

بغضی درشت راه نفسم را سد کرد . چطور می توانستم همه چیز را به او بگویم؟ نه، هنوز آمادگی اش را نداشتم . آهسته گفتم :

- تو هیچ چیز رو نمی دونی؛ خیلی مسائل هست که تو ازشون خبر نداری!

با حرکتی عصبی ، قاب را از دستم بیرون کشید.

- شیدا، لطفا وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن! من چه چیزی رو باید بدونم؟ آخه مگه مساله مهمی وجود داره؟!

- من هیچ کاری رو بی دلیل نمی کنم ، فقط به زمان احتیاج دارم؛ باید صبر کنیم

- چقدر، تا کی؟ یعنی خیالم راحت باشه که در آینده تو رو به دست می یارم؟

قلبم به تپش افتاد و بی گمان رنگ رخسارم هم پرید . این یعنی اینکه فرزند از من خواستگاری میکرد؟! تازه دریافتم گه چقدر نزدیک به هم نشسته ایم؛ آنقدر نزدیک که احساس کردم همین الان صدای ضربان دیوانه وار قلبم را می شنود و رسوا می شوم . در حالیکه سنگینی نگاهش را بر نیمرخم احساس میکردم، بسمت میز رفتم و با تظاهر به خونسردی گفتم:

- به به، چقدر با سلیقه! چرا اینقدر زحمت کشیدی؟

پس از دقایقی بلند شد و روبرویم نشست.

یادت باشه که باز هم فرار کردی و جوابمو ندادی ، غزال گریز پا!

هنوز کلمه « غزال گریز پا» در ذهنم ضربان داشت که باز با سماجت، بحث را عوض کردم .

- خي مهموني ديگه شروع شد! حالا از اين کيک خوشمزه به من تعارف مي کنی یا نه؟

خنده ای روی لبهایش نشست و فغانم را از چای پر کرد . بعد هم قطعه ای از کیک در ظرفی گذاشت و به دستم داد. در حالیکه به صدای دلتواز موسیقی و شر شر آب و آواز پرنده ها گوش می سپردیم ، بدون حرف مشغول خوردن شدیم، با این تفاوت که ناگهان با صدای « سلامی » سر بلند کردم و با تعجب به فرزند نگاه کردم . وقتی نگاه مبهوت مرا دید خنده ای کرد و گفت:

- مثل اینکه با شما بودند

- کی؟!

- سولیا کوچولو!

- سولیا کوچولو!!

- سلام شیدا!

با دهانی نیمه باز به عقب برگشتم و با دیدن طوطی زیبا و رنگارنگی که لبه صندلی ایستاده بود و ما را نگاه میکرد، کم مانده بود از تعجب شاخ در آورم! هیجانات و باور نکردنی های امروز را در شرکت فرزند فقط دیدن یک طوطی سخنگو کامل میکرد! ناباورانه سرم را تکان دادم

- سلام عزیزم ، حالت خوبه؟!

پر زد و روی پاهایم نشست و گفت:

- خوبم، سلام شیدا!

خنده ام گرفت. صدایش کمی خشن بود و گویا از یک نوار ضبط شده به گوش می رسید.

- علیک سلام سولیا قشنگه، چندبار سلام می کنی؟!

- تو یه بیوتیفولی « زیبا» شیدا!

چشمهایم از تعجب گرد شد. پرسیدم:

- ممنون عزیزم! تو هم قشنگی ؛ ولی کی گفته من یه « بیوتیفولم»؟

- فرزند می گه، فرزند می گه!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. فرزند قهقهه ای زد و گفت:

- سولیا دیگه قرار نشد آبروی منو ببری ها! اون حرفها مردونه و محرمانه بود!

سولیا پر زد و روی دستهای فرزند نشست و باز گفت :

- باشه نمی گم ، ولی اون یه « بیوتیفوله». خودت گفتی.

این بار هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و دوتایی به خنده افتادیم. در همین حین سولیا جمله ای گفت که دیگر صدای فرزند در نیامد!

- فرزند بلال میخوام. اگه نیاری همه چیز رو به شیدا می گم!

فرزند تک سرفه ای کرد و درحالیکه در صندلی اش جابجا می شد گفت:

- خیلی بدجنس شدی سولیا. پاشو برو بعدا برات بلال می آرم . الان که می بینی مهمون دارم .

بسختی جلوی قهقهه ام را گرفتم . با شیطنتی پنهان گفتم:

- سولیا کوچولو بیا پیش خودم. بیا اون « همه چیز» رو بگو تا بهت بلال بدم!

پیش از آنکه سولیا حرکتی کند ، فرزاد سرعت او را گرفت و ایستاد:

- ای بابا! شما دوتا امروز دست به یکی کردید تا جون منو بگیریده!

سپس طوطی را به کنار ابنما برد و روی یکی از گلها گذاشت و جمله ای را آهسته به او تذکر داد که با صدای او بلند شد:

- باشه ساکت می شم. به شیدا بیوتیفوله هم نمی گم تو چقدر دوستش داری و براش گریه کردی!

قلبم همچون کیوتری بی قرار خود را به درو دیوار سینه می کوبید و نفسم را شما می انداخت. لبهایم با شیطنت سولیا خندید ولی جگر از تصور اشک ریختن فرزاد پاره پاره شد! سرم را به زیر انداختم و لبم را بشدت گزیدم. وقتی برگشت پرسیدم:

- چرا نداشتی حرفش رو بزنه؟ تازه میخواستم ازش حرف بکشم! سولیا پرنده جالبیه درست مثل صاحبش!

چهره اش کمی سرخ بنظر می رسید. نگاهش را به زمین دوخت .

- هرچی میخوای بدونی از خودم بپرس. سولیا گاهی قاطی می کنه و پرت و پلا میگه!

- مطمئنی؟!

- ببین شیدا جان.....

دلم هری ریخت! تا به حال از شنیدن نامم تا به این اندازه لذت نبرده بودم، خصوصا که فرزاد کلافه بنظر می رسید و مرتب به موهایش چنگ می زد و دلم را به لرزه می انداخت .

- بهتره به حرفهای اون توجه نکنی ؛ کاش می انداختمش توی قفس که اینقدر منو اذیت نکنه! فنجونت رو بده چای بریزم

دلم نیامد بیشتر از آن اذیتش کنم. لبخندم را قورت دادم.

- نه ممنون؛ دیگه کافیه. آگه اجازه بدی من کم برم تا دیر نشده

نگاهش را از صورتم به ساعتش چرخاند .

- آه! چقدر زود گذشت!

- در هر صورت از بابت دعوت به چایی ممنون. یکی طلب شما! امیدوارم فرصتی فراهم بشه تا منم جبران کنم

نگاه کشداری به من انداخت که خنده ام گرفت .

- خیلی خب، اصلا تشکر رو پس بده، چرا اینطوری نگام می کنی؟!

- بخاطر یه چایی ناقابل، اینهمه تشکر لازم نیست. حیفه انرژی تو صرف کنی. حالا آگه اجازه بدی برسونمت .

- خیلی ممنون. بنده هم یه ماشین قراضه دارم که زحمتم رو می کشه! شما آگه قابل می دونید تشریف بیارید برسونمتون!

با لبخندی سرش را تکان داد:

- بسیار خب، خیلی هم ممنون می شم! فقط چند لحظه صبر کن تا آماده بشمب .

- ا جدي جدي ميخواي بياي؟!

خنده بلندي سر داد.

- چيه ؟ پشيمون شدي؟ دختر خوب تو بايد مي دونستي تعارف اومد نيومد داره! نترس خونه ما زياد دور نيست!

با زصداي سوليا از ته اتاق بلند شد .

- نيشت رو ببند فرزاد! زشته جلوي شيذا!

با خنده نگاهی به من کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- مي بيني تو رو خدا! من نمي دونم اين حرفها رو از کجا ياد گرفته .من که يادش ندادم!

بسختي جلوي خنده ام را گرفتم و گفتم :

- اجازه مي دي برم باهаш خداحافظي کنم؟ واقعا که خيلي دوست داشتنيه!

- حالا که اين حرفها رو به من زده دوست داشتني شده! نخير، لازم نکرده .اون الان يه فرشته لا به لاي اين گل و گياها ديده،هوش از سرش پريده! نمي فهمه چي مي گه .يه دفعه آبروي منو هم مي بره!

خنده صدا داري کردم و در حالیکه از دور به سوليا نگاه ميکردم پرسيدم:

- سوليا نره يا ماده اس؟

نگاهم که به صورت فرزاد سر خورد، لبخند روي لبم ماسيد .با تبسمي شيرين خيره نگاهم ميکرد و چنان محو من شده بود که خودم را جمع و جور کردم و سر به زير انداختم .با صدائي نجواگونه گفتم:

- متاسفانه سوليا هم نره!

تک سرفه اي کردم و ايستادم.

- بسيار خب، پس تا من ماشين رو از پارکينگ مي آرم . شما هم در شرکت رو ببند و بيا

- نه صبرکن با هم بریم .

سري تکان دادم و خودم را به دليل گفتن آن حرف نسنجيده سرزنش کردم .بلافاصله از شرکت خارج شديم و به پارکينگ رفتيم .وقتي در ماشين را باز ميکردم با لبخند گفتم :

- ببخشيد که اين قراضه ، براحتي ماشين خودتون نيست!

- شکسته نفسي مي کنی! تو به اين اپل قشنگ و رعوسک مي گي قراضه؟!

تشکر کردم و پس از بيرون آمدن از محيز ساختمان پرسيدم:

- خب جناب آقاي متين حالا بفرماييد بنده از کدوم سمت برم؟

نام خياباني را گفتم و من بلافاصله راه افتادم . در بين راه هيچکدام حرفي نزديم فقط به موسيقي گوش سپرديم .همانطور که گفته بود مسير زيادي را طي نکرديم . بالاخره ابتدائي یک خيابان، دستور توقف داد. با تعجب پرسيدم:

- چرا گفتي اينجا بايستم؟ مگه رسيديم؟!

لبخندی زد و با سر جواب مثبت داد. می دانستم که آنجا یکی از بهترین خیابانهای شمال شهر است و خانه های زیبا در آن واقع شده است. باز گفتم :

- حالا چرا اینجا؟! می ترسی خونه رو یاد بگیرم و پیام مهمونی؟!!

- من آرزومه که بیای مهمونی اونم خونه ما، ولی می دونم که این افتخار رو به ما نمی دی! در ضمن یکی از خونه های سمت راست خیابون، منزل ماست. چون نمی خواستم زیادی توی درسر بیفتی گفتم همین جا نگه داری. از همین خیابون هم مستقیم برو تا به اتوبان برسی. بعد می تونی بری خونه.

با دلخوری به روبرو خیره شدم و با سر تصدیق کردم. ولی او پیاده نشد. به سمتش برگشتم و با تعجب گفتم:

- خب؟!!

- آها! حالا درست شد، قهر توی کار ما نیست!

- ولی من قهر نکردم، فقط دلخور شدم

یک دنیا مهربانی به صدایش پاشیده شد.

- ولی عزیزم من بخاطر خودت گفتم. فقط برای اینکه اذیت نشی. حالا که ناراحتت کردم ببخشید. روشن کن برو توی کوچه تا بگم کجا نگه داری

با آرامش لبخندی زد.

- از لطف شما ممنونم. قصدم شوخی بود، فقط بخاطر اینکه مجبورید تا منزل پیاده برید نگران بودم

- شرمنده ام نکنید خانم! من که لیاقت اینهمه محبت رو ندارم ولی اگه عمری بود حتما جبران می کنم!

شرمزده از فوران آتشفشان محبتش با لبخند نگاهش کردم. بیرون که رفت باز خم شد و گفت:

- راستی بهت تبریک می گم؛ رانندگی تو فوق العاده اس! تو دختر بی نظیری هستی!

با تواضع و خجالت تشکر کردم و زیر شلاق نگاه عاشقانه اش، با فشار بر پدال گاز، از آن مکان گریختم.

تمام آنشب را به او فکر کردم؛ به تصویر مرد عاشقی که رج به رج در خیالم بافته می شد و شکل می گرفت. به او که هر روز بیشتر از روز قبل می پرستیدمش و هیچ راه گریزی برایم نمانده بود. من بدون اینکه قدرت جلوگیری از سرعت دیوانه وار رشد این احساس را داشته باشم، با ایجاد فاصله، خودم و او را در برزخی دلگیر، عذاب می دادم.

چند روزی از آن مهمانی عاشقانه گذشت و ما به دیدارهای کوتاه کاری اکتفا میکردیم. روزها بلندتر شده و فرصت مناسبی برای رفت و آمد به وجود آورده بود، فرزاد هر روز عاشق تر و بی قرار تر از روز قبل می شد و غم و اندوه من هر لحظه فزونی می گرفت. در خانه، کمتر صحبت میکردم و بیشتر در فکر بودم. حالت محزون نگاهم که عشقی خاموش ولی داغ و جانگداز را در خود نهفته داشت، از چشم اعضای خانواده دور نماند.

آنشب خسته و متفکر به خانه آمدم. پدر سرگرم مطالعه روزنامه بود و مادر پرونده ای را سر و سامون می داد. سلام بلند بالایی کردم و صورت هر دو را بوسیدم. پس از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم و ناخنکی به ظرف غذا زدم. در حال ریختن چای برای همه بودم که صدای شایان به گوشم رسید.:

- شیدا جان، زودتر بیا، یه کار مهم دارم!

«چشمی» گفتم و با برداشتن سینی چای به جمع پیوستم و کنار شایان جای گرفتم.

- بنده سراپا گوشم، بفرمایید!

لبخندی زد و در حالیکه چهره اش کمی سرخ بنظر می رسید سر به زیر انداخت. راستش میخواستم در مورد یه مساله مهم صحبت کنم، اما نمی دونم از کجا باید شروع کنم!

- راستش میخوام در مورد یه مساله مهم صحبت کنم، اما نمی دونم از کجا باید شروع کنم!

مادر با تعجب لبخندی زد.

- تا اون جایی که یادم می یاد پسر خیلی شجاعی داشتم، خوب از اولش شروع کن عزیزم!

شایان شرمزده و دستپاچه تر از قبل گفت:

- آخه، یه کمی سخته! یعنی چطوری بگم.....گفتنش برام مشکله. همه چیز خیلی اتفاقی پیش اومد، اصلا خودم هم نفهمیدم چه جوری اتفاق افتاد. فقط وقتی به خودم اومدم که.....که دیدم.....

دستی میان موهایش کشید و با درماندگی نگاهم کرد. همه سکوت کرده بودند و با ناباوری به چهره شرمزده او خیره شده بودند. بسرعت متوجه موضوع شدم. دستهایش را گرفتم و با لبخندی اطمینان بخش، سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. باز دمش را به بیرون فرستاد و ادامه داد:

- دیدم که دلم رو باختم!

نگاهی بین پدر و مادر رد و بدل شد و بلافاصله مادر با شعف گفت:

- الهی قربون پسر کلم برم، یعنی تو عاشق شدی؟!!

با شیطنت خندیدم و گفتم:

- حالا نمی خواهید بدونید این دختر خوشبخت که دل داداش منو برده کی هست؟

پدر با لبخندی رضایت بخش روزنامه را به کناری نهاد و گفت:

- پسرم یه کمی آرام باش و بیشتر برامون توضیح بده

- راستش برام خیلی سخت بود که در مورد این مساله باهاتون صحبت کنم! الان چند روزه که دست دست می کنم ولی در هر صورت من از روزی که با خانم پناهی، منظورم دوست شیدا است، آشنا شدم احساس کردم تمام فاکتورهای ایده آلی که من برای همسر آینده ام در نظر دارم، در اون جمع شده، با شناختی که ازش پیدا کردم متوجه شدم یه دختر نجیب و باوقار از یه خانواده کاملاً مشخصه. پدر و مادرش هر دو حقوقدان هستند و غیر از الهام فرزند دیگه ای ندارند. البته سابقاً یه پسر هم داشتند که چند سال پیش در یه سانحه رانندگی فوت می کنه! از نظر طبقاتی در حد خود ما هستند که البته این مساله خیلی هم برای من ملاک نبود. حالا دیگه هر چی شما صلاح بدونید همون کار رو می کنیم.

پدر گفت:

- ظاهراً تحقیقات تو جامع و کامله! ونظرت هم که مثبته. اگر فکر می کنی خانم پناهی همسر مناسبی برای توئه، ما هم بحثی نداریم بهر حال تو پسر عاقل و فهیمده ای هستی و می دونی که صحبت یک عمر زندگیه. با تعریفهایی که از شیدا شنیدیم، کم و بیش با اون آشنا شدیم. شیدایه دختره و مدتی هم از نزدیک باهاش همکار بوده. نم یه تحقیق دیگه انجام می دم و تا خیالم راحت بشه.

مادر هم رضایت خود را اعلام کرد و من بلافاصله تمام آنچه را که در این مدت از متانت و مهربانی و محسنات الهام سراغ داشتم بازگو کردم و با طیب خاطر گفتم که او بهترین کاندید برای شایان محسوب میشود. پدر سری به نشانه تائید تکان دادو لبخند زد.

- پس دیگه بحثی نیست؛ انشاءال... مبارکه!

مادر بلند شد و یگانه پسرش را بوسه باران کرد.

- مبارکت باشه عزیزم. این نهایت آرزوی من بود که دامادی تو رو ببینم. الهام هم دختر خوبیه. به پای هم پیر بشید.

تلاش برای فرونشاندن شادی ام بی نتیجه بود. دست در گردن شایان انداختم و او را محکم بسمت خود کشیدم و با شیطننت گفتم:

- بادا بادا مبارک بادا، ایشاء..... مبارک بادا! این حیاط و اون حیاط می پاشن نقل و نبات!.....

شایان که از خجالت تا بنا گوش قرمز شده بود، بسختی جلوی دهانم را گرفت و زیر گوشم گفت:

- بسه دیگه آبروی منو بردی!

گونه اش را بوسیدم و شیرینی آوردم تا همه دهانشان را شیرین کنند. از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. شایان با دستپاچگی تک سرفه ای کرد و گفت:

- راستی می گم امروز که سه شنبه است، تا پنج شنبه چند روزی فرصت داریم. بهتره که قرار خواستگاری رو بذاریم برای اون روز، بنظر من که مناسبه!

در حالیکه از جمله شایان خنده ام گرفته بود گفتم:

- داداش جان، حالا چرا اینقدر هولی؟! می ترسی الهام فرار کنه یا پیشی بیاد بخوردش؟!

همه به خنده افتادند و شایان چپ چپ نگاهم کرد.

- نخیر بی مزه! من بخاطر اینکه قبل از رفتن خاله مزده، یه مراسمی بگیریم تا اونا هم باشن!

فردای آن روز پس از سفارشهای اکید مادر و حرفهای بی سر و ته شایان که از دستپاچگی اش نشأت می گرفت، روانه شرکت شدم. سر راه گلها را به اضافه چند شاخه گل رز صورتی تهیه کردم و با ذکر نام خدا، وارد شرکت شدم. بی صبرانه منتظر ورود الهام بودم و از این انتظار شیرین لذت می بردم. فرزند اصلا از اتاقش خارج نشد و بعداً متوجه شدم که برای انجام معامله ای رفته است و اصلاً آن روز را به شرکت نیامد. بمحض دیدن الهام مشتاقانه صورتش را بوسیدم و در حالیکه در دل زیبا یی اش را می ستودم گفتم:

- وای که چقدر انتظار کشیدن سخته! بابا مردم از بس به در نگاه کردم تا بیای!

- وای! برای چی منتظر بودی؟ مگه کار خاصی داری؟ گفته باشم که من خودم به عالمه کار عقب افتاده دارم ها!

با شیطننت بسمت میز کار هولش دادم.

- خدا کنه مخت عقب افتاده نباشه عزیزم! نترس کار مهمتري دارم..... فکر کردی عاشق چشم و ابروی تو بودم که اینهمه منتظرت شدم؟!

- لوس نشو ، شوخی کردم . من همیشه برای خدمتگزاری آماده ام دوشیزده شیدا! حالا بگو چه خبره!

گلها را به دستش دادم و زیر گوشش نجوا کردم:

- گفتن به بچه های زیر هیجده سال نگین! فعلا اینا رو بگیر تا بعد !

این را گفتم و زیر شلاق نگاه مبهوت و خندانش به سر کارم برگشتم .طبق معمول مشغله کاری آنقدر زیاد بود که متوجه گذر زمان نشدم. با ورود الهام به اتاق بایگانی، پرونده ای را که در دست داشتم بستم و با شیطننت گفتم :

- می توئم کمکتون کنم خانم پناهی؟!

- البته که می تونید خانم رها! می شه لطفا بگید جریان از چه قراره؟

- کدوم جریان عزیزم؟

- ا لوس نشو دیگه!شیدا بگو این گلها بابت چی بود؟

مستقیما به چشمهایش خیره شدم .هیجانی ناشناخته تپش قلبم را زیاد میکرد .نگاه مشتاق الهام مرا به خنده انداخت .بالاخره مهر سکوت را شکستم و گفتم :

- راستش الهام جان من چون از حاشیه رفتن اصلا خوشم نمی یاد. زود می رم سر اصل مطلب! وظیفه ای که امروز به من محول شده از این قراره که خدمت جنابعالی عرض کنم خوشبختانه برادر من عاشق سینه چاک و بی قرار شما شده و قراره فردا شب طی مراسمی رسمی تر، سرکار خانم رو از خانواده محترمتون خواستگاری کنیم. قرار شد که منم شما رو در جریان بذارم تا هول نکنی!همه ماجرا همین بود!

الهام بقدری تعجب کرد که گویی به انسانی از کره مریخ نگاه می کنی!خنده ام گرفت:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟ خیلی بد مطرح کردم؟!

صورت سرخ از شرمش را به زیر انداخت و با لکنت گفت:

- وای شیدا.....تو چقدر.....چرا من فکر کردم.....یعنی تو الان.....واقعا نمی دونم چی بگم! خیلی غیر منتظره بود!

- ببین عزیزم؛ شایان پسر خویبه .حتما توی این مدت اون رو شناختی و متوجه شدی که اخلاقی متفاوت با دیگران داره .محکم و مقتدره .ولی در عین حال مهربون و دوست داشتنی .مطمئن باش که تکیه گاه خوبی رو برای زندگیت انتخاب می کنی .البته فکر نکن چون برادرمه این حرفها رو می زنم .اون واقعا خوب و قابل اعتماده .تو رو هم بی نهایت دوست داره .می دونم که تو هم بی علاقه نیستی .پس لطف کن داداش طفل معصوم منو بیشتر از این در تب و تاب نگه ندار! عروس خانم بنده وکیلیم؟!

الهام خجالت زده سرش را به زیر انداخت، آنقدر که چانه اش به سینه رسید .

- شیدا جان در اینکه آقا شایان پسر فوق العاده خویبه شکی نیست .من واقعا غافلگیر شدم .ولی دروغ نمی گم ، منم ایشون رو دوست دارم .حالا دیگه هر چی خدا صلاح بدونه .نظر پدر و مادرم هر چی باشه . من مخالفتی ندارم .

- پس مبارکه زن داداش عزیزم!

با هیجانی وصف ناشدنی او را در آغوش کشیدم و صورتش را بوسیدم. الهام از خجالت سکوت کرده بود و فقط می خندید. تکه بیسکوییتی را به زور در دهانش فرو کردم. چون پایان ساعت اداری بود، دست در دست هم از شرکت خارج شدیم. او را به منزل رساندم و خودم راهی خانه شدم. شایان بی صبرانه انتظار ورودم را می کشید. بمحض رسیدن، دستم را گرفت و خواست که هر چه سریعتر نظر الهام را بگویم. کمی سر به سرش گذاشتم و طفره رفتم ولی دلم نیامد بیشتر از آن منظرش بگذارم و همه چیز را تعریف کردم.

لحظات بقدری با شادی و سرور سپری می شد که متوجه گذر آرام و سیال زمان نشدم. هنگام خواب، در حالیکه به نقطه نامعلومی در سقف خیره شده بودم، با خود اندیشیدم که با رفتن شایان بی نهایت تنها خواهم شد. هرچند که مدتها طول می کشید تا او زندگی مشترکش را تشکیل دهد ولی بدون شک جای خالی اش به شدت مرا آزار می داد. تصور تنهایی و خلاء نبودن او بغضی درشت را مهمان گلویم کرد. اشک بی اراده بر روی گونه ام غلتید. پتو را روی سرم کشیدم و با صدای بلند گریستم. نمی دانم چقدر زمان گذشت که خواب مهمان چشمهایم شد.

زنگ ساعت کلافه ام کرد. آن را برداشتم و با حرص زیر بالش پنهان کردم. چشمهایم می سوخت و نمی توانستم آنها را باز نگه دارم. غلٹی زدم و با خود تصمیم گرفتم که چند ساعتی را مرخصی بگیرم و زودتر به خانه بیایم. هم استراحت مختصری می کردم و هم برای مراسم خواستگاری آماده می شدم. باز به یاد شایان و ازدواجش افتادم و بغض در گلویم گیر کرد. بسرعت از تخت پایین آمدم و سعی کردم بر رفتارم مسلط باشم.

با بی حالی لیوانی پر از شیر برای خود ریختم و یک نفس سر کشیدم.

کبود نشی فسقلی؟!

صدای شایان بود که گرم و خواب آلود به گوشم رسید. دلم برای شیطننت و آزار و اذیتش ضعف می رفت! غمگینانه لبخندی زدم.

- سلام داداش سحر خیزم! چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

خمیازه ای کشید و پشت میز نشست.

- علیک سلام فضول خانم! زود بیدار شدم چون امروز کلی کار دارم

- بی ادب! حالا چرا اینقدر هولی؟! اقرار نیست اتفاق خاصی بیفته که اینقدر عجله می کنی!

دستی به موهای ژولیده اش کشید و با دقت به چشمهایم خیره شد.

- چیه انگار راضی نیستی؟ تو که بیشتر از همه خوشحال شدی!

هر چه کردم نتوانستم بغضم را مهار کنم. با صدای لرزانی گفتم:

معلومه که خوشحالم! فقط کمی کسلم. کاش می شد نرم شرکت!

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و نگاهی نافذ گفت:

شیدا تو اصلا دروغگوی خوبی نیستی! چیزی شده؟

ناگهان بغضم ترکیب و دوان دوان به اتاقم پناه بردم. روی تخت افتادم و با صدای بلند گریستم. شایان بلافاصله وارد شده، لبه تخت نشست و با دلوایی پرسید:

تو چه ات شده دختر؟ من که نصف عمر شدم!

وقتی دید جواب نمی دهم، بلندم کرد و دستهایم را از صورتم جدا کرد.

دیگه دارم عصباني مي شم ها! حرف مي زني يا نه؟

نگاهي به چهره اش انداختم.خدایا! چقدر زیبا بود!چقدر دوستش داشتم! چطور مي توانستم دوریش تحمل کنم؟ بي محابا خود را آغوشش انداختم و در حالیکه محکم مي فشردمش به حق حق افتادم .

- تو خیلی بي انصافي که داري ازدواج مي کني و اصلا به فکر من نیستی ! بدون تو از تنهائي دق کمي کنم .الهام داره تو رو از من جدا مي کنه!

مرا از خودش جدا کرد و با دهاني باز و لبخندي بر لب به صورتم خیره شد .

- فقط همین؟! تو داري بخاطر همین مساله گریه مي کني دیوونه؟!!

با سماجت دستش را گرفتم :

چي مي شد که تو ازدواج نمیکردی ، ها؟!!

محکم بغلم کرد .

- وای خدایا! من چکار کنم از دست این آبجي کوچولوي خل و چلم؟! الهی قربونت برم، مگه من میخوام از تو جدا بشم؟ اصلا کي گفته تو قراره تنها بموني؟ مگه من مرده ام که تو رو تنها بذارم؟

بوسه اي بر روي موهايم نشاند و نوازشم کرد و ادامه داد:

- عزیزم ما که قرار نیست از هم جدا بشیم .تا وقتی که من ازدواج کنم کلي زمان داریم، تازه خونه ما هم همین نزدیکی هاست.....الهام هم دختر عاطفي ایه.دیگه دلیلي براي ناراحتي وجود نداره .

دلم نمی خواست رفتارم بچه گانه بنظر بیاید، سرم را از روي شانه اش برداشتم و سعی کردم ذهنش را منحرف کنم

- پس من شبهایی که از صدای رعد و برق مي ترسم پیش کي بخوابم؟!!

نیشگون محکمي از گونه ام گرفت و اشکهایم را پاک کرد .

الهی شایان قربون چال فشنگ لپات بره! اگه قول بدم شبهای باروني ما اینجا اشیم ، خیالت راحت مي شه؟!!

بوسه اي بر گونه اش گذاشتم و دستمالی را برداشتم .

- باید قول مردونه بدی!

- بنده به شراتقم قسم میخورم و قول مردونه مي دم، خوبه؟

- آره خوبه، ولي بازم کاش فکراتو میکردي و از ازدواج منصرف مي شدي!

قهقهه اي زد و دست مرا کشید .

- بلند شو که باور نمی کنم آبجي به این حساسي و دل نازکي داشته باشم! بدو که به شرکت نمی رسي!

این بار خودم هم خنده ام گرفت .از پشت سر محکم بغلش کردم .

- اي بدجنس ملعون! آخر هم راضي نشدي از این الهام دست بکشی! آخ که الهی پدر عشق بسوزه!

- بله، بله! واقعا که پدر عشق بسوزه ! کجان عاشقان سینه چاک جنابعالي تا بنده هم کلي بهشون بخندم؟

آرروز را در میان اشک و لبخند به شرکت رفتم. شایان تا لحظه ای که از در خارج می شدم ، سر به سرم می گذاشت و یک لحظه را هم برای اذیت کردنم از دست نمی داد. ولی من باز در گوشه دلم حسی آمیخته به غم و شادی لانه کرده بود.

وقتی وارد شرکت شدم، بدون آنکه گلها را در گلدان بگذارم پشت میز رفتم و سرم را روی دستهایم قرار دادم. می دانستم که رفتارم کمی کودکانه بنظر می رسد، ولی در واقع بیش از اندازه به شایان وابسته بودم. ازدواج و سعادت مندی اش ، نهایت آرزویم بود ولی ترس از تنهایی و از دست دادنش حامی مقتدری همچون او مثل خوره به جانم افتاده بود.

در همین افکار بودم که حضور فرزاد را در کنارم حس کردم و او را از رایحه دلنشین ادوکلنش شناختم. بدون گفتن کلامی ، گلها را از دستم خارج کرد و در گلدان مرتب نمود هنوزم سرم را روی میز بود و قدرت تکلم نداشتم. پس از چند لحظه صدایش در گوشم طنین انداخت.

خوابی؟!

سرم را به نشانه منفی بودن جوابش تکان دادم .

- به به ؛ عجب دختر خوب و مودبی ! علیک سلام عزیزم ، صبح شما هم بخیر ، نه نه، استدعا می کنم بلند نشید. اصلا راضی به زحمتتون نیستم!

صدایش مملو از شیطننت و شور زندگی بود ولی باز هم از ناراحتی ام کاسته نشد. البته از رفتارم خجالتزده شدم. بسرعت سرم را بلند کردم و ایستادم. رو به رویم ایستاده بود و با یک شاخه گل بازی میکرد. پس از چند لحظه لبخندی روی صورتش جا خوش کرد.

- زبونت رو موش خورده؟!

این بار خنده ام گرفت ولی باز هم سر تکان دادم. حسی شیطننت آمیز مرا وادار به ادامه این بازی میکرد. میز را دور زد و نگاهی دقیق و نافذ به چشمانم انداخت و با لحنی جدی پرسید :

- مطمئنم یه چیزی ناراحتت کرده. این غم چیه که توی چشمت شناوره؟! نمیخوای بگی چی شده؟ نکته از دست من ناراحتی؟

باز هم دستم رو شد. چطور از نگاهم اینقدر دقیق و عمیق به افکارم پی می برد؟ سر به زیر از کنارش عبور کردم و خودم را به دیوار شیشه ای رساندم. فضایی بالای شهر دود آلود و تیره جلوه میکرد. از آنهمه آلودگی دلم به درد آمد و بی اراده ابروهایم در هم گره خورد. رسیدگی به وضع اسفناک هوای آلوده شهرها را که باعث سوراخ شدن لایه ازن شده بود ، به بعد موکول کردم. رو به فرزاد که پشت سرم ایستاده بود گفتم :

- ناراحت هستم ولی نه از دست تو! شایان داره ازدواج می کنه. قراره امشب بریم خواستگاری؛ این موضوع کلافه ام کرده!

- مگه آقا شایان برادرت نیست؟! اینکه ناراحتی نداره ، تو باید خیلی هم خوشحال باشی.

- خوشحالم ، خیلی زیاد. ولی شایان همه چیز منه بهترین و نزدیکترین دوستم، برادرم ، مشاورم ، راهنمام! حالا بدون اون چکار کنم؟

- همه حرفات درست ، ولی من اصلا متوجه ناراحتی تو نمی شم. آخه دختر خوب مگه قراره تو دیگه هرگز برادرت رو نبینی؟ اون مثل همیشه در کنار شماست ، با این فرق که منزلش تغییر می کنه، همین!

خنده ام گرفت . حرفهاي او وشايان درست شبیه هم بود؛ با همان رنگ دلجویانه و محبت آمیز ، با همان تحکم و صلابت ! وقتي متوجه لبخند من شد با لحنی که حسادت در آن بخوبی مشهود بود، ادامه داد:

- خوش بحال آقا شایان که خواهر به این خوبی داره! کاش منم یه دونه اش رو داشتم تا از رفتنم اینقدر ناراحت می شد! البته لازم به ذکره که برادر شما هم پسر فوق العاده خوبی، متشخص و مهربون!

از حسادتش لبخند عمیق شد، ولی با تعجب پرسیدم :

مگه تو اونو می شناسی؟!

نه، یعنی آره! چند باری که تو رو همراهی میکرد، دیدمش . بنظر پسر خوبی می اومد.....خب حالا که خندیدی ، اجازه دارم این گل رو با خودم ببرم؟ متاسفانه امروز گل نرگس شهلا پیدا نکردم

با شیطننت گفتم :

فقط یه شرط داره!

قهقهه ای سر داد .

!.....پس زبونت رو موش نخورده! چه شرطی؟

باید آقای متین لطف کنند و یه مرخصی چند ساعته برای بعد از ظهر به من بدن قبوله؟

با بدجنسی گل را در هوا تکان داد و بسمت اتاقش رفت .

- باید فکر کنم ببینم امکان داره یا نه

- یعنی به من مرخصی نمی دی؟! فقط چند ساعت! خواهش می کنم .

ناگهان ایستاد و به عقب برگشت .

- شیدا.....اصلا نیازی نیست بخاطر یه مرخصی بی ارزش خواهش کنی ! من میخوام همون دیروز بهت بگم که اگه میخوای امروز شرکت نیا تا راحت تر به کارهات برسی.....دیگه این کلمه رو از دهنت نشوم ، باشه؟

با ناباوری نزدیکش رفتم .

- شما دیروز از کجا می دونستی که امروز چه خبره؟ من که همین الان در مورد مراسم امشب صحبت کردم! تو که دیروز اصلا شرکت نبود!

گویی تازه به اشتباهش پی برده بود، تکانی خورد و دستپاچه گفت :

- نه نه؛ منظورم این بود که اگه دیروز می فهمیدم این پیشنهاد رو می دادم. در هر صورت مهم اینه که تو هر کاری داشتی فقط امر می کنی ، نه خواهش!

این را گفت و وارد اتاقش شد . از دستپاچگی اش کاملاً مشهود بود که در مورد موضوعی پنهانی صحبت کرده است . چون افکارم به هیچ نتیجه ای نرسید ، شانه ای بالا انداختم و مشغول کار شدم .

الهام آن روز را مرخصی گرفته بود و به شرکت نیامد . آنقدر سرگرم کار شدم که زمان را به کلی فراموش کردم . هنگامی که خود آمدم که ساعت حدود سه بود و من هنوز نهار هم نخورده بودم . کارهای باقیمانده را بسرعت انجام دادم و پس از برداشتن وسایلم به اتاق فرزاد رفتم .

لطفا بفرمایید خانم رها!

در را باز کردم و با لبخند وارد اتاقش شدم .

- از کجا فهمیدی که منم؟

پرونده زیر دستش را بست و لبخند زد .

- اولاً از سبک در زدنت، بعد هم از صدای کفشهای .حالا بفرمایید چه امري داشتید؟

- اولاً این پرونده اي که خواسته بودید، دوماً با اجازه شما بنده مرخص مي شم . با مرخصي من که موافقت شده؟

از پشت میز بلند شد و به نگاه مردد من خندید .

- چیه ، مي ترسي ندارم بري خونه؟ نه عزیزم ، شما اجازه داري تا هر ساعتی که دلت میخواد مرخصي بگیری .فقط
اگه چند لحظه صبر کنی .منم آماده مي شم تا با هم بریم .

آنقدر در جمله اش تحکم وجود داشت که نتوانستم مخالفت کنم .سعي کردم او را منصرف کنم .ولي سر و کله زدن با
او بي فايده بود .تشکر کردم و از شرکت خارج شدم .هوا اندکی گرم بود .براي فرار از آفتاب، زیر سایه درختي در
محوطه برج ایستادم .فرزاد خیلی سریع خود را رساند و در دیگر اتومبیل را باز کرد .

خیلی گرم شده؟

نه، فقط از نور مستقیم آفتاب فرار کردم .

درجه کولر ماشین را بیشتر کرد و با لحنی بامزه گفت :

خب، پس که اینطور !امشب میخواید برید خواستگاري خوش به حالتون! نمی شه منم با خودتون ببرید ؟!

از لحن بچه گانه و دلنشینیش به خنده افتادم .

- مگه اونجا چه خبر که دوست داري تو هم باشی؟ حلوا که خير نمی کنن!

- حلوا که نه ، ولي دختر چرا!

- اونجا فقط يه دختر هست که قراره زن داداش من بشه، دختر دیگه اي که به درد جنابعالی بخوره نیست .

براي دور زدن راهنما زد و با همان شیطننت گفت:

- !؟ چه حیف شد ! خب حالا که دختر نیست لااقل پیام از صحبت هایی که مي شه تجربه کسب کنم .بالاخره که يه
روزي به دردم میخوره!

- حالا این رو بگي يه حرفي؛ ولي متاسفانه شما رو اونجا راه نمی دن!

- !، چرا؟ مگه من چه عیبي دارم؟!

- عیبي ندارید، فقط نسبتي با عروس و داماد ندارید!

با شیطننت لبخندی زد و در حالیکه نگاهی گذرا به من مي انداخت ، دنده را عوض کرد .

- حالا اگه بگم در آینده با خانواده داماد نسبتي پیدا مي کنم ، چي؟ جواز ورودم صادر مي شه؟

از کلامش تا بنا گوش سرخ شدم. در حالیکه با بند کیفم بازی میکردم از گوشه چشم، نگاهی بسویش انداختم. با ژستی زیبا، فرمان اتومبیل را گرفته بود و ابهتی عجیب و جذاب در وجودش شعله می کشید. از خجالت من، لبخندش عمیقتر شد و ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت تک سرفه ای کردم و برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم:

- انشاء... یه روزی هم شیرینی عروسی شما رو می خوریم. البته اگه قابل بدونید و ما رو هم دعوت کنید!

از طنزی که در کلام بود لبخندی زد و سرش را تکان داد. خیلی زود به خانه رسیدیم. پیش از آنکه پیاده شوم گفتم:

- خیلی ممنون که لطف کردید و منو رسوندید، داخل نمی آیید؟

- نخیر، خیلی سپاسگزارم خانم رها! در ضمن قابل شما رو نداشت!

چقدر زود لحن رسمی مرا تلافی کرد! با خنده ای در صدای ادامه دادم:

- خیلی خب چون می دونم کاری داری زیاد اصرار نمی کنم. راستی حال سولیا چطوره؟ سلام منو بهش برسون!

حالش خوبه. سلام شما رو هم نمی رسونم! اون فقط یه بار تو رو دیده و از اون روز تا حالا منو دیوونه کرده از بس تا حالا منو دیوونه کرده از بس در مورد تو حرف می زنه و سوال می کنه! دلش میخواد باز هم تو رو ببینه. در ضمن بگم که از بی معرفتی جنابعالی دلش خونه! درست مثل صاحبش!

خندیدم و گفتم:

- پس با این حساب حتما سلام منو بهش برسون. بگو خیلی دوستش دارم و حتما به دیدنش می آم!

نگاه اخم آلودی به من انداخت و با حرص گفت:

- چشم! امر دیگه ای ندارید؟ واقعا که خوش بحال سولیا!

بسختی جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

- چشمتون ب بیلا! پس با اجازه شما تا شنبه خدانگهدار!

- بالاخره چی شد؟ من رو با خودت می بری خواستگاری یا نه؟

- تو داری شوخی می کنی یا جدی می گی؟!

- مگه من با تو شوخی دارم؟ ببین اگه منو با خودت نبری یه دفعه دیدی تعقیبت کردم و خودم اومدم! اونوقت به همه می گم یه دختر سنگدل، قلم رو شکست و منو با خودش نیارود! برات بد می شه ها، گفته باشم!

احساس کردم چشمهایم به دو برابر حد معمول رسیده اند. کاملاً بسمتش چرخیدم و با ناباوری گفتم:

- من واقعا سر در نمیارم! مگه دست منه که تو رو با خودم ببرم؟!

از حالت من به قهقهه خندید و نگاهی مستقیم به صورتم انداخت.

- تو باز اینطوری به من نگاه کردی؟ بابا تو رو خدا یه رحمی هم به قلب بیچاره ام کن..... خیلی خب، شوخی کردم. امیدوارم امشب خوش بگذره. از قول من به برادرت هم تبریک بگو، بعدا می بینمت.

خودم را کمی جمع و جور کردم و سر به زیر انداختم. هنوز هم گاهی از این مرد جذاب و پر رمز و راز می ترسیدم. به زحمت گفتم:

- خیلی ممنون، خداحافظ.

او هم خداحافظي كرد و من بلافاصله وارد حياط شدم .

فصل ششم

هنوز مست آخرين نگاه فرزند بودم كه مادر با ديدنم، آنهم در آن ساعت از روز ، تعجب كرد .دستم را روي گونه هاي ملتهبم كشيدم و علت آمدنم را توضيح دادم .

در حال خشك كردن موهايم بودم كه مادر به اتاقم آمد .

- شيدا جان، برادرت زنگ زد و گفت آماده بشيد تا بريم براي خريد هديه

- واي نه مامان، بخدا از خستگي دارم مي ميرم!خودتون بريد

- باشه عزيزم، پس مراقب خودت باش.

مادر رفت ومن با خود انديشيدم كه او هنوز گمان مي كند من كودك هستم و احتياج شديد به مراقبت دارم! با رفتن او خانه در سكوتي عميق و آرامش بخش فرو رفت . روي تخت دراز كشيدم و بلافاصله به خواب رفتم .

از سر و صدای نامفهومی که به گوشم رسید. پلک گشودم. پس از چند ساعت خواب لذت بخش و مفید، برخاستم و بمست مرکز شلوغی به راه افتادم. همه اقوام نزدیک البته بغیر از بچه ها، در اتاق بودند. سلام بلند بالایی کردم که همه نگاهها بستم چرخید.

- سلام دایی جون، ساعت خواب!

- عمو جان من آگه جای تو بودم از خوشحالی خوابم نمی برد!

- خاله قریون صورت ماهت بره! بدو آماده شو که وقت نداریم.

صورت همه را بوسیدم و از مادر پرسیدم:

- پس شایان و پدر کجا هستند؟

- شایان رفته گل بخره، پدرت هم الان تماس گرفت و گفت توی راهه.

برشی از هندوانه را که مادر آورده بود، یکجا به دهان گذاشتم و برای آماده شدن به اتاق رفتم. برای آنشب، لباسی را که بی نهایت دوست داشتم انتخاب کردم. کتی تنگ که دامنی بلند داشت. بنظرم رنگ سرمه ای لباس که سنگ دوزی زیبا و خیره کننده ای آن را زینت می داد، برای آنشب مناسب بود. موهایم را به سادگی روی شانه رها کردم. موهایی موج و سیاه که دنباله اش تا انتهای کمر می رسید و پدر بقدری به آنها علاقه داشت که اجازه نمی داد کوتاهشان کنم و من آنشب از پدر ممنون شدم. با رضایت خاطر به جمع پیوستم. شایان که تازه از راه رسیده بود. با دیدن سوتی زد و گفت:

- به به؛ می بینم که خواهر داماد حسابی خودش رو خوشگل کرده! آگه شب عروسی بود چکار میکردی؟!

صورتش را با اشتیاق بوسیدم.

- من همیشه خوشگل بودم؛ تو چشم بصیرت نداشتی! راستی تبریک می گم داداش جان.

همه به افتخار عروس و داماد دست زدند. خاله مرا برای دیدن هدیه هایی که برای خانواده الهام خریده بودند دعوت کرد. به حسن سلیقه مادر و شایان در انتخاب هدایا تبریک گفتم؛ در همان حین پدر هم از راه رسید. همگی به اتفاق سوار اتومبیلها به راه افتادیم. در بین راه حتی یک لحظه را هم برای اذیت کردن شایان از دست ندادم! تا جایی که خسته شد و زبان به اعتراض گشود:

- شیدا خیلی زبون درازی می کنیها! بالاخره بر میگردیم خونه!

به قهقهه خندیدم

- مثلاً چکار می کنی؟ اصلاً تو دیگه هوش و حواس درست و حسابی داری که خدمت من برسی؟!

از حرف من صورت شایان گل انداخت و پدر و مادر با صدای بلند خندیدند. پدر گفت:

- قدر لحظه لحظه سلامتی و جوونیتون رو بدونید. این لحظه های ناب هرگز تکرار نمیشه. هیچکس به اندازه من حال شایان رو درک نمی کنه! من الان می دونم توی دل اون چه غوغایی!

همه به لحن شیطنت آمیز پدر خندیدیم و مادر اضافه کرد:

- هیچکس هم به اندازه من حال الهام رو درک نمی کنه. این لحظات برای هر کسی شیرین و لذت بخشه؛ مثل یه رویای قشنگ و بیاد موندنی!

- مینا یادته وقتی چای آوردی اونقدر دستات می لرزید که چایی ریخته بود توی سینی؟!

مادر با حالي حق به جانب در جواب پدر گفت:

- حالا نه اينكه دست تو اصلا نمي لرزيد و نصف چايي رو نريختي روي شلوارت! منم توي دلم كلي بهت خنديدم!

- آره خودم هم خنده ام گرفت ! اصلا نفهميدم اونهمه هيچان رو از كجا آوردم! شايد چون به چشمم خيره شده بودي هول كردم!

- خير ، تو اول به من نگاه كردي؛ چنان منو برانداز ميكرد كه انگار داره به يك كيك شكلاتي نگاه مي كنه!

من و شايدان به بحث آن دو به قهقهه مي خنديديم .

با رسيدن به مقصد . گفتگوي ما نيز پايان يافت . سرايدار منزل آقاي پناهي در را برايماي گشود و اتومبيلها يكي پس از ديگري وارد شدند . چندين اتومبيل ديگر هم در حياط وجود داشت كه خبر از آمدن ديگر مهمانان مي داد . هوا در آن فضا از سال يعني اواسط ارديبهشت ماه، بي نهايت مطلوب و دلچسب بود هنگاميكه پياده شديم گل را بدست شايدان و شيريني را به دست مادر سپردم و نگاهی به حياط زيبا و رويابي منزل آقاي پناهي انداختم . در بين اتومبيلها چشمم به اتومبيل b.m.w نقره اي رنگي كه در گوشه اي پارک شده بود، افتاد . بي اختيار ياد فرزند افتادم و لبخند زدم . خاطره و ياد حضورش در جاي جاي زندگي ام به چشم ميخورد و من به اين حقيقت شگرف معترف بودم . با حضور خانم و آقاي محترمي كه براي استقبال آمده بودند از افكارم دست كشيدم و خود را بين شايدان و عمو كامران جا دادم . چهره شايدان كمی هيچانزده بنظر مي رسيد . سعي كردم موج مثبتي از انرژي را به وجودش منتقل كنم .

از استقبال باشكوه خانواده الهام مشخصه كه جاي نگراني نيست . همه چيز مرتبه عزيزم!

شايدان لبخند مهربانه اي به رويم زد و مشغول احوالپرسی شد . مادر الهام زن زيبايي بود كه تقريباً هيكل فربهي داشت . كتي تنگ و دامني کوتاه به تن داشت و موهاي کوتاه و بلوطي رنگش با آن صورت نميكن و زيبا هماهنگي خاصي داشت . پدرش هم كاملاً مرد متشخص و برازنده اي بود و برخلاف مادرش، لاغر اندام بنظر مي رسيد . در نگاه اول دريافتم كه الهام تلفيقي از زيبايي هاي صورت هر دوي آنهاست . مادرش به گرمي مرا در آغوش كشيد و با نگاهی خيره و صدايي نازك گفت:

- خدائي من! شما بايد شيدا جون باشيد! بي نهايت زيبا و دوست داشتني ، حتي بيشتري از اونچه كه الهام مي گفت !

با خجالت سر به زير انداختم و از اظهار لطفش تشكر كردم . بمحض ورود به سالن پذيرايي ، الهام با چهره اي خندان و ظاهري آراسته جلو آمد و ابتدا مرا در آغوش كشيد . كت و شلوار صورتي رنگي به تن داشت و خرمن موهاي بلند و خرمائي رنگش را با تلي هم رنگ لباسش مهار كرده بود . آرايش ملايم چهره اش به قدرتي او را مليح و دوست داشتني كرده بود كه بي اراده لب به تحسین گشودم . هيچان او هم دست كمی از شايدان نداشت و سرخي شرم زيبايي خاصي به چهره اش مي داد . همگی با تحسین به عروس و دامادي كه بسيار برازنده هم بودند، نگاه ميكردند . پس از سلام و احوالپرسی با ديگر مهمانان بسمت شايدان برگشتم .

ناگهان از ديدن او چنان شوكه شدم كه چيزي نمانده بود همان جا نقش زمين شوم . لبخند روي لبم ماسيد و لرزشي محسوس ، دستهايم را به رقص واداشت . گويي قلم از حركت ايستاده بود و اصلاً ضريان نداشت . شايد هم آنقدر تند تند مي زد كه من آن را احساس نميكردم . عرق سرد بر روي بدنم نشست و چشم در نگاه او دوختم كه به آرامي به سمت مي آمد . فرزند اينجا چه ميكرد؟! با حضور در آنجا، او را بشكل علامت سوالي مي ديدم كه هر لحظه نزديكتر مي شد! برعكس چشمهاي من كه گويي از حقه در آمده بود، نگاه فرزند بي نهايت مشتاق و تحسین آميز مرا برانداز ميكرد بقول مادر گويي با لذت تمام به يك كيك شكلاتي خيره شده بود! به همراه دو مرد نسبتاً مسن و يك خانم به ستم آمد و درست روبرويي ايستاد . با خنده اي كه بسختي سعي در پنهان كردنش داشت، گفت:

- سلام خانم رها، از ديدنتون خوشحالم!

نباید اجازه می‌دادم آشوب درونم به ظاهر من سرایت کند. سر به زیر انداختم و سلام کردم. دیگران فارغ از حال دگرگونم به گرمی با یکدیگر مشغول احوالپرسی بودند. در همین گیر و دار الهام به سمت آمد و دست آزادش را به دور شانه ام حلقه کرد.

- خدا رو شکر که این طلسم شکسته شد؛ فرزند ، من که واقعا خسته شده بودم. شیدا جان با پسر دایی من آشنا شو ، آقای فرزند متین!

ناباورانه به الهام و سپس به فرزند نگاه کردم. اصلا در باورم نمی‌گنجید .

- هر چند که باورش به کمی سخته ، ولی من از آشنایی با ایشون خوشبختم!

فرزند با لبخندی جذاب، سرش را به نشانه احترام تکان داد. الهام ادامه داد:

- عزیزم ، می‌دونم که تعجب کردی و باید ما رو ببخشی. ولی اینو بدون که کسی از این جریان اطلاع نداره و منظورم بچه های شرکتن . من و فرزند با توافق هم این مساله رو پنهون کردیم ؛ بخاطر حفظ روابط کاری و.....

هنوز الهام جمله اش را کامل نکرده بود که مردی حدودا پنجاه ساله با اندامی ورزیده و قدی بلند، فرزند را کنار زد و رویرویم ایستاد. با نگاهی مبهوت و آمیخته به تحسین و صدایی گرم و مهربان گفت:

- خدای من! پس شیدا خانمی که فرزند و الهام اینهمه تعریفش رو میکردند. شما هستید! واقعا که پسر بیچاره من حق داره سر به بیابون بگذره! از آشنایی با شما خوشحالم دخترم!

فرزند در حالیکه چند سرفه مصنوعی میکرد، با دستپاچگی نگاهی به او انداخت. مرد به قهقهه خندید و گفت:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می‌کنی؟! من که حرف بدی نزد!

باز به جانب من برگشت و با عطف گفت:

- من فرهاد متین هستم ؛ پدر فرزند متین . خیلی خوشحالم که شما رو زیارت کردم . حالا چرا ایستادید؟ بفرمایید. از این طرف لطفا

چند قدمی جلو رفتم که ناگهان فرزند و شایان یکدیگر را دیدند. فرزند بلافاصله گفت:

- به به؛ شاه دوماذ عزیز! مشتاق دیدار، خیلی کم پیدا شدی رفیق!

یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و شایان جواب داد:

- سلام عاشق بی‌قرار و دلخسته! کم سعادتم، تو کجایی؟

خدای من! چیزی نمانده بود به مرحله جنون برسم! امشب اینجا چه خبر بود؟ هضم این اتفاقات عجیب و غریب برایم بشدت دشوار بود . فرزند و شایان با نگاهی به چهره بهت زده ام ، به خنده افتادند و شایان نجوا کرد:

- اینطوری نگاه نکن آبجی کوچول! بعدا همه چیز رو برات تعریف می‌کنم .

همگی بسمت سالنی که توسط پنجره های بلند و بزرگ نمایی باغ را سخاوتمندانه به رخ می‌کشید . راهنمایی شدیم . فرزند کنارم به راه افتاد و طوری که جلب توجه نکن به آرامی نجوا کرد:

- دیدی گفتم تعقیبت می‌کنم و می‌آم؟ حالا خوبه به همه بگم یه دختر بی احساس و سنگدل تو این جمع هست که دل یه پسر بچه مظلوم رو شکسته؟!

ایستادم و باناباوری توام با حرص نگاهش کردم . دلم میخواست محکم می زدم پس کله اش! چقدر بدجنس و خبیث بود این بشر! در حالیکه مشخص بود بسختی جلوی قهقهه اش را گرفته، خم شد و در گوشم زمزمه کرد:

- شیدا تو رو خدا اینطوری نگاه نکن! الان بیهوش می شم ها! باور کن من بی گناهم!

از تاثیر برخورد نفس گرمش بر صورتم حال غریبی شدم. سر به زیر انداختم و با حرص زیر لب گفتم :

- تو بی گناهی؟ یکی طلب من، باشد تا به موقعش به حسابت برسم دیوونه.....

در حالیکه می خندید از من فاصله گرفت و گفت:

- از خود راضی! زحمت نکش بقیه اش رو خودم بلدم!

این را گفت و به جمع پیوست . خودم هم خنده ام گرفت و جایی در کنار خاله مریم و مادر الهام برای خود یافتم . با عمو و زن عموی الهام نیز آشنا شدم و توسط مادرش به همه معرفی شدیم . شایان و فرزاد و پدرش در زاویه ای قرار داشتند که به راحتی آنها را می دیدم و از این پیشامد حسابی معذب بودم .

میهمانی خیلی زودتر از تصور حالت رسمی خود را به حالت صمیمانه ای سپرد. همه گویی سالهاست یکدیگر را می شناسند ؛ چنان گرم گفتگو شدند که موضوع اصلی به کلی فراموش شد ! از آنجا که هم صحبتی نداشتم به ارزیابی افراد پرداختم . زن عموی الهام زن افاده ای بنظر می رسید چرا که دائما پشت چشم نازک میکرد . ولی همسرش دست مثل آقای پناهی مرد جا افتاده و موقر و قابل نظر می آمد . پدر فرزاد هم درست مثل خودش بود. به همان اندازه موقر و قابل احترام و دوست داشتنی . آراستگی و شیک پوشی اش در پرتو آن چهره خندان سبب می شد که خیلی کمتر از سنش بنظر آید . بطوری که اگر در کنار فرزاد می ایستاد کمتر کسی به آنها لقب پدر و پسر را می داد. نگاهم از صورت آقای متین به چهره پسرش سر خورد . در حالیکه دست به سینه نشسته بود، مرا نگاه میکرد . هنوز هم از آنهمه اتفاق غیر منتظره و باور نکردنی در بهت بودم . بسرعت نگاهم را از آن چشמהای بیقرار دزدیدم و به زیر انداختم .

پس از پذیرایی های معمول و مرسوم . ظاهرا همه بیاد آوردند جهت انجام چکاري دور هم گرد آمده اند .

صحبتها خیلی زود شکل منسجمی به خود گرفت و حول محور اصلی چرخید . پدر رشته سخن را بدست گرفت و پس از زمینه چینی های مختلف، الهام را رسماً از خانواده اش خواستگاری کرد. آقای پناهی همه چیز را به خود الهام سپرد و او هم با حالتی محجوبانه و سر به زیر اعلام کرد که با نظر پدر و مادرش مخالفتی ندارد . همه به افتخار زوج جوان دست زدند و پس از تقدیم هدایا از جانب مادر، همگی به اتفاق عروس و داماد را بوسیدیم و صمیمانه تبریک گفتیم . به پیشنهاد بزرگترها، شایان و الهام به حیاط رفتند تا صحبت های باقیمانده را به اتمام برسانند و خودشان بر سر مسائب دیگر از قبیل مهریه و غیره به گفتگو بپردازند .

در تمام مدت گفتگوی دیگران، سر به زیر و متفکر بوسیله کاردی که در دست داشتم ، بر روی پوست موز درون بشقاب کلماتی را می نوشتم . ذهنم به شب خواستگاری خودم پر کشیده بود . چاقو را با حرصی پنهان بر روی کلمه « خوشبختی» که روی پوست نوشته بود فرو کردم . پس از رفتن عروس و داماد هرکس هم صحبتی برای خود یافت . به آرامی جمع را ترک کردم و قدم زنان دور شدم. با افکاری در هم ریخته ، در دورترین نقطه سالن کنار تابلویی چشمنواز ایستادم . آنشب بی شک یکی از زیباترین و خاطره انگیزترین شبهای عمرم به شمار می رفت . هنوز تجسم یکی از بیاترین و خاطره انگیزترین شبهای عمرم به شمار می رفت . هنوز تجسم حضور فرزاد بعنوان پسر دایی الهام برایم کمی غیر منتظره بود . نمی دانم که از این پیشامد خوشحال بودم یا ناراحت؟ فرزاد متینی که رییس شرکت بود، حالا پسر دایی عروسمان شده بود! و خانواده من هنوز از این ماجرا بی اطلاع بودند . حالا برخی از مسائل مبهم زندگی رنگی حقیقی تر بخود گرفت . دریافتم که الهام آن روز چرا اینقدر شجاعانه به دفترش وارد شد تا از نحوه برخوردش با من شکایت کند . حتی اکنون معنی نگاههای بخصوصش را درک میکردم . یعنی او از احساس فرزاد

نسبت به من مطلع بود؟ اما شایان و فرزاد از کجا یکدیگر را می شناختند؟ آنها تا به این اندازه صمیمی! در همین افکار بی پاسخ دست و پا می زدم که صدایی از پشت سر مرا از جا پراند .

- ظاهراً حوصله ات سر رفته!

نگاهای به فرزاد که لبخند زنان پشت سرم ایستاده بود انداختم .

- مگه حوصله شما هم سر رفته که جمع رو ترک کردی؟ مگه نمیخواستی از صخبتهایی که رد و بدل می شه تجربه کسب کنی؟!

متوجه کنایه ام شد . دستهایم را بحالت تسلیم بالا برد و با لحنی مظلومانه گفت:

- اگه دعوت منو برای یه گپ دوستانه قبول کنی همه چیز رو برات توضیح می دم، بیرون منتظرتم.

از حالتش خنده ام گرفت . چهره ای بظاهر معصوم با برق چشمهایی لیریز از شیطننت! هیچ تناسبی با هم نداشتند به مادر اطلاع دادم که برای هواخوری بیرون می روم فرزاد بالای پله ها ایستاده بود و به آسمان پر ستاره نگاه میکرد. با شنیدن صدای پای به عقب برگشت.

- بالاخره اومدی، بیا بریم تا یه جای خیلی قشنگ و استثنایی رو نشونت بدم .

به آرامی در کنارش به راه افتادم . هر دو در سکوت قدم می زدیم . فرزاد از لابه لای درختهای سر به فلک کشیده پیش می رفت تا اینکه به محل مورد نظرش رسیدیم . نیمکتی چوبی که در انبوه بوته های گل پنهان شده بود و وجود چراغ برق کوتاهی آن را رویایی تر جلوه می داد . هیجان زده دستهایم را بهم کویدم .

- وای خدای من! اینجا چقدر قشنگه ، خیلی جالبه!

- می دونستم که خوشت می یاد . حالا بشین . با این کفشهایی که پوشیدی ایستادن زیادی برات ضرر داره!

- چشم آقای دکتر! امر دیگه ای نداری؟

کنارم نشست و دستهایم را به لبه صندلی تکیه داد .

- نه فقط می خواستم بدونم از اینکه برادرت رو به جمع متاهل ها اضافه کردی چه احساسی داری؟!

- خوب خوب خوشحالم دیگه ، خصوصاً که اون دختر الهامه . من و الهام توی همین مدتی که با هم آشنا شدیم ارتباط خیلی صمیمانه ای پیدا کردیم . خیلی دوستش دارم و چون شایان هم عاشقشه، بیشتر خوشحالم .

- منم براشون خوشحالم. الهام دختر فوق العاده مهربونیه و لیاقت پسر صادق و پرقدرتی مثل شایان رو داره و البته بالعکس!

بسمتش چرخیدم و با هیجان گفتم :

- می شه خواهش کنم در مورد اون ها بیشتر توضیح بدی؟ خودت گفتی، یادته که نرفته؟!

خنده بلندی سر داد و پرسید:

- در مورد کدومشون خانم کوچولو! شایان یا الهام؟

- از یکی شروع کن دیگه ، چه فرقی می کنه!

چهره اش حالت متفکری به خود گرفت . پس از چند لحظه سکوتش را شکست .

- شیدا تو توی زندگی دنبال چی میگردی؟ کجای دنیا برات مبهمه؟ چرا خوشبختی رو از همین چیزهایی که دور و برت رو گرفتن و تو چشمت رو به روشن بستی پیدا نمی کنی؟ با یه نگاه دقیق تر به همه اینها پی می بری!
با تعجب به نیمرخ غمگینش خیره شدم .

- اولاً این حرفها چه ربطی به سوال من داشت؟ دوما کی گفته من خوشبختی رو گم کردم؟

- چرا روی کلمه « خوشبختی » که روی پوست موز نوشته بودی خط کشیدی؟ تو نباید از زندگی و واقعیتها فرار کنی ، باید بمونی و مبارزه کنی .

مبهوت مانده بودم . از کجا متوجه پوست موز شد؟ این پسر به ظاهر بی توجه ، چقدر دقیق و نکته سنج بود! هنوز حرفهایش در گوشم طنین داشت که باز صدای محزون و پر رمز و رازش بلند شد :

تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب

بدین سان خوابها را با تو زیبا می کنم هر شب

مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی جاننا

چگونه با غرور خود مدارا می کنم هر شب

تمام سایه را می کشم در روزن مهتاب

حضورم را ز چشم خلق حاشا می کنم هرشب

دلم فریاد می خواهد ولی در گوشه ای تنها

چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب

کجا دنبال مفهومی برای عشق میگردی؟

که من این واژه را تا صبح معنا می کنم هرشب

چقدر با احساس ، اشعار را میخواند! نگاه لرزان من بر نیمرخش ثابت ماند و نگاه غمگین او بر آسمان . تکه ای از موهایش بر روی پیشانی فرود آمده بود و زیبایی اش را دو چندان میکرد . بلوز آبی آسمانی و شلوار سرمه ای به تن داشت . مثل همیشه آستین پیراهنش را تا نزدیک آرنج تا زده بود و ساعت بسیار زیبایی بند نقره ای، مچ دستش را زینت می داد . چقدر در این فضای رویایی، زیبا و دست نیافتنی بنظر می آمد! تپش بی اراده قلبم را به تلاطم انداخت . برای سرکوب هیجان ناشناخته ای که به دلم چنگ انداخته بود، مجبور شدم صاف بشینم .

- تو که بالاخره جواب سوال منو ندادی!

نگاه گویا و دقیقی به جانبم انداخت . عمق نگاهش را بر نیمرخم بخوبی احساس میکردم . یک پایش را روی پای دیگر انداخت .

- بازم فرار!.....بسیار خب، صحبت کردن در مورد بچه ها رو به آینده موکول می کنم. آگه یه کمی دیرتر به جواب سوالت برسی عیبی نداره؟

با شنیدن صدای آرام و گرمش ، التهابم بیشتر شد . چه جاذبه ای در وجودش نهفته بود که همچون آهن ربایی قوی مرا بسوی خود می کشید . با دلخوری تصنعی گفتم :

- چرا خیلی هم عیب داره! چطور آگه خودت سوالی داشته باشی آدم رو مجبور می کنی همون لحظه جواب بده، حالا به من که رسید باشه تا بعد؟!

قهقهه ای زد و روبرویم ایستاد. لحظاتی را در سکوت خیره نگاهم کرد. نگاهی کخ شعله های سوزانش درست قلبم را هدف گرفت. جلوی پایم زانو زد و با صدای لرزانی گفت:

- برای اینکه من کم طاقتم! برای اینکه صبرم تموم شد. برای اینکه عاشقم! برای اینکه تو دلت میخواد منو عذاب بدی، برای اینکه.....کافیه یا بازم بگم؟!

خدای من! فرزاد چه می گفت؟ کم مانده بود سخته کنم. دستهای لرزانم را قلاب کردم. تمام واژه ها بسرعت از ذهنم می گریختند. جرات بلند کردن سرم و نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. وقتی سکوت مرا دید با پریشانی برخاست و چنگی به موهایش زد. بازدمش را با شدت به بیرون فرستاد و از بوته گل سرخ کنار نیمکت، خودخواهانه گلی چید.

- می دونستی این رنگ خیلی بهت میاد؟ توی این لباس صدبار زیباتر شدی!

ناباورانه ایستادم. نگاهش چنان بی قرار بود که تاب تحملش را نداشتم. قلبم داشت از حلقوم بیرون می پرید! لبخند شرمگینی زدم و سر به زیر انداختم. دستهای فرزاد به آرامی بالا آمد و گل رز صورتی را در موهایم فرو کرد

- شیدا کاش منو بیشتر درک کنی!

نتوانستم بیش از آن تحمل کنم. بی اراده برگشتم و دوان دوان بسمت ساختمان حرکت کردم. از آن نیمکت، فضایی شاعرانه، فرزاد و آنهمه عشقی که در چشمهایش لانه کرده بود فرار کردم. هیچ صدایی بغیر از برخورد پاهای لرزان من و شنهای کف حیاط به گوش نمی رسید. همزمان با رسیدن من به جلوی پله ها، الهام و شایان نیز رسیدند. هر دو با تعجب به من نگاه کردند. شایان پرسید:

- تو اینجا چکار می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

نفسم بند آمده بود. بریده بریده گفتم:

- نه.....حوصله ام سر رفته بود.....اومدم.....هواخوری

الهام صادقانه گفت:

آخی! ببخشید که تنهات گذاشتم

تنها نبودم؛ با آقای متین اومدم

ا، پس فرزاد کو؟!

اونجاست، داره می یاد. راستی صحبت های شما به کجا رسید؟

هر دو خندیدند و با نگاهی عاشقانه به هم، گفتند:

به جاهای مطلوب!

صورت هر دو را بوسیدم و تبریک گفتم. با شیطننت زیر گوش الهام زمزمه کردم:

- نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد به خونه!

هر سه به خنده افتادیم و الهام به داخل خانه دعوتمان کرد. هنگام بالا رفتن از پله ها نگاهی به پشت سر انداختم. هنوز نیامده بود. در همین حین صدای آرام و مملو از شیطننت شایان در گوشم طنین انداخت:

- سفید برفی! نمیخوای اون گل رو از لای موها بگیري؟!

احساس کردم تمام تنم از حرارت گر گرفته است . با شرمندگی دست بردم و گل را برداشتم .لبخند زیرکانه و معنی دار شایان و یاد آوری چشمهای لبریز از عشق فرزند، تپش قلبم را زیادتز کرد .

با ورود عروس و داماد، باز به افتخار سلامتی و خوشبختی شان دست زدند و سپس همگی برای صرف شام به دور میز بزرگی دعوت شدیم . گل را در مشتم فشردم و روی صندلی جا گرفتم .پس از دقایقی فرزند هم به جمع پیوست و بر روی تنها صندلی باقیمانده که تصادفاً روبروی من قرار داشت، در کنار پدر جای گرفت . هیچ اشتباهی برای خوردن در خود سراغ نداشتم و با غذای درون بشقاب بازی میکردم . فشار سنگین نگاهی سبب شد تا سرم را بالا بگیرم که همزمان نگاهم با نگاه فرزند گره خورد . بر خلاف من، او کاملاً با اشتها غذا میخورد و خوشحال بنظر می رسید .لبخند مهربانی زد و با چشم و ابرو به بشقابم اشاره کرد و به من فهماند که غذایم را تمام کنم . از دلسوزی اش خنده ام گرفت و چند قاشق غذا فرو دادم .

پس از صرف شام ، مجدداً همه به سر جای اولیه خود بازگشتند و صحبتها در زمینه گرفتن یک مراسم ساده در روزهای آینده ادامه پیدا کرد . به پیشنهاد پدر و آقای پناهی ، دو هفته دیگر که مصادف با یکی از اعیاد بزرگ بود، مناسب شناخته شد . همه با فرستادن صلواتی بلند، رضایت خود را برای گرفتن مراسم عقد اعلام کردند .

هنگام بازگشت به خانه، فرزند و شایان در گوشه ای از سالن ایستاده و مشغول گفتگو بودند . بادیدن آنها که آنطور صمیمانه و خندان غرق در صحبت بودند، لبخند رضایتی بر لبهایم جاخوش کرد . به آرامی به سمتشان رفتم و با شیطننت گفتم :

- آقا شایان تشریف نمی یارید؟منتظر شماایم!

- چرا الان می یام، دیگه تموم شد!

یک تایی ابرویم را بالا انداختم و با لبخند گفتم :

ا، چه عجب!!!....

شایان که بسمت الهام رفت، فرزند را مخاطب قرار دادم:

- در ضمن اونجا هم با شما کار دارند .البته می بخشید که مزاحم گپ دوستانه تون شدم!

با انگشت به جمع خانواده که گرد هم آمده بودند ، اشاره کردم . متوجه لحن کنایه آمیز و پرشیطنتم شد .

- حالا چرا تو رو فرستادن دنبال ما؟

- آخه همه مشغول خداحافظی هستن ، از منم که حرف گوش کن تر کسی پیدا نمی شه، این بود که من اومدم!

نگاهی به گل رز داخل دستم انداخت و با لبخندی جذاب بطرفم آمد .

کی گفته این دختر لجباز و سرکش و مهار نشدنی ، حرف گوش کنه؟ بگو تا برم بهش بگم سخت در اشتباهه!

- اون بنده خدا هم نمی دونست من رو دنبال چه آدم بدجنس و تهمت زنی می فرسته وگرنه هرگز چنین کاری نمیکرد!

از حاضر جوابی ام به قهقهه خندید و با صمیمیتی آشکار گفت:

من که حقیقت رو گفتم ولی شما خودت رو ناراحت نکن ! راستی اگه به استراحت بیشتری احتیاج داری می تونی پس فردا هم به شرکت نیای!

- نخیر جناب رئیس! آگه قرار بود بخاطر این مسائل قید کار رو بزنم. پس دیگه چرا شاغل شدم؟ حتی آگه از آسمون سنگ هم بباره من باز می یام. کارهای شرکت برای من، بر هرچیزی مقدمتره، حتی استراحت!

بمحض پایان یافتن جمله ام، آقای متین در حالیکه تشویق میکرد در کنار پسرش ایستاد.

- به به؛ احسنت به این دختر وظیفه شناس! فرزند جان قدر این فرشته فداکار رو بدون، هرچند که حالا نسبت فامیلی هم پیدا کردیم و این برای من، به شخصه باعث افتخاره، البته امیدوارم در آینده نه چندان دور.....

فرزاد بلافاصله با دستپاچگی جمله پدرش را قطع کرد:

- پدر خواهش می کنم، شما قول دادید!

آقای متین با صدای بلند خندید.

- ولی من که هنوز چیزی نگفتم! تو چرا اینقدر هول کردی؟

با خجالت سر به زیر انداختم و در حالیکه لبم را به دندان می گزیدم از اظهار لطفش تشکر کردم. به نظر می رسید که رابطه بین آنها چیزی فراتر از رابطه پدر و فرزند باشد و من چقدر از نبودن مادرش متعجب بودم.

خنده بلند آقای متین، مادر را متوجه ما کرد و با تعجب به سمتان آمد. بلافاصله گفتم:

- مامان جان راستی لازم شد که یه مطلبی رو بگم. آقای فرزند متین که پسر دایی محترم الهام جون هستند، رئیس شرکت من هم هستن!

- خدای من، شیدا! پس چرا تا حالا نگفتی دخترم؟! باید ما رو خیلی زودتر بهم معرفی میکردی!

از بهت مادر خنده ام گرفت و در حالیکه به چهره های خندان فرزند و پدرش نگاه میکردم، گفتم:

- چون خودم تا چند ساعت پیش از این مساله بی خبر بودم. باور کنید خودم شوکه شدم!

مادر بلافاصله متوجه موضوع شد و به شیطنت فرزند خندید. با آمدن شایان، همگی خداحافظی کرده و به راه افتادیم

در بین راه، خسته و متفکر به شانه های مادر تکیه دادم. پرنده خیالم بی پروا در آسمان وقایع فراموش نشدنی و سکر آور پرواز میکرد و مرا به خلصه ای شیرین می کشاند.

صبح شبیه با خواب آلودگی وارد شرکت شدم، چرا که روز قبل به درخواست کتی برای گشت و گذار در شهر، جواب مثبت داده بودم و همین امر سبب شد که پاسی از شب گذشته به خانه برگردیم. با این حساب نتوانستم بدرستی استراحت کنم. البته از اینکه پیشنهادشان را پذیرفتم بسیار خوشنود بودم چرا که آن روز با مزه پرانیهای مهران و شایان که مدام سر به سر می گذاشتند بسیار خوش گذشت. لحظه ای با خود اندیشیدم که ای کاش پیشنهاد فرزند را قبول کرده و بیشتر استراحت میکردم!

پس از من، الهام وارد شرکت شد. هر دو بمحض دیدن هم، لبخند زدیم و صورت یکدیگر را بوسیدیم. حتی در تصورم هم نمی گنجید الهام پناهی که روزی همکارم بود، حالا عضوی از خانواده ام باشد! الهام جعبه شیرینی بزرگی خریده بود. هنگامی که همکارها یکی پس از دیگری سر رسیدند، موضوع را شرح داد. همکارها بشدت تعجب کرده بودند. فهیمه خانم، الهام را در آغوش کشید و متاهل شدنش را صمیمانه تبریک گفت. فرشاد هم با همان شیطنت ذاتی اش گفت:

- پس بالاخره این خانم پناهی محبوب و خجالتی ما هم به دام افتاد! براتون آرزوی خوشبختی می کنم، به جمع متاهلین خوش اومدید!

آقا حیدر هم موقع برداشتن شیرینی تبریک گفت و الهام با لبخند جواب داد:

- ممنون آقای حیدر؛ انشاءا.... شیرینی عروسی شما رو بخوریم!

با نگاهی چشمدار آور و خیره، سرتاپای مرا برانداز کرد و آهسته گفت:

- خدا از دهنش بشنوه خانم پناهی! دست شما درد نکنه .

بقدری منزجر شدم که سرعت صورتم را به جانی دیگر چرخاندم. از این که مجبور بودم هر روز رفتار و چهره منحوس او را تحمل کنم بشدت بیزار بودم. هرکس به سرعت مشغول کار خود شد و این در حالی بود که فرزند هنوز به شرکت نیامده بود .

ساعت نزدیک 3 بود که فرزند به شرکت آمد . در اتاق بایگانی مشغول بررسی پرونده ها بودم که صدای سلام بلندش را شنیدم. پرونده ای که در دستم بود را بستم و نگاهش کردم. بلوز سفید آستین کوتاه به همراه شلوار پارچه ای به همان رنگ به تن داشت که تاثیر جالبی بر پوست گندمگون و چشمانی روشنش گذاشته بود او را بی نهایت جذاب و دوست داشتنی جلوه می داد. بی اختیار محو تماشایش شده بودم. وقتی به خود آمدم که با لبخندی معنی دار براندازم میکرد. با دستپاچگی نگاهم را به زیر دوختم و سلام کردم . او هم سلامی کرد و وارد دفتر شد. نگاهم که به پرونده های قطور روی میز افتاد، فرزند را فراموش کردم و به سرعت مشغول رسیدگی به کارها شدم .

نمی دانم چقدر از زمان گذشته بود که صدای قدمهای شتابان و محکمی، مرا از دریای فاکتورها و اعداد و ارقام بیرون کشید. وقتی سر بلند کردم فرزند را روبروی خود دیدم ولی چهره برافروخته و عصبانی اش ، لبخند را بر لبم خشکاند! چنان ترسیدم که کم مانده بود جیغ بزنم. به سرعت ایستادم و پرسیدم :

- چیزی شده؟!

فریاد بر طنینش ، رعشه ای به اندامم انداخت.

- خانم رها! این چه وضع رسیدگی به کارهاست؟ این لیست پر از اشکاله! فراموش نکنید کوچکترین اشتباهی که در اعداد و ارقام صورت بگیرد ، تمام کارمندهای شرکت رو به دردسر می اندازد. من اصلا نمی توانم از این بی نظمی چشم پوشی کنم!

و با عصبانیت پرونده را روی میز کوبید.

- لطفا با دقت لیست رو بررسی کنید و به دقتم بیارید.

کم مانده بود گریه ام بگیرد. اصلا توقع برخوردی این چنین خشنوت آمیز را از جانب او نداشتم. با بغض و ناباوری نگاهی به چشمانی که با اخم به من خیره شده بود انداختم. هنوز همان رنگ آشنا را داشت! به زحمت صدایی از حنجره ام خارج شد.

- من واقعا متاسفم ، قول می دم دیگه تکرار نشه!

- امیدوارم! شاید اگر تمام روز به گردش و تفریح بودم از این اشتباهات مرتکب می شدم. لطفا از فکر و خیال های خوشایند بیایید بیرون و دقت بیشتری به کارهاتون برسید!

این را گفت و مرا غمگین و مبهوت بر جای گذاشت و از در خارج شد. از لحن لبریز از کنایه و حسادتش با آن نگاه شماتت بار شگفت زده شدم. منظورش از فکر و خیال های خوشایند چه بود؟! اصلا او از کجا متوجه شده که من دیروز در گردش بودم؟ هر چه فکر کردم یادم نیامد کار خطایی انجام داده باشم. شخص بخصوصی هم که همراه ما نبود. بغیر از کتی و ژاله و مهران، کسی ما را همراهی نمیکرد! آه مهران!!.....خدای من! چرا متوجه نشدم او چه منظوری داشت؟ پس او از این که با مهران به گردش رفته بودم ، عصبی بود ! ولی چرا؟ اصلا او از کجا خبر

داشت؟ سرم از آنهمه فکر و خیال واهی در حال انفجار بود. نگاهی به پرونده انداختم. نمی دانم این اتفاق چگونه رخ داده بود. من هرگز در انجام کارهای کوتاهی نمی کردم. همیشه چنان دقت نظری به خرج می دادم که ادا اشتباهی در وظایفم دیده نمی شد. بهر حال او حق نداشت با این برخورد خصمانه مرا مورد مواخذه قرار دهد. یک تذکر کوچک هم می توانست مرا متوجه اشتباهم کند و

در همین افکار غرق بودم که الهام وارد شد و با ناباوری دستهایم را گرفت.

- شیدا چی شده؟! الهی بمیرم، چه رنگ و روت پریده! آخه فرزاد چه اش شده بود؟

- باور کن خودم هم نمی دونم!

- حتما علتی داشته وگرنه اون آدمی نیست که بی دلیل سرکشی داد بزنه، خصوصا که تو باشی!

خنده ام گرفت.

الهام جون، منم یه کارمند مثل بقیه بچه ها! حالا دلیل نمیشه چون با شما فامیل شدم اشتباهم رو تذکر نده! ولی خودمونیم این پسر دایی تو هم وقتی قاطی می کنه خیلی ترسناک می شه ها! مثل هیولا!!

هر دو به قهقهه افتادیم و الهام با مهربانی گونه ام را بوسید.

- الهی فدات بشم که اینقدر مهربون و صبوری! من به جای فرزاد ازت معذرت میخوام. در ضمن در مورد هیولا هم کاملا باهات موافقم!

باز زدیم زیر خنده و او مرا ترک کرد.

با صدای شاد الهام که پرسید:

- هنوز مشغولی؟

سر بلند کردم.

- آره عزیزم، مگه تو داری می ری؟

- آره شایان اومده دنبالم. کار برای تو هم دیگه بسه! بلند شو آماده شو سه تایی با هم بریم

به حالت محجوبانه اش لبخند زدم.

- ممنون عزیز دلم که به فکر منی. لطف کن خودت تنهایی شوهر عاشق و بیقرارت رو همراهی کن! بنده خودم وسیله دارم، تازه کلی از کارهام عقب افتاده. برو به سلامت، خوش بگذره بهتون!

- متشکرم، ولی اگه فکر می کنی به کمک احتیاج داری می مونم. راستی همه رفتن و کسی توی شرکت نیست.

گونه اش را بوسیدم و خداحافظی کردیم. پس از رفتن الهام، در حال نوشیدن چای، پرونده ای را که فرزاد آورده بود بدقت مطالعه کردم. اشتباه آن را تصحیح کردم و چون کار دیگری نداشتم شرکت را ترک کردم. همانطور که آرام و در خود فرو رفته پیش می رفتم، ناگهان از شنیدن صدایی که مرا به نام میخواند، در جا میخکوب شدم. با تعجب به عقب برگشتم و فرزاد را در حالیکه دوان دوان به سمت می آمد، دیدم، با نفسهای بریده به من رسید و دستش را روی قلبش فشرد.

- صبر.....کن.....کارت دارم. مگه.....نگفتم بیا.....دفترم؟!!

- تو کجا بودی؟ اتفاقی افتاده؟ من فکر کردم کسی توی شرکت نیست!

- نترس اتفاق خاصی نیفتاده. من توي شرکت بودم و منتظر تو! میخوام باهات حرف بزنم ، با من می آیی؟

ناگهان بیاد برخورد خصمانه بعد از ظهرش افتادم و بلافاصله اخم کردم .

- نخیر، بنده خودم ماشین دارم! در ضمن حرفی هم با تو ندارم .

در حالیکه با شتاب گام برمی داشتم از او فاصله گرفتم .بسرعت خود را به من رساند و جلوی رویم ایستاد .

- خواهش می کنم شیدا!باید برات توضیح بدم

- لازم نیست! دیگه توضیحی نمونده .کارت به اندازه کافی گویا و واضح بود .برو کنار!

انعکاس صدایم در سالن بزرگ و خلوت پارکینگ، ترسناک تر بنظر می رسید .نگاهی به اطراف انداختم .وقتی خیالم آسوده شد که کسی شاهد مشاجره مان نیست ، باز به سمتش چرخیدم که با صورت خندانش مواجه شدم .

- چیه؟ به چی می خندی؟ اصلا برو کنار میخوام رد بشم!

با لحنی لبریز از آرامش و مهربانی گفت:

- ببخشید؛ اصلا دیگه نمی خندم . آخه نمی دونی وقتی عصبانی می شی، صورتت چقدر دیدنی می شه .کاش همیشه عصبانی باشی! حالا خواهش می کنم آرام باش و اینطور با عصبانیت نگام نکن، می ترسم ها!

هر چقدر سعی کردم نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم . با دلخوری نگاهی به چهره خندانش کردم .

- چطور وقتی خودت اینطوری نگاه می کنی نمی گی من می ترسم؟!!

خنده اش غلیظ تر شد و مرا به دنبال خود کشید .بمحض سوار شدن، بسمت خانه حرکت کرد و عینک آفتابی اش را به چشم زد .با حیرت به نیمرخش که از خنده سرکوب شده ای حکایت میکرد، نگاه کردم .

- بفرمایید چند کلیو آفتاب! می شه اون عینک رو برداری؟ شب شده تصادف می کنیم!

- آخه می ترسم!

- مگه چیزی اینجاست که تو رو می ترسونه؟ از چی می ترسی؟

- از تو!

چشمهایم گرد شد! کاملاً به سمتش چرخیدم .

- از من؟!!

با خونسردی نگاهی به جانم انداخت و دنده را عوض کرد .

- بله از تو ! وقتی اینطور با اخم نگام می کنی زبونم بند می یاد ، اصلاً یادم می ره چی می خواستم بگم! اینو زدم که راحت تر حرف بزنم!

لبخندم را بسختی پشت لب پنهان کردم .

- باشه ، حالا که اینطوره دیگه هیچوقت نگات نمی کنم!

صاف نشستم و به روبرو زل زدم .با دستپاچگی عینک را از چشمش برداشتم .

- اي بابا، ببخشيد! اصلا بنده بيجا کردم که قصد شوخي داشتم، خوبه؟ حالا بگم يا نه؟

- بفرماييد گوشم با شماست!

مي دونم که برخورد بعد از ظهري خصمانه و به دور از ادب و انصاف بود؛ واقعا هم معذرت مي خوام، ولي من شرايط بدبي داشتم. قبل از اينکه بيايم پيش تو، آقاي صالحی يه ليست آورد دفتر و داد دستم. گفت که تو اونو کامل کردی ولي چندتا اشکال اساسي داشته. ظاهرا صالحی براي رفتن خیلی عجله داشته و بخاطر اون اشتباهات، حسابي به دردمر افتاده و مجبور شده ساعتها وقت صرف کنه و به يه کار مهمترش نرسه. براي همين خیلی عصباني بود. اون من رو محکوم کرد که به دلايل مجهولي، کار به تو ندارم و روي اشتباهات سرپوش مي دارم. نمي دونم چه هدفی داشت که اون پرت و پلاها رو گفت! منم چنددين بار تاکيد کردم که تو هرگز اشتباهي نداشتی که من اونو نادیده بگیرم، ولي با اين حال چون اعصابم بشدت تحريك شده بود اودم سراغت! باور کن هيچ قصد بدبي نداشتم. من خودم چنددين بار دنبال بهونه مي گشتم که سر به سرت بذارم، ولي تو بقدری منظم و دقيق به کارها رسیدگی مي کنی که جاي هيچ بهونه اي نمي داری، من فقط مي خواستم به صالحی بفهمونم که صد در صد در اشتباهه و روابط ما فقط کاريه! در کار هم هيچ چيزی مقدم تر از نظم و دقت نيست!

- پس بفرماييد شما براي تيرنه خودتون از اتهامات وارده اين کار رو کردی! بنده رو وسيله قرار دادی براي درس عبرت دادن به ديگران، آره؟!

متوجه ناراحتي ام شد و با تاسف سري تکان داد.

- مي دونستم اينطوري مي شه. آخه عزيز من، چرا جنبه منفي اين قضيه رو نگاه مي کنی؟ داری اشتباه مي کنی!

- مي شه خواهش کنم بفرماييد جنب مثبت قضيه کجاست؟ اصلا هم اشتباه نکردم! تو دقيقا هدفتم همين بود، وگرنه مي تونستی با يه تذکر کوچولو هم سر وته قضيه رو هم بياری. منم متوجه اشتباهم مي شدم و بنده هم خیلی وقتها کارهاي مهمي داشتم که بخاطر مسائل شرکت کنسلش کردم. فرشاد هم مي تونست اين مساله رو مستقيما به خودم بگه. انگار شرکت رو با مدرسه اشتباه گرفته! مگه من يه شاگرد بي انضباط و تنبلم که اومده پيش مديرم شکايت کرده؟! واقعا که متاسفم!

- فرشاد نه، آقاي صالحی! چرا ديگران رو به اسم کوچیک صدا مي کنی؟

سرم را برگرداندم و با عصبانيت به بيرون زل زدم. همه جا تاريک بود، درست مثل بحث ما! فرزاد اتومبيل را به کنار خيابان هدايت کرد و ايستاد. مدتي را در سکوت، خيره نگاهم کرد.

- عجب غلطي کردم ها! باور نمي کنم تو در مورد من اينقدر غير منصفانه فکر کنی! من که منظور بدبي نداشتم اگه باعث ناراحتي ات شدم معذرت ميخوام به خاطر همين گفتم ليست رو تکميل کن و بيار دفترم، بخاطر اينکه توضيح بدم تا اين فکرها رو نکنی. شيدا بخدا من از ديروز تا حالا به اندازه کافي زجر کشيدم! اعصاب درست و حسابي هم ندارم، فقط ميخواستم.....

- لطفا تمومش کن! اصلا مهم نيست تو چي ميخواستی، به منم ربطی نداره تو اعصاب داری يا نه! مگه بنده کيسه بوکس جنابعلي ام؟! من اجازه نمي دم کسي بي دليل به من توهين کنه. فکر کنم اينو قبلا هم تذکر دادم!

- باور کن قصدم توهين نبود. آخه تو چرا از دستم ناراحتي؟

سرم را چند بار تکان دادم

- پس چرا نگاه نمي کنی؟ حتما از دستم دلخوري!

لحن محزون و آرامش پشتم را لرزاند. بسختي خودم را کنترل کردم.

- من از دست فرشاد دلخورم!

- بهت گفتم نگو فرشاد! كي بهت اجازه داده اونو به اسم کوچيك صدا كني؟ مگه پسر خالته كه مي گي فرشاد؟!

صدایش از عصبانیت و خشم مي لرزيد. از اينكه اينگونه به او حسادت ميکرد. خنده ام گرفت ولي به روي خود نياوردم و با خونسردي گفتم:

- فكر نمي كنم به شما مربوط باشه!

در حاليكه مشخص بود سعي د ر كنترل خشمش دارد با صدائي بلندتر از حد معمول گفت:

- چرا، اتفاقا خيلي هم به من مربوطه! آخرين باري باشه كه مردي رو به اسم کوچيك صدا كردي، فهميدي؟

- نه؟

با عصبانيت بي حد و مرزي گفتم:

- شيدا سعي نكن با اعصاب من بازي كني. يادت باشه كه من گاهي وقتها ديوونه خطرناك مي شم! بلابي به سرت مي يارم كه از انجام بعضي از كارها ت پشيمون بشي! اصلا تو ديروز كجا بودي؟! اون مرتيكه گستاخ كه وسط خيابون دنبالت مي كرد و سر به سرت مي داشت كي بود؟ هموني كه برات بستني خريد، اون كيه ، ها؟ اصلا كي به تو اجازه داده كه يه صبح تا شب بري گردش و تفريح؟!

قلبم همچون گنجشكي هراسان به در و ديوار سينه ام مي كوبيد. آنقدر به من نزديك شده بود كه هرم نفسهاي تند و عصبي اش بدنم را شعله ور ميکرد. چه غريبانه از حضور عصيانگرش لذت مي بردم. لذتي كه تاكنون آن را تجربه نكرده بودم. حالا منظورش را از عذابي كه متحمل شده بود ، فهميدم

- ديوونه شدي! اين حرفها از تو بعیده! آخه كي گفته من بايد به تو جواب پس بدم؟ اصلا تو چكار داري كه اون كي بود؟ تو خودت توضيح بده ببينم از كجا خبر داري من ديروز كجا رفتم و چكار كردم؟

- خيال كردي هر كاري دلت بخواد مي توني بكني؟ از بس اعصابم رو ريختي بهم ، ديگه كنترلي روي خودم ندارم. در ضمن يه بار گفتم كه به من مربوطه، شيدا ازت پرسيدم اون كي بود؟ با تو چه نسبتي داره؟

مدتي را در سكوت، خيره نگاهش كردم شعله هاي خشمناك نگاهش دلم را لرزاند. چقدر د ر اين حالت جذاب و دوست داشتني بود! خدايا! اين چه احساس لذت آوري بود كه به او داشتم! پس چرا مثل هميشه از او نمي ترسيدم؟

وقتي سكوت مرا ديد چشمهايش را كمی تنگ كرد. تكاني خورد و با لحنی تهديدگرانه گفت:

-جواب نمي دي، نه؟

- چرا، چرا جواب مي دم. تو حق نداري به اون توهين كني! بخدا اون پسر دايمي منه، پسر دايمي منصور. من و مهران و كتي و ژاله از بچگي با هم بزرگ شديم. خب طبيعيه كه خيلي صميمي باشيم!

با لحنی محزون پرسيد:

- خيلي دوستت داره؟

- خب آره، منم خيلي دوستش دارم ، ولي فقط در حد پسر دايمي ، اونم همينطوره!

گردنبندي را كه به گردنم آويخته بود، نشانش دادم و گفتم :

- ببین، اینو مهران برای تولدم خریده، پلاکش رو نگاه کن. آگه من رو دوست داشت حتما به « I Love you » می خرید، ولی روی این فقط نوشته « شیدا»! پس ازت خواهش می کنم فکرهاي بی ربط نکن! من خودم رو موظف نمی دونم که به تو توضیح بدم ولی اینا رو گفتم که من رو بی دلیل مجازات نکنی!

- حتما دوستش داری که هدیه اش رو همیشه همراهت داری، آره؟!

- گفتم که دوستش دارم ولی در حد به پسر دایی! از این گردنبد هم خیلی اتفاقی استفاده میکنم. فقط چون خیلی ساده و بدون زرق و برق آنچنانیه! حالا آگه فکر می کنی که من هنوز از برخورد بعد از ظهرت دلخورم باید بگم که سخت در اشتباهی! ایا این پیونده خانوادگی، چیزی برای من عوض نمی شه و منم جایگاه خودم رو فراموش نمی کنم! خوبه؟

ناگهان با عصبانیتی طوفانی مشتش را بر روی فرمان اتومبیل کوبید و فریاد زد:

- وای خدای من! تو چرا اصرار داری این مساله رو صمدبار تکرار کنی؟! شیدا آگه فردا از ریاست استعفا بدم و توی آبدارخونه کار کنم راضی می شی؟ تو رو خدا اینقدر منو زجر نده! مگه من چه گناهی مرتکب شدم که خودم خبر ندارم، جز.....

جمله اش را قورت داد. با حالتی اشفته و دگرگون از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید. قلبم از تپش ایستاد. کاش دست بر روی نقطه ضعفش نمی گذاشتم! آرام سر برگرداندم و با نگاه به دنبالش گشتم. تازه دریافتم که بر روی پل ایستاده ایم. فرزاد آنطرف خیابان دستهایش را در جیبش فرو کرده و کنار گارد ریل های پل، پشت به من ایستاده بود. این حقیقت شگرف و اعجاب انگیز که حتی بیشتر از جانم دوستش داشتم برایم مثل روز روشن بود و اعتراف به آن شیرین و سکر آور! درست مثل مزه گس خرمالو!

همچون مادری که طاقت دیدن ناراحتی فرزندش را ندارد، برایش بی تاب شدم. دستم را بر روی قلبم فشردم و با بی قراری از اتومبیل خارج شدم. بیرون باد شدیدی می وزید و ممکن بود سرما بخورد. باید هر طور که می توانستم از دلش در می آوردم. اتومبیل های دیگر به دلیل توقف ممنوعان بر روی پل، بوق زنان از کنارم می گذشتند. بی توجه به آنها و باد شدیدی که لباسم را به بازی گرفته بود، به سمتش رفتم. پشت سرش ایستادم و با لحنی آرام و دلجویانه گفتم:

- معذرت میخوام! اصلا همه حرفهام رو پس می گیرم، منظور بدی نداشتم

هیچ حرکتی نکرد. گویا اصلا صدایم را نمی شنید

- با تو بودم، شنیدی؟

باز هم تکان نخورد. کلافه شدم. قدمی نزدیکتر رفتم. و با فاصله اندکی از او پشت سرش ایستادم و با لحنی شرمگین گفتم:

- فرزاد.....از دستم دلخوری؟!

با لبخندی عمیق و جذاب به عقب برگشت و مرا با توجه به فاصله اندکی که داشتیم مجبور کرد یک قدم عقب تر بروم. باد موهای پر پشت و خوش حالتش را به بازی گرفته بود و بازیگوشانه به هر سو می کشاند. از زیبایی بی حدش و تصور این که دلش را بدست آورده ام، لبخندی بر لبهایم نشست. با اشتیاقی عجیب و باور نکردنی گفت:

- شیدا نمی دونی چقدر انتظار این لحظه رو کشیدم! بالاخره تو رو وادار کردم اسمم رو صدا کنی

لبخندم عمیقتر شد.

- پس دیگه ناراحت نیستی؟!

قهقهه اي سر داد.

- کوچولو ي من ! از اولم ناراحت نبودم . من حتي يه ثانيه هم نمي توانم از دست تو دلگير باشم!

- خدا رو شکر ! چون تصميم داشتم اگه باهام قهر کرده باشي خودم رو از بالاب همين پل پرت کنم پايين!

از شيطنتي که در صدايم موج مي زد، باز خنده اي کرد و با لحنی غريب و مرموز گفت:

- واقعا؟ يعني اينقدر برات مهم بود؟!

از شدت برق عجيب چشمهايش بر خود لرزيدم . در حاليکه صورتم از خجالت گلگون شده بود، سر به زیر انداختم و با دستپاچگي گفتم :

- بيا بریم ، ديرم شده! ماشين رو بدجا يي پارک کردي، هوا هم سرده، خدای نکرده سرما ميخوري!

- نترس عزيزم، من بيدي نيستم که با اين بادهای بلرز م . ولي تو شايد خدای ناکرده مريض بشي . بدو بریم که زودتر برسونت!

با شيطنت گفتم:

- دست شما درد نکنه ديگه! لابد من از اون بيدهام که الان دارم مي لرزم!

با ترس از سرعت سرسام آور اتومبيلها، خودم را نزديکش کشيدم . با خنده اي در صدايش جواب داد:

- خير خانم! شما از صخره مقاومتريد! اون گردن بنده است که از مو هم باريکتره ، خوبه؟!

اين را گفت و مرا در رفتن همراهي کرد . وقتي با هر مصيبي بود از خيابان عبور کرديم و درون اتومبيل جا گرفتيم . نفس آسوده اي کشيدم . فرزند دستي به موهايش کشيد و آنها را مرتب کرد . برگشت و نگاه خيره و نافذش را به چشمهايم دوخت . دلم در سينه لرزيد . لبم را به دندان گزيدم . سر به زیر انداختم . صدای آرامش همچون نسيم سحر گاه در تار و پود جانم وزيد .

- مي دونستي که چشمت توي شب مثل چشمهاي گربه برق ميزنه؟ نکنه وقت برق منو بگيره و جوون مرگ بشم!

لبخندي زدم و انگستهايم را بهم فشردم . نمي دانم چرا هرگاه تا به اين حد به او نزديک بودم معذب مي شدم . با خنده اي در صدايش گفت:

- بابت برخورد معذرت مي خوام، تو که از دستم ناراحت نيستي؟

- معلومه که ناراحت نيستم ، ولي اگه آقاي متين قول بده پسر خوبي باشه و ديگه با من دعوا نکنه ، منم در عوض.....

مکثي کردم و جمله ام را نيمه کاره رها کردم . با خود انديشيدم که در عوض، چه کاري مي توانم برايش انجام دهم . با دلخوري نگاهم کرد و گفت:

- !..... باز که شدم آقاي متين! بابا مگه همون فرزند چشه ؟

- آخه يه کمي سخته . من خجالت مي شکم شما رو به اسم کوچيک صدا کنم!

- عادت مي کنی ؛ يعني بايد عادت کنی! حالا بگو در عوض چي؟

با گيجي گفتم :

- در عوض منم قول مي دم كه.....يعني چيزه.....خوب بالاخره يه كاري مي كنم ديگه!

به قهقهه خنديد.

- خيلي خب كوچولو! خودت رو اذيت نكن ، در عضو قول بده كه منو از نگاهت محروم نكني، باشه؟

خنده شرمگيني كردم و در حاليكه عينك را در دستم مي فشردم ف سرم را بع علامت مثبت تكان دادم .پس از دقايقى كه خيره نگاهم كرد .نفس عميقي كشيد و بلافاصله به راه افتاد .نزديك خانه كه رسيديم گفتم:

- آقاي متين !اين بار ديگه بايد دعوت منو قبول كنيد و بياييد خونه؟

جوابم را نداد و با اخمهاي گره كرده به روبرو خيره شد .بلافاصله دريافتم كه موضوع از چه قرار است و با خنده گفتم:

- فرزاد؟!!

- جانم!

دلم در سينه فرو ريخت .از اينكه اينگونه شيفته و محبت آميز جوابم را داد غرق در خجالت شدم .

- نمي فرماييد تو؟

- نه عزيزم ، دعوتت رو مثل هميشه به بعد موكل مي كنم . فقط قبل از اينكه پياد بشي باز هم بابت برخورد امروز و امشيم ازت معذرت مي خوام . باور كن دست خودم نيست ، اميدوارم منو درك كني. اگه ناراحتت كردم منو ببخش.تو كه مي بخشيدي ، مگه نه؟!!

از لحن معصومانه اش قلبم در سينه فشرده شد .لبخندي زدم .

- من كه گفتم ناراحت نشدم .در شمن شما بخشيده شده اي!

اين را گفتم و پس از آنكه عينكش را جلوي ماشين قرار دادم، پياده شدم .خم كه شدم بلافاصله گفتم:

- شيدا مي دونم كه اون هديه، منظور گردنبنده؛ خيلي برات عزيزه ، ولي زات خواهش مي كنم در حق اين بنده حقير يه لطفى بكن و اونو از گردنت باز كن! اين طوري يه عمر شرمنده محبتت مي شم!

از لحن نيمه شوخي و نيمه جدي اش خنده ام گرفت . خداحافظي كردم و آنقدر ايستادم تا اتومبيلش در خم كوچه ناپديد شد .

بمحض ورود به حياط متوجه اتومبيلهاي آقا وحيد و دايي منصور شدم و حدس زدم كه همه اينجا هستند . حدسم كاملا درست بود و بمحض داخل شدنم، كتي با چهره اي هيجان زده و جيج و فرياد به سمت دويد و پشت سرم پنهان شد . با نابوري نگاهي به او و سپس به مهران كه با لباسهاي خيس از آب و تهديد كنان به سمت مي آمد، انداختم .بلافاصله پرسيدم :

- اينجا چه خبره؟! باز شما دوتا چه دسته گلي به آب داديد؟

مهران روبرويم ايستاد و با لبخند گفت :

- سلام بر زيباترين و بهترين دختر عمه دنيا ! خسته نباشيد!

چهره اش شبیه پسر بچه هاي شيطان و بازگوشي شده بود كه زير باران خيس شده اند . موهايش خيس و مرطوب بر روي صورتش پخش شده بود و او را جذابتر جلوه مي داد .خنده ام گرفت :

- سلام، چقدر بانمک شدي مهران!

- اختيار داريد شي‌دا خدانم، نمک از خودتونه درياچه اروميه!

و پيش از آنکه فرصتي براي جوابگويي به حاضر جوابي اش به من بدهد، دست کتي را با عصبانيت گرفت و از پشت سرم بيرون کشيد. کني که تا آن لحظه در سنگر خود آرام ايستاده بود، در حالي که قهقهه مي زد جيغي کشيد.

واقعا که اين دونفر چقدر شيطان بودند! کفشهايم را در آوردم و در حالیکه براي تعويض لباس به اتاقم مي رفتم، خنديدم و دستي براي‌شان تکان دادم.

- حقه! حتما اذيتش کردي ديگه، وگرنه بي دليل که نميخواه بکشدت!

شلوغ بازياي مهران و کتي را که حالا ژاله و ساناز هم به جمع آنها اضافه شده بودند، خيلي زود به فراموشي سپردم و به اتاقم پناه بردم. با اينکه بشدت خسته بودم ولي خيلي زود تغيير لباس دادم و به جمع شاد و پرسر و صداي فاميل پيوستم. با همه سلام و احوالپرسی کردم و در کنار بچه ها که ظاهرا آرام شده و گوشه اي از سالن را اشغال کرده بودند، نشستم. خود را بين شايان و ساناز جاي دادم و با سرخوشي گفتم:

- !.....کتي، توکه کشته نشدي! پس اون همه جيغ و هوار الکی بود؟

با دلخوري نگاهی به مهران که مي خنديد کرد.

- نخير، از اين آقاي لوس بپرس که با چه قساوتي موهاي نازنينم رو کشيد تا اعتراف بگيره!

- اعتراف؟!

مهران توت فرنگي درشتي را با ولع به دهان گذاشت و گفت:

- حقه! منو خيس کرد، منم موهاشو کشيدم!

- پس اعترافش چيه؟

ژاله با صداي بلند خنديد و جواب داد:

- چيزي نيست بابا! مهران مجبورش کرد جلوي همه اعتراف کنه شبها عروسکش رو بغل مي کنه و ميخوابه!

همه به قهقهه افتادند. ساناز که به مهرداد تکیه داده و در حال پوست گرفتن میوه بود گفت:

- مهران حرکتت خيلي ناجوانمرادنه بود! توي زندانهاي آمريکا هم با اين شکنجه ها از کسي اعتراف نمي گيرن!

باز همه به خنده افتادند. قطعه اي از موزي را که پوست گرفته بودم، به دهان شايان گذاشتم که صدايش در گوشم پيچيد:

- ماشينت کو؟!

آنقدر دستپاچه شدم که کم مانده بود موز از دستم بيافتد.

- !.....خب چيزه.....توي پارکينگ شرکته!

قلبم با سرعت هر چه تمامتر مي تپيد. مي دانستم حتما مي پرسد پس با چه وسيله اي برگشته ام و آنوقت بود که در مي ماندم! ولي شايان لبخند زيبايي نثارم کرد و ديگر هيچ نگفت. با اينکه تعجب کردم ولي حرفي نزدم. بحث بچه ها بر

سر مسائل سياسي دولت ، حسايي بالا گرفته بود و هرکس با سر و صدا نظراتش را اعلام ميکرد .دست شايدان را که ساکت و متفکر نشسته بود، گرفتم و پرسيدم:

- کجايي عاشق بي قرار؟!

- همين جا کنار تو!

ضربه اي روي بيني اش زدم.

- چاخان نکن! معلومه که حواست اينجا نيست .شايدان آگه يه سوال بپرسم راستش رو مي گي؟

- تو صدتا سوال بپرس عزيزم. مگه من تا حالا به تو دروغ گفتم؟

با خجالت سرتکان دادم.

- نه منظورم اينه که همه رو برام بگي، البته اينجا نه.

سرش را بعلامت مثبت تکان داد .دستش را کشيدم و با فاصله اي معين از بچه ها روي مبلي فرو رفتم و با بي تابي به چشمهايش زل زدم .

- تو از کجا.....از کجا فرزاد متين رو مي شناختي ?? ديشب گفتي بعدا برام توصيح مي دي .يادم نمياد قبلا گفته باشي دوستي به اين اسم داري!

- اين که شد دو تا سوال خانم خوشگله! حالا بايد همين الان در موردش صحبت کنيم؟

- آره همين الان! بخدا ديگه دارم کلافه مي شم .من تحمل انتظار کشيدن رو ندارم، خواهش مي کنم!

دستهاي سردم را فشرد و با مهرباني گفت:

- خيلي خب عزيزم، همه چيز رو مي گم بشرطي که آروم باشي و وسط حرفم نپري، قبوله؟!

با شغف زايد الوصفي از همون شب خود را بيشتر بسمتش کشيدم و چشمي گفتم. نگاه عميقي به چشمهايم انداخت و گفت:

- راستش همه چيز از همون شب اول شروع شد؛ از همون شبي که تو زير بارون گريه کردي و بعد هم اون سرماي سخت رو خوردي، نيمه هاي شب بود که براي خوردن آب اومدم پايين و خيلي اتفاقي نگام از پنجره به بيرون افتاد و در کمال ناباوري، ، تو رو ديدم که روي تاب نشستي، اونم زير بارون و بدون لباس مناسب! با ناباوري اومدم بيرون و نزديکت که رسيدم متوجه شدم با صداي بلند گريه مي کني و جمله هايي رو زير لب تکرار مي کني .کم مونده بود از تعجب شاخ در بيارم! تو اونقدر توي عالم خودت غرق بودي که اصلا متوجه من نشدي . مي ترسيدم سرما بخوري از جمله هاي نامفهومي که زير لب تکرار ميکردي، چيزي دستگيرم نشد .چندبار کلمه « فرزاد » و « نمي تونم» رو شنيدم ولي رابطه اي بين اونها پيدا نکردم .بقدري غمزده و پریشون بودي که وقتي از کنارم رد شدي، اصلا منو نديدي! وقتي اومدي توي خونه، پشت سرت وارد شدم و اومدم توي اتاق.ديگه نمي تونستم بخوابم .بقدري نگران شدم که حد نداشت .توي ذهنم به دنبال يه نشونه آشنا مي گشتم ولي هرچه بيشتر فکر ميکردم ، کمتر به نتيجه مي رسيدم .با نوای آروم صدای تو بود که از فکر و خيال اومدم بيرون .مخم داشت مي ترکيد! روي تخت مچاله شده بودي و يه چيزي توي دستت بود .پتو رو آروم کشيدم روت .اول فکر کردم متوجه من شدي و داري باهام حرف مي زني ، ولي خوب که دقت کردم ديدم داري هذيون مي گي! حسايي تب و لرز کرده بودي و دائما مي گفتي « فرزاد نه، خواهش مي کنم » يا اينکه « من نمي تونم و تحملش رو ندارم» گاهي هم ابراز علاقه ميکردي!

شايدان نفس عميقي کشيد و زد زير خنده .

- چرا چشمت رو این شکلی کردی دیوونه؟ آدم می ترسه! حالا بقیه اش رو گوش کن. سریع دکتر رو خبر کردم و به مادر اطلاع دادم و خودم رفتم دنبال کارآگاه بازی! باید می فهمیدم فرزادی که تو رو اینهمه دوست داره و تو هم بی علاقه نیستی و بخاطر خودش باید ازش دور باشی، کیه! به قول قدیمیها مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه! بلافاصله رفتم شرکت. چون این اسم رو قبلا فقط یه جا دیده بودم. بمحض اینکه وارد شدم الهام به ستم اومد و با نگرانی پرسید چرا تو نیومدی. منم گفتم که فقط رئیس رو می بینم. خانم کریمی بلافاصله ترتیب این ملاقات رو دادو فرزند با احترام کامل من رو به یه اتاق مخصوص که توی دفترش بود، برد. سر و وضعش حسابی بهم ریخته بود. وقتی خودم رو معرفی کردم. در کمال تعجب دیدم که منو کاملا می شناسه. چطور می اش رو نگفت ولی اشاره کرد که همه اعضای خانواده ما رو می شناسه! من دلیل اومدنم رو توضیح دادم و گفتم که دلم میخواد بدونم چه ارتباطی بین شماست. فرزند هم با صداقت، تمام ماجرا را توضیح داد. از لحظه ای تو رو دیده تا اتفاقات شب قبل! از هیجانی که موقع صحبت کردن در مورد تو داشت و عشقی که بطور واضح توی تمام حالات و نگاهش موج می زد، خیلی زود پی به همه چیز بردم. فرزند در مورد خودش هم خیلی صحبت کرد. اون فقط نمی دونست تو از چی رنج می بری و چرا همیشه از اون فرار می کنی. گفت احساس می کنه غم نامفهومی توی چشاته که ازش سر در نمیاره. وقتی فهمید مریض شدی بقدری ناراحت و دگرگون شد که نزدیک بود قالب تهی کنه. بلافاصله از الهام خواستم با خونه تماس بگیره و جویای حالت بشه. فردای اون روز هم فرزند با من تماس گرفت و خواست که من رو ببینه. همین مساله باعث شد دوستی عمیقی بین ما بوجود بیاد. همون جا بود که متوجه شدم پسر دایی الهامه، خیلی خوشحال شدم و تصمیم باهاش در میون گذاشتم. اونم گفت که الهام به من علاقه داره و از این محبت عاشقانه براش صحبت کرده، فرزند تقریباً همه برنامه هاش رو با من در میون می ذاره، چون خیلی نگرانته و همیشه دورادور مراقب احوالته، حتی توی عروسی مهرداد! اون معتقده چون تو بی نهایت ساده و بکر و خوش قلبی و البته زیبا، خیلی آسیب پذیری! بنظر فرزند تو یه کمی سر به هوا هم هستی! بهر حال اون شخصیت بی نظیری داره و من توی چندین برخورد پی به کمالات اون بردم. این تمام اتفاقاتی بود که رخ داده و تو رد جریان نبودی!

هضم شنیده ها و گفته های شایان برایم کمی دشوار بود. نمی توانستم باور کنم که ارتباط آنها تا به این اندازه صمیمانه باشد. هنوز در ذهنم به دنبال کلماتی که به سرعت به گوشه و کنار می گریختند می گشتم. آب دهانم را بسختی قورت دادم و با درماندگی و شرم، نگاهم را از چشمهایش دزدیدم. نمی دانم چرا دلم میخواست هنوز هم موضوع را انکار کنم!

- شایان دنیا چقدر کوچیکه و چه بازیهای عجیب و غریبی داره! اصلاً باورم نمی شه، ولی خواهش می کنم در مورد من فکر بی مورد نکن! من اصلاً علاقه ای به اون ندارم، فقط بارش احترام قائلم، همین!

- باشه، هر چی تو بگی! ما فکر می کنیم تو دوستش نداری! لابد اون پرنسس گریان و دلشکسته که زیر بارون ابراز علاقه میکرد، بنده بودم؟!

- لوس نشو نمکدون! من اونشب هذیون می گفتم و هیچکدوم از حرفام صحت نداره. حالا چرا اون می یاد همه چیز رو به تو می گه؟!

- خب اینم می داریم به حساب صداقتش! شیدا باور می کنی احساس می کنم بعد از سالها صاحب یه برادر خیلی خوب شدم؟!

- شایان!

خنده جذاب کرد و با دو انگشت گونه ام را محکم کشید.

- شایان و کوفت! شایان و زهر هلاهل! مرده شور اون چشات رو نبیره! صد دفعه گفتم اینطوری به کسی زل نزن. حالا چته؟!

- چرا پرت و پلا می گی بی ادب! می خواستم بگم این دیگه صداقت نیست، به جور خود شیرینی! لابد توئه دیوونه گزارش دادی که ما دیروز با مهران رفتیم بیرون و اونم دق دلش رو سر من خالی کرده؟!

قهقهه اي زد و گونه ام را بوسيد.

- نه به جون خودم ، من نگفتم!

- پس از كجا فهميده؟!

با شيطنت چشمي حواله ام كرد .

- نمي دونم . لابد تعقيمون كرده! از فرزاد بعيد نيست!

شايان اين را گفت و مرا در دنيايي از بهت و نابوري تنها گذاشت . انگار برقي قوي از بدنم عبور كرد . چرا خودم به اين نتيجه نرسيده بودم ؟! ولي فرزاد چرا بايد مرا تعقيب كند؟ سرعت به دنبال شايان دويدم و در حاليكه بازويش را مي گرفتم، او را بسمت خود كشيدم .

- ولي من ميخوام بدونم چه حرفهائي بين شما رد و بدل شده، تو در مورد من چي گفتي؟

- اونا ديگه مردونه اش عزيزم! به شما مربوطه نمي شه!

با حرص نگاهش كردم ولي پيش از آنكه كلامي بگويم صداي مهرداد بلند شد :

- مي شه بگيد دوتا خواهر و برادر، دو ساعته چي داريد پچ پچ مي كنيد؟ بابا ناسلامتي ما مهمونيم ها!

شايان بسمت بچه ها رفت و جواب داد:

- شما كه خودت صاحب خونه اي آقا مهرداد! فقط توضيح بده ببينم چه بلايي سر اين ظرف ميوه اومده؟ نكنه قوم تاتار از اينجا رد شدن و ما خبر نداريم؟

همه به خنده افتادند و مهران با لودگي گفت:

- وا، چشم در اومده ها! چرا همه تون اينجوري به من نگاه مي كنيد؟ من كه لب به چيزي نزدم، آخه روزه ام!

كتي در جوابش، دهن كجي كرد و گفت:

- آره جون خاله ات! پس من بودم كه مثل قاتلها، نسل ميوه رو كندم!

مهران با حالي تدافعي گفت:

- آهاي كتي! در مورد خاله من درست صحبت كن! در ضمن قاتلم خودتي ، دختر آتيش پاره!

- وا، مگه تو خاله داري كه اينطور جز مي زني؟

- حالا درسته كه خاله ندارم ولي اگه بود تو حق نداشتي در موردش اينطوري حرف بزني!

همه به جر و بحث آن دو آنقدر خنديدند كه از چشمهايشان اشك سرازير شد . و من همچون انسانهاي گيج و مسخ شده ، ما بين ژاله و ساناز جاي گرفتم .

تا پايان مجلس ، چيزي از مهماني نفهميدم. بچه ها با هم حرف مي زدند و سر به سر هم مي گذاشتند ولي من در افكار خو غرق بودم .

ظاهرا بزرگترها هم پس از كمی بحث و نظر خواهي در مورد كيفيت برگزاري مراسم، تصميماتي اتخاذ كردند و سپس، همگي خداحافظي كردند و رفتند .

با افكاري مغشوش به رختخواب پناه بردم . هنوز هم جملات شايان در گوشم زنگ مي زد . دلم مي خواست بدانم او در مورد سرگذشت من به فرزند چه گفته است . مطمئنا حقيقت را نگفته بود ؛ چرا كه در آنصورت فرزند سرخورده و مايوس از اين عشق نافرجام مرا رها مي كرد و بسوي سرنوشت خود مي رفت بايد از شايان مي پرسيدم . اين سوال را به فردا موكل كردم . چشمهايم را بستم و سعي كردم افكار مسموم و آزار دهنده را از ذهنم دور كنم .

بمحض ورود به شركت، نگاه متعجب و مبهوتم روي انبوه گلهايي كه در گلدان روي ميزم قرار داشت، ثابت ماند . هنوز مردد ايستاده بودم و به گلها نگاه مي كردم كه با صداي او از جا پریدم .

- جواب سوالت پيش منه!

بسرعت به عقب برگشتم و سلام كردم .

سلام خانم، صبح بخير!

- صبح شما هم بخير. ولي اين گلها به چه مناسبت؟ حالا چرا اينهمه؟! مي دوني كه خودم هر روز گل مي خرم

قدمي نزديكتر آمد و در حاليكه دستهايش را در جيب شلوارش فرو مي كرد، به چشمهايم خيره شد .

- بله مي دونم عزيزم! ولي اين گلها بخاطر معذرت خواهي براي برخورد ديروزه ، و بخاطر اينكه با داد و فريادم، تو رو ترسوندم، و اين كه دختر خوبي شدي و داري سعي مي كني منو به اسم كوچيك صدا كني، حتي بخاطر اين كه.....

نگاه خيره فرزند به يقه مانتو و گردنم ، مرا در دنيايي از شرم و خجالت شناور كرد . نگاهی به يقه مانتويم انداختم . تقريباً پوشيده بود و آن اندك برهنگي گردن هم بقدري نبود كه او را آنطور ميخكوب كند! بي اراده خودم را جمع و جور كردم و به آرامي پرسيدم:

- مشكلي پيش اومده ؟ دليل چهارم رو نگفتي؟!

- شيدا من خواهش کرده بودم اين زنجير طلا رو از گردنت باز كني، مي دونم كه رفتارم بچه گانه اس، ولي تمنا مي كنم اين لطف رو در حق من بكن !

آه از نهادم برآمد . لحن محزون و رنجيده اش دلم را به درد آورد. واقعا كه چقدر گيج و حواس پرت بودم! به كلي فراموش کرده بودم . بسرعت گفتم :

- خواهش مي كنم اين حرف رو نزن . يادم رفته بود بخدا! آخه ديشب كلي مهمون داشتيم . منم كه خسته بودم.....باور كن منظوري نداشتم .

چشمهايش را كمي تنگ كرد و با لحن نافذي پرسيد:

- مهمون هاتون كيا بودن؟

دلم در سینه فرو ريخت . نمي دانم چرا تصور كردم اگر بداند مهران هم ديشب آنجا بوده، عصباني مي شود . البته مي دانستم تصور بيجايي است چرا كه فرزند بسيار تودار و منطقي بود . ولي باز هم تپش قلب پيدا كردم . با نگاهی رميده و مضطرب نجوا كردم .

- خاله هام بودند، باور كن!

لبخند جذاب زد و آهسته به سمت آمد.

- من كه بارو نمي كنم چون تو اصلا دروغگوي خوبي نيستي، اينو يادت باشه!

دو قدم به عقب برداشتم و به میز چسبیدم.

- ای وای فرزاد، کجا داری می آیی؟! بابا من که خبر نداشتم مهمون داریم . من نمی دونستم که مهران هم اونجاست . امیدوارم باور کنی که دارم راست می گم .

روبرویم ایستاد و با نگاهی متعجب و لبخندی عمیق تر، سرتاپایم را از نظر گذارند .

- باور می کنم عزیزم! مگه من پرسریدم کی اونجا بود کی نبود؟ فقط گفتم تو اصلا بلد نیستی دروغ بگی چون نگاهت رسوات می کنه ! حالا تو چرا اینقدر ترسیدی؟ مگه من لول خورخوره ام؟!

- خب تو با این کارهات آدمو می ترسونی دیگه! برو کنار میخوام به کارهام برسم، دیر شد!

قهقهه مستانه ای سر داد و یکی از گللهای داخل گلدان را برداشت و عقب گرد کرد .

- حالا که این جوریه منم این گل رو می برم ، چون تو به حرفم گوش نکردی! حالا بلند شو پرونده ای رو که روی میز آقای صالحیه، بردار و بیار به اتاقم !

لحظه ای با خود اندیشیدم که او هم درست مثل شایان است . نمی دانم از اینکه حرص مرا در آورد چه لذتی می برد؟ با دلخوری سرم را به جانبی دیگر گرفتم و گفتم:

- من نمی یام توی دفترت! خودت زحمت پرونده رو بکش «please»!

با تعجب ایستاد و مرا نگاه کرد .

- به به، چشمم روشن! از کی تا حالا؟ تو می آیی به دفتر من، اونم همین الان «ok»؟

لحظه ای سکوت کرد و سپس با لحن مهربانی گفت:

- چیه ؟ نکنه می ترسی؟

خوب می دانست که چگونه باید احساسات مرا قلقلک بدهد . بلافاصله گردنبنده را در کیفم گذاشتم و ایستادم .

- نخیر ، محض اطلاع جنابعالی بگم که بنده از هیچ چیز نمی ترسم!

و در دل گفتم:

- هر چند که تو واقعا ترسناکی! هیولای مرموز و دوست داشتنی!

پس از برداشتن پرونده، همراه او به دفترش رفتم و مشغول رسیدگی به کارها شدم

فصل هفتم

دو هفته ای که بیصبرانه انتظار پایش را می کشیدم بسرعت می گذشت. شایان با بدجنسی تمام در مقابل اصرارهای بی پایانم، هرگز نگفت که با فرزند چه صحبت‌هایی کرده است و همه آنها را سری و رمدانه قلمداد کرد! در طی این فاصله، الهام دوبار به منزل ما دعوت شد تا در مورد مهمانی و نحوه برگزاری آن تصمیم بگیرد و از نزدیک ناظر روند کارها باشد، که البته الهام و شایان با تواضع و قدرشناسی همه چیز را به بزرگترها سپردند.

طبق قراری که شب قبل گذاشته بودیم، امروز باید برای تهیه حلقه، وسایل سفره عقد و لباس می رفتیم و در این گردش بی پایان، من و کتی و فرزند هم آنها را همراهی می کردیم. بقول الهام، فرزند حکم برادرش را داشت و هرگز عملی را بدون نظر خواهی از او انجام نمی داد. کتی هم با توجه به روحیه شاد و پر انرژی اش، همپای بسیار خوبی بشمار می رفت.

الهام امروز به شرکت نیامد ولی من مثل همیشه دقیق و خستگی ناپذیر به سر کار رفتم. قرار ما برای ساعت سه در منزل ما بود. کارهایم را که به اتمام رساندم به دفتر فرزند رفتم تا برای رفتن، کسب اجازه کنم.

- بفرمایید خانم رها!

- ا، باز تو از کجا فهمیدی که منم؟

- اختیار دارید خانم! بنده شما رو از سه هزار کیلومتری هم تشخیص می دم!

- ای وای چقدر بد! حالا اومدم بگم با اجازه شما بنده مرخص می شم!

در حالیکه می خندید، کتش را به تن کرد و کیف دستی اش را برداشت.

- باز هم می گم اختیار دارید! اجازه بنده هم دست شماست، صبر کن الان خودم می رسونمت.

می دانستم که مخالفت بی فایده است چرا که او بی نهایت لجباز و یکدنده بود. بنابراین تشکر کردم و پس از خداحافظی با همکارها، بیرون از شرکت به انتظارش ایستادم. هوا حسابی گرم شده بود و گرمایش بشدت کلافه کننده بود. فرزند پس از روشن کردن اتومبیل، مثل همیشه کاستی ملایم و غمگین داخل پخش گذاشت و پرسید:

- مطمئنی این هوا اذیت نمی کنه؟ اگه فکر می کنی مریض می شی قرار رو کنسل می کنیم و نزدیک غروب می ریم تا هوا خنک تر بشه!

با لبخند نگاهش کردم. صدایش مثل همیشه گرم و پر عطوفت بود. واقعا این مرد تا چه حد دوست داشتني و دلسوز بود! درست مانند پدري مهربان که شديدا مراقب دردانه لوس و سر به هوايش است! سکوت باعث شد نگاهم کند. خنده اش گرفت .

- چیه؟ به چي نگاه مي کنی؟!

با دستپاچگي خودم را جمع و جور کردم.

- هيچ چي ، ميخواستم بگم براي من فرقي نمي کنه؛ اونقدرها هم نازک و نارنجي نيستم!

با همان لبخند زيبا سري تکان داد و سکوت کرد. بقدري در افکارم غرق شدم که متوجه اطراف نبودم. وقتي به خود آمدم که دريافتم مسيرمان تغيير کرده است. با تعجب نگاهي به اطراف و سپس به او انداختم .

- مثل اينکه مسير رو اشتباه اومدي! قراره بريم خونه ما .

- بله مي دونم!

با دلواپسي پرسيدم:

- پس مي شه بگي الان کجا داري مي ري؟!

نگاهي به چهره انداخت و لبخند شيطنت آميزي زد.

- اگه از نظر تو اشکالي نداره، يه سر مي ريم خونه ما، يه کار کوچولو دارم که بايد انجام بدم!

دلم در سينه فرو ريخت ! حالا بايد چکار ميکردم؟ با خود گفتم: « معلومه که اشکال داره! بريم خونه شما، اونم با تو؟ خدایا کمک!

از وحشت من لبخندش عميقتر شد و گفت:

- نترس عزيزم؛ قول مي دم به موقع برسيم . تو که مي دوني من ابا آدم بدقولي نيستم .

نبايد مي گذاشتم به ترس بي دليلم پي ببرد . با تظاهر به خونسردي در صندلي جابجا شدم و به مناظر اطراف چشم دوختم . بهر حال چاره اي نبود . هر چند که دلشوره عجيبی داشتم و بشدت ترسيده بودم . تا رسيدن به مقصد هر چه که دعا و نيایش در ذهن داشتم، خواندم!

با سرعتي که فرزند رانندگي ميکرد ، خيلي زود به مقصد رسيديم . منزلشان در محيطي آرام و زيبا در بهترين منطقه شمال شهر قرار داشت . فرزند با مهارت به داخل خياباني وارد شد؛ خياباني عريض که از دو طرف در انبوه درختان سر به فلک کشيده محاصره شده بود . در آن ساعت از روز همه جا خلوت و آرام بنظر مي رسيد . من هنوز با دقت مناظر زيباي درختان و معماري خانه هاي لوکس خيابان را نگاه مي کردم که فرزند مقابل خانه اي ايستاد و کمي به سمت متمایل شد . بي اراده و با دستپاچگي محسوسي خود را به عقب کشيدم . بدون اينکه نگاهم کند خنده اي کرد و با صدايي نجوا گونه زير لب گفت :

- ترسو!

بلافاصله از داخل داشبورده ماشين، ريموتي را خارج کرد و در جاي خود نشست . در خانه، دروازه آهنين و بلندي بود که توسط کنترل ، باز و بسته مي شد . در به کندي و بي صدا از هم گشوده شد . همزمان با رفتن فرزند به داخل، دهان من نيز از تعجب باز ماند . راهي شني و نه چندان باريک ، از جلوي در تا ساختمان که بي شباهت به قصري با شکوه نبود ، کشيده شده بود . در دو طرف راه، درختهاي سرسبز و گلهاي رنگارنگي خودنمايي ميکرد که منظره اي بي نهايت زيبا را به وجود آورده بود . از جلوي در ورودي تا نزديک خانه، طاقی آهنين قرار داشت که دورتادور آن

پیچکی سرسبز با گلهاي ریز سفید دخیل بسته بود .فرزاد اتومبیل را تا وسط راه شني پیش برد و به من که مبهوت آنهمه زیبایی بودم نگاه کرد .

- خیلی خب، حالا بیا بریم تو تا منم آماده بشم .

- خدای من! چقدر باشکوه!

فرزاد پیاده شد و من هم در پی او خارج شدم .عطر گلهاي مختلف و درختان سر به فلک کشیده ، به همراه نسیم ملایمی که می وزید ، هوش از سرم برده بود . اصلا از خاطرم رفت که تا چند لحظه پیش چقدر از همراهی او وحشت داشتم! نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به اطراف ، با شادی کودکانه ای که ادا سعی در پنهان کردنش نداشتم، گفتم:

- اینجا چقدر قشنگه ، انگار یه تیکه از بهشته!.....من واقعا عاشق طبیعتم .هرجا که یه دسته درخت و سبزه و گل می بینم میخوام از خوشحالی جیغ بزنم!

در اتومبیل را بستم و بسمتش رفتم .با تعجب از سکوت ممتد و نگاه ثابتش گفتم:

- به چی زل زدی ؟ مگه تا حالا آدمی رو که از دیدن طبیعت لذت می بره ، ندیدی؟

خنده ای کرد .نگاهش مشتاق و بی قرار بود .

- شیدا تو پر از شگفتی و هیجانی! رنگ چشمت از تاثیر محیط سبز شده، نمی دونی چقدر قشنگ شدی!

برقی از بدنم گذشت .با خجالت سر به زیر انداختم و از خدا خواستم که رنگ چهره ام تغییر نکرده باشد .هنوز سنگینی نگاهش را احساس میکردم .کمی این پا و آن پا کردم و آهسته گفتم:

- دیر می شه ها!

خنده ای کرد و با سرخوشی گفت:

- آخی! خجالت کشیدی کوچولو؟ باشه دیگه ازت تعریف نمی کنم .حالا دیگه سرت رو بلند کن و بیا بریم توی ساختمون!

- نه نه، ممنون .من همین جا هستم .فقط تو سریع آماده شو و بیا که وقت زیادی نداریم!

با تعجب یک تایی ابرویش را بالا برد .

- یعنی چی اینجا هستم؟ بدو بیا بالا، نمی شه که اینجا بایستی ، بیا بریم .

و بی توجه به من، بسمت ساختمان حرکت کرد. نگاهی به اطراف انداختم . تا چشم کار میکرد گل و درخت بود .حیاطی بی نهایت بزرگ که گویی انتهایی نداشت .ترسی مبهم به دلم نشست .دوان دوان خودم را به او رساندم و در حالیکه به معماری زیبایی خانه نگاه میکردم پرسیدم:

- راستی پدرتون هم الان تشریف دارند؟!

- نه، رفته مسافرت .البته ببخشید که اینطوری آوردمت اینجا، حقش بود که با خانواده و طی مراسمی رسمی تر می اومدی .حالا شما اینو فراموش کن تا خودم رسماً دعوتتون کنم .

در را باز کرد و کنار رفت تا من وارد شوم . تشکر کردم و بمحض ورود ، زنی فربه و کوتاه قد که حدوداً چهل-پنجاه ساله بنظر می رسید بطرفمان آمد . در حالیکه با چشموهای گرده شده به من زل زده بود گفت:

- سلام فرزند جان! خسته نباشی ، نگفته بودی این ساعت به منزل می آیی!

- سلام فهیمه خانم ، شما هم خسته نباشید

به من اشاره کرد .

- ایثون شیدا خانم ، خواهر آقا شایان هستند

نگاه زن حالت آشنایی به خود گرفت و با مهربانی مرا در آغوش کشید .

- خیلی خوش اومدی عزیزم! از دیدنت خوشحالم . در ضمن تبریک می گم . حالا بفرمایید خواهش می کنم!

تشکر کردم و با نگاه فرزند، توضیح بیشتری خواستم . جایگاه آن خانم هنوز برایم مشخص نبود .

- ایثون فهیمه خانم هستند و با ما زندگی می کنند و به کارهای منزل، سر و سامون می دن . البته حق مادری به گردن من دارن ، چون از بچگی مراقب من بودند .

سری بعنوان احترام تکان دادم و فهمیدم که حدسم درست بوده است! فرزند مرا بسمت مبلی هدایت کرد و آهسته پرسید:

- آگه چند لحظه تنها بمونی ، ناراحت نمی شی؟

- نه، برو زودتر به کارت برس . فقط عجله کن که دیر نشه ، مامان دلوپس می شه!

« چشمی » گفت و بسمت پلکان زیبایی که در ضلع شرقی ساختمان واقع بود به راه افتاد . ایستاده بودم و با نگاه، او را دنبال می کردم . وقتی از نظذ ناپدید شد ، متوجه فهیمه خانم شدم که با لبخندی معنی دار و نگاهی سرشار از تحسین، خریدارانه براندازم میکرد . با دستپاچگی لبخندی زدم و نشستم . حضور او باعث آرامش و دلگرمی ام بود و از آن استرس و تشویش اثری نبود . البته می دانستم که دیدن دختر جوانی در کنار فرزند، آنهم در منزل برایش جای سوال داشت . از حالت بهت زده اش کاملاً مشخص بود که قبلاً هرگز با چنین صحنه ای مواجه نشده است بلافاصله با ظرفی پر از میوه های فصل، و نیز یک لیوان شربت بازگشت . تشکر می کردم و پس از رفتنش ، بلند شدم و چرخي در سالن زدم . سالن بی نهایت بزرگ و دلباز ، تماماً سنگ فرش بود . در گوشه و کنار چند قالیچه ابریشمی نفیس و گرانبه پهن شده بود . کنده کاریهای زیبایی ، ستونها و دیوارها را زینت می داد، گچبریهای سقف آنقدر خیره کننده بود که تا چند لحظه نگاهشان کردم . تابلو فرشهای دیدنی که بنظر عتیقه می آمدند، دیگر تزئینات داخلی سالن را تشکیل می دادند .

به آرامی بسمت شومینه زیبا ولی خفته ای که در سالن قرار داشت حرکت کردم . بالای شومینه ، گلدانی منقش به تصاویر شکار آهو در چمنزار ، توسط شکارچیان به چشم می خورد . کاملاً مشخص بود که هنر دست هنرمندان خوش ذوق اصفهان است . در کنار آن؛ عکسی از فرزند و پدرش در حالیکه دست در گردن هم انداخته بودند، به چشم میخورد و در طرفی دیگر تنها عکسی از جوانی پدرش قرار داشت . دقیقتر نگاه کردم و از نبودن مادرش در کنار آنها متعجب شدم . یعنی فرزند مادرش را در سنین کودکی از دست داده بود! چون اشاره کرد که فهیمه خانم حق مادری بر گردنش دارد! اصلاً تک فرزند خانواده بود یا خواهر و برادر دیگری هم داشت؟ تازه دریافتم اطلاعاتم در مورد او چقدر اندک است ! جرعه ای از شربت توت فرنگی را که در دست داشتم نوشیدم و کنار تابلویی ایستادم . منظره ای زیبا از طبیعت را نشان می داد که پسری معصوم و خوش سیما، از درون قاب پنجره ای به آن چشم دوخته بود . نقاشی بقدری طبیعی و قشنگ بود که تصور کردم عکسی بزرگ شده است . طبیعت جاندار و نگاه زنده جوان داخل نقاشی، واقعا مسحور کننده بود و چشم هر بیننده ای را خیره میکرد . محو تماشا بودم که صدایش را شنیدم:

- نقاشی قشنگیه، درسته؟

هنوز پشت به او داشتم .

- واقعا فوق العاده است! کاش این منظره فقط یه نقاشی نبود

- آگه یه نقاشی نبود ، چکار میخواستی بکنی؟

با تعجب برگشتم و با چهره آراسته و خندانش مواجه شدم. بلوز چهارخانه و شلوار جین پوشیده بود و صندلی نیز به رنگ بلوزش به پا داشت. تن پوشش از آن حالت رسمی شرکت که جذبه ای خاص به او می بخشید، به پسری بازیگوش تغییر شکل داده بود. واقعا که چقدر خوش پوش و برازنده بود! لبخند زدم.

- کار نمیکردم فقط آرزو داشتم حتی برای یه بار هم که شده اونجا رو از نزدیک ببینم!

- بسیار خب! حالا که اینقدر دوست داری، قول می دم که یه روز تو رو ببرم تا منظره به این قشنگی رو ببینی!

با ناباوری و چشמהای گرد شده قدمی نزدیکتر رفتم .

- تو از کجا می دونی این منظره وجود خارجی داره؟!

- آخه چند دفعه بگم چشمت رو این شکلی نکن دختر؟! اولاً که این نقاشی رو یکی از دوستای من از یه صحنه کاملاً طبیعی کشیده، در ثانی شما بگو میخوام برم کره ماه! آگه وجود خارجی هم نداشته باشه ، بنده خودم یه ماه می سازم و تو رو می برم اونجا ! تازه آگه دلت بخواد چند تا قمر مصنوعی هم براش می سازم! فقط کافیه که امر کنی!

نفسم از هیجان بند آمد . باز هم من بودم و فرزاد و محبتهای بی دریغش و عشقی بی پایان که از دریچه چشמהای شفافش به وجودم می ریخت و در تار و پود جانم رخنه میکرد . لیوان را در دستم فشردم و با لبخندی کمرنگ و سری به زیر افتاده از کنارش عبور کردم .

-آگه کارت تموم شده بریم؟ حسابی دیرمون شده!

مدتی خیره نگاهم کرد که باعث شد دست و پام را گم کنم . با قدمهایی آرام به من نزدیک شد و در حالیکه مرا بسمت در خروجی راهنمایی میکرد، به آهستگی نجوا کرد:

- کاش می فهمیدم چرا همیشه از من فرار می کنی!

حرارت عجیبی را در وجودم احساس میکردم . هنوز دست فرزاد به دستگیره نرسیده بود که صدای فهیمه خانم قلبم را از جا کند:

- آقا فرزاد!

فرزاد که از تکان من خنده اش گرفت به عقب برگشت .

بله!

- برای شام بر می گردید؟

- نه فهیمه خانم ، منتظرم نباش .امروز قراره برای الهام خرید کنیم، احتمالاً شام رو بیرون می خوریم .

هنوز سر به زیر داشتم که فهیمه خانم مرا مخاطب قرار داد:

عزیزم کیفتون رو جا گذاشتید!

با خجالت کیف را گرفتم و تشکر کردم . صدای خندان و پر شیطنت فرزاد نگاهم را بسمتش کشید .

- چیز تازه ای نیست فهیمه خانم، شیدا همیشه همین قدر سر به هواست!

از اینکه اینطور بی پروا جلوی فهیمه خانم صحبت میکرد تا بنا گوش سرخ شدم و نگاه تهدید آمیزی به جانبش انداختم که به قهقهه افتاد .

چرا اینطوری نگام می کنی؟ مگه دروغ گفتم؟!

چشمهای لبریز از خجالت به صورت فهیمه خانم سُ خورد و او را هم خندان دیدم .گونه اش را بوسیدم و زیر نگاه مهربان و معنی دارش ، دوشادوش فرزاد از در خارج شدم . در بین راه فرزاد قول داد مرا با دوست هنرمندش که آن نقاشی زیبا را کشیده بود، آشنا کند .

همزمان با هم وارد خانه شدیم و سلام کردیم . اولین کسیکه به استقبالمان آمد، مادر بود و در پی آن شایان و الهام، کتی که ظاهراً تازه از راه رسیده بود و خودش را با دست باد می زد ، با دهانی باز و چشمهایی از حلقه بیرون زده به ما نگاه میکرد .مادر دست فرزاد را به گرمی فشرد و گفت :

خیلی خوش اومدید فرزاد خان، افتخار دادید!

شایان او را در آغوش کشید و جمله ای را زیر گوشش نجوا کرد .الهام هم با خنده گفت :

معلوم هست شما دو نفر کجایی؟! چرا تلفن همراهت خاموشه فرزاد؟

فرزاد در حلقه محاصره استقبال کنندگان گیر افتاده بود و در حالیکه مشخص بود حسابی دستپاچه شده است .جواب هر یک را می داد .با هدایت دست شایان ، بسمت میلی رفت و کتی توسط الهام به او معرفی شد .جمع آنها را ترک کردم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم .هنوز در را بطور کامل نبسته بودم که کتی با عجله به داخل اتاق پرید!

چه خبرته کتی دیوونه؟ترسیدم!

- این هرکول کیه دیگه شیدا؟!

خنده ام گرفت .لباسهایم را از تن خارج کرده و روی تخت انداختم .

هرکول چیه؟ شما که بهم معرفی شدید، پسر دایی الهامه دیگه!

تهدید گرانه بستمم آمد.

- می دونم بی مزه ! ولی اون با تو چکار میکرد؟ اصلاً چه جوریه که شما با هم اومدید؟

خنده ام شدت گرفت .حق داشت که اینطور قیافه بگیرد ، چرا که از هیچ چیز خبر نداشت .

- یادم رفت بگم کتی، اون رئیس شرکت منه ، چون قرار بود با هم بریم خرید، من رو هم سر راه رسوند .

در حالیکه حسابی گیج شده بود، روی صندلی نشست و چانه اش را خاراند .

- من که سر در نیاوردم ! یعنی پسر دایی الهام، رئیس شرکتیه که تو اونجا کار می کنی؟ پس از این طریق با الهام آشنا دشی؟

- نه کله پوک! من از اول که به اون شرکت رفتم الهام همکار من بود .ما خیلی زود صمیمی شدیم و توی این فاصله شایان و الهام بهم علاقمند شدن.شبیه که رفتیم خواستگاری ، فهمیدم که فرزاد متین که رئیس شرکتمونه ، پسر دایی الهام هم هست .خودشون این مساله رو از همه پنهان کرده بودند، حالا فهمیدی؟!

- آره، چه جالب!

لبخندی زد و با هیجان ادامه داد:

- ولي شيدا خودمونيم چقدر جذابه! چه قد و هيكلي داره! مثل غول مي مونه ولي يه غول خوشگل! باورت مي شه اگه بگم تا حالا توي زندگيم پسر به اين قشنگي نديدم؟ عجب چشمهاي ديوونه كننده اي داره!

خنديدم و روسري ام را بسمتش پرت كردم .

- مواظب باش تو گлот گير نكنه پررو! تو كار ديگه اي بغير از نظر دادن نداري؟

با نگاهی کنجکاو و لبخندي معني دار بستم آمد .

- نكنه خبرايي شده ناغلا و به ما نمي گي، ها؟!

- نخير، بجاي اين پر حرفي ها ، بيا تو انتخاب لباس كم كم كن!

مانتويي تابستاني كه رنگ سبز با شال حريري كه بتازگي خريده بودم، همخواني داشت انتخاب كردم و پس از شنيدن كلي تعريف و تمجيد كتي، به جمع بچه ها پيوستيم .

نگاه مشتاق و آميخته به تحسین فرزند كه با شرم از حضور ديگران ، دزدكي براندازم ميكرد مرا از انتخاب رنگ و مدل لباس راضي كرد .

با آمدن من ، همگي از مادر خداحافظي كرديم و به درخواست فرزند، سوار بر اتومبيل او، به راه افتاديم . من و كتي و الهام در عقب جاي گرفتيم و شيطنتها از همان لحظه آغاز شد . كتي مثل هميشه پر سر و صدا بود و حتي از فرزند هم خجالت نمي كشيد .

- آقا شايدان! هي ما رو زيون خشك و تشنه از اين خيابون به اون خيابون نكشي ها! از الان گفته باشم!

- كتي تو كه اينقدر شكمو نبودي! در ضمن قصاص قبل از جنايت نكن . چهارتا خيابون راه برو بعدا اگه تشنه موني اعتراض كن!

ولي كتي دست بردار نبود و آنقدر سر به سر او و الهام گذاشت كه صدايشان در آمد . فرزند كه از شيطنتهاي او حسابي خنديده بود گفت:

- كتيون خانم دختر شاد و سرحاليه ، بودن با اون اصلا آدم رو خسته نمي كنه!

همگي جمله او را تصديق كرديم و كتي جواب داد:

- اختيار داريد آقاي متين سرحالي از خودتونه!

از حاضر جوابي او مجددا همه به خنده افتادند . من پشت سر فرزند در صندلي فرو رفته بودم و به مناظر اطراف نگاه ميكردم . فرزند با صداي نسبتا آرامي پرسيد:

- شيدا خانم رو نمي بينم ، خيلي ساكتيد!

با اين بهانه آئينه را طوري تنظيم كرد كه كاملا مرا ميديد و تصوير چشمهاي جادويي و جذابش با آن نگاه وحشي روحم را به تسخير در آورد . لبخندي زدم و گفتم :

- ماشاءاله مگه كتي به كسي اجازه مي ده؟ بگريز حرف مي زنه!

شايدان با خنده اي توام با شيطنت ، پشت سرش را خاراند و آهسته گفت:

- بعضي ها لطفا بهونه نكنن و آينه رو جابجا نكنن، تصادف مي كنيم ها!

فرزاد تا بنا گوش قرمز شد و شایان به قهقهه خندید. کتی که انگار منتظر همین بهانه بود، نیشگون محکمی از بازویم را گرفت و زیر گوشم گفت:

- می کشمت شیدا! بگو بین تو و این « بعضی ها » چه خبره!

- خیلی خب چسب دوقلو! الان که نمیشه، باشه تا بعد!

به خیابان موردنظر رسیدیم، فرزاد جایی برای پارک اتومبیل پیدا کرد و گردش بی پایان ما از همان لحظه آغاز شد. ابتدا برای خرید حلقه وارد جواهر فروشی بزرگی شدیم. شایان حلقه بی نهایت زیبا و البته گرانبهائی را پیشنهاد داد و الهام با متانت پذیرفت. پسر ها برای خرید آن با فروشنده وارد مذاکره شدند. از بین حلقه هایی که روی میز چیده شده بود، یکی را که بنظر ساده ولی بسیار زیبا می آمد، برداشتم و به دست کردم. انگشتهای سفید و کشیده ام با درخشش نگین زیبایی انگشتر، جلوه ای دیگر پیدا کرده بود. کتی و الهام کنارم ایستاده بودند. هریک بنوعی اظهار نظر میکردند. همزمان که در مورد آن صحبت میکردیم. فرزاد به کنارم آمد و گفت:

- چقدر قشنگه! اگه خوشت اومده می خرمش!

با تعجب به قیافه خنداناش نگاه کردم.

- نه همینطوری نگاه میکردم.

مرد فروشنده برای خوش خدمتی با اشاره به فرزاد گفت:

- به حسن سلیقه همسرتون آفرین می گم! در مورد قیمت هم نگران نباشید، به تخفیف ویژه براتون در نظر می گیرم!

فرزاد و شایان خندیدند و من با خجالت، سر به زیر انداختم. کتی ضربه ای به پهلویم زد و با لبخندی مودبانه اشاره کرد که حلقه را سر جایش بگذارم.

پس از خرید حلقه و دیگر جواهرات، نوبت به لباس رسید. الهام برای انتخاب لباسش وسواس زیادی داشت و دائما ما را از این مغازه به آن مغازه می کشید. در نهایت، هنگامیکه لباس مورد نظرش را نیافت، از خرید آن انصراف داد و تصمیم گرفت مدلی را از روی ژورنال انتخاب کرده و به خیاط مخصوصشان سفارش دوخت آن را بدهد.

من لباس ماکسی آبی آسمانی را انتخاب کردم که یقه رگلان بود و دستکشهایی بلند تا روی آرنج دست داشت، پارچه لباس براق بود و بر روی یقه و قسمتی از جلوی لباس، سنگ دوزی شده بود و پشت دامن لباس به روی زمین کشیده می شد. کتی هم به رغم اصرار های ما هیچ لباسی انتخاب نکرد. ظاهرا لباس زیبایی را از آلمان به همراه آورده بود که همان را می پوشید.

هوا کاملا تاریک شده بود که دیگر وسایل مورد نیاز را خریداری کردیم و همه را به ماشین انتقال دادیم. به پیشنهاد فرزاد، به رستورانی که خودش در نظر داشت رفتیم. مکان فوق العاده زیبایی بود که در انبوه درختان محاصره می شد. ساختمان اصلی در وسط قرار داشت ولی در این فصل از سال در محوطه زیبایی آن، تخت های چوبی قرار داده بودند و تمام مراجعه کنندگان از آنها استفاده می کردند. جایی را بر روی همان تخت ها انتخاب کردیم و نشستیم. هوا بی نهایت مطبوع و دلچسب بود و پس از آنهمه پیاده روی و خستگی، صرف چای و بعد هم شام، واقعا عالی بود!

من و کتی و الهام بالای تخت نشستیم و فرزاد و شایان همان جا، لبه تخت قرار گرفتند. با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و سرم را به میله ای که برای سقف تعبیه شده بود، تکیه دادم. صحبتها بر سر خریده ها و کیفیت اجناس بازار و قیمت آنها بالا گرفته بود. نگاهم بر نیمرخ فرزاد ثابت ماند، ساکت نشسته بود و با لبخندی محو، به روبرو نگاه میکرد. با خود اندیشیدم: «توی این لباس که مثل پسر بچه ها شده، چقدر نزدیک و قابل دسترسه!»

با شیطنت رد نگاهش را دنبال کردم تا ببینم به چه چیزی اینطور خیره شده است، اما لبخند بر لبم ماسید، بر روی تختی که با فاصله کمی از ما قرار داشت، چند دختر و پسر جوان نشسته بودند. یکی از دختر ها که آرایش غلیظی

داشت و روسري اش تقريبا از سر افتاده بود، دستش را زیر چانه قرار داده بود و به فرزند نگاه میکرد. نگاه وقیح و چندان آور!

نگاه سوزانم باز بسمت فرزند چرخید. هنوز در عالم خودش سیر میکرد، گویی که اصلا نقطه دیدش آن دختر نیست، ولي افکار مسموم و آلوده همچون موریانه اي ذهن مرا میخورد. بي اراده اخمهایم را در هم کشیدم و نگاهم را روي دخترک قفل کردم. بي توجه به وجود من، همچنان با لبخند کذایی، فرزند را نگاه میکرد! بقدری عصبی شده بودم که دلم میخواست سرم را محکم به دیوار بکوبم! شایان فرزند را مخاطب قرار داد و پرسید:

- بنظر تو جالب نیست؟

وقتی دید فرزند جوابش را نمی دهد، ضربه اي بر روي شانه اش زد و او با دستپاچگی تکاني خورد.

- چیزی گفתי شایان جان؟!!

- حواست کجاست گل پسر؟!!

- ببخشید داشتم فکر میکردم. حالا بگو!

خون در رگهایم به جوشش افتاد. یعنی واقعا فکر میکرد یا در حال ارزیابی آن دختر سمج و گستاخ بود؟ اما چه خیال بیهوده اي! فرزند هرگز دروغ نمی گفت پس دلیلی نداشت به اون مظنون باشم. گمان می کنم آنقدر عاقل و فهمیده شده بودم و به قدر کفایت از آن حادثه تلخ در زندگی تجربه اندوخته بودم که بی دلیل او را میز محاکمه نکشانم. احساس کردم مغزم در حال انفجار است. این حقیقت محض وجود داشت که بذر کینه و بددلی نسبت به جنس مخالف، ثمره همان انتخاب اشتباه بود. دلم میخواست گوشه دنجی را می یافتم و به حال زار خودم می گریستم!

نگاهی به دخترک انداختم. سیگاری گوشه لبش گذاشته بود و با لوندی، موهای رنگ شده بلوندش را از جلوي صورت کنار می زد. با تنفر نگاهم را از او گرفتم و به صورت فرزند دوختم. به من نگاه میکرد و لبخند می زد. بی اراده اخم را بیشتر کردم و صورتم را به جانی دیگر برگرداندم. در همان لحظه، پیشخدمت گفت:

- سلام آقای متین! خیلی خوش اومدید. آگه امري دارید من در خدمتگزاری حاضریم.

با توجه به خوش خدمتی گارسون پذیرفتن این مساله که فرزند زیاد به آنجا رفت و آمد میکرد کار چندان دشواری نبود، ولي او با چه کسی می آمد؟ حتما با همان جنسهای لطیفی که خیره نگاهشان میکرد! آه، لعنت به تو کتی که برای آوردنم اصرار کردی، کاش هرگز با آنها به خرید نمی رفتم. فکرهای آزار دهنده اجازه نداد وقتی که الهام منو غذا را در اختیارم گذاشت. چیزی انتخاب کنم. با بی میلی گفتم:

- هر چی دیگران میل کند، برای من فرقی نداره!

شایان هم سفارش چندین نوع غذا و دسر و نوشیدنی داد. الهام برای شستن دستش به دستشویی رفت و شایان هم او را همراهی کرد. مانتوی تنگی که اندام موزون مرا قالب گرفته بود، برایم عذاب آور و غیر قابل تحمل شده بود. احساس خفگی داشتم. فرزند با چهره اي متبسم پرسید:

- ظاهرا شیدا خانم حسابی خسته شده ساکت می بینمتون!

نگاه سوزانم را به چشمهایش دوختم و به سردي جواب دادم:

- همه که مثل کتی پرانرژی نیستند!

نگاهی متعجب کتی و فرزند هریک رنگی داشت. سرم را به همان میله تکیه دادم و با بستن چشمهایم، نشان دادم که تمایلی به ادامه صحبت با او ندارم. کتی چند سرفه مصنوعی و کوتاه کرد و سر صحبت را در رابطه با طلا و جواهر در آلمان و مقایسه آن با ایران باز کرد. می دانستم که بی ادبی مرا رفع و رجوع می کند. از قدرت درک حالم عاجز

بودم. اصلا به من چه ارتباط داشت که فرزاد به چه کسی نگاه میکرد یا نمیکرد؟ اگر به من ربط داشت پس چرا بغض کرده بودم و حرص میخوردم؟

بمحض آمدن شایان، ایستادم و پرسیدم:

- دستشویی کجاست؟

بحن خشک و عصبی ام شایان را هم متعجب کرد. پیش از آنکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشد، فرزاد با متانت ایستاد و گفت:

- آگه اجازه بدید من راهنمایی تون می کنم.

بدون آنکه نگاهش کنم به تلخی جواب دادم:

- ممنون؛ خودم می تونم برم؟ شایان دستشویی کجاست؟

با تعجب راهی را نشانم داد.

- شیدا جان نمی تونی که تنها بری، لااقل اجازه بده کتی همراهت باشه.

کتی که تا آن لحظه بهت زده به حرکات من نگاه میکرد، بلافاصله ایستاد و مرا همراهی کرد. تا مسافتی هیچکدام حرفی نزدیم. دستشویی داخل سالن قرار داشت و برای رسیدن به آن، باید وارد ساختمان اصلی می شدیم. کتی با لحنی جدی و سرزنش آمیز پرسید:

- شیدا این چه طرز رفتارته؟ از تو بعیده! چرا یکدفعه اینطوری شدی؟!

اخم کردم و جواب ندادم. اصلا حوصله بحث کردن با او را نداشتم. وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

- احترام هرکس به اندازه خودش واجبه! حالا تو آگه خسته شدی یا از چیزی ناراحتی نباید دق دلیت رو سر اون بنده خدا خالی کنی که.....! هر چند که من دلیل موجهی برای ناراحتی ندیدم.

با عصبانیت مقابلش ایستادم.

- کتی خواهش می کنم با من بحث نکن، می دونی که من اعصاب درست و حسابی ندارم! من به فرزاد بی احترامی نکردم، خسته هم نیستم، ناراحتی ام فقط به خاطر نگاه خیره جناب فرزاد خان به اون دختره بد ترکیب بود! بنظر تو این دلیل موجهی نیست؟

ناباورانه نگاهم کرد.

- کدوم دختره، تو از چی حرف می زنی؟!

صدایم از تاثیر بغض می لرزید. دستهایم را مشت کردم و تقریبا فریاد زدم:

- همون دختره لعنتی که داشت سیگار میکشید. همون دختره که کم مونده بود با نگاه فرزاد رو درسته ببلعه! حالا متوجه شدی؟

با تعجب بازویم را گرفت.

- خیلی خب دیوونه! چرا داد می زنی؟ همه دارن نگامون می کنن! خب این مساله به تو چه ربطی داره؟ اصلا بر فرض که فرزاد به اون دختر نگاه میکرد، این چرا باید تو رو آزار بده؟!

همیشه از اینکه بسرعت تسلیم شوم و همچون انسانهای ضعیف به گریه بیفتم، بیزار بودم. ولی این یادگار تلخی بود که تجربه جانکاه ازدواج با محسن برایم به ارمغان آورد. باز هم نتوانستم خود را کنترل کنم و بغضم ترکیب صورت را با دستهای پوشاندم و با گریه نالیدم:

- تو هیچ نمی دونی کتی، هیچ چی! فقط بدون که اون حق نداشت به اون دختر نگاه کنه! حق نداشت.....

- حق نداشت به فرشته مهربون رو غمگین کنه! حالا هم حقشه که به بدترین شکل ممکن شکنجه بشه ولی این حق رو هم نداره که بدونه چرا بی دلیل داره مجازات می شه؟!

با شنیدن صدای فرزند، همچون برق گرفته ها از آغوش کتی بیرون آمدم. هر دو متعجب به پشت سر نگاه کردم. او با چهره ای کاملاً مغموم و محزون به ما نزدیک شد و کتی را مخاطب قرار داد:

- نگران شدم، گفتم شاید نتونید مسیر رو پیدا کنید. کتابون خانم، این دختر خاله محترم شما عادت داره کسی رو به گناه ناکرده متهم کنه و بدون فهمیدن صحت جرم، شدیدترین مجازات رو براش در نظر بگیره؟

کتی با دستپاچگی نگاهی به هر دوی ما کرد. طفلک حسابی شوکه شده بود.

- من.....من نمی دونم چی بگم آقای متین! بهتره شما دونفر خودتون با هم صحبت کنید. من بر میگردم پیش بچه ها.

و پیش از آنکه فرصت هرگونه عکس العملی را به ما بدهد، دور شد. اشکهایم هنوز بی اختیار می باریدند. فرزند روبرویم ایستاد و نگاهی عمیق و طولانی به چشمهایم انداخت.

- تمنا می کنم گریه نکن! تو نمی دونی با این مرواریدها چه آتیشی به دلم می زنی!

- فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

این را گفتم و با خود اندیشیدم: «ای کاش تو هم جوابگوی آتیش دل من بودی!»

- حتماً به من مربوطه که گفتم! شیدا یعنی دلیل ناراحتی تو این فکر بچه گانه ایه که در مورد من کردی؟!

با عصبانیت کوبنده ای گفتم:

- می شه توضیح بدی کجای این فکر بچه گانه اس؟ تو جای من بوید چه فکر دیگه ای می کردی؟ کم مونده بود با چشمت قورتش بدی! حالا هم لازم نیست کارت روبرای من توجیه کنی، از همین راهی که اومدی برگرد! من خودم به تنهایی مسیر رو پیدا می کنم.

آنقدر آرام و عاشقانه نگاهم کرد که یک لحظه جا خوردم. آن چشمهای جادویی و آن نگاه نافذ و شوریده، نفسم را بند آورد. قدمی جلو آمد و گفت:

- باورم نمی شه، یعنی تو اینقدر دوستم داری و من خبر ندارم؟

لبریز از شرمی مطبوع و بی توجه به شیطنتی که در صدایش موج می زد با خشم گفتم:

- نخیر، سخت در اشتباهی!

- پس می شه لطفاً توضیح بدی دلیل این رفتارها ت چیه؟!

دستم رو شده بود؛ برای فرار از آن نگاه مشتاق، پشتم را به او کردم و با حرص گفتم:

- وقتی این کارها رو می کنی از جنس شما متنفر می شم! همونطور که از چشم چرونی بیزارم. حالا هم فراموشش کن!

هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که دستم را گرفت و با لحنی لبریز از محبت گفت:

- بابا یه لحظه اجازه بده تا برات توضیح بدم. بعد هرکاری که دلت خواست بکن! اصلا اگر قانع نشدی بیا بزن تو گوش من، خوبه؟!

از تماس دستهای گرمش، حرارت غریبی را زیر پوستم احساس کردم. انقدر بی منطق نبودم که فرصتی برای دفاع به او ندهم. سعی کردم دختر آرامی باشم و به حرفهایش گوش دهم. هر چند که نمی توانستم خراشهای کوچکی را که بر بلور احساسم وارد شده بود، نادیده بگیرم. به آرامی نگاهش کردم و اینطور وانمود کردم که منتظرم تا حرفهایش را بشنوم. بر روی نزدیکترین تخت خالی نشستیم، سر را به زیر انداختم و منتظر ماندم تا شروع کند.

- شیدا، سرت رو بلند کن!

لحنش محکم ولی نوازشگر بود، سرم را بلند کردم ولی بجای نگاه کردن به او به بوته گلی چشم دوختم.

- ا، مگه با تو نیستیم؟ گفتم به من نگاه کن!

از سماجتش خنده ام گرفت و بالاخره مغلوب شدم.

- آفرین دختر خوب، حالا درست شد! من فقط میخواستم بگم هرگز به اون دختر نگاه نکردم. شیدا باور کن حتی نمی دونم چه کسی رو می گی! عزیزم تو خیلی عجولانه قضاوت می کنی. من اون لحظه داشتم به مسائل شخصی خودم فکر میکردم که این روزها بشدت ذهنم رو مشغول کرده. حتی متوجه دختر مورد نظر هم نشدم. چون دلوایس شده بودم پشت سر تو و کتابیون خانم اومدم و حرفهات رو شنیدم. باور کن قضاوت تو در مورد من اشتباه بود! نمیخوام بدونم چه چیزی باعث شده تو با دید منفی به این مساله نگاه کنی، فقط بدون که من هرگز چنین آدمی نبوده ام.

- آخه اون دختر به تو نگاه میکرد. نقطه دید تو هم دقیقا بسمت اون بود. از زاویه ای که من شما رو می دیدم، هرکس دیگه ای هم که بود همین فکر رو میکرد.

- خدا من رو نبخشه که توی اون زاویه بد نشسته بودم و تو رو به اشتباه انداختم! حالا پاشو بجای این فکرها، دست و صورتت رو بشور و بریم. بچه ها منتظرن!

از لحن شیطنت امیزش به خنده افتادم. با خود اندیشیدم که شاید واقعا کمی تند رفته ام و قضاوت عجولانه ای داشته ام. بهر حال پذیرفتن اینکه او در عالم خودش بوده است، خیلی خوشایندتر از تصور نظر داشتن به آن دختر بود! ایستادم و سر به زیر گفتم:

- آگه ناراحتت کردم معذرت میخوام، دست خودم نیست. ضعیفی که من روی این مسائل دارم به اعصابم مربوط می شه.

فشار ظریفی به انگشتهایم وارد کرد و با نگاهی خیره لبخند زد.

- اصلا حرفش رو هم نزن. درکت می کنم!

فرزاد مرا تا کنار دستشویی همراهی کرد و من بلافاصله پس از شستن دست و صورتم به او پیوستم.

بچه ها با دیدن ما در کنار هم، لبخند معنی داری زدند و بهم نگاه کردند. خجالتزده؛ سر به زیر انداختم و به شایان که می گفت:

- بابا کجایی شما دونفر؟ روده بزرگه، روده کوچیکه رو نوش جان کرد!

لبخند زدم. فرزاد معذرت خواهی کرد و گفت دستشویی کمی شلوغ بود و مجبور شدیم منتظر بمانیم! بی اراده نگاهم بسمت همان دختر کشیده شد؛ سرش را روی شانه پسر کنار دستش گذاشته بود و نگاه میخکوب شده اش،

فرزاد را نشانه مي گرفت! با نفرت نگاهم را از او گرفتم و سعي کردم بي تفاوت باشم . فرزند با لبخند نگاهم ميکرد .لبخندي تحويلش دادم و او چشمکي زد .

شام را در ميان شوخي و خنده صرف کرديم . هنگام برگشتن به خانه، با خستگي سرم را روي شانه الهام گذاشتم و پاهاي ناتوانم را از کفش خارج کردم .به قدری راه رفته بودم که ذوق ميکردند! با چشمهاي بسته به موزيک ملایم داخل پخش و صحبتهاي بچه ها که هنوز سر به سر هم مي گذاشتند و مي خندیدند، گوش فرا دادم .کتي سر به کنار گوشم آورد و نجوا کرد:

- بسه ديگه بلد شو زيبايي خفته !چشمای اين شازده چپ شد بسببکه از توي اينه خيره شده به تو.....بابا بخدا من جوونم ؛هزار تا آرزو دارم ، زوده که تصادف کنم و بميرم!

همانطور با چشمهاي بسته به حرفهاي کتي مي خنديدم باز ادامه داد:

- زهر مار، نيشت رو ببند ! کم اين آقا زاده حواسش پرته، تو هم لبخند ژکوند بزنی و عشوہ بيا ! مرده شور اون چال لپت رو بيرن، بي حياي نازنازي!

ديگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. سرم را در آغوش الهام پنهان کردم و آنقدر خنديدم که نه تنها صدای بچه ها در آمد، بلکه سيل اشک هم از چشمهاي روان شد.

جلوي در خانه از الهام و فرزند خداحافظي کرديم و وارد شدیم .بمحض رسيدن، کتي با آب و تاب همه چيز را براي مادر تعريف کرد و خريدها را نشانش داد.واقعا که چقدر خستگي ناپذير بود اين دختر! شايد خيلي زود شب بخير گفت و از ما جدا شد .ما هم پس از تکميل گزارشات کتي خانم، با تني ناتوان و ذهني آشفته و خسته ف صورت مادر را بوسيديم و به رختخواب پناه برديم .آنقدر براي خوابيدن بيقرار بودم که دلم ميخواست جواب سوال کتي را ندهم .

- راستي شيدا، جريان چي شد؟

در دل از اين که دست آويزي براي شيطنت و اذيت کردن به او دادم، خود را سرزنش کردم .حالا مگر مي شد به اساني از دست متلکهاي او فرار کرد؟ با اکراه به سويش چرخيدم .

- هيچي !فرزند بيچاره گفت که اصلا حواسش به اون دختر نبوده و حتي اونو ندیده .ظاهرا توي فکر بوده و اتفاقي نگاهش به اون سمت!

کتي که کاملاً مشخص بود هيچان زده است ، دستش را تکیه گاه سرش قرار داد و گفت:

- من از اولش مي دونستم تو داري اشتباه مي کني ولي فرصت نشد که بگم معلوم بود بيچاره توي عالم هپروته نه چشم چروني ! واي شيدا باورت نمیشه اگه بگم دل توي دلم نبود تا زودتر ببایم خونه .امروز واقعا يه روز خاطره انگيز و فراموش نشدني بود . ميخواستم بگم شما دوتا خيلي تو چشم بوديد . نه به اون قد و هيکل ورزيده و درشت فرزند، نه به تو که مثل مداد مي موني! ولي خودمونيم چقدر بهم مي آييد!حالا بگو ببينم بين تو اين پسر خوشگل چه رابطه اي هست؟ اعتراف کن تا مجبور به شکجه دادن نشدم!

در حالیکه به مزه پراني هايش غش غش مي خنديدم، دستم را تکیه گاه سرم قرار دادم و به سقف خيره شدم .

- عشق خيلي ساده و اتفاقي در خونه دل آدم رو مي زنه کتي، هميشه همينطوره .آروم آروم مي ياد و کنج دلت مي شينه .بدون تعارف و بي دعوت! درست مثل الان من .تا به خودم اومدم ديدم که عاشقانه دوستش دارم! يعني اولش که رفتم شرکت برام بي اهميت بود، بعد ازش ترسيدم ، بعد هم ديدم که در کمال ناباوري بهش علاقه دارم!هنوز جرات نکردم در مورد احساسم حرفي بزنم .سعي مي کنم ازش فرار کنم .هميشه بين ما يه فاصله بزرگ و عميق وجود داره .فرزند پسر خيلي مهربون و دوست داشتني ايه ، خيلي زياد! طوري با من رفتار مي کنه که انگار يه گلدون چيني

گرانیه‌ها دادن دستش و گفتن ازش مراقبت کن! ولی واقعیت اینه که اون از گذشته من خبر نداره. نمی‌دونه که من یه چینی بند خورده‌ام!

نفس عمیق و پردردی کشیدم و ادامه دادم:

- کتی فکر می‌کنی اگه اون بفهمه من قبلاً نامزد داشتم و مدتی هم توی اسایشگاه روانی بستری بودم. چه فکری می‌کنه؟ از من متنفر نمی‌شه.....؟ واسه همین که زیاد بهش نزدیک نمی‌شم. دورادور دیوانه وار دوستش دارم و توی برزخی که خودم درست کردم، دست و پا می‌زنم. کتی، به نظرت خیلی خنده دار نیست که یه دختر بچه عاشق رئیسش بشه؟!

- اولاً که تو بچه نیستی، دوماً نه تنها خنده دار نیست بلکه خیلی هم جالبه!

لبخند محزونی زدم:

- آره جالبه ولی غم انگیز! گفتم بچه، بخاطر اینکه فرزند همیشه به من می‌گه خانم کوچولو! نمی‌دونم چرا اصرار داره منو اینطوری صدا کنه، شاید یه روز ازش پرسیدم!

کتی زد زیر خنده نیشگونی از صورتش گرفتم.

- خب اینم جواب سوالهات! حالا بگیر بخواب. در ضمن هیچکس از این مساله خبر نداره. امیدوارم راز نگه دار خوبی باشی!

- خیالت راحت باشه عزیزم. به هیچکس غیر از خواجه حافظ شیرازی نمی‌گم..... ولی از شوخی گذشته، برات آرزوی موفقیت می‌کنم. فرزند مرد متشخص و فوق العاده محترمه. لیاقت دختر شایسته‌ای مثل تو رو داره. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

- ممنونم فعلاً که همه چیز رو سپردم به خدا. هر چی که خودش صلاح بدونه.

دو روز بعد مراسم عقد کنار بود. به اصرار آقای پناهی، مراسم در منزل آنها برگزار شد. با توافق فرزند، آن روز را به شرکت نرفتم. مراسم از بعد از ظهر آغاز می‌شد و من به همراه الهام به آرایشگاه رفتم. بنظر آرایشگر، موهای جمع با مدل لباسم شکل تر بود شایان چندین بار با آرایشگاه تماس گرفت و حال من و الهام را پرسید. آنقدر که همه را به خنده انداخت! پس از آرایش و اصلاح صورت، الهام به فرشته‌ای تبدیل شده بود که از دیدنش سیر نمی‌شدم. لباس آماده شده‌اش هم بی‌نظیر و زیبا بود. پیراهنی به رنگ صورتی ملایم. البته شایان هم دست کمی از او نداشت و هنگامی که برای بردن ما آمده بود، تا چند لحظه مبهوت زیبایی نظر گیر الهام شده بود. خودش هم در آن کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن سفید، چنان جذاب و برانده شده بود که الهام با خنده گفت:

- وای شایان، تو بی‌نظیری! همه دخترها امشب به من حسادت می‌کنن!

هنگامیکه به منزل آقای پناهی رسیدیم، اکثر مدعوین آمده بودند و صدای گفتگو و خنده‌های بلندشان به گوش می‌رسید. حیاط مملو از میز و صندلیهایی بود که با نظم خاصی چیده شده بودند. بر روی آنها انواع میوه و شیرینی به چشم می‌خورد. سایه درختان انبوه خانه آقای پناهی سخاوتمندانه بر روی سر مهمانها گسترده شده بود و باریسه‌های الوان چراغها که زینت بخش آن بود، زیبایی‌اش صد چندان بنظر می‌رسید. وقتی وارد باغ شدیم الهام در گوشه‌ای نجوا کرد:

- وای شیدا از فشار التهاب و دلهره حالم داره بد می‌شه. از کنارم تکه نخوری‌ها و گرنه بیهوش می‌شم!

لبخندی زدم و او را به آرامش دعوت کردم، در حالیکه خودم بشدت هیجانزده بودم. برایم جای شگفتی داشت که بیشتر از همه دلم می‌خواست عکس العمل فرزند را ببینم!

با ورود عروس و داماد ، موزیک شادي پخش شد و عده اي از جوانها شروع به پايبکوبي کردند . الهام و شايان دست در دست يکديگر از تک تک مهمانان تشکر و قدر داني کردند و من هم مجبور بودم آنها را همراهي کنم . از اينکه ديگران آنطور خيره و با تحسین نگاهمان ميکردند ، شديدا در عذاب بودم ؛ خصوصا که بوي غليظ اسپند و ادوکلنهاي تند زنانه و مردانه باعث خفگی ام شده بود!

پس از نشستن عروس و داماد در جايگاه اصلي ، چشمم به ميزي افتاد که بچه ها دور آن حلقه زده بودند و کمي آنطرفتر هم دايي و آقا وحيد و آقا کسري بهمره همراه مسرانشان نشسته بودند . لبخند زنان بسمت شان رفتم . همگي با تعجب به من نگاه ميکردند . ساناز اولين کسي بود که به حرف آمد:

- واي خدای جون! اينکه شيداي خودمونه! من گفتم اين پري دريايي کيه که داره مي آد اینجا!

همه خنديدند و مهران با نگاهی کشدار و خيره گفت:

- منو بگو که چقدر ذوق کردم! فکر کردم از فاميلهاي عروسه و اومده سراغ من؛ باز که تويي زلزله!

مهرداد و پريسيامي عمو و کتي و ژاله هم هریک اظهار نظري کردند و سر به سرم گذاشتند . دست همگي را فشردم و گفتم:

- حالا چرا دخيل بستيد به اين ميز؟! بابا ناسلامتي عقد شايانه ، نميخواهيد برقصيد؟

انگار همگي منتظر اجازه من بودند! مهران با اصرار دست مرا کشيد تا همراهي اش کنم ، ولي چون تازه از راه رسیده بودم ، خواهش کردم که مرا از اين کار معاف کند . او هم به ژاله و کتي ملحق شد . بسمت دايي و خاله ها رفتم و با آنها نيز خوش و بشي کردم .

از لحظه ورود نگاه جستجو گرم پيوسته در سالن ، به دنبال او مي گشت ، ولي هر چه بيشتر نگاه ميکردم ، کمتر به نتيجه مي رسيدم . بسمت ميزي که آقاي متين و مهتاب خانم «مادر الهام» و مادر به دور آن نشسته بودند حرکت کردم . شايد مي توانستم توسط آنها سرنخي از عدم حضور فرزند بدست آورم! آقاي پناهي و پدر در کنار آنها ايستاده بودند و در حين نوشيدن آبميوه ، گفتگو ميکردند . مهتاب خانم بمحض ديدنم ايستاد و به رويم آهوش باز کرد .

- واي شيدا جون ، چقدر زيبا شدي عزيزم!

شرمگينانه ، لبخندي زدم و دست همگي را فشردم . صدای آقاي متين ، گرم و مهربان به گوشم رسيد :

- بدون شک زيباترين بانوي مجلس شماييد!

تشکري کردم و زير شلاق نگاه پرتحسين همگي ، ناباورانه به مادر نگرستم . در آن کت و دامن عنابي رنگ ، بي نهايت جذاب و دلربا مي نمود . کنار آقاي متين نشستم و توسط راهنمايي هاي مهتاب خانم ، با ديگر بستگان الهام آشنا شدم . پدر و مادر مهتاب خانم ، سالها پيش از دنيا رفته بودند و بغير او و برادرش فرهاد خان ، خوشاوند ديگري نداشتند و بقيه همگي در خارج از کشور زندگي ميکردند . آقاي پناهي هم دو خواهر و يک برادر داشت که همگي از او بزرگتر بودند ، اما فقط يکي از برادر هاش به مجلس آمده بود که دو پسر داشت . يک عمه و عمويش در لندن زندگي ميکردم و عموي ديگرش بهمره سه دختر خود به مجلس آمده بودند .

در اين فکر بودم چگونه سراغ فرزند را از آنها بگيرم که انگار آقاي متين متوجه گردش بي وقفه چشمهايم شد و گفت:

- نمي دونم چرا فرزند اينقدر دير کرده! مثلا رفته دنبال عاقد ، چرا هنوز برنگشته؟!

لبخندي زدم

- نگران نباشيد . خيلي دير نکردند . بالاخره مي آن!

و بالاخره آمد

بمحض دیدنش دلم در سینه فرو ریخت. یا او واقعا آنهمه زیبا شده بود و یا چشمهای عاشق و مشتاق من او را تا این حد جذاب و دوست داشتني مي دید!

موهاي خوشحالتش را کمي کوتاه کرده و برعکس همیشه، بسمت بالا شانه زده بود که بخاطر حالت صاف موهایش، مدام به روي پیشانی فرو مي ریخت. فرزند هم مجبور مي شد دائما به آنها چنگ زده و بسمت بالا هدایتشان کند و با این کار، هر بار چنگي به دل مشوش من مي زد! کت و شلوار طوسي و پیراهني آبي به تن داشت که کراواتي آن را زینت مي داد. اگر تکان دست ژاله نبود همچنان مبهوت و خیره به او نگاه میکردم. با آمدن عاقد، همگي بسمت اتاق عقدي که از قبل به زیبایی هرچه تمامتر آذین بسته شده بود، حرکت کردیم. در حین رفتن دست در دست ژاله به صحبت هایش گوش مي دادم که فرزند به کنارم آمد و آهسته گفت:

- سلام عرض شد خانم، تبریک مي گم !

سر بلند کردم و براي سرکوب هیجانم لبخند زدم.

- سلام، خسته نباشید آقای متین! منم متقابلا تبریک مي گم

فرزند ناباورانه ایستاد و نگاه مشتاق و مبهوتش، از نوک پاهایم شروع شد و آهسته آهسته بالا آمد و در چشمهایم قفل شد. چنان خجالت کشیدم که دلم میخواست قطره آبي بوم و در زمین فرو مي رفتم. نگاه فرزند، مخلوطي از ناباوري و اشتیاق و عشق بود. صدای آرام او در گوشم طنین انداخت:

- شیدا واقعا خودتي؟ باور نکردنيه!

براي اینکه او را از بهت خارج کنم، ژاله را معرفي کردم و او بدون کوچکترین تعللي معذرت خواست و بسرعت از ما دور شد. ژاله که تا آن لحظه بسختي جلوي خنده اش را گرفته بود، با صدای بلند زد زیر خنده و پرسید که این پسر زیبا، چرا اینقدر متعجب شده بود؟ ماجرا را بطور سربسته برایش يتوضیح دادم و به اتاق رفتیم

صدای عاقد براي سومین بار در گوشم طنین انداخت که الهام با بستن قرآن و کسب اجازه از بزرگترها، بله را گفت. همزمان که صدای مهممه دو دست و شادي به هوا برخاست. نگاه من و فرزند در هم گره خورد. بلافاصله سر به زیر انداختم بسمت الهام و شایان رفتم و صورتشان را بوسیدم. در حالیکه حلقه اشکي در چشمهایم جا خوش کرده بود، گفتم:

- از صمیم قلب براتون آرزوي خوشبختي مي کنم. امیدوارم از این لحظه به بعد زندگیتون پر از شادي و سلامتي باشه!

شایان اشکم را از روي گونه پاک کرد و مرا بوسید.

- گریه نداشتیم آجي کوچولو! منم برات آرزوي خوشبختي مي کنم.

حال مادر و مهتاب خانم هم دست کمي از من نداشت و هرکدام پنهانی گریه میکردند. باورود مجدد عروس و داماد به حیاط، موسيقي از سر گرفته شد. جوانها، شایان و الهام را به وسط کشیدند و خود به دورشان حلقه زدند. زیر درختي به تنهایی ایستادم و به فرزند که با پدر و مهرداد و آقا کسري صحبت میکرد، نگاه کردم. دخترهاي جوان دم بخت مجلس براي نزدیک شدن به او از هم پیشي مي گرفتند و دیدن حرکات آنها مرا به خنده مي انداخت.

در همین گیر و دار نگاهم به فرزند افتاد که با اخمهای درگرفته شده. خشونتي علني نگاهم میکرد. چنان با شماتت و غضب که کم مانده بود زهره ام بترکد! براي فرار از زیر شلاق نگاه توبیخ کننده فرزند به ميزي که فهیمه خانم و فرشاد و نامزدش به دور آن حلقه زده بودند، پیوستم. ظاهرا تازه از راه رسیده بودند. از حضورشان تشکر کردم و

گونه فهيمه خانم و نرگس نامزد فرشاد را بوسيدم . همچون ديگر آشنايان، دنيابي از تعجب و تحسین در نگاهشان
شناور بود .بالاخره فهيمه خانم به حرف آمد:

- واي شيدا جون ، اصلا باورم نمي شه اين عروسک همون شيداي محبوب و فعال شرکت باشه!

متواضعانه از لطفش تشکر کردم و دختر بچه زيبايي را که همراه داشت روي پا نشاندم و مشغول بازي کردن با او
شدم .

پس از گذشت ساعتي، چراغهاي الوان حياط روشن شد و فضاي فوق العاده زيبايي بوجود آورد .از اينکه مي ديدم
فرزاد و مهران آنطور براي دخترهايي که دور و برشان مي پلکيدند، قیافه مي گرفتند ، خنده ام مي گرفت .

تعدادي از مهمانها خداحافظي کرده وجمع را ترک گفتند ولي ديگران همچنان به خوش گذارني و پايبوبي مشغول
بودند .الهام وشايدان و تعدادي از جوانها هم هنوز درگير بودند!ليوان شربتي را که در دست داشتم، فشردم و به جمع پر
هياهو و شاد جوانها نگاه کردم .دوباره داشتم به گذشته پر مي کشيدم که صدای فرزاد مرا از روي خارج کرد وقتي
کنارش قرار گرفتم، بلافاصله صدای آرام و لرزانش در گوشم پيچيد:

- شيدا ، تو مقدسترين بهانه زندگي مني! نمي دونم اين مدت از عمرم رو بدون تو چه جوري زندگي کردم .فقط ميخوام
بدوني از حالا به بعد، اگه حتي يه لحظه هم نباشي ، فرزادي در کار نيست!

احساس کردم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد .شايد اولين مرتبه اي بود که اينطور بي پروا و با صراحت به
عشقش اعتراف ميکرد .تپش ديوانه وار قلب فرزاد را حتي از روي لباس هم احساس ميکردم . لرزشي محسوس بدنم
را در بر گرفت .دلم ميخواست هرچه سريعتير از جو بوجود آمده بگريزم .ولي ظاهرا فرزاد متوجه قصدم شد چرا که
بلافاصله پرسيد:

- قول مي دي که هيچوقت تنهام نذاري؟

موسيقي رو به اتمام بود و قلب من داشت از حلقوم بيرون مي پريد !چطور مي توانستم چنين قولي به او بدهم؟ اي
کاش دعوتش را قبول نميکردم !نگاهي کردم و با صدايي که به زحمت از حنجره ام خارج مي شد گفتم :

- مي دوني الان ياد چه مطلبي افتادم؟

لبخند جذابي تحويلم داد.

- اگر فکر کردي مي توني مثل هميشه فرار کني و جواب سوالم رو ندي، سخت در اشتباهي ! اگه لازم باشه تا فردا
صبح همينطوري نگهت مي دارم تا جوابم رو بدي!

زبانم بند آمد! اصلا به کلي فراموش کردم چه ميخواستم بگويم .مي دانستم آنقدر لجباز است که واقعا اين کار را مي
کند .هنگاميکه ديد خيره نگاهش مي کنم .لبخندش عميقتر شد .

- خيلي خب پري کوچولو!اينطوري نگام نکن ، بگو ياد چي افتادي؟

- ياد جمله اي افتادم که قهرمان داستان کتاب « بر باد رفته» به شخصيت دوم کتاب گفت مي دوني «اسکارت
اوها» در حال رقص به « رت باتلر» چي گفت؟

سکوتش باعث شد ادامه بدهم:

- فرزاد اون گفت که صحيح نيست توي جمع با من اينطور رفتار کني!

خنده ريزي کرد و با شيطنت گفت:

- حتما تو هم مي دوني « رت باتلر » چه جوابي بهش داد!

از خجالت گونه ام آتش گرفت و سر به زیر انداختم. خوب بیاد داشتم چه جوابي گرفته است! در حالیکه متوجه برق مخصوص و تمناي نهفته در نگاهش بودم، سکوت کردم. بلافاصله گفت:

- مي دونم که الان خیلی از پسر هاي مجلس، به من حسادت مي کنند! حالا به جاي اين حرفها فقط به کلمه بگو، قول مي دي يا نه؟!

از سماجتش خنده ام گرفت. مثل همیشه یکدنده و از خود راضي! با شیطنت یک تاي ابرویم را بالا بردم و پرسیدم:

- و اگه جواب ندم؟!

با چشماني تبار و لحنی وسوسه انگیز خم شد و در گوشم زمزمه کرد:

- شیدا من تحمل خیلی کمه. نذار اون کاري رو که نباید، انجام بدم! فقط بگو آره يا نه، خواهش مي کنم!

سرش را عقب برد تا تاثیر سخنش را در چهره ام ببیند. ترسي آمیخته به هیجان به دلم چنگ انداخت. احساس کردم استخوانهایم جا به جا شده اند! از ترس اینکه واقعا دست به عملی بزند، مثل بلبل زبان باز کردم:

- فرزند داري خفه ام مي کنی! هرچند که داري به اجبار ازم قول مي گيري، ولي باشه، قول مي دم. حالا خیالت راحت شد؟

لبخند عمیقی زد و با نگاهی داغ و ملتهب، نگاهم کرد.

با اتمام موزیک و کف زدن حاضرین، همه جوانها پراکنده شدند. در آخرین لحظه صدای گرمش را شنیدم:

- گرفتن این قول حتي به اجبارش مي ارزید! واقعا ممنونم؛ بخاطر همه چیز!

سری به احترام برایش تکان دادم و زیر لب غریبم:

- دیوونه لجباز خطرناک!

با حالی متقلب و گیج به جوانها پیوستم. کتی با چهره ای هیجان زده جلو آمد و در گوشم گفت:

- خوش گذشت ز رنگ محله؟!

خنده ام گرفت. در حالیکه هنوز تپش قلب داشتم، سری بعلامت منفي تکان دادم. چیزی در وجودم می جوشید که سبب شده بود حالت دل آشوبی پیدا کنم. پریسا و ساناز هم جلو آمدند و پریسا با لبخند گفت:

- وای شیدا، شما دو نفر معرکه بودید! همه با دهان باز نگاتون می کردند. مثل یه پرنسس و شاهزاده می درخشیدید! نگاه کن اون دخترها دارن از حسادت دق می کنن!

نگاهی به جمعی که ساناز اشاره کرده بود، انداختم. خنده ام گرفت و بی تفاوت نسبت به آنها، نگاهم را به میز پدر و مادرها چرخاندم. در نگاه آقای متین و پدر، چنان غرور و تبسمی نشسته بود که شرمی مطبوع بدنم را در برگرفت.

هنگام صرف شام، غذای اندکی در ظرف ریختم و به جمع جوانها پیوستم. همگی به دور میز عروس و داماد حلقه زده بودند و ضمن خوردن غذا، بازار شوخی و مزاحشان داغ بود. شایان و الهام طفلک در حلقه محاصره آنهمه دختر و پسر شرور و شیطان حسابی گلگون شده بودند. کنار ساناز نشستیم و با خنده گفتیم:

- بابا چرا دست از سر این دوتا طفل معصوم بر نمی دارید! داداش و زن داداش منو مظلوم گیر آوردید؟!

همه به خنده افتادند و مهرداد با لحن حق به جانبی گفت:

- شایان که حقشه! من یکی تلافی متلکهای روز عروسی ام رو در آوردم!

پسری که روبرویم نشسته بود و آن نگاه خیره و خندان، اعصاب مرا به بازی گرفته بود، پسر عموی ارشد الهام بود که «کیارش» نام داشت. از ابتدای مهمانی به هر سو که می رفتم، نگاه نافذ او را روی خود احساس میکردم. بی توجه به او، نگاهی به مهران انداختم. ناراحت و سر به زیر با دسته کلیدش بازی میکرد و کمی عصبی بنظر می رسید. برای پی بردن به حالش، تکه ای جوجه داخل ظرفش گذاشتم و گفتم:

- مهران، چه زود غذا خوردی! اینو بخور تا یه مطلب برات تعریف کنم!

نگاه اخم آلودی به جانبم انداخت و با خشونت گفت:

- همون حرفهای جالبی رو که در گوشی شنیدید میخوای بگی؟ فکر نمی کنی کمی خصوصی باشه؟!

از تعجب زبانه بند آمد. از کدام حرفهای در گوشی صحبت میکرد؟ اصلا به چه جرمی با من اینطور خصمانه برخورد میکرد؟! نگاهی پرسشگر به ژاله و شایان انداختم ولی آنها هم با تعجب شانه بالا انداختند.

قبل از آنکه فرصت داشته باشم، سر و کله فرزند پیدا شد. در حالیکه لیوانی آبمیوه و ظرفی سالاد در دست داشت کنار شایان ایستاد و با تواضع گفت:

- اجازه هست؟

همگی با احترام جابجا شدند و جایی برایش باز کردند. مهران بلافاصله با حرکتی عصبی برخاست و با نجوایی آرام که فقط من و ساناز شنیدیم گفت:

- مار از پون بدش میاد دم لونه اش سبز می شه!

با رفتنش؛ با دهانی نیمه باز، ردش را با نگاه دنبال کردم. یعنی مهران از فرزند خوشش نمی آمد؟! ولی چه دلیلی برای بوجود آمدن این احساس داشت؟ جوابی برای سوالهایم نیافتم و به خوردن غذا مشغول شدم.

تا پاسی از شب، همگی مشغول خوش گذرانی و پایکوبی بودیم. کم کم زمان رفتن فرا رسید. وسایلی را که همراه داشتم به ماشین انتقال دادم. بسمت الهام رفتم، تنها ایستاده بود و به شایان که مشغول خداحافظی با دوستانش بود نگاه میکرد. دستم را به دور شانه اش حلقه کردم و با عطفوت گفتم:

- زن داداش خوشگلم در چه حاله؟!

لبخند زنان گونه ام را بوسید:

- دارم از خستگی بیهوش می شم! از بس رقصیدم و راه رفتم پاهام بی حس شده!

- عیبی نداره عزیزم؛ عوضش فردا حسابی استراحت می کنی.

- نه تنها فردا، بلکه پس فردا رو هم می تونی حسابی استراحت کنی!

هر دو با شنیدن صدای فرزند، سربرگردانیم، الهام با خوشحالی دستهایش را بهم کوید.

- وای راست می گی فرزند؟!

با لبخندی جذاب، سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

- بله خانم .فکر می کنم تو و شیدا خانم به یه استراحت حسابی احتیاج دارید.

الهام با شیطننت نگاهی به جانبم انداخت.

- خدا شیدا خانم رو برای بنده حفظ کنه که محل گل روی ایشون ، شما یه عنایتی هم به من می کنید!

شرمزده سر به زیر انداختم و او و فرزند به خنده افتادند .با آمدن شایان، همگی به جمع خانواده ها پیوستیم تا خداحافظی پایانی را انجام دهیم .پدر با دیدنم با مهربانی گفت:

- دخترم برای رفتن آماده ای؟

موافقت خود را اعلام کردم که فرهاد خان با نگاه لبریز از عطوفت گفت:

- ای بابا! مسعود خان، این دختر خوشگل ما رو کجا می بری؟ اجازه بده امشب رو کنار الهام باشه!

الهام ذوق زده ، گونه دایی اش را بوسید و با لحنی پر التماس دست پدر را گرفت و گفت:

- پدر جون ، دایی راست می گه!خواهش می کنم اجازه بدید شیدا پیش من بمونه .قول می دم که خوب ازش مراقبت کنم! فردا هم تعطیله و مشکلی نیست .

آقا و خانم پناهی هم کلام او را تصدیق کردند .نگاه مشتاقم را به دهان پدر دوختم . نگاه مرددی به مادر انداخت .مهران با صدایی آهسته گفت:

- البته من صلاح نمی دونم که شیدا اینجا بمونه! اگه برگرده به منزل بهتره!

نگاه اخم آلودی به جانبش انداختم .از کی تا بحال اینقدر فضول شده بود که من خبر نداشتم؟!

شایان که متوجه جو سنگین بوجود آمده شده بود ، با خنده گفت:

- شیدا اگه تو اینجا بمونی، من تا صبح خوابم نمی بره!

از لحن او همه به خنده افتادند و مهتاب خانم با مهربانی گفت:

- این حرفها چیه شایان جان؟! مگه من می دارم بری؟ تو و شیدا جان باید امشب اینجا بمونید!

شایان با رفتنتی سر به زیر انداخت و گفت که خیلی کار دارد و نمی تواند شب را در آنجا باشد .پدر هم گفت:

- من که روی عروس قشنگم رو زمین نمی اندازم .اگه خودش مایله من حرفی ندارم!

با خوشحالی گونه پدر را بوسیدم و تشکر کردم. همه از روابط صمیمانه من و الهام باخبر بودند و اشکالی به ماندن من وارد نبود .فقط در این میان از رفتار مهران سر در نمی آوردم .برای بدرقه اعضای فامیل تا مسافتی آنها را همراهی کردم .پس از اینکه از دست باران متلکهای کتی فرار کردم .با دیگران نیز خداحافظی کردم و بسمت مهران رفتم .

- معلوم هست تو امشب چته؟ قاطی کردی؟

با عصبانیت نگاهم کرد .در حالیکه از نگاه سوزان و غضب آلودش میهوت مانده بودم ، بدون کوچکترین کلامی سوار ماشین شد . شایان هم پس از خداحافظی طولانی اش با الهام که صدای همه را در آورد و لبخند را بر لبها نشانند ، گونه ام را بوسید و قول داد که فردا خودش به دنبالم بیاید .

با رفتن آنها فقط آقای متین و فرزند ماندند. همگی به داخل ساختمان رهسپار شدیم و با تکی خسته، بر روی مبلها فرو رفتیم. مهتاب خانم در حال ماساژ پاهایش گفت:

- وای که چقدر راه رفتم، پاهام داره از درد می ترکه!

پدر الهام نگاهی توام با مهربانی و خنده به همسرش انداخت و گفت:

- خب عزیزم، پاشنه کفشها رو یه کمی کوتاهتر انتخاب میکردی تا خسته ات نکنه!

الهام دستم را گرفت و سر بر شانه ام گذاشت.

- البته بابا این مساله شامل همه خانمها می شه چون منم حسابی خسته شده ام.

فرزند لیوانی آب برای خود پر کرد و گفت:

- شماها رو فقط یه دوش آب گرم؛ سرحال می یاره و یه استراحت جانانه!

پدرش جمله او را تصدیق کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

- از نیمه شبم گذشته! فرزند بلند شو که حسابی خوابم گرفته!

من که از فضای مطبوع داخل سالن و رایحه ادوکلنهای مختلف، در خلسه فرو رفته بودم. با حالتی منگ و خواب آلود، نگاه خیره ای به فرزند انداختم. دلم میخواست از نگاهم بخواند که چقدر دوست دارم او نیز در کنارمان باشد. احساس گنگ و ناشناخته ای داشتم که خودم نیز از آن سر در نمی آوردم. فرزند که متوجه نگاهم شد، چشمهایش را به اطراف چرخاند. وقتی خیالش آسوده شد که کسی نگاهش نمی کند، دستش را بر روی قلبش فشرد و با بستن چشمها، سرش را چند بار تکان داد. یعنی این که او هم طاقت دوری ام را ندارد و قلبش بیثباتی می کند. هرچقدر تلاش کردم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. وقتی متوجه لبخندم شد، خودش هم متقابلاً به خنده افتاد و در حالیکه بر می خاست گفت:

- بلند شید همگی بخوابید، من صبح کله سحر با یه صبحانه مفصل برمیگردم و همه رو از خواب بیدار می کنم!

هرکسی هم بیدار نشه، مجبورم با یه پارچ آب یخ حالش رو جا بیارم!

همه به خنده افتادند و به اتفاق، او و پدرش را تا نزدیک در ورودی بدرقه کردیم. فرزند پس از بوسیدن عمه و شوهر عمه اش، برای الهام آروزی خوشبختی کرد و مطلبی را در گوشش نجوا کرد که الهام را به قهقهه انداخت و گفت:

- باشه، قول می دم مواظبش باشم حسود خان!

مهتاب خانم با کنجکاوی پرسید:

- ا، در گوشی نداشتیم ها! فرزند الهام باید مواظب چی باشه؟

فرزند و الهام نگاهی به هم انداختند و باز به خنده افتادند.

- ببخشید عمه جان، ولی خیلی خصوصی بود!

مهتاب خانم ضربه ای به بازوی او زد.

- خیلی بدجنسی! حالا که به ما رسید خصوصی شد؟!

مجدداً همه به خنده افتادند و فرزند با زدن چشمکی، دستم را فشرد که باز باعث خنده ام شد.

پس از رفتن آنها، صورت مهتاب خانم را بوسیدم و به اتاق الهام رفتیم. آنقدر خسته و خواب آلود بودم که دلم میخواست بدون تعویض لباس بخوابم! اتاق الهام در طبقه بالا قرار داشت، اتاقی بزرگ و دلپذیر با دکوراسیونی شکلاتی رنگ، تختخواب بزرگی که در اتاق او قرار داشت، به راحتی هر دوی ما رو بر روی خود جا می داد. چون لباس مناسبی همراه نداشتم، یکی از لباسهای الهام را که بلوز و شلوار قرمز زیبایی بود، پوشیدم. بلوزی تقریباً چسبان و بلند که تا روی زانو امتداد داشت و از طرفین، چاک بلندی میخورد. قسمت لبه بلوز و شلوار را سنگ دوزی زیبایی زینت می داد. پس از پوشیدنش، الهام بقدری از هماهنگی آن با رنگ سفید پوستم، تمجید کرد که وسوسه شدم لباسی همرنگ آن تهیه کنم! ولی خیلی زود بیدار آوردم که مادر می گفت، رنگ قرمز، رنگ هیجان و عشق است و یک دختر جوان هرگز از این رنگ استفاده نمی کند، خصوصاً در مقابل مردهای جوان!

پس از تعویض لباس، پیشنهاد کردم که موهای یکدیگر را از شر آنهمه سنجاق و گیره نجات دهیم. الهام سرویس حمامی را که در اتاقش قرار داشت نشانم داد ولی من بقدری خسته بودم که ترجیح دادم هرچه زودتر بخواب بروم. او هم به تبعیت از من، کنارم دراز کشید و دست در گردن هم به خواب رفتیم.

تکانه خوردم و به زحمت پلکهایم را گشودم. عقربه های ساعت هنوز ابتدای صبح را نشان می داد. با سلاحت چشمهایم را روی هم فشردم، ولی بی فایده بود. به عادت همیشگی، زود از خواب برخاسته بودم و تلاش چشمگیرم برای خوابیدن بی نتیجه بود! دستهای الهام را که دور بازویم حلقه شده بود به آهستگی باز کردم و نشستم. با حرص موهای جلوی صورتم را کنار زدم! از تخت پایین آمدم و راه حمام را در پیش گرفتم. پس از گرفتن دوش آب گرم، لباسهایم را به تن کردم و کنار پنجره اتاق مشغول خشک کردن موهایم شدم. پیرمردی در حیاط مشغول آب پاشی گلها و درختان بود. هوس قدم زدن در آن هوای دلپذیر اول صبح و آن طبیعت زیبا و چشم نواز که با صدای آواز پرندگان درهم آمیخته بود، هیجانی را به زیر پوستم کشید. آهسته و پاورچین پاورچین اتاق را ترک کردم. خانه در سکوتی عمیق و ژرف فرو رفته بود. بمحض خارج شدن، نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک نم خورده و گیاهان شبنم زده را با لذت به ریه کشیدم. هوا در آن صبح تابستانی، بقدری فرح بخش بود که به هیجان آمدم. هنوز ریخت و پاشهای شب قبل در گوشه و کنار حیاط به چشم میخورد. قدم زنان به پیرمردی که شب قبل او را چندین بار دیده بودم نزدیک شدم و سلام بلندی کردم.

لابه لای انبوه گلهای رنگارنگ و درختانی که به زیبایی آذین بسته شده بودند، قدم می زدم. به همان محلی که شب بیدار ماندنی از خواستگاری شایان رفته بودم، نزدیک شدم و روی همان نیمکت نشستم. از یادآوری خاطرات آن شب، لبخندی روی لبهایم جاخوش کرد. گل رز کوچکی را از شاخه جدا کردم و لا به لای موهایم گذاشتم. در حالیکه ترانه ای را با سرخوشی زیر لب زمزمه میکردم، چشم به پروانه زیبایی افتاد که روی شاخه گلی نشسته بود. با شیطنت بسمتش رفتم و آن را میان زمین و آسمان به چنگ انداختم.

- بالاخره گرفتم! تو چقدر قشنگ و نازی؛ واقعا که باید به خالق تو احسنت گفت!

- منم با نظر شما موافقم خانم! باید به زیبایی بی نظیر بعضی از آفریده ها و دست توانای آفریننده شون احسنت گفت. سلام و صبح بخیر!

با شنیدن صدای فرزند با دستپاچگی به عقب برگشتم و با چهره خندانش مواجه شدم.

- سلام صبح شما هم بخیر!

- صبح به این زودی بیدار شدی که پروانه بگیري و خالقش رو تحسین کنی؟! آگه به کم دیگه استراحت میکردی بهتر نبود؟

- پروانه گرفتن که خیلی بهتر از خیس شدن با پارچ آب یخه! حالا اون چیه توی دستات؟

از لحن شیطنت آمیزم لبخندش پررنگتر شد. نگاهی کشدار به سرتاپایم انداخت و گفت:

- برای صبحانه، حلیم خریدم، چگونه؟

- عالیہ، از این بهتر نمیشه!

چند قدم نزدیکتر آمد و خیره نگاهم کرد.

- چیه؟ به چی زل زدی؟ شکل مغولها شدم؟!

از تشبیهم لبخند عمیقی زد که ردیف دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت .

- اگه همه مغولها اینقدر زیبا باشند، من همین الان می رم مغولستان ! شیدا می دونستی که تو یکی از همون آفریده ها بی نظیری؟ و من باید روزی هزار بار خالق تو رو ستایش کنم! انگار تو فقط آفریده شدی که لحظه به لحظه توی زندگی من سرک بکشی و منو دیوونه کنی، بعد هم مثل غزال گریز پا فرار کنی!

ضربان قلبم چنان بالا رفت که تصور کردم گردش خون در بدنم وارونه شده است! نفسهای کشدار و چرخش بی تابانه چشمهای فرزند نشان می داد که تا چه حد با احساساتش بازی کرده ام ناگهان بیاد حرف مادر افتادم و نگاهی به لباسم انداختم .چقدر کم حافظه و فراموش کار بودم! کف دستهایم بشدت عرق کرده بود .دستم را به آرامی باز کردم و پروانه را به هوا فرستادم .بمحض بلند کردن سرم، نگاهم با یک جفت چشم عسلی و مشتاق تلاقی کرد. بی اراده دو قدم به عقب برداشتم و با دیدن لبخند استثنایی او که همیشه هنگام ترسیدن من روی لبهایش نمایان می شد، بیرعت بسمت ساختمان دویدم! نمی دانم چرا این حرکت کودکانه را انجام دادم، ولی در آن لحظه دیگر فقط به این می اندیشیدم که از تیر رس نگاه اغوا کننده او بگریزم .گمان کردم اگر یک لحظه دیگر آنجا بایستم، بی اراده زبان به تمجید و تحسین او خواهم گشود و فریاد خواهم زد که خداوند بخاطر آفرینش تو، صدها هزار بار بیشتر قابل ستایش و ثنا است!

در همین حین صدای خندانش را که فریاد می زد، شنیدم :

- آروم بدو غزال گریز پا! مواظب باش نخوری زمین!

بمحض داخل شدن ، دوان دوان به اتاق الهام پناه بردم و بعد از بستن در، پشت آن ایستادم .چنان به نفس نفس افتاده بودم که گویی کیلومترها دویده ام! آرزو کردم که کسی مرا در این حالت ندیده باشد .الهام روی تخت نبود و صدای شیر آب از حمام می آمد .جلو پنجره ایستادم و اجازه دادم تا نسیم خنک، گونه های ملتهبم را نوازش کند .الهام که آمد با تعجب به من خیره شده .خندیدم و بسمتش رفتم .

- چیه، مگه جن دیدی؟!

- تو کی بیدار شدی؟! چرا صورتت اینقدر قرمز شده؟ لپات رو با رنگ لباست ست کردی؟

- خیلی لوسی! آخه الان وقت شوخی کردنه؟ در ضمن بنده دو ساعته بیدار شدم .حوصله ام سر رفته بود، به گشتی توی حیاط زدم .حالا اگه آماده ای بیا بریم یه چیزی بخوریم که دارم از حال می رم!

موهای الهام را با سشوار خشک کردم و در این فاصله از او خواستم که لباس دیگری را در اختیارم قرار دهد .او هم بلوز و شلوار اسپرت شکلاتی رنگی به دستم سپرد .هر دو دست در دست یکدیگر به سالن پایین رفتیم .فرزاد و آقای پناهی و مهتاب خانم سرمیز صبحانه آماده بودند و به بحثی که با آمدن ما قطع شد می خندیدند .سلام و روز بخیری گفتم و صورت مهتاب خانم را بوسیدم .سعی کردم به فرزند نگاه نکنم .آقای پناهی با مهربانی پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی دخترم؟

پیش از آنکه پاسخی دهم ، الهام با هیجان گفت:

- بابا شیدا خیلی سحر خیره ! دو ساعته بیدار شده و رفته پیاده روی!

- آفرین! من فکر میکردم شما حالا حالاها می خوابید .اتفاقا فرزاد همین الان میخواست با پارچ آب یخ بیاد سروقتتون!

از این حرف، همه به خنده افتادند. جواب دادم:

- پس ظاهراً آقای متین از همه ما سحر خیزتر بودن!

نگاهی به جانبش انداختم.

- اختیار دارید. فعلاً که اینجا وصف سحرخیزی شماست!

لبخندی لبهایش را از هم گشود و با پیچ و تابي که به چشم و ابرویش داد، به جیب پیراهنش اشاره کرد. ناگهان چشم به گل رزی که در لا به لای موهایم فرو کرده بودم، افتاد. ظاهراً هنگام دویدن افتاده بود. فرزند نگاه معنی داری به سرتاپایم انداخت و سر به زیر افکند.

صبحانه مفصلی را که آماده کرده بودند، صرف کردیم و سپس همگی به حیاط رفتیم. فرزند کارهای عقب افتاده اش را بهانه قرار داد و خیلی زود از ما جدا شد.

آقای پناهی هم به منزل یکی از موکلهایش رفت و من و الهام نیز قدم زنان به قسمت دنج و باصفایی از باغ رفتیم و بر روی چمنها نشستیم. با تردید نگاهی به جانبش انداختم و گفتم:

- الهام جون، میتونم به سوال خصوصی ازت بپرسم؟ البته آگه دوست نداشتی به سوال جواب نده!

خندید و دستم را در میان دستهای گرم خود فشرد

- چه خودش رو لوس می کنه ها! انگار داره با غریبه حرف می زنه، راحت باش!

- می دونی الهام، میخوام به کمی اطلاعات در مورد خانواده دایی ات بگیرم. آخه اون همیشه تنهاست. نبودن زن دایی ات برام یه معما شده. تازه من نمی دونم دختر دایی یا پسر دایی هم داری یا نه؟

الهام بر روی چمنها دراز کشید و یک دستش را تکیه گاه سر قرار داد. چهره اش از طرح این سوال در هم رفت. یک لحظه از کنجکاوای ام پشیمان شدم. سکوت او هم به این مساله دامن زد. چنگی به چمنها زد و در حالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بود جواب داد:

- شیدا جان، اجازه بده که فرزند خودش در این رابطه باهات صحبت کنه. می دونم که دیر یا زود اینکار رو می کنه و همه چیز رو به تو می گه. فقط اینو بدون که اون زجرهای زیادی توی زندگی کشیده؛ زجرهایی که تحملش در توان هرکسی نیست. ولی فرزند پسر خود ساخته و متکی به نفسیه. یه مرد، به معنای واقعی! مشکلات زندگی نه تنها اونو ناتوان و سرشکسته نکرده، بلکه از اون یه آدم قوی و با تجربه ساخته. شیدا یادته که می گفتم وقتی برادرم مرد، حمایتهای یه نفر منو به زندگی پیوند داد! اون شخص، فرزند بود. شاید بیشترین کسی که از مرگ اون آسیب دید، خود فرزند بود، ولی بیشتر از هرکسی هوای منو داشت. گاهی فکر می کنم آگه اون نبود، من حتماً تا حالا یه روانی به تمام معنا می شدم. فرزند با لطفهای بی دریغش، منو برای تمام عمر مدیون خودش کرد. می دونی، شاید اون همیشه یه ماسک سرد و خشن روی صورتش می داره که آدم پر جذبه و بی احساسی به نظر بیاد، ولی فقط خدا می دونه که چه قلب بزرگی داره و چقدر مهربونه!

نگاهش را به من دوخت و پرسید:

- از اینکه جواب سوالت رو ندادم، ناراحت شدی؟

- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ ولی واقعا متاسفم که آقای متین مرموز ما اینقدر سختی کشیده!

- حق با تونه، ولی در کل خیلی دوست داشتتیه، اینطور نیست؟

- توقع که نداری با اون بلاهایی که سرم آورده و با اون اخم و تخمی که کرده برام دوست داشتت باشه؟!

هر دو به خنده افتادیم. الهام ایستاد و مرا مجبور به برخاستن کرد.

- موافقی از اینجا تا داخل ساختمون، با هم مسابقه بدیم؟

شادی و هیجان او به من نیز سرایت کرد و دست در دست هم تمام آن مسافت را دویدیم.

نهار را هم در فضایی کاملاً صمیمانه و با شیطنت‌های الهام، در کنار مهتاب خانم صرف کردیم. بعد از غذا، به اتاق الهام رفتیم و تا بعد از ظهر با دیدن عکسهای آلبوم او مشغول شدیم. در تمام عکسهای خانوادگی، فرهاد خان و فرزند تنها بودند و از زن دایی خبری نبود.

شایان طبق قولی که داده بود خودش به دنبالم آمد. مهتاب خانم اصرار داشت که شام را به اتفاق به منزل آنها بمانیم ولی هم من و هم شایان درگیر کارهای خود بودیم و از او تشکر کردیم.

شایان مدتی هم با الهام صحبت کرد و پس از بوسیدن او و مهتاب خانم، منزل آنها را ترک کردیم. در بین راه شایان بالاخره نتوانست کنجکاویش را مهار کند و با شیطنت پرسید:

- خب، حالا تعریف کن ببینم چکارها کردید؟ خوش گذشت؟!

- تو چکار به کار خانمها داری؟ گفتن نگید!

- !...لوس نشو! بگو دیگه، باور کن دارم از فضولی می میرم!

خنده بلندی سر دادم.

- خیلی خب می گم. اینکه گریه نداره! یادت باشه الهام قبل از اینکه همسر جنابعالی باشه، دوست صمیمی بنده بوده. اونجا هم حسابی خوش گذشت. دیشب که خیلی زود مثل جنازه افتادم، ولی صبح زود بیدار شدم و یه گشتی توی حیاط زدم. همسر جنابعالی هم خواب تشریف داشتند. بعد با هم صبحانه خوردیم و من و الهام یه دوری توی حیاط زدیم و کمی صحبت کردیم. بعد هم نهار خوردیم و بعد از اون، آلبوم عکسهای الهام رو دیدیم که شما تشریف آوردین. این گزارش کامل و جامع کارهای بنده بود، حالا باز سوالی هست؟!

شایان با لبخندی شیطنت آمیز، زیر چشمی نگاهم کرد.

- خوش به حالت؛ ولی مطمئنی همه چیز رو گفتی، چیزی از قلم نیفتاده؟!

نگاهش کردم. از خنده موزیانه ای که اصلاً سعی در پنهان کردنش نداشت دست و پای خودم را گم کردم.

- شایان! تو با این حرفهای مرموز و دوپهلوی کلافه ام می کنی! می شه خواهش کنم با من روراست باشی؟ فکر کنم اینقدر صمیمی باشیم که بتونی راحت حرف بزنی؟

- خب معلومه که همینطوره عزیزم. تو تنها محرم راز منی. اینقدر حرص نخور، جوش می زنی ها! میخوامم باهات شوخی کنم، باور کن! حالا اخمات رو باز کن بد اخلاق خانم تا بگم جریان از چه قراره!

نگاهش کردم ولی همانطور اخم آلود!

- اینجوری که آدم زهر ترک می شه! بابا چرا اینطوری نگام می کنی؟ به جان خودم قبل از اینکه پیام دنبالت، فرزند زنگ زد که بگه برای فردا یه قرار بذاریم دسته جمعی بریم گردش؛ البته مهمون آقا فرزند و بعنوان تبریک روابط رسمی من و الهام! سر همین جریان بود که گفت صبح اونجا بوده و صبحانه رو با هم خوردید. باور کن همه ماجرا همین بود. حالا خیالت راحت شد؟

خنده ام گرفت.

- خیالم ناراحت نبود آقا شایان ! فقط دلم میخواد در مورد من فکر های بی مورد نکنی . قبلا هم گفتم که بین ما هیچ احساس بخصوصی نیست!فرزاد متین برای من فقط رئیس شرکتمه و حالا هم پسردایی زن داداشم، همین!

نگاه معنی دار و کوتاهی به جانبم انداختو ساکت شد .دستم را زیر چانه ام قرار دادم و به بیرون خیره شدم .تصاویر سرعت از جلوی چشمهایم فرار میکردند .تپیدنهایی بی امان قلبم چیز دیگری می گفت و صدایش آنقدر بلند بود که گوشهایم را کر میکرد!

فصل هشتم

به آرامی از ویتترین خارجش کردم و بر روی تخت دراز کشیدم .گویی بلورین هدایی فرزاد را چندین بار پیاپی تکان دادم و نگاهش کردم. لبهایم به لبخندی بی رمق از هم گشوده شد . آن شی زیبا و هزار رنگ ، قشنگترین و غم انگیزترین حادثه زندگی را برایم به ارمغان می آورد. سه هفته از آن روز خاطره انگیز که به همراه الهام و فرزاد و شایان به گردش رفته بودیم می گذشت و بدون شک آن روز هم یکی از بهترین خاطرات زندگی ام محسوب می شد. فرزاد با دست و دلبازی های بیش از حد تصور، سنگ تمام گذاشت و روزی بیاد ماندنی را برایمان رقم زد .

بنا به پیشنهاد پدر، قرار بود خانواده آقای پناهی و آقای متین، آنشب را منزل ما مهمان باشند. البته این مهمانی جنبه آشنایی بیشتر طرفین را داشت. آن روز از فرزند مرخصی گرفتم تا بتوانم در برگزاری هر چه بهتر مراسم، کمک حال مادر باشم. مادر اصولاً زن مهمناواری بود و تمایل داشت همه چیز در نهایت سلیقه انجام پذیرد تا رسم مهمانداری را تمام و کمال بجا آورد. به عادت همیشگی زود از خواب برخاستم و پیش از صرف صبحانه، از آنجایی که کار چندانی نداشتم، به نظافت اتاقم مشغول شدم که چشمم به گوی بلورین افتاد. غرق در افکارم بودم که تقه ای به در خورد و متعاقب آن، شایان با چهره ای آراسته و خندان وارد شد.

- می تونم بیام تو؟

با دستپاچگی گوی را زیر بالش پنهان کردم و نشستم. البته عکس العمل از دید او پنهان نماند.

- سلام، تو که اومدی دیگه چرا اجازه می گیری؟!

لبخند معنی داری زد و لبه تخت نشست.

- سلام به روی ماهت، آخه در زدم ولی جواب ندادی. گفتم ببینم اگه خوابی بعدا بیام

سپس نگاهی به دور و برش انداخت

- اینجا چه خبره؟ بمب خورده؟!

- نخیر، اون مخ جنابعالیه که بمب خورده! داشتم اتاقم رو مرتب میکردم، ندیدی؟ حالا چکارم داشتی؟

با شیطنت پرسید:

- حدس بزن کی من و فرستاده دنبالت؟

شانه ای بالا انداختم و او ادامه داد:

- فرزند زنگ زد و گفت بیام دنبالت!

- فرزند؟! چکار داشت این موقع صبح؟

- هیچ چی! میخواست ببینه کارمند فعالش بیدار شده یا نه! گفت بگم نظرش عوض شده و مرخصی بی مرخصی! خودت و سریع برسون شرکت!

فهمیدم قصد شوخی دارد. ضربه محکمی به بازویش زدم

- لوس بازی در نیار! یا درست مثل بچه آدم حرف بزن یا برو بذار به کارم برسم

خنده ای کرد و دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد

- خیلی خوب، حالا چرا عصبانی می شی! مامان گفت بهت بگن هر وقت کارت تمام شد بری پایین کمکش کنی

- باشه، بیا بریم کمک مامان، اون واجبتره. بعدا می یام اتاقم رو مرتب می کنم.

هر دو به اتفاق به مادر ملحق شدیم و او وظایفمان را تقسیم کرد. لیست بلند بالایی را به دست شایان سپرد تا از فروشگاه خرید کند و من هم به تمیز کردن داخل خانه مشغول شدم. هنگامیکه از کار فارغ شدم. به اتاق بازگشته و کتابی را از قفسه کتابهایم جدا کردم. روی تخت دراز کشیدم و بی هدف صفحات آن را ورق می زد و در فکر فرو رفتم. آنقدر در فکر بودم که باز متوجه نشدم شایان چه موقع به اتاق آمد!

- و! تو كي اومدي توي اتاق؟جدیدا بي ادب شدي و در نمي زني!

خنده صدا داري كرد .

- اولاً چرا كتاب و سر و ته گرفتي دستت؟! دوما اين جنابعالي هستي كه معلوم نيست تو كدوم فضايي! موقع نهار ازت پرسيدم رفته بودي ديدن دكتور آرمان؟ولي تو اصلاً متوجه نشدي

كنارش نشستم و كتاب را كه از دستم قايمده بود، پس گرفتم .

- تو از كجا فهميدي رفتم ديدن دكتور؟

- مامان گفت .حالا چي گفته كه از ديروز تا حالا اينقدر پريشوني؟

- حرف تازه اي نزد ، مثل هميشه

- اگه حرف تازه اي نزد پس چرا اينقدر تو فكري پروفيسور؟!

لحظاتي را به نقطه اي نامعلوم خيره ماندم .صدايم گويي از دور دستها مي آمد .

- شايدان، دكتور ديروز گفت تو چشمام يه حس جديد مي بينه

شيطنت چشمهايش به صدايش ريخت

- چه حسي؟ حس شيطاني؟! نكنه مثل اين خون آشامها شدي؟!

بي توجه به شوخي هايش زمزمه كردم.

- مي گفت حس زندگي ايه، يه حس فريبنده مثل عشق! ولي شايدان براي من چيزي عوض نشده .همه چيز مثل هميشه اس، همه چيز يكنواخته .عشقي در من شكل نگرفته كه حالا از چشمام هويدا باشه!

- از كجا مي دوني؟ شايد عشقي هست و تو خبر نداري! شايد خبر داري و ازش فرار مي كني چون مي ترسي!

با ناباوري نگاهش كردم

- يعني چه؟ نه عشقي هست و نه من از چيزي فرار مي كنم ! تو هم لطفا برو اونطوري نگام نكن! پاشو برو بيرون ميخوام آماده بشم .الان مهمونها سر مي رسن .

ضربه اي روي بيني ام نواخت.

- باشه، مي رم بيرون ولي خوب فكر كن فسقلي!با ديد باز به اطرافت نگاه كن، شايد فهميدي گره كارت كجاست!

پيش از آنكه خارج شود وسط اتاق ايستاد و با لبخندي موزيانه پشت سرش را خاراند و گفت:

- شايد افكار تو شركت بازرگاني متين گره كور خورده!

واقعا كه چقدر لوس و بدجنس بود ! بالمش را محكم بسويش پرتاب كردم .

- شايدان اينقدر لوس بازي در نياف يه بلايي سرت مي يارم ها! آخه چه ربطي داره ديوونه؟!

بالش را در هوا قايمد .چهره اش از خنده و شيطنت برق مي زد .

- !!، معلومه كه ربط داره! اون چيه كه زير بالمش قايم كردي ناقله؟!!

ناباورانه به گوي بلورين كه كنار دستم بود خيره شدم . به كلي فراموش كرده بودم آن را سرچايش بگذارم . با خجالتي توام با شرم نگاهش كردم . قهقهه بلندي سر داد و بالش را به طرفم پرت كرد . آنقدر گيج و شرمنده شده بودم كه پيش از نشان دادن هر عكس العملي ، بالش محكم به صورتم خورد . خنده هاي مستانه و بي وقفه شايدان حسابي عصبي ام كرد . در حاليكه خودم هم خنده ام گرفته بود ، به سمتش خيز برداشتم ولي او با چالاكي فرار كرد . او رفت و مرا در دريائي افكار آشفته ام تنها گذاشت . اصلا چه اصراري به پنهان كاري داشتم؟ عشق موهبتي الهي بود و آغشته شدن با آن، يعني عجين شدن با اوج لذت و معنويت! پس بايد فرياد مي زدم كه عاشق شده ام ! من هنوز آمادگي پذيرش اين عشق آتشين را نداشتم . بايد خود را از هر كينه و سوء ظن و نفرتي كه عشق كوركورانه محسن براي من به ارمغان آورده بود، مبرا ميكردم و سپس اجازه مي دادم تا تجلي نو ظهور و زلال فرزند در دلم تابدين گيرد .

با حالي نزار و افكاري مغشوش همه چيز را به خدا سپردم و عاجزانه از او خواستم كه تنهائيم نگذارد . هر چند كه در طي اين سه هفته بشدت خود را درگير فعاليتهاي شركت كرده و بطرز محسوسي از فرزند فاصله گرفته بودم ، ولي حتي يك لحظه هم از فكرش غافل نبودم . گوشه گيري و پنهان شدنم از نگاه تيزبين الهام دور نماند ولي فرزند كوچكترين اعتراضني نكرد . نمي دانم آنهمه صبر و شكيبائي چه بود؟ چون با شناختي كه از او داشتم بايد خيلي زودتر صدايش در مي آمد! چرا كه در طي اين سه هفته، شايد يك روز كامل هم او را ندیده بودم! شايد دريافته بود كه بايد مدتي مرا به حال خود بگذارد تا گره هاي كور وجود را يكي يكي باز كنم . در هر صورت بي تابانه انتظار ديدارش را مي كشيدم و از اين انتظار كشنده بنحو غريبي لذت مي بردم .

بسرعت اتاقم را مرتب كردم و با وسواس، لباس مناسبي را انتخاب كرده و پوشيدم . پدر و شايدان هم آمده بودند . از اتاق كه بيرون آمدم سلام كردم و كنار پدر نشستم . روزنامه مطالعه ميكرد و من هم به ظاهر مشغول تماشايش تلويزيون بودم ولي افكارم بي پروا بسوي او پر مي كشيد . بنظرم ساعتها تنبل شده بودند و حركت نميكردند . درست در نقطه اوج كلافي ، پدر روزنامه را كناري گذاشت و مهربانانه دستم را فشرد .

- دختر گلم چطورره؟ انگار خسته اي!

- نه پدر جون، خسته نيستم . من كه كار خاصي نكردم . فقط حوصله ام سر رفته!

- غصه نخور ، الان الهام مي ياد و از تنهائي در مي آبي

دستم را دور بازوي پدر حلقه كردم و مثل هميشه با ناز، سرم را روي شانه اش تكيه دادم

- اونم كه تا مي ياد اينجا مي شينه كنار دل آقا شايدان! حالا ديگه كجا ما رو تحويل مي گيره!

شايدان كه تا آن لحظه با تلفن صحبت ميكرد، دستش را جلوي دهانه گوشي قرارداد و با ژستي خنده دار ابرهايش را بالا انداخت .

- واه واه! بلا به دور! چشم نداري ببيني؟!

من و پدر از حركت او به خنده افتاديم . پدر با همان لبخند جذاب با صدائي بلند گفت:

- مينايان، يه دقيقه استراحت كن ، چرا اينقدر خودت رو خسته مي كني خانومم؟ بيا خودم بلند مي شم و كارهاي باقيمونده رو انجام مي دم

شايدان در حاليكه به ظرف تزئين شده از انواع ميوه هاي تازه فصل، ناخنك مي زد ، نگاه زير چشمني به من انداخت و هردو يواشكي خنديديم . هميشه به لحن لبريز از عشق و محبت پدر غبطه ميخوردم . مادر با لبخندي از سر مهر، در حاليكه دستهايش را به حوله خشك ميكرد، از حوزه استحقاظي خود ، يعني آشپزخانه خارج شد

- ممنونم مسعود جان! همه كارها رو بچه انجام دادن ، فقط كاشكي

صدای زنگ در، کلام مادر را ناتمام گذاشت. همگی به اتفاق ایستادیم و شایان برای باز کردن در از ما جدا شد. بسختی جلوی اضطراب و هیجانم را گرفتم و کنار پدر ایستادم. صدای احوالپرسی مهمانها با شایان به گوش می رسید تا اینکه یکی یکی وارد شدند. بلافاصله بسمت خانمها رفتم و صمیمانه آنها را در آغوش کشیدم. با آقای پناهی و فرهاد خان نیز به گرمی احوالپرسی کردم وای از فرزند خبری نبود! پدر همه را به نشستن دعوت کرد. هنوز بازار احوالپرسی گرم بود و کسی از عدم حضور فرزند صحبت نمی کرد. گویی همه دست به دست هم داده بودند تا جان مرا به لب برسانند. بالاخره صدای شایان در آمد:

- آقای متین، پس چرا فرزند خان تشریف نیاوردند؟!

نگاه خندان و پر عطف فرهاد خان به جای شایان، مرا نشانه گرفت.

- راستش فرزند به کار خیلی مهم و غیر منتظره داشت که حسابی دست و پاش رو بست! خیلی معذرت خواهی کرد و گفت اگر فرصت بشه، حتما خودش رو می رسونه

با چه اشتیاق عجیبی، کلمات را هنوز از دهان او خارج نشده در هوا می قاپیدم، ولی با اتمام حرفش؛ تمام هیجانم فروکش کرد. سر به زیر انداختم و در مبل فرو رفتم. الهام بدون درک حالم دستهایم را گرفت و گفت:

- خب خانم، تعریف کن ببینم امروز خوش گذشت؟ خوب منو تک و تنها ول کردی و اومدی خونه..... وای شایان، نمی دونی وقتی که شبدا نیست، شرکت چقدر سوت و کوره! من که دست و دلم به کار نمی ره، تازه بقیه همکارها هم صدای اعتراضشون در می یاد! همه بدجوری بهش عادت کردن.

لبخند محزونی زدم و با خود اندیشیدم: «اونی که باید برایش مهم باشه، نیست!»

الهام و شایان را به حال خود گذاشتم و به بهانه پذیرایی، به آشپزخانه رفتم. ساعتی از آمدن مهمانها می گذشت و از فرزند خبری نشد. کنار پنجره بزرگی که به حیاط مشرف بود، ایستادم و به نم باران فرح بخش که تازه باریدن گرفته بود، نگاه کردم. صدای خنده حاضرین به گوش می رسید و همه غرق در شادی و لذت بودند. حسایی احساس کسالت می کردم. با خود تصور می کردم پس از چند هفته گریز و دوری او هم مشتاق و دلنتگ خواهد بود ولی ظاهرا اشتباه می کردم. شاید هم حالا نوبت او بود که مرا در التهاب قرار دهد! لبخند غمگینی زدم و با نگاه به جمع پر هیاهوی مهمانها، به آرامی به حیاط خزیدم. از اینکه آسمان هم در آن فصل از سال گرفته بود و ابرهای غصه دارش، مرثیه دلنتگی او را می خواندند، تعجب کردم. هوا دم کرده بنظر می رسید ولی نم باران و بوی خاک باران خورده، فضایی بسیار لذت بخش و دلپذیر را بوجود آورده بود. روی تاب نشستم و به آرامی آن را به حرکت در آوردم. از احساس میهمی لبریز بودم که شناختش برایم دشوار بنظر می رسید. حسی نوظهور آمیخته به انتظار و عطش و بی قراری! درست همانند تشنه ای در کویر مانده! شعری به ذهنم رسید که دلم میخواست با صدای بلند فریاد بزنم، ولی بمحض اینکه لب باز کردم صدای زنگ در، ساکت کرد. وقتی زنگ برای بار دوم تکرار شد دریافتم که صدای گفتگو و خنده بزرگترها اجازه نداده صدای آن را بشنود. به ناچار بلند شدم و سلانه سلانه بسمت در رفتم. در همان حال با خود اندیشیدم این وقت شب چه کسی میتواند پشت در باشد؟!.....

بمحض گشودن در، از دیدن چهره فرزند چنان شوکه شدم که زبانم بند آمد! نگاهش مثل همیشه خیره و مملو از اشتیاق بر روی صورتم ثابت ماند. کاملاً واضح بود از اینکه مرا پشت در می دید، متعجب شده است. سکوت ممتد من باعث شد لبخند زیبایی بزند

- سلام خانم، شبتون بخیر!

هنوز هم در بهت بودم. قلبم چنان می زد که گویی میخواست پوسته سینه ام را بشکافد و به بیرون پرواز کند! نگاهمان خیلی بی پروا در هم گره خورده بود، گره ای سخت و ناگشودنی که دلنتگی و بی قراری در آن موج می زد. فرزند که همچنان مرا غرق در سکوت دید، لبخندش عمیق تر شد.

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟ روی سرم چیزی در اومده؟!

به زحمت تکانی خوردم و در جدالی نابرابر بین دل و دیده ، صدایی از حنجره ام خارج شد:

-.....سلام، خیلی خوش اومدید!

ولی همچنان مثل آدمهای گنگ و گیج راه او را سد کرده بودم .طوری جلوی در ایستاده بودم که گویی او سارق مسلحی است و نباید به داخل بیاید!

فرزاد دیگر نتوانست خود را کنترل کند و به قهقهه خندید:

- شیدا، نمیخواهی دعوت می بیام تو؟ بابا خیس شدم زیر این بارون!

بنظرم رسید از همیشه زیباتر شده است .شاید هم نور کم چراغ سر در حیاط و هوای بارانی ، چنان حسی را در وجودم برانگیخت .ولی با این حال با دلخوری مصنوعی اخم کردم .

- همون بهتر که زیر بارون خیس بشی که دیگه بد قولی نکنی! لابد این بنده بودم که دیروز توی شرکت می گفتم ، «از حالا برای مهمونی فردا شب، لحظه شماری می کنم، من اولین نفری هستم که زنگ خونه تون رو می زنم!»
ظاهراً از آخر، اول شدی آقای رئیس! با این اوضاع یه نخ هم به گردنت نمی اندازن، چه برسه به مدال!

از اینکه ادایش را با آن ژست خنده دار و صدای کلفت در می آوردم .یه قهقهه خندید .از خنده اش بیشتر عصبی شدم و با حالت تهاجمی دست به کمر زدم ولی او بلافاصله به حرف آمد:

- گاردت رو باز کن عزیزم!خدایم چکارت کنه، عجب میزبان سنگدلی هستی! تو که به من فرصت توضیح ندادی.

قدمی جلوتر آمد و سینه به سینه من ایستاد .آنقدر نزدیک که از برق جادویی نگاه وحشی اش برخورد لرزیدم .

- خانم کوچولو، بازم که زود قضاوت کردی! هیچ چیز توی دنیا مهمتر از دیدن و بودن در کنار تو نیست .حالا اگه به حال این بنده حقیر رحم کنی و یه فرصت کوچولو بدی ، برات توضیح می دم!

دستهایم به آرامی شل شد و سرم به زیر افتاد .چند قدم از او فاصله گرفتم .اصلاً به من چه ربطی داشت که او را بازخواست کنم؟ ولی چرا، ربط داشت!باید می فهمیدم او تا این ساعت از شب کجا بوده است!پشتم را به او کردم و در ذهن به دنبال جملات مناسبی می گشتم .فرزاد در حیاط را به آرامی بست و از پشت سر، دسته گل بی نهایت زیبایی را که تا آن لحظه متوجه اش نبودم جلوی صورتم گرفت .دستم می لرزید و قدرت گرفتنش را نداشتم .فرزاد به خیال آنکه قهر کرده ام روبرویم ایستاد.

- من صد هزار بار معذرت میخوام! حالا این گل رو بعنوان آشتی قبول کن تا من شروع کنم

- اولاً من توضیح نخواستم .دوما قهر هم نکردم .قهر کار بچه هاست! حالا بیا بریم تو تا سرما نخوریم

- پس اگه قهر نیستی چرا گل رو نمی گیری؟!

- ای وای ببخشید؛ حواسم پرت شد! خدای من چقدر گل نرگس!خیلی ممنون جناب متین، چرا زحمت کشیدید؟

- اختیار دارید خانم، چه زحمتی؟ گل آوردن برای کسی که خودش زیباتر و باطراوت تر از گلپه، کار مسخره ای بنظر میاد! حالا بگم؟

لبخندی زدم و با رعایت ادب گفتم:

- اگه جسارت کردم معذرت میخوامف آخه حوصله ام سر رفته بود!

با ژستی فریبنده دستی میان موهایش کشید و سپس دستهایش را در جیب شلوارش پنهان کرد .

ولی چون تو از تاخیرم ناراحت شدي باید بگم که من امروز واقعا غافلگیر شدم. چون یه کار غیر منتظره پیش اومد .میخوام خودم رو از اتهاماتی مثل « بي توجهي»، « بد قولي».....تبرئه کنم .باور کن امروز چند نفر به کمک من به شدت احتیاج داشتند و چند تا بچه قد و نیم قد چشم به راه من بودند! بي انصافي بود که شونه خالي کنم. تازه همین الان هم با کلي دنگ و فنگ از چنگشون فرار کردم .باور کن جدي مي گم

از طنزي که در کلامش شناور بود، به خنده افتادم .

- چندتا به با تو چکار داشتند؟! حتما الان هم با خودت مي گي از دست اون بچه ها فرار کردم و گیر این يکي افتادم ، آره؟!

اخم شیريني کرد .

- این چه حرفیه؟ فقط گفتم که بدوني برام خيلي مهم بود که خودم رو زودتر برسونم ؛ تازه من از خدame که گیر تو بيافتم!

این بار نوبت من بود که به قهقهه بخندم .چقدر خوشحال بودم که آمده است و چقدر مسرور بودم که این حرفها رو مي شنيدم!

در حین خنده نگاهم به صورت خندانش افتاد که با چه لذتي خندیدن مرا به نظاره ایستاده است .خنده ام را قورت دادم و با خجالت سر به زیر انداختم .قدمي جلوتر آمد و مجبورم کرد به چشمهاي شيفته اش نگاه کنم .

- دلم خيلي برات تنگ شده بود کوچولو! مي دونستي که خيلي بي رحمي؟! هرچند که نمي دونم به جرم کدوم گناه ناکرده منو عذاب مي دي، ولي همه چيز تو برام شیرين و قشنگه؛ حتي دوريت!

صدای فرزند مي لرزيد و دست و دل من! بيچاره قلب عاصي ام که باید اينهمه بيثابي را تحمل میکرد.

- فرزند بيا بریم تو، سرما میخوریم !

این را گفتم و خودم را با شتاب به ساختمان رساندم .مستقما به اتاقم پناه بردم و در تاریکي محض آن به برق دور خورشید سوزان چشمهایش که کم کم هستي ام را به آتش مي کشید ، اندیشيدم .صدای احوالپرسی اش با خانواده ، گوشهایم را پر کرد .همان صدای مردانه که من براي هر لحظه شنيدنش بي قرار بودم .ماندن بیش از آن جایز نبود .گل را روي ميز قرار دادم و با کشیدن نفسي عمیق خارج شدم. به شایان و الهام نیز آمدن فرزند را اطلاع دادم.

مشغول پذیرايي از مهمانان شدم .با آمدن فرزند، جمع جوانها هم پرشورتر شد و هرکس بنوعي از آن شب خاطره انگيز لذت مي برد .پس از صرف شام، همگي مشغول خوردن میوه شدند و به مزه پرانیهاي شایان و گاهي هم فرزند مي خندیدند .کم کم این شیطنت به همه سرایت کرد و فرهاد خان که مرد فوق العاده خوش مشرب و خوش صحبتي بود، به همراه شایان رشته سخن را به دست گرفتند .از تعریف لطيفه هاي خنده دار گرفته تا مرور خاطرات بامزه و ماندگار ! همگي آنقدر خندیدیم که اشک از چشمهایمان روان شد! هنگامیکه محفل کمی آرام گرفت ، فرهاد خان که هنوز آثار خنده در چهره اش هویدا بود، اعلام کرد:

- هر چند که آدم از بودن در این جمع خسته نمي شه، اما باید کم کم رفع زحمت کنیم . فقط قبل از رفتن میخواستم اعلام کنم که هفته بعد، همین روز، همگي منزل ما به صرف شام و تعریف لطيفه دعوت دارید!

از تاثیر لحن کلام او همه به خنده افتادند .پدر با متانت گفت:

- راضي به زحمت نیستیم فرهاد خان! مزاحم نمي شيم .انشاء... توي يه فرصت مناسبتر

- نه نه ، اېدا .خواهش مي كنم درخواست منو رد نكنيد مسعود خان! ميخوام ببينم اېن اقا شايان تا كجا مي تونه در تعريف كردن خاطره با من مسابقه بده، حالا نظرتون چيه؟!

پدر و مادر نگاهي به هم انداختند .بلافاصله صداي شايان بلند شد:

- اختيار داريد فرهاد خان! بنده كي باشم كه جلوي شما عرض اندام كنم؟!

و با شيطنت چشمكي زد.

- ولي از همين حالا بگم كه بازنده شماييد!

باز همه به خنده افتادند و در پي اصرار فرهاد خان، همگي نظر مثبت خود را با مهماني اعلام كردند .پس از تصويب ، مهمانها يكي يكي برخاستند و ما آنها را تا جلوي در بدرقه كرديم . هنوز همگي داخل حياط ايستاده بودند و تعارفات معمول را رد و بدل مي كردند .پدر و مادرها گرداگرد هم ايستاده بودند و من از اېن كه فرهاد خان، گاهي پدر را با لفظ « دكتر » خطاب ميكرد، خنده ام مي گرفت . الهام و شايان هم در گوشه اي مشغول صحبت بودند .از تصور عشق بي حد و روزهاي خوشي كه در انتظارشان بود، ناخودآگاه لبخند زدم .

- زوج خوشبختي اند؛ خوش به سعادتشون!

بطرف فرزاد كه به آهستگي مرا مخاطب قرار داد بود ، برگشتم .از حالت حسرتي كه در گفتن كلمه « خوش به سعادتشون » داشت ، خنده ام گرفت .

- بله حق با شماست .نگران نباشيد ؛ اېن روزهاي بياد موندني بالاخره نصيب شما هم مي شه!

متوجه طنز كلامم شد و چشمهايش از شيطنت برق زد .

- خدا از دهنتون بشنوه خانم! فقط اميدوارم به صبر ايوب و عمر نوح نياز نباشه!

نگاه بازيگوشش را به زير انداخت و در حاليكه سعي ميكرد خنده اش را مهار كند، ادامه داد:

بابت تاخيرم ببخشيد، از پذيرايي عالي تون هم ممنون، اميدوارم شب خوبي داشته باشي و خوابهاي قشنگ ببيني!.....پس فردا مي بينمت!

نمي دانم چرا يك لحظه احساس كردم بايد شيطنتش را بنحوي تلافي كنم .با بدجنسي تمام، حالت غمگيني به خود گرفتم و گفتم:

-ا خوب شد گفتي! ميخوام بگم متاسفانه ممكنه يه مدتي نتونم بيام شركت!

با ناباوري سر بلند كرد و نگاه ناراحتش را به چهره ام دوخت .

- چند روز؟!

- دقيقا نمي دونم؛ شايد چند روز ؛ شايد چند هفته و شايدم چند ماه!

انگار به گوشهايش اعتماد نداشت .قدمي نزديكتر آمد ، چهره اش چنان درهم شد كه دلم برايش سوخت .

- متوجهي كه چي داري مي گي؟! چند ماه غيبت؟ آخه چي شده؟!

- چيزي نشده ، فقط يه كم خسته ام!

- يعني چي خسته ام؟! اينكه دليل نمي شه! بايد يه دليل قانع كننده بيارى. تو نمي توني اين كار رو با من بكنى ، اونم حالا كه.....

ادامه جمله اش را بلعيد . در حاليكه با بي تايي به اطراف نگاه ميكرد، دستي ميان موهايش كشيد .با اين حركت ، تكه هايي از مويش جدا شده و به روي پيشاني فرو آمد .نگاهي به جمع انداختم، هنوز سرگرم گفتگو بودند .هنگامي كه به سمتش برگشتم ، هنوز كتش را ميان مشتش مي فشرد .لبخندي اغوا كننده زدم و سرم را كج كردم :

- بابا چرا اينطوري نگام مي كني؟ نگفتم از كارهاي شركت تو و بچه ها خسته شدم كه، گفتم؟!

چنان خيره نگاهم ميكرد كه گمان كردم حتي نفس هم نمي كشد .به آرامي دستم را بالا آوردم و در مقابل صورتش تكان دادم . تكانى خورد و نفس حبس شده اش را بيرون فرستاد .لبخندم عميق تر شد . با خود انديشيدم كه با اين خنده عميق و چال گونه ها، حتما دلش را به دست آورم. ولي با اين حال دستهايم را بر روي سينه قفل كردم و گفتم:

- چرا اينقدر تعجب كردي؟ به من نمي ياد اهل شيطوني و مزاح باشم؟! خيلي خب اعتراف مي كنم شوخي بدې بود. اگه دلت ميخواد مي توني يه تنبيه در نظر بگيري! ميخواي محكم بزني پشت دستم؟!

شعله هاي سوزان نگاهش، بدنم را شعله ور كرد. براي اولين بار از درك حالت نگاهش عاجز ماندم . حالي مابين خشم و عطش و اشتياق داشت . شايد هم كمى رمانتيك بود! لبخند بي رمقي زد و گفت:

- ولي من دلم ميخواد تو رو مال خودم كنم!

اين را گفت و بلافاصله از من دور شد .چيزي مثل گدازه هاي آتش در رگهايم جاري شد . بسمت در رفتم و به بيرون سر ك كشيدم و به اتومبيلش تكيه زده بود و همانطور كه دست در جيب داشت . با سري به زير افتاده ، سنگ ريزه هاي كنار خيابان را با نوک پا جابجا ميكرد . چنان معصومانه ايستاده بود كه انگار پسر كي مظلوم است كه او را از رفتن به پارک محروم كرده اند! داشتم فكر ميكردم كه چطور از دلش در آورم كه صدای خداحافظي بزرگترها بلند شد .آه از نهادم در آمد ، چرا كه زمان را براي جبران خطايم از دست داده بودم .با ناراحتي با ديگران خداحافظي كردم .بلافاصله جلو آمد و با همه خداحافظي كرد ولي حتي نيم نگاهي هم به من نينداخت .زير لب شب بخيري گفت و رفت . قلبم در سينه فشرده شد .پس حدسم درست بود و با آن شوخي بي موقع ، او را رنجانده بودم .در افكارم غوطه ور بودم كه صدای پدر و مادر در گوشم نشست:

- فرزند موقع رفتن يه كمى گرفته بنظر مي رسيد، اينطور نيست؟

مادر اظهار بي اطلاعي كرد.

- نفهميدم ، ولي از حق نگذريم پسر نازنينيه!خيلي خوشحالم كه شيدا پيش اون مشغول كاره ، من كه احترام فوق العاده اي براش قائلم

- آره موافقم ، شخصيت منحصر به فردي داره!

حرفهاي آنها بدجوري كلافه ام كرد و بر زخم دلم نمك پاشيد . بسمت اتاقم روان شدم كه شايد به كنارم آمد.

- خسته نباشي

نگاهي به چهره خواب آلودش انداختم.

- ممنون عزيزم .بهتره بري بخوابي، چون چشمتا پر از خوابه .امشب به اندازه كافي آتيش سوزوندي و الهام رو اذيت كردي ، ديگه دست از سر من بردار!

- باشه مي رم، فقط قبلش ميخواستم ازت بپرسم ، تو نمي دوني فرزند چرا موقع رفتن اينقدر غمگين و آشفته بود؟

- من از کجا بدونم؟ مگه بنده علم غیب دارم؟ تازه بنظرم خوشحالم بود!

در حالیکه خمیازه ای می کشید نگاه معنی داری به سر تا پایم انداخت ، سپس خم شد و گونه ام را بوسید . بسمت اتاقش رفت و گفت:

- باشه آجی کوچیکه! هر چی تو بگی ولی ای کاش چشمت به این راحتی رسوات نمیکرد!

پیش از آنکه در اتاقش را ببندد، با دست بوسه ای برایم فرستاد . خنده ام گرفت . مدتی همانجا ایستادم و بعد به اتاق خودم پناه بردم.

فردای آنشب پر غصه، خاله مژده تماس گرفت و عنوان کرد که آقا کسری برای روز شنبه، بلیط بازگشت به آلمان را تهیه کرده است .ظاهرا آقا کسری برای رسیدگی به کارهایش بشدت عجله داشت . مادر همان لحظه از آنها درخواست کرد که به منزل ما بیایند. از تصور اینکه باید از کتی و ژاله جدا شوم. کوهی از غم و غصه بر دلم تلنبار شد.تجسم ناراحتی فرزند هم به آن شدت می بخشید.بمحض دیدن کتی و ژاله ، نتوانستم خوددار باشم و بغضم ترکید .در مقابل نگاه حیرت زده دیگران، سه تایی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بنای گریه کردن را گذاشتیم . همه به سکوتی تحمیلی دعوت شدند که فقط صدای هق هق ما آن را می شکست . بالاخره آقا کسری طاقت نیاورد و به حرف آمد .صدایش گرفته و زنگ دار بنظر می رسید:

- شیدا جان اینقدر بی تابی نکن .من همین جا قول می دم که خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی برگردیم. اگه از شرکت تماس نمی گرفتن و نمی گفتن باید خیلی سریع برگردم، بیشتر پیشتون می موندیم.جدا شدن از شما برای من خیلی سخته!

- آره خاله قریبون صورت ماهت بره، گریه نکن! ما که همه اش با هم در تماسیم.کارهای ما برای بازگشتن دائمی به ایران دیگه داره تموم می شه .قول می دم این دیگه آخرین سفر باشه و دفعه بعد که برگشتیم برای همیشه اینجا بمونیم .

سرم را از آغوش ژاله بیرون کشیدم و با صورتی خیس از اشک به آنها نگریستم .شایان بلافاصله اضافه کرد:

- ای بابا، چرا اونطوری نگاه می کنی؟ خاله قول داد که زود برگردند دیگه!

دست کتی و ژاله را گرفت و گفت:

- آبغوره گرفتن بسه! بیایید اتاق من تا چیز خیلی جالب نشونتون بدم! تو هم بیا شیدا.

هنگام رفتن با اصرار از خاله خواستم اجازه دهد که کتی و ژاله باز هم شب را در کنارم باشند ، ولی آقا کسری گفت که بودن بچه ها، شرایط را برایمان سخت تر می کند و دخترها هم گفتند که هنوز مقداری از وسایلشان را بسته بندی نکرده اند .به این ترتیب همه از هم خداحافظی کردیم و قرار دیدار مجدد را برای فردا ساعت 3 در فرودگاه گذاشتیم.بمحض رفتن به رختخواب ، هجوم فکری از آزار دهنده، اشک را به چشمانم هدیه داد. آنقدر گریستم که با ناتوانی به خواب رفتم

بفرمایید

نگاهی به ساعت انداختم .هنوز یکساعت وقت داشتم.آرام در اتاق را باز کردم و وارد شدم .فرزند بدون اینکه سرش را از روی پرونده ای که مطالعه میکرد؛ بلند کند پرسید:

- امري داشتيد؟!

قلبم در سینه فشرده شد. پس هنوز از دستم دلخور بود. پرونده را در دست فشردم و با لحنی غمگین پرسیدم:

- مي شه خواهش كنم يه مرخصي دو ساعته به من بدي؟

با عجله سرش را بلند كرد.

- ا، شيدا تويي؟!

از پشت ميز برخاست و به سمت آمد .نگاهي به كفشهاي اسپرت و بدون پاشنه ام انداخت و لبخند زد:

- بگو چرا متوجه اومدنت نشدم!

تصور كردم كه مرا دست مي اندازد، ولي فرزند نگاه دقيق و نافذي به چهره ام انداخت و با دلوپسي پرسيد:

- مرخصي براي چي؟ اونم الان و اين موقع ظهر؟ چيزي شده؟!

قلبم لبريز از شادي شد، آنقدر زياد كه حلقه اشكي در چشمهايم جاجوش كرد. باور اين كه از برخورد من ، دلگير و عصبي نبود ، ذوق زده ام كرد. حتي از تصور اين كه او را رنجانده باشم، ديوانه مي شدم .فرزند با دستپاچگي ليواني آبيوه به دستم سپرد و مرا دعوت به نشستن كرد.

- حرف بزن عزيزم، خواهش مي كنم! چه اتفاقي افتاده؟!

- اينقدر نگران نباش ! من حالم خوبه .فقط از اينكه كتي اينجا دارن مي رن ناراحتم، الانم بايد برم فرودگاه ، ساعت 3 پرواز دارن. اومدم كه ازت مرخصي بگيرم .

لبخندي زد و جلوي رويم ، روي پاهايش نشست .پرونده را از روي پايم برداشت و با لحن آرام و تسلي بخش گفت:

- تو كه منو جون به لب كردي دختر! خب اينكه غصه خوردن نداره . تو از اول هم مي دونستي كه خاله محترمت بالاخره بايد برگرده .حالا پاشو آماده شو تا خودم برسونمت .لازمه كه براي خداحافظي خدمت برسم!

- از خداحافظي كردن متنفرم!اصلا منصرف شدم ، نمي رم فرودگاه!

- اين حرفها از تو بعیده! تو دختر عاقل و فهميده اي هستي .خاله و دختر خاله هات الان چشم به راه تو هستند .حالا ديگه بلند شو!

تبسم دلنشين و حرفهاي اميدوار كننده اش، اعتماد به نفسم را قلقلك مي داد.فرزند با شيطنت گفت:

- منو بگو كه ترسيدم، فكر كردم اومدي مرخصي بگيري براي چند ماه!

بلافاصله برخاست و بمست ميزش رفت .حتي طنز كلامش هم نتوانست از شرمندگي ام كم كند . بسمتش رفتم و پشت سرش ايستادم .

- فرزند، من واقعا معذرت ميخوام! بايد برات توضيح بدم.....راستش.....

با تعجب از حضورم، به عقب برگشتم.

- مگه نگفتم بربو حاضر شو؟

- ولي آخه.....

- داريم زمان رو از دست مي ديم ها..... برو ديگه!

نمی دانم چرا نمی خواست که در مورد آن موضوع صحبت کنم. سري تکان دادم و خارج شدم. هنوز به داخل محوطه نرسیده بودم که اتومبیلش را دیدم. هنگامی که سوار شدم، از گرمای بیش از حد هوا در آن ساعت روز حسابی گرم بود. نگاهی به فرزند که با آن عینک آفتابی، زیبایی اش چند برابر بنظر می رسید، انداختم و با لحنی که کمی مزه عصبانیت می داد، گفتم:

- وای! چقدر هوا گرمه! آخه اینم ساعته که انتخاب کردند؟ آدم نیمساعت یه جا ایسته، مثل تخم مرغ آب پز می شه! لبخندی زد و دستمالی بطرفم گرفت:

- خیلی خب، اینقدر غر نزن!

- دروغ که نگفتم! حالا تو چرا اینقدر آرام رانندگی می کنی؟ ماشینت ده تا سرعت بیشتر نمی ره؟

با صدای بلند خندید ولی پاسخی نداد. آفتابگیر جلوی رویم را پایین کشیدم و نگاهی به تصویر خود در آینه انداختم. گونه هایم سرخ بنظر می رسید. در همان حال گفتم:

- من فراموش نکردم که یه معذرت خواهی به تو بدهکارم! امیدوارم باور کنی که قصدم فقط شوخی بود.

- باور می کنم!

- یعنی خیالم راحت باشه که از دستم دلخور نیستی؟!

- مگه خیالت ناراحت بود؟

به صندلی تکیه دادم و صادقانه گفتم:

- آره، خیلی! از اونشب تا حالا دائما خودمو بخاطر اون شوخی بچگانه سرزنش می کنم!

- یعنی اینقدر برات مهم بود؟!

نگاهی کردم. از جملات کوتاه و جدی اش کلافه شده بودم. خصوصا که از پشت عینک نمی توانستم به حالاتش پی ببرم

- پس تو هنوز ناراحتی! حدسم درست بود که دلت میخواست یه کتک جانانه نثارم کنی!

- نخیر، من نه از دست تو ناراحتم نه میخواستم اون کاری که تو گفتی انجام بدم!

- وای فرزند، خواهش می کنم اعصابم رو بهم نریز! خب بگو اون لحظه چه احساسی داشتی، اصلا از رفتار تو سر در نمی یارم. من خودم رو برای هر سرزنشی آماده کرده ام. لطفا راحت باش!

جمله آخر را با لحنی کنایه آمیز بیان کردم و خشمگینانه به او چشم دوختم، آنقدر که صدایش در آمد.

- تو چرا اینقدر عصبانی شدی؟ شد یه دفعه من و تو بدون داد و فریاد با هم حرف بزنیم؟!

بالاخره لبخندی زد و نگاهم کرد:

- من اون لحظه همون حسی رو داشتم که به زیون آوردم!

زبانم در دهان کلید شد. با شنیدن این جمله، عرقی سرد بر تمام بدنم نشست. من خود را برای هر سرزنشی آماده کرده بودم، ولی با شنیدن این جمله، مبهوت بر جا ماندم

- باورم نمی شه!

به قهقهه خندید و سرش را چند بار به چپ و راست حرکت داد:

- چرا باور نمی کنی؟ بنظر تو بعد از اونهمه دلبری که کردی باید چه احساسی پیدا می کردم؟!

انگار بی حس شده بودم؛ قدرت انجام هیچگونه عکس العملی را نداشتم. با حرکتی عصبی، عینک را از روی چشمش برداشت و جلوی ماشین پرت کرد و صدایی خشمگین فریاد زد:

- وقتی اونطور احساساتم رو به بازی می گیری، توقع داری چکار کنم؟ مگه خیال کردی با یه تیکه سنگ حرف می زنی؟! نمی فهمم تو دنبال چی هستی؟ شیدا ازت خواهش می کنم بگو چی توی اون کله ات می گذره تا حداقل منم تکلیفم رو بدونم!

جملاتش همچون امواجی سهمگین و کف آلوده، بر ساحل افکار سطحی و احساسات نسجیده ام کوبیده می شد. چرا فکر نمی کردم که چه بلایی سر او خواهم آورد و بازتاب اعمالم تا چه حد تلخ و غیر قابل جبران است؟ ولی تمامی این برخوردها از افکار مسمومی نشأت می گرفت که زاینده تصورات غلط و تجربیات تلخ بود. صدای پسر جوانی که اتومبیلش را نزدیک ما کشیده بود، مانند تلنگری افکارم را از هم پاشید:

- اخمات رو باز کن خانم خوشگله! عجب مرد بی سلیقه ایه که تو رو دعوا کرده! میخوای پیام جیش کنم؟!

صدای شلیک خنده چند جوان دیگر بلند شد. طنین گوشخراش موزیک اتومبیلشان، اعصابم را بیشتر تحریک می کرد. چقدر گستاخ بودند که از حضور فرزند هم ابایی نداشتند! کاملاً واضح بود که دنبال دردسر می گردند. برگشتم و نگاهشان کردم. راننده و شخص کنار دستش، بمحض دیدنم سوت زدند! چهره های عجیب غریبشان از شور و شیطنت جوانی برق می زد. بنظر کم سن و سال می رسیدند. اخم کردم و رویم را برگرداندم. فرزند با حالتی عصبی، شیشه را به وسیله بالا بر سمت خودش بالا کشید و همچون طوفان، سرعت گرفت! سرم را چنان خم کرده بودم که گردنم درد گرفت. کیف کوچک را بقدری بین دو دست می فشردم که ناخنهایم تیر می کشید. سعی می کردم بدین گونه، لرزش بی امان دستم را پنهان کنم. خودم را گناهکاری می دیدم که معترف به جرمش، در انتظار اشد مجازات است! صدای نفسهای بلند و عصبی فرزند؛ همچون آرشه ای بر روی تارهای اعصاب کشیده می شد. پس از چند لحظه، سرم را بلند کردم و زمزمه وار گفتم:

- من واقعا متاسفم

ولی بمحض اینکه متوجه سرعت بیش از حدش شدم، با ترس نگاهش کردم. با اخمهای گره کرده، فرمان اتومبیل را گرفته بود و دیوانه وار پیش می رفت و هر لحظه بر سرعتش افزوده می شد. با وحشت گفتم:

- فرزند خواهش می کنم آرام باش، من اعصابم ضعیفه!

توجهی نکرد، ناامید نشدم و با صدای بلندی که کمی ملتمسانه بود، ادامه دادم:

- من که گفتم متاسفم! بخدا عمدی نبود. خواهش می کنم سرعتت رو کم کن، تصادف می کنیم ها!

گویی با یک مجسمه بی جان حرف می زدم؛ اضطراب و وحشتم با دیدن همان اتومبیلی که ظاهراً قصد سبقت گرفتن از ما را داشت، صد برابر شد. انگار آن جوانها و فرزند از این رالی دیوانه وار لذت میبردند. ولی صدای بوقهای ممتد اتومبیلهایشان باعث تشنج اعصاب شد. این بار از ترس جیغ کشیدم:

- بسه دیگه دیوونه! میخوام پیاده بشم!

انگار با فریاد گوشخراش به خود آمد و حضورم را بیاد آورد. نگاهی به جانبم انداخت و سرعتش را کم و کمتر کرد، تا جایی که در کنار بزرگراه متوقف شد. بقدری ترسیده بودم که زبان در گلو خشک شده ام، سفت شده بود! آن اتومبیل کذایی هم کمی جلوتر متوقف شدو چراغ های راهنمایش را روشن کرد! صورتم را با دست پوشاندم. نفسهای

تند و صدا دارم ، سکوت في ما بين را در هم مي کوبيد . از دست فرزند هم عصباني بودم . کم مانده بود هر دو نفرمان را کشتن بدهد . در همان حالت با صدائي که بيشتر شبیه ناله بود، گفتم:

- فرزند تو ديوونه اي ! من همين الان پياده مي شم .

صدائش محکم و خشمگين همچون سيلبي بر گوشم نشست:

- جرات داري پاتو بذار بيرون با همين ماشين بکشمت!

هرگز او را تا به اين اندازه عصبي و ترسناک ندیده بودم . شايد هم علت اصلي اش مزه پرانيهاي آن جوانان گستاخ بود . در دلم به آنها که باعث خراب شدن روز قشنگم شده بودند، لعنت فرستادم . وقتي ديد آنقدر وحشت کرده ام که قدم از قدم بر نمي دارم . مجدداً به راه افتاد . سرم را به صندلي تکیه دادم و تمام مسير باقيمانده را با چشمهاي بسته، به سکوت زجر آوري که بينمان جاري بود، گوش سپردم .

آنقدر در افکارم غرق بودم که نفهميدم چه موقع رسيديم . فقط زماني به خود آمدم که صدائش را شنيدم:

- نمي خواني پياده بشي؟

عصبي و کوتاه! در را براي باز کرد و کنار ايستاد . آرام و سر به زير پياده شدم . قدمهايش تند و بلند بود و من به دنبالش مي دويدم! نگاهی به ساعت انداختم؛ کاملاً به موقع رسیده بوديم . هنگامیکه وارد سالن بزرگ و پر هياهوي فرودگاه شدیم، او زودتر از من جمع را پيدا رکد . شايدان بمحض اينکه ما را ديد به سمتمان آمد .

- به به، جناب فرزند خان! زحمت کشيديد!

يکديگر را در آغوش گرفتند و مشغول احوالپرسري شدند . از آنها فاصله گرفتم و به جمع خانوادگي پيوستم . ظاهراً پدر نتوانسته بود خود را برساند و تلفني خداحافظي کرده بود . مادر و الهام و شايدان هم سه نفری آمده بودند . خاله مريم و آقا وحيد و خانواده دايي منصور هم اضافه شدند . با همه احوالپرسري کردم . ساناز با ليخند گفت:

- عليک سلام دختر کوشا! به موقع اومدي

خواستم جوابش را بدهم که صدای مهران بلند شد:

- خيلي هم به موقع نيومد، دير هم کرده! البته اگه منم وقتم رو براي خوش گذروني صرف ميکردم، ديرم مي شد!

لحنش پر از کنايه و تمسخر بود و از آن شيطنت هميشگي اثری در آن مشاهده نمي شد .

- چرا پرت و پلا مي گي مهران؟ اصلاً حوصله ندارم ها! اينم عوض احوالپرسيه؟ مگه توي شرکت به تو خيلي خوش مي گذره که فکر کردی من مشغول تفريحم؟

- نخير، بنده با تو فرق مي کنم . نمي دونم اونجا با وجود بعضي ها «با خشم به فرزند نگاه کرد» کار مي کنی يا تفريح؟!

کم مانده بود از تعجب شاخ درآورم . پيش از آنکه پاشخي بدهم کتي با شيطنت دستش را به دورم حلقه وزير گوشم زمزمه کرد:

- ولش کن اين ديوونه قاطي پاتي رو! مديوني اگه خبري بشه و ما رو در جريان نذاري!

نیشگونى از صورتش گرفتم:

- چه خبری ديوونه؟

- منظورم فرزاده! هر روز باهام تماس میگیری و منو در جریان می داری. همه چیز رو مو به مو تعریف می کنی ، بدون سانسور! آگه نگي شیرم رو حلالیت نمی کنم ، فهمیدی؟!

دوتایی زدیم زیر خنده .کم کم بچه ها ابراز دلتنگی میکردند و خاله پنهانی اشک می ریخت .تا زمان اعالم پرواز، همگی در کنار هم به صحبت و رد و بدل کردن سفارشات نهایی مشغول بودیم .خاله و آقا کسری چندین بار از حضور فرزند و الهام، تشکر و قدر دانی کردند .هنگامی که شماره پرواز اعلام شد، قلبم از سینه فرو ریخت .

باز هم لحظه سخت و جانکاه خداحافظی فرا رسید و من چقدر از آن منتظر بودم .بالاخره بغضم ترکید و در حالیکه همگی بسختی گریه میکردیم، کتی را در آغوش فشردم .

- خیلی مواظب خودت باش، حتما با من تماس بگیر

- چشم عزیزم.تو هم یادت نره چي گفتم ها!

در میان گریه هم دست از شوخی بر نمی داشت .ژاله را هم در آغوش فشردم .

- دلم میخواد دفعه بعد که دیدمت با نامزدت باشی ها!

لبخند شرمگینی زد و چون بشدت گریه میکرد، فقط سري تکان داد .خداحافظی با خاله و آقا کسری، به مراتب سخت تر بود و گریه و زاری خواهرها، حال همه را منقلب کرد. حتی الهام نیز بي محابا اشک می ریخت و شایان قطره های اشکش را پنهانی از روی گونه می سترد.

فرزاد در گوشه ای دورتر، دست به سینه ایستاده بود و با اخمهای گره کرده به این صحنه می نگریست. تا آخرین لحظه آنها را همراهی کردیم و پس از سوار شدن به هواپیما، همگی برای رفتن به منزلها، متفرق شدیم .گریه بی امانم، پایانی نداشت و حتی دلداري دادن دیگران و مزه پرانی شایان هم حالم را بهتر نکرد .انگار منتظر همین بهانه بودم تا با اشکهایم ، حرفهای کوبنده و خشک فرزند را از ضمیرم شستشو دهم .هنگام سوار شدن ، صدای فرزند همه را متوقف کرد:

- خانم رها ، آگه اجا زه بدید من شیدا خانم رو به شرکت برسونم!

مادر با چشمهای سرخ و متورم نگاهش کرد.

- ایرادی نداره پسر، شما خودت صاحب اختیاری!

شایان هم بلافاصله گف ت:

- هرکسي با هرکي اومده باید با همون برگرده! قربون دستت فرزند جان اینو با خودت ببر که من اصلا حوصله آبغوره گرفتن ندارم ، خودم دوتاش رو دارم!

از شیطنت او ، همه به خنده افتادند و فرزند با چهره ای متبسم نگاهم کرد .با همه خداحافظی کردم و منتظر آمدنش ایستادم .گوشه ای ایستاده بود و با شایان صحبت میکرد.پس از دقایقی به سمت دويد و به راه افتادیم .از گرما کلافه شده بودم و اشکم بند نمی آمد .در را باز کرد و اجازه داد تا سوار شوم .او در سکوت رانندگی میکرد و من در سکوت،اشک می ریختم! دقیقا تا رسیدن به شرکت، حرفی نزد و فکر اینکه هنوز ناراحت است و یا شاید قهر کرده، گریه ام را تشدید میکرد .بمحض اینکه اتومبیلش را در پارکینگ قرار داد، در را باز کردم و با ناراحتی خارج شدم .هنوز چند قدم برنداشته بودم که نزدیکم آمد و با صدای آرامی پرسید:

- نمیخوای که با این قیافه بیای؟

توجهی نکرد و بر سرعت قدمهایم افزودم

- شیدا مگه با تو نیستم؟

- چرا دقیقاً میخوام با همین قیافه بیام!

- خواهش می کنم آرام باش

با دست اشک صورتم را زدودم و عصبی گفتم:

- مگه برای تو فرقی هم می کنه؟

لبخند ملیح زد.

- طعنه می زنی؟

- نخیر میخوام ثابت کنم که.....

جمله ام را قورت دادم. بلافاصله پرسید:

- چی رو ثابت کنی؟

- هیچی !

این را گفتم و مجدداً به راه افتادم. باز خود را به من رساند .

- چرا جمله ات رو ادامه ندادی؟ عزیزم همیشه سعی کن حرفت رو بزنی و از حق خودت دفاع کنی. نذار نظر و ایده هات پشت زبونت کلید بشن، حتی اعتراض!

- نظر ، خواسته ، حق ، ادعا، اعتراض ، چقدر قشنگ بلدی شعار بدی! وقتی قرار باشه حرفی بزنی و از حق دفاع کنی و جنابعالی اون رفتار رو بکنی ، ترجیح می دم تا آخر عمر حرف نزنی !

با آرامش خندید

- آفرین؛ حالا درست شد! الان که اعتراض کردی، مشخص شد که از برخورد من دلگیری، ولی اگه حرف نزنی و دست به کارهایی بزنی که من ازش سر در نمی یارم ، اونوقت هرگز به اشتباهم پی نمی برم. درست مثل همون شب مهمونی که من نفهمیدم که جرم کدوم گناه ناکرده، مجازات شدم و تو اونطور بی رحمانه منوتنبیه کردی! در صورتیکه اگه حرف می زدی ، خیلی بهتر بود . فکر نمی کنی اینطور زودتر به نتیجه می رسیدیم؟!

کاملاً منطقی سخن می گفت و من تمام و کمال آن را قبول داشتم. واقعا که چه جادویی در کلامش نهفته بود. کلماتش همچون آبی بر روی آتش، اثر خود را کرد و اشکم را بند آورد. بسمتش چرخیدم.

- چرا باور نمی کنی؟ من اونشب فقط میخواستم سر به سرت بذارم، همین!

لبخند زیرکانه ای زد و با شیطننت پرسید:

- شایدم میخواستی منو امتحان کنی؟! منم که چه زود خودم رو لو دادم!

- نخیر، قصد امتحان و تست گرفتن نداشتم! فقط شوخی آقا فرزاد ، فقط شوخی ، باور کن!

لبخند جذابی زد که صورتش را زیباتر جلوه داد. هر دو دستش را بالا برد .

- باشه ، من تسلیم! هر چی شما بفرماید

در آسانسور را باز کرد و داخل شد . نخستین باری بود که از پیش دعوت کردن من ، وارد مکانی می شد . با تعجب همان جا ایستادم و نگاهش کردم . انگار در عالم دیگری سیر میکرد . هنوز لبخند بر لب داشت و نگاهش گیج و مات می نمود . شماره طبقه را وارد کرد و دکمه بالا بر را زد . همزمان که به عقب برگشت و نگاه حیرت زده اش بر صورتم ثابت ماند ، در نیز بسته شد . خنده صدا داری کردم و بلافاصله وارد آسانسور کناری شدم . انگار فراموش کرده بودم تا ساعتی پیش مثل ابر بهار اشک می ریختم!

بمحض گشوده شدن در، از آسانسور خارج شدم و برای پیدا کردنش ، سرم را بطرفین چرخاندم. وسط سالن به انتظارم ایستاده بود . بلافاصله با چند گام بلند، خود را به من رساند و جلوی رویم ایستاد و گفت:

- این به شوخی بود یا به شیطننت یا به تنبیه؟!

- هیچکدام! چرا حواس پرتی خودت رو می داری به حساب من؟!

- آخ شیدا، اگه بدونی وقتی می خندی چقدر قشنگ می شی ، هیچوقت اخم نمی کنی! کاش می دونستی با گریه هات چقدر عذاب می دی! وقتی توی فرودگاه اونطور اشک می ریختی، قلبم تیر می کشید! اونقدر کلافه شده بودم که دلم میخواست فرودگاه رو روی سر همه خراب کنم!

همه وجودم داغ و ملتهب شد . برای فرار از هاله رویایی و پرنیان گونه عشق فرزند که گرداگرد وجودم را محاصره کرده بود، بسمت در شرکت رفتم بلافاصله گفت:

- ا، کجا؟ صبر کن ببینم! من که حرفهام تموم نشده ؛ هنوز به معذرت خواهی به تو بدهکارم!

بسمتش چرخیدم و در حالیکه به نرمی می خندیدم جواب دادم:

- چشم ، همه اوامر شما به روی دیده ، جناب متین ! حالا بفرمایید که حسابی از کار غافل شدیم . در ضمن یادم نمی یاد که از کسی طلبی داشته باشم!

در حالیکه از نگاه تب آلودش ، تپش قلب پیدا کرده بودم، با هدایت دستش به سرعت وارد شرکت شدم و با خود زمزمه کردم: «اون منم که به تو بدهکارم! به خاطر تمام لحظه های قشنگی که برام آفریدی ! دیوونه پر احساس من!»

تا مهمانی فرهاد خان، کمتر از یک هفته فرصت داشتم و این مدت بسرعت سپری شد . انقدر روزها درگیر کار شرکت بودم که متوجه گذر زمان نمی شدم . گاهی هم وقتم با سر و کله زدن با شایان، که این روزها شدیداً در حال و هوای عاشقی بود، می گذشت . گاهی کارها بقدری فشردن و حجیم بود که مجبور می شدم ؛ تعدادی از پرونده ها را با خود به منزل بیاورم، چرا که فرزند اجازه نمی داد تا پایان ساعت اداری در شرکت بمانم و دائماً می گفت کارها آنقدر مهم نیستند که من سلامتی جسمی و فکری ام را به مخاطره بیندازم.

بالاخره پایان هفته از راه رسید، فرزند برای تمدید قرار دادی، صبح از شرکت خارج شد و به من و الهام اجازه داد هر ساعتی که تمایل داشتیم ، شرکت را ترک کرده و به خانه برویم . چند پرونده قطور را برداشتم و از اتاق بایگانی بیرون آمدم . الهام با دیدنم ناباورانه پرسید:

- اینا چیه باز گرفتی دستت؟

- هول نشو، هیچی نیست عزیزم ! کارهای عقب افتاده اس

- میخوای چه کارشون کنی؟!

- ساندویچ می کنم میخورم! خب باید بهشون رسیدگی کنم دیگه، می برمشون خونه!

بدون اینکه به طنز کلامم توجهی کند، اخم کرد .

- یعنی چی؟ لوس نشو ببینم! همچنین می زنم تو سرت که یادت بره پرونده رو با چه ، «پ» ای بنویسی! آخه امروز که وقت این کارها نیست ،بابا یه کمی برای خودت وقت بذار

- نترس قشنگم ، من برنامه ریزی کردم و بموقع به همه کارهام می رسم

با سماجت خواست آنها را از آغوشم خارج کند .

- لازم نکرده ، مگه تو امضاء دادی که اینقدر با این پرونده ها سرو کله می زنی؟ کارهای منم عقب افتاده ولی عین خیالم نیست!

صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

- اگه فرزند بفهمه کله ام را می کنه!

هر دو به خنده افتادیم . من دست بردار نبودم و الهام وقتی با سماجت مواجه شد عقب نشینی کرد .

- واقعا که شیدا! من فکر می کنم اینطوری که تو به کارهای این شرکت رسیدگی می کنی و از دل و جون مایه می داری، بعدا به شوهر و زندگی رسیدگی نمی کنی! نگاه کن تو رو خدا، همچنین پرونده های مسخره رو بغل کرده که انگار بچه اش تو بغلشه!!

این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در حالیکه به قهقهه می خندیدم، گونه اش را بوسیدم

ابتدا الهام را به منزل رساندم و سپس خودم به خانه برگشتم .خانه در سکوتی عمیق و لذت بخش فرو رفته بود .فرهاد خان از همه خواسته بود پیش از تاریک شدن هوا آنجا باشند .پرونده ها را به اتاق بردم و پس از تعویض لباس ، به آشپزخانه سرک کشیدم .یادداشت مادر حکایت از آن داشت که به بیمارستان رفته و همراه پدر می آید. از شایان هم خبر نداشت .لیوانی آبمیوه برداشتم و شماره همراه شایان را گرفتم.

- تو معلوم هست کجایی؟!

-

- خیلی خب سلام!

-

- بله خونه ام، تازه رسیدم

-

- نترس ندید بدید!دزد نمی بردش! خودم بردم خانوم رو رسوندم در خونه شون

-

- خواهش می کنم، قابل نداشت .می زنم به حسابت! راستی تو کی می آیی؟

-

- بله خب خدا شانس بده ! خیلی خب صدات قطع و وصل می شه ، من خودم می یام

-

- باشه عزیزم، خداحافظ

دوش آب گرمی گرفتم و لباسم را عوض کردم. از دیدن چهره ام در آینه، خنده ام گرفت. دختر بچه بازیگوشی که خیره نگاهم میکرد و لبخند می زد، بقول فهیمه خانم هیچ شباهتی به شیدای سر به زیر و فعال شرکت نداشت! بدون کوچکترین آرایشی، پس از کنترل شیر آب و گاز، درها را قفل کرده و به راه افتادم. در بین راه سبدي زیبا پر از گلهاي نرگس و ارکیده خریدم و به راه افتادم. مدتی از وقتم در ترافیک تلف شد، ولی آدرس منزل را از توضیحات الهام و ذهنیات قبلی خودم، به راحتی پیدا کردم. بمحض رسیدن، از بیرون در، متوجه اتومبیل پدر و آقای پناهی شدم. با خود اندیشیدم که پدر و مادرها چقدر برای بودن در کنار هم عجله داشته اند! از اینکه بسرعت با خانواده الهام و فرزند صمیمی شده بودیم در پوست نمی گنجیدم. چند بوق متوالی زدم. در به آرامی باز شد و به داخل حیاط رفتم. ناگهان از دیدن شخصی که در را باز کرده بود، در جا میخکوب شدم. آقا حیدر آنجا چکار میکرد؟! چنان با دهان باز و چشمان از حلقه در آمده نگاهش میکردم که متوجه لبخند کریه روی لبش نشدم. نمی دانم چقدر طول کشید تا به خودم آمدم. مثل همیشه اخم کردم و اتومبیل را پشت اتومبیل پدر پارک کردم. سبد گل را برداشتم و بسمت ساختمان رفتم. افکارم هنوز منجم نشده بود که فرزند از در خارج شد. با دیدنش دلم در سینه لرزید. با آن بلوز و شلوار یشمی چقدر زیبا بنظر می رسید. با لبخندی جذاب، به استقبال آمد. سعی کردم با راه رفتن با طمانینه، تپش قلبم را مهار کنم. نزدیکم که رسید با دلوایسی پرسید:

- چرا اینقدر دیر کردی؟! مردم از بس به در نگاه کردم!

خنده ام گرفت.

- سلام عرض شد آقای متین! خیلی از استقبالتون ممنون، راضی به زحمت نیستم، در ضمن من که دیر نکردم، خیلی هم بموقع اومدم!

نگاهش از روی گلها به صورتم دوخته شد.

- شرمند، هول شدم! سلام از بنده اس خانم، خیلی خوش اومدید! در ضمن شما خودتون گلید، گل دیگه چرا؟

سری به احترام تکان دادم و به عقب برگشتم نگاه کردم. وقتی متوجه شد، لبخندی زد:

- چیه؟ تعجب کردی؟ حق داری! یادم رفته بود یگم، حیدر تنها برادر فهیمه خانمه که هم توی کارهای شرکت و هم توی کارهای خونه کمک می کنه!

با اینکه تعجب کرده بودم ولی ترجیح دادم روزم را با افکار مخرب و فرسایشی تباه نکنم. فرزند همانطور که مرا به داخل خانه هدایت میکرد، مدام صحبت میکرد و من غرق در افکارم، به این نتیجه رسیدم که چقدر از آقا حیدر متنفرم!

هنوز دقیقی از آمدن من نگذشته بود که الهام و شایان هم از راه رسیدند. پذیرایی را فهیمه خانم، با نظارت فرزند، بنحو احسن انجام می داد. پس از دقیقی که صحبت بزرگترها گل انداخت، به پیشنهاد فرهاد خان، فرزند مامور شد تا گلخانه زیبا و بزرگ او و اسبهایش را به ما نشان دهد. گلخانه و اصطبل، در ضلع غربی ساختمان واقع بود و فرزند ما را برای دیدن باغ راهنمایی کرد. با اشتیاقی وصف ناشدنی، مناظر را زیر نظر گرفته بودم؛ حیاط بی نهایت بزرگی که همه نوع گیاه در آن دیده می شد. از کنار پله ها تا محل گلخانه و اصطبل، جاده ای سنگفرش شده که از لا به لای هر قطعه آن دسته ای چمن روئیده بود، امتداد داشت. در ضلع شرقی هم استخر بزرگی مملو از آب قرار داشت که در کنار آن دو درخت بید مجنون بزرگ سر در هم آورده و به زیبایی هر چه تمامتر، مشغول راز و نیاز بودند. در زیر سایه سخاوتمندانه آنها هم یک دست میز و صندلی زیبا قرار داشت. در قسمت راست استخر هم زمین والیبال بزرگی که پوشیده از چمن بود، قرار داشت. آنقدر محو اطراف بودم که متوجه خنده های بی وقفه بچه ها نشدم. با لذت نفس عمیقی کشیدم و بوی علف خیس خورده را به ریه هایم کشیدم، که ناگهان به جسمی برخورد کردم. وقتی سر بلند کردم، با تعجب صورت خندان فرزند را در حالیکه دستهایش در پشت پنهان شده بود، جلوی روی خود دیدم.

- معلوم هست حواست کجاست؟! ببین چقدر از همه عقب افتادی!

نگاهي به الهام و شایان که دست در دست هم جلوتر از ما حرکت میکردند، انداختم .

- واي خيلي قشنگه! من مجذوب اينجا شدم

- بهتره زياد از من دور نشي چون ممكنه يه وقت گم بشي!

چند قدم جلوتر رفتم و از او فاصله گرفتم :

- چشم قربان! امر ديگه اي نداريد؟

بدون آنکه نگاه خيره اش را از چشمهايم بگيرد ، به سمت آمد . با آن ژست بامزه شبیه معلمي بود که قصد تنبيه شاگرد بازگوشش را دارد . در همان حال گفت:

- هر چند که توي اين لباس شبیه دختر بچه ها تي ملوس دبستاني شدي، ولي يادت باشه حتي يه دختر بزرگ و عاقل هم لازمه که گاهي به حرف بزرگترش گوش کنه، بله؟!!

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و با لحنی خنده دار گفتم:

- آقا اجازه؟ اگه قول بدم دختر خوبي باشم، نمره انضباطم رو بيست مي ديد؟!!

نگاه شيفته اش را به چشمانم دوخت .

- تو دختر خوبي هستي، اصلا يه فرشته اي! اگه به من باشه نمره انضباطت رو مي دم بيست و دو!

هر دو بهم لبخند زدیم و به بچه ها پيوستیم .

گلخانه فرهاد خان مملو از گلهاي رنگارنگ و زيبايي بود که برخي از آنها نمونه هاي کميابي از گلهاي بسيار معروف بودند . اغلب آنها را از سفرهاي گوناگون خود به کشورهاي مختلف بهمراه آورده بود و همه را خودش پرورش مي داد . بمحض وارد شدن، فضاي معطر آنجا ، مرا شيفته خود کرد . فرزند در مورد نوع و نژاد چند گل توضيحاتي ارائه داد و همگي از در ديگر خارج شدند ، ولي من تمايل داشتم تمام ساعات باقيمانده را در آنجا سپري کنم . به آرامي بر روي برگهاي گل « بگونيا» دست کشيدم که صداي فرزند در گوشم نشست:

- تو که هنوز اينجايي ، نمي آبي بيرون؟

- دلم نمي ياد! بايد به فرهاد خان تبريک بگم ، اينجا فوق العاده اس! مثل رويا مي مونه ، نمي شه من اينجا باشم؟

مرا بسمت در کشيد.

- نه عزيزم، نمي شه! ميخوام تا قبل از تاريک شدن هوا ، « آرام» رو نشونت بدم

- آرام؟!!

از لحن پر تعجب و مشکوک من به خنده افتاد

- اسيم رو مي گم بابا! چرا اينطوري نگام مي کني؟!!

هر چهار نفر به اصطبل بزرگي که چند اسب در آن به چشم مي خورد، وارد شديم . فرزند از داخل اتاقکي اوپن، یک اسب سفيد و بي نهايت زيبا را بيرون کشيد و با خنده گفت:

- معرفي مي کنم ، خانوم آرام!

شایان با لودگي دستش را بر روي سينه قرار داد و با پيچ و تابي که به هيکلش مي داد گفت:

- به به؛ چقدر زیبا هستند ایشون! از آشنایی با شما خوشوقتم خانم! فرزند واقعا که خیلی خوش سلیقه ای!

همه از حالت او به خنده افتادیم. ناگهان آقا حیدر از یکی از اتاقکهای پشت سر فرزند بیرون آمد. با دیدنش، ترسی عمیق وجودم را فرا گرفت و بی اراده پشت سر شایان پنهان شدم. الهام بسمت آرام رفت و به نوازش یالش مشغول شد. فرزند با نگاهی خندان و پرسشگر مرا مخاطب قرار داد:

- شیدا خانم، از اسب می ترسید؟!

شایان با دیدن من که همچون کودکی هراسان در پناهش سنگر گرفته بودم، با تعجب جواب داد:

- نه بابا، شیدای ما از هیچ چیز نمی ترسه! اتفاقا عاشق اسب و سوار کاریه!

سپس دست مرا گرفت و بسمت آرام برد. ولی من همچنان متوجه حضور آقا حیدر بودم. نزدیک آرام که رسیدم، دستی به پشت کمر و یالش کشیدیم. الهام گفت:

- فرزند عاشق این اسبه! همیشه برای سوار کاری از آرام استفاده می کنه. وای شیدا نمی دونی چه اسب چموشی بود! هیچکس جرأت نمیکرد حتی نزدیکش بره. تا اینکه فرزند بعد از چند بار سروکله زدن، بالاخره رامش کرد. کسی باور نمیکرد. از پس این ماده اسب سرکش بر بیاد. ولی فرزند توی این کار استاده!

بی اراده بیاد جملاتی افتادم که فرزند هنگام خداحافظی در شب خواستگاری شایان گفته بود: «کی گفته این دختر سرکش و لجباز و مهار نشدنی حرف گوش کنه.....»

یعنی به نظر او من دختر سرکشی بودم و تلاش میکردم تا مرا رام کند؟! حتی از تجسم این فکر هم خنده ام گرفت و رو به فرزند پرسیدم:

- اگه سرکش و چموش بوده، پس چرا اسمش رو گذاشتی آرام؟!

لبخندی زد

- آخه وقتی پیش من خیلی آرومه، شاید به همین خاطر این اسم رو روش گذاشتم. حالا دلت میخواد امتحانش کنی؟!

- نه نه؛ واقعا ممنون. هوس نکردم با دست و پای شکسته به خونه برگردم!

- اگه قول بدم مواظبت باشم چی؟

- باور کن اصلا آمادگی ندارم. هرچند که همه می دونن من عاشق سوار کاری ام. ولی در عوض درخواست تو رو با یه خواهش عوض می کنم!

یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- شما امر بفرمایید خانم!

- اگر برات امکان داشت توی یه فرصت مناسب سوار کاری رو به من تعلیم بده! ترجیح می دم به این کار وارد بشم. بعد سوار اسب بشم! نظر شما چیه بچه ها؟

شایان جواب داد:

- اگه فرزند جان لطف کنه و قبول کنه، بنظر من عالیه! برای روحیه خودت هم بد نیست

- تو دختر شجاعی هستی شیدا جان، از عهده اش بر میای. من که همیشه از حیوونا وحشت دارم!

همه به حرف الهام خندیدیم و من باز گفتم:

- البته خواهش میکنم تعارف رو کنار بذار. اگه انجام اینکار با توجه به فشردگی کارهای شرکت برات مقدور نیست ، من از پیشنهاد صرف نظر می کنم!

اخم با نمکی زد.

- اولا مگه من با شما تعارف دارم؟ در ثانی من با کمال میل قبول می کنم باعث افتخاره!

با قبول پیشنهاد از جانب او، همه به بیرون رفتند. برای آخرین بار ، دستی به موهای آرام کشیدم و آهنگ رفتن کردم که صدای فرزند را از پشت سر، در گوشم شنیدم:

- یه بار گفتم؛ باز هم می گم ؛ آخرین باری باشه که برای مسئله ای خواهش می کنی! تو فقط دستور می دی ، قبوله؟!!

لبخند عمیقی زدم و به عقب برگشتم که باز چشم به آقا حیدر و نگاه گستاخ افتاد. ناخودآگاه اخم کردم .

- وای! بازم این؟!!

با تعجب رد نگاهم را دنبال کرد.

- چیزی تو رو ناراحت می کنه؟

- آره، میگم این آقا حیدر.....

- ادامه بده، حیدر چی؟!...

از اخم فرزند ترسیدم. بلافاصله گفتم:

- هیچی ، بیا بریم پیش بچه ها.

از در خارج شدم.حتی تصور اینکه به فرزند بگویم و او جنجال به راه بیندازد ، وحشت انگیز تر از نگاه آقا حیدر بود!

الهام و شایان حسابی از ما دور شده بودند. انگار که ما همراه آنها نبودیم. آرام و ساکت در کنار هم قدم می زدیم. واقعا که چقدر پیاده روی در میان انبوه گلها و درختان سرسبز و زیبا، شیرین و لذت آور بود. شادی عجیبی را در قلبم احساس میکردم. درختان سرسبز و زیبا ، زیبا و شیرین و لذت آور بود. افکار افسار گسیخته ام به دنیایی پا می گذاشت که شاید دلم را صد چندان میکرد . من به واقع دختر خوشبختی بودم؛ خانواده ای خوب و صمیمی که بی نهایت دوستشان داشتم ، والهام که از خواهر هم برابم عزیزتر بود. حتی فرزند را نیز در کنار خود داشتم. شاید این همان حسی بود که دکتر آرمان بارها و بارها مرا به بودن آن ترغیب میکرد . فکر دکتر آرمان باز مرا به گذشته سیاهم کشاند!

ناگهان از ترس ، چیزی در درونم فرو ریخت. ترس از اینکه مبدا درخت ترد و خوشبختی ام ، اسیر طوفانی سهمگین و سیلابی خانمان برانداز شود. مبدا به پلک برهم زدن همه چیز را از دست بدهم؟ سرم به دوران افتاد. باز همان تردیدهای مسموم و آلوده ، ذهنم را تسخیر کرد. چرا خوشبختی از من روگردان بود؟ شاید این حس زائیده تفکرات غلط بود.

بی اراده به فرزند نزدیک شدم. در آن لحظه فقط میخواستم حقیقت خوشبختی ام را لمس کنم و به تکیه گاهی امن و مقتدر ایمان بیاورم. از این حرکت غیرمنتظره من، بشدت جا خورد و به صورتم خیره شد . احساس کردم متوجه رنگ پریدگی و هراسم شده است ، چون با دلوپسی، سرش را تکان داد و اشاره کرد:

- چي شده؟!

لبخند بي رمقي زدم و سرم را بعلامت بي خبري تکان دادم. فشار ظريفي به دستم وارد کرد و باز در سکوت به راه افتاد. آرام آرام ابرهاي تيره و شک از آسمان ذهنم دور شد و جاي خود را به آرامشي دلچسب داد.

نگاه گرم فرزند ، حقيقتي زيبا و دوست داشتني را پيش چشمم مجسم ميکرد .

در همين افکار بودم که شاين براي گفتن مطلبي به عقب برگشت ولي با ديدن ما، بلافاصله رويش را برگرداند . از نوک پا تا فرق سر ، غرق در خجالت شدم. خواستم دستم را از محاصره دستهاي مردانه فرزند خارج کنم ، ولي او گويي چنين قصدي نداشت !نگاهش کردم؛ مثل هميشه آرام و متفکر به روبرو خيره شده بود و پر صلابت گام بر مي داشت .بدون آنکه به جانبم برگردد، گفت:

- نترس عزيزم، من اينجا هستم!

آنچنان جا خوردم که متوقف شدم . او هم ايستاد و با لبخندي جذاب نگاهم کرد.

- كي به تو گفته من ترسيدم؟ اصلا مگه تو علم غيب داري؟

- نه، علم غيب ندارم ، ولي تو از بس معصوم و پاكي، هرکس ديگه اي هم جاي من بود مي فهميد .تا حالا کسي که تو از خودت اشعه هاي سادگي و صداقت ساطع مي کنی؟!

باز قلب بي تابم به تکاپو افتاد .بايد راهي براي فرار مي يافتم .فرار از آن همه عشق و علاقه پاک و عميق! شکلکي بچه گانه در آوردم و با لحنی خنده دار گفتم:

- حالا ديگه منو مسخره مي کنی؟ خدمتت مي رسم!

متعاقب آن صدای قدمهايش بلند شد .بمحض رسيدن به بچه ها، دست الهام را گرفتم و او را به دنبال خود کشيدم .الهام به خيال آنکه نيت پليدي دارم، مي دويد و يکريز جيغ مي زد! به اين ترتيب، شاين هم به فرزند ملحق شد و دو نفری بسرعت مي دويدند .تا کنار استخر، الهام را کشيدم و بعد دستش را رها کردم و اب استخر را به صورتش پاشيدم . به تقليد از من، فرزند و شاين هم او را خيس کردند .همه غمها، اضطرابها و ترديدهاي در لا به لاي فریاد خنده ها گم شد .فرزند که فرصت خوبي براي تلافي به دست آورده بود ، چنان با مشتهاي پر از آب به جان من و الهام افتاده بود که شنيع ترين جنايت را در حقش روا داشته بوديم!

نگاهي به لباسهاي خيسم انداختم . موهاي بلند و مشکي ام، تکه تکه خيس و آويزان به صورتم چسبيده بود .از حالت کمي خجالت کشيدم .لبخند زنان بسمت بچه ها چرخيدم تا خاتمه بازي جنجالي را اعلام کنم ، که بمحض برگشتن ، مقدار زيادي به صورتم پاشيده شد! آنقدر غافلگير کننده بود که با دهان باز و چشمهاي بسته، بي حرکت ماندم .صدای شليک خنده بچه ها به آسمان رفت .وقتي چشم باز کردم ، فرزند را با چهره اي پيروزمندانه و خيس از آب روبرويم ديدم که پرسيد:

- چطوري؟!

آنقدر عصبي شدم که جيغ کوتاهي کشيدم . بناي دويدن به دنبالش را گذاشتم و در همان حال گفتم:

- مي دونم باهات چکار کنم!

فقط به اين مي انديشيدم که به هر نحوي تلافي کنم .فرزند قهقهه زنان و به سرعت دور استخر مي دويد و من با لباسهاي خيس دنبالش! زوج جوان گويي به ديدن مهيج ترين مسابقه دو دعوت شده اند! شاين دستهايش را به دور شانه الهام حلقه کرده بود و الهام هم دست مي زد و با فریاد مرا تشويق ميکرد! نزديک آنها به سرعتم افزودم و با حرکتی، بلوزش را از عقب کشيدم .فرزند با حالي تسليم و چهره اي که به پسر بچه هاي شيطان بيشتري شبیه بود، ايستاد و به

عقب برگشت، ولي پيش از آنکه حرفي بزند، با شدت به داخل استخر پرتش کردم. الهام يکريز دست مي زد و شايان دلش را گرفته بود و غش غش مي خندید! الهام از پشت سرش به او اشاره کرد. خبيثانه بسمتش رفتم و با تباني الهام، او را هم به داخل استخر هول داديم. شايان از داخا استخر فریاد زد:

- اي بابا، به من چه ربطی داشت؟ تو میخواستی از فرزند انتقام بگیری!

الهام که از خنده گلگون شده بود، با حالتی حق به جانب گفت:

- انتقام منو گرفت، هر دوتایی حق تونه! حالا حالتون جا اومد؟

- الهام خانم داشتیم؟!

- بله که داشتیم، از نوع خویش!

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و دوتایی زدیم زیر خنده. فرزند وسط استخر به آرامی ایستاده بود و با نگاهی بازیگوش و چهره ای متبسم مرا نگاه میکرد. شايان کمی شنا کرد و سر به سر فرزند گذاشت. بعد بسمت الهام رفت تا از آب خارج شود. لبخند دلبرانه ای به فرزند زدم و اشاره کردم تا از آب خارج شود. او هم از خدا خواسته به سمت آمد. موهای خیس را به پشت گوش هدایت کردم. کفشهای پاشنه دارم به دلیل سُر شدن، کمی خطرناک بنظر مي رسید، به همین دلیل با احتیاط گام بر مي داشتم. به لبه استخر که رسیدم ناگهان پایم لیز خورد و سکندری به داخل آب پرت شدم! و درست در آخرین لحظه، سرم بشدت با لبه استخر برخورد کرد. در میان حبابهای بیشماري که اطرافم بوجود آمد، دستهای پر قدرت فرزند را حس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

در میان صخره هایی در وسط کوهی بلند و عظیم تنها مانده بودم. بادهای شدید و سردی می وزید و هر لحظه ترس از پرت شدت، جانم را به لب رساند! با وحشت به زیر پاهایم نگاه کردم. دره ای بسیار عمیق و ژرف را دیدم که با مه ای غلیظ پوشانده شده بود و مخوف تر بنظر مي رسید! از ترس جیغ کشیدم

- کمک! تو رو خدا یه کسی کمک کنه!

صدایی از دور دست به گوشم رسید:

- بیا بالا

باز فریاد زدم:

- نمی شه ، نمی تونم!

- چرا می تونی ! من به تو ایمان دارم.

پاهای لرزانم را بر روی صخره جابجا کردم و بالا رفتم ، نور امیدی در قلبم تابیدن گرفت ؛ تا قله راهی نمانده بود. باز خود را بالا و بالاتر کشیدم. آخرین توانم را بکار گرفتم و دستم را به بوته ای خودرو گرفتم ، با یک خیز دیگر؛ روی کوه می رسیدم؛ و پایان این کابوس هولناک ! فریاد زدم:

- دیگه رسیدم، ولي نمی تونم. کمک کنید!

ولي صدایی به گوش نرسید. نالیدم:

- خدایا! یعنی کسی صدای منو نمی شنوه؟

همان صدای مبهم با غمی بی نهایت گفت:

- چرا، من می شنوم! مدتهاست که صدای تو رو می شنوم، ولی تو نمی خواهی کمکت کنم! تو تردید داری، به عشق من، شک داری!

چقدر صدا نزدیک و آشنا بود؛ انگار سالها بود که آن را می شناختم. صدایی گرم و مردانه! بغضم ترکید و با گریه، آخرین قدم را هم برداشتم ولی ناگهان سنگی زیر پایم لغزید. فریادی از ناامیدی زدم و در میان اشک و حسرت، خود را در آستانه مرگ دیدم. ناگهان پنجه ای قوی دستم را گرفت و جسم نیمه جانم را بالا کشید. در آخرین لحظه، چهره خیس از اشک ناجی ام را دیدم؛ فرزند بالایی قله ایستاده بود!...

با نوازش دستی، پلکهایم را بسختی گشودم. از تاثیر کابوس وحشتناکی که دیده بودم، تمام بدنم عرق کرده بود. سرم سنگین بود و در ناحیه ای نامشخص، تیر می کشید. کم کم موقعیتم را تشخیص دادم. مادر و مهتاب خانم با چشמהای سرخ و متورم بالایی سرم ایستاده بودند و الهام اشک ریزان، دستم را نوازش میکرد. به زحمت زبانم را بر روی لبهای کویری ام کشیدم و صدایی شبیه ناله از حنجره ام خارج شد:

- ما.....مان.....تشنمه!

با شنیدن صدایم، همگی از جا پریدند.

- جان مامان! الهی قربونت برم عزیزم، من اینجا. خدایا شکر!

الهام بلافاصله لیوانی آب به به لبهایم نزدیک کرد و جرعه ای از آن را در حلقم ریخت و با عجله از اتاق خارج شد.

- اینجا کجاست؟!

مهتاب خانم دستم را به گرمی فشرد:

- نگران نباش عزیز دلم، اینجا خونه فرهاده. حالت چگونه؟ احساس درد می کنی؟

- حالم خوبه، چه اتفاقی افتاده؟!

مادر لبخند بی رمقی زد:

- آروم باش دخترم، تو پات سر خورد و افتادی توی استخر، سرت به زخم کوچولو برداشته، اصلا جای نگرانی نیست

کم کم همه چیز را بخاطر آوردم؛ آب بازي و دویدن به دور استخر، و بعد هم سقوط در آن.... پس شایان کجا بود؟ بر سر فرزند چه بلایی آمد؟

- مامان پس بقیه کجان؟

- همه حاشون خوبه، شما چطوري دختر جوان؟!

با شنیدن صدای غریبه، همگی سربرگرداندند. مردی لاغر اندام و قد بلند با چهره ای استخوانی و عینکی بزرگ برچشم، جلو آمد و با لبخندی مهربان، برای گرفتن نبض و فشار، دستم را گرفت. بنظر پنجاه _ شصت ساله می آمد. به زحمت جواب دادم:

- من خوبم، ببخشید شما؟!

- من دکتر پرستویی هستم؛ پزشک خانوادگی آقای متین! حالا شیدا خانم، بگو ببینم درد داری؟

- بله، سرم خیلی درد می کنه

- حالت تهوع هم داری؟

- نه.....

- سرگیجه چطور؟

- کمی!

- بسیار خب، طبیعیه! این سرم رو مجددا برات وصل می کنم، سعی کن استراحت کنی

با ناباوري پرسیدم:

- مجددا؟! مگه چندتا سرم زدم؟

سوزن را در رگم فرو کرد و با لبخند گفت:

- دختر خوب مي دوني چقدر همه رو نگران كردي؟ الان يك روز كامله كه بيهوشي!

كم مانده بود از تعجب پس بيافتم! يك روز كامل بيهوشي! پس مهماني چه شده؟! بمحض برخاستن دكتر، پدر و متعاقب آن شايان و الهام و فرهاد خان و آقاي پناهي و در آخر هم فرزاد وارد شدند. از اينكه آنطور خوابيده بودم، شرمزده شدم. پيراهن بزرگ و مردانه اي به رنگ سفيد بدنم را پوشانده بود ، ولي پاهایم در شلوار خودم وول میخورد! سعی کردم بنشینم ولي فرهاد خان با مهرباني گفت:

- راحت باش دخترم، حالت چطوره؟

با خجالت لبخندي زدم

- سلام، خوبم ممنون! شرمنده ام كه باعث در دستون شدم

- اختيار داري، اينجا هم منزل خودتونه!

همگي به دورم حلقه زده بودند و هر كس حرفي مي زد .شايان در حاليكه از نگراني و دلوایسي ، چهره اش درهم بنظر مي رسيد، باز شیطنتش گل کرد:

- خوب خودت رو لوس كرديف عزيز بشي ها! نگاه كن چندتا آدم حسابي رو از ديروز تا حالا يه لنگه پا ننگه داشتني!

صدایش گرفته بنظر مي رسيد ولي همه تلاشش را براي تغيير جو حاكم بكار گرفته بود، همه به لحن او خندیدندو پدر با چشم غره اي مصلحتي به او، نبضم را کنترل کرد و گفت:

- شيذا هميشه عزيز دل ماست، خدا رو شكر كه بخير گذشت

آقای پناهی اضافه کرد:

- حق با شماست. خدا رو شکر که خطر رفع شده

شایان باز گفت:

- ای بابا از اولم چیزی نبود که! بعضی ها الکی شلوغش کردن! این شیدا همیشه حادثه سازه، برای ما عادی شده!

از مکثی که روی کلمه بعضی ها داشت و آن لحن کشدار و بامزه، همه به خنده افتادند و نگاهی بینشان رد و بدل شد. یاد کتی قلبم را به تلاطم انداخت. فقط او بود که بر روی این کلمه حساسیت داشت! صدای پدر رشته افکارم را از هم گسست.

- من شخصا از فرزاد خان تشکر می کنم؛ آگه به موقع نرسیده بود؛ معلوم نیست چه بلایی سر دخترم می اومد! نه تنها من بلکه شیدا هم به ایشون مدیونه! حالا دیگه دخترم دوتا برادر خوب و دلسوز داره!

همه با لبخند جمله پدر را تصدیق کردند ولی من در بین نخواستارهای گنگ اطرافیان و چهره سرخ از شرمم، با خود اندیشیدم که چقدر از کلمه « برادر » که به او لقب دادند، متنفرم! بلا درنگ نگاه جستجوگر و بی قرارم به دنبال فرزاد در بین حضار دوید. وقتی نگاه و مضطربش را روی خود ثابت دیدم، لبخند عاشقانه ای لبهای ملتهبم را از هم گشود. چند قدم دورتر دست به سینه به میز آرایش پشت سرش تکیه زده بود. چهره اش بی نهایت خسته و چشمهایش سرخ می نمود. لبخند بی رمقی زد و با بی تابی سر به زیر انداخت. خوب می فهمیدم که در عین بیگناهی، احساس ندامت می کند. دلم برای شنیدن صدای گرمش پر می کشید. هیچکس اطلاع نداشت این دومین باری است که فرزاد جانم را نجات می دهد و زندگی ام را بی ادعا تقدیم می کند.

این بار صدای دکتر بلند شد:

- بسیار خوب بهتره همگی دور بیمار عزیزمون رو خلوت کنید. اون هنوز به استراحت احتیاج داره

همگی به اتفاق به پا خاستند و من در دل از دکتر پرستویی ممنون شدم! در آخرین لحظه مکالمه اش با فرهاد خان شنیدم که سفارش میکرد حتما با دیدن نشانه های غیر طبیعی، او را خبر کنند. مادر به کنارم آمد.

- میخوای به چیزی بیارم بخوری؟

- نه مامان جان، اصلاً اشتها ندارم. فقط دلم میخواد بخوابم!

گونه ام را بوسید و بسمت الهام رفت که شایان جلو آمد

- با خیال راحت استراحت کن آبجی کوچول، اینجا همه چیز مرتبه!

- چشم، تو هم برو استراحت کن، خستگی از چهره ات می باره!

- عیبی نداره؛ تو ارزش بیشتر از اینها رو داری

با شیطننت چشمکی زد و ادامه داد:

- کاش بودی و با چشم خودت می دید عاشق سینه چاکت چه جوری به در و دیوار می زد! داشت خودش رو می کشت!

این را گفت و با چشم و ابرو به فرزاد که در گوشه ای دورتر با دکتر صحبت میکرد، اشاره کرد. با خجالت لبخند زد.

- این پرت و پلاها چیه می گی دیوونه! عاشق کدومه؟ بجای این حرفها صداش کن بیاد اینجا. میخوام بگم خودش رو بخاطر این مساله ناراحت نکنه، اون بی تقصیره!

شایان ضربه ای روی بینی ام زد.

- خیلی خب فسقلی! صداش می کنم

باز هم سفارشات می کرد و خارج شد. الهام و مهتاب خانم هم صورتم را بوسیدند و بیرون رفتند. نمی دانستم باید به فرزاد چه بگویم. هنوز افکارم انسجام نیافته بود که با زدن ضربه ای به در، وارد شد. با دیدنش تپش قلبم بشدت گرفت.

چهار چوب در، اندام ورزیده اش را قاب گرفته بود و تابلوی بی نهایت زیبا و ابدی از او در ذهنم می ساخت. لبخند زدم:

- پس چرا نمی آیی تو؟ منتظر اجازه ای؟!!

با لبخندی کم جان، سرش را بعلامت مثبت تکان داد. خنده ام گرفت:

- شما صاحب اختیارید رئیس! شرمنده مون نکنید. بفرمایید خواهش می کنم!

به لحن شیطننت آمیزم لبخند عمیقی زد. در را به آرامی بست و همچون نسیمی کنارم نشست.

- چطوری خانم؟!!

- خیلی خوبم، ببخشید که نمی تونم بلند شم. می دونی که ایدا دختر بی ادبی نیستم!

لبخند محزونش پررنگتر شد. با خجالت، تک سرفه ای کردم و گفتم:

- امیدوارم منو بخاطر اون شوخی بخشیده باشی. هرچند که بقول شایان من با حادثه به دنیا اومدم. ولی باور کن که کسی مقصر نیست، حتی تو! اون فقط یه شوخی بود که به این اتفاق منجر شد. واقعا متاسفم!

- ولی منم بی تقصیر نبودم!

از کنارم برخاست و بسمت پنجره رفت و آن را گشود. دیدن ناراحتی اش دلم را ریش می کرد. کم مانده بود دیوانه شوم. اگر این احساس ناشناخته و لطیف، عشق نبود، پس چه بود؟ می دانستم که حالت شیطننت آمیزم را بیشتر دوست دارد.

- ناجی مهربون! دلت میخواد یه لیوان آب به این مغروق بدهی؟!!

با تعجب به سمتم برگشت. از حالت نگاهش خنده ام گرفت.

- چیه ؟ خب تشنمه!

لیوانی آب پر کرد و به سمت آمد . کمک کرد تا بنشینم و بالش را پشتم مرتب کرد.

- خیلی لوسم می کنیها!

- آگه می دونستی اینطوری چقدر دوست داشتی هستیف همیشه لوس می شدی! تو می دونی چقدر از اب استخر رو نوش جان کردی ، حالا باز آب میخوای ؟!

خواستم با دست آزادم که به آن سرم متصل نبود ، لیوان را بگیرم ، ولی دستم در میان آستین بلند لباس گم شده بود! هر دو نگاهی به آن انداختیم و زدیم زیر خنده .

- اجازه بده خودم بهت بدم!

لبخند زنان سرم را جلو بردم تا با کمک او آب را بخورم . از این پیشامد چیزی در درونم فرو ریخت؛ احساسی گنگ و نامفهوم که قلبم را به لرزه انداخت . به سرعت سرم را به عقب بردم و نگاهم را از چشמהای بی قرارشزدیدم! لیوان را روی میز گذاشت و دستم را بالا آورد و به آرامی شروع به تا زدن آستینم کرد. برای از بین بردن آن سکوت نفس گیر، سرم را کج کردم و گفتم:

- می شه خواهش کنم برام توضیح بدی، از دیروز تا حالا چه اتفاقی افتاده؟!

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و تبسمی دلنشین کرد:

- اتفاق خاصی نیفتاده عزیزم! فقط دلهره بود و نگرانی و بی قراری! این اتفاق نزدیک بود همه مون رو دق مرگ کنه! خدا رو شکر که همه چیز ختم به خیر شد!

- پس با این حساب، همه رو به زحمت انداختم! کاش یه کم بیشتر حواسم رو جمع میکردم تا این اتفاق نیافته!

- خودت رو سرزنش نکن ، تو بی تقصیری! حسن این اتفاق این بود که حالا همه قدر تو رو بیشتر می دونن! منم فهمیدم که.....

- فهميدي که چي؟! ادامه بده!

- فهميدم که تو رو.....تو رو.....کاش سوليا اینجا بود و کار منو راحتتر میکرد !

مي دانستم چه ميخواهد بگويد فرزاد ميخواست حرف دل مرا بزند! نه حرفي که کلمه اي زيبا را تشکيل مي دادند و تپش قلب من با هر آهنگي آن را فرياد مي زد .لبخندي زدم:

- نميخوايکه بگي اونقدر کم جرات شدي که به حضور سوليا محتاجي!

آخرين تاي آستين را هم زد و بي تابانه از جا برخاست .انگار خيلي تمايل داشت که جمله اش را ادامه دهد ولي شرم حضور مانع مي شد .چنگي به موهاي خوش حالتش زد و آهنگ رفتن کرد .پيش از آنکه خارج شود صدایش زدم:

- فرزاد؟

- جانم!

خجالتزده سر به زير انداختم و نجوا کردم:

- ازت ممنونم ، بخاطر همه چيز و بيشتري بخاطر اينکه جونم رو نجات دادی!

لبخند جذابي زد و به سمت برگشت .

- تشکر لازم نيست .اون منم که از تو ممنونم! من با اين کار، جون خودم رو نجات دادم!

هجوم خون در رگهايم، صورتم را گلگون کرد .شايد سرخي شرم تنها نقاشي بود که گونه هاي رنگ پريده ام را زينت مي داد .فرزاد حرف دلش را عنوان کرد ، هر چند در لفافه! با سري به زير افتاده، پلکهايم را روي هم فشردم .آرامش ژرفي وجودم را احاطه کرد .در ذهن به دنبال جوابي مناسب براي حرفش مي گشتم که وجودش را در کنارم حس ميکردم و اين حس شور خاصي به جانم مي بخشيد و اميدوارم ميکرد .پلکهايم را گشودم تا جمله اي را که بر زبانم

سنگینی میکرد با نهایت احساسم بیان کنم ولی او با سرعت از اتاق خارج شد. برای لحظاتی به جای خالی اش خیره شدم و اشکهای گرم و غریبانه ام، پی در پی بر روی دستم فرو ریخت!

کش و قوسی به بدنم دادم و نیم خیز شدم. مدتی طول کشید تا موقعیت خود را شناسایی کردم. هنوز در خانه فرهاد خان بودم؛ فضای داخل اتاق نیمه تاریک بود. ساعت دیواری اتاق، عدد 7 را نشان می داد. همانطور که به حرکت آرام و با طمانینه پاندول ساعت خیره مانده بودم؛ به ذهنم فشار آوردم که اکنون 7 بعدازظهر است یا 7 صبح؟!

سرم از دستم خارج شده و پتویی بسیار لطیف و زیبا، بدنم را پوشانده بود. با نگاهی به اطراف دریافتم بر روی تختی دوفره خوابیده ام. یعنی آن اتاق متعلق به چه کسی بود؟ شدت احساس گرسنگی میکردم و دلم مالش می رفت. دستی به روی شکم خالی ام کشیدم و به زحمت از تخت پایین آمدم. با هر حرکتی، رایحه ای از اطراف بر می خاست که بنظرم بسیار آشنا می آمد. حتی احساس میکردم از موها و لباسم نیز همان رایحه تراوش میشود! به آرامی بسمت پنجره بزرگ اتاق رفتم، پرده ها را کنار زدم و آن را باز کردم. با توجه به موقعیت هوا، دریافتم باید صبح باشد. با نابوری زمزمه کردم: «وای خدایا! یعنی من دوازده ساعت خواب بودم؟!»

نفس عمیقی کشیدم که دردی خفیف در سرم پیچید. بر روی باندي که دور سرم حلقه شده بود دست کشیدم. از کنار پنجره گذشتم و بسمت میزی که فرزند دیروز به آن تکیه زده بود، رفتم. نگاهی به تصویر خود در آینه بزرگ آن انداختم؛ رنگ پریده بنظر می رسید و زیر چشمهایم به کیودی می زد. موهایم ژولیده و پر پیچ و تاب، تا روی کمر امتداد داشت و باند سفید، بر روی رنگ مشکی آن نمایانتر جلوه میکرد. از دیدن تصویر خود در آینه، خنده ام گرفت. نگاهم را بر روی وسایل روی میز چرخاندم. تعدادی ادکلن مردانه با مارکهای معروف و گران قیمت و چند شانه، تنها وسایل روی میز را تشکیل می دادند. یکی از ادکلنها مارکی فرانسوی داشت و شیشه زیبایی آن بی اندازه چشمگیر بود. آن را برداشتم و بوییدم ناگهان برقی از سرم پرید! همان بوی دوست داشتنی فرزند را می داد. تازه فهمیده رایحه آشنایی که از ابتدا در مشامم بود از کجا نشأت می گرفت. پس من در اتاق او بودم؟! شیشه را در مشت فشردم و به عقب برگشتم. لبخندی زدم و چشمهای حریص و مشتاقم بر روی اشیاء اتاق ثابت ماند. اتفاقی بود بزرگ و دلپذیر که دکوراسیونی به رنگ آبی داشت. دقیقاً روبه روی میز آرایش، تخت خوابش قرار داشت و من تعجب کردم که چرا دوفره است! بالشها و پتوی زیبایی که ظاهراً هنگام خواب آن را بر رویم انداخته بودند، نیز رنگی آبی داشت. سمت چپ میز آرایش، سیستم بسیار مجهز و پیشرفته ضبط و پخش قرار داشت و سمت راست آن، کمد لباسها خودنمایی میکرد. حتی روکش مبل ها و رنگ پرده ها نیز آبی بود. انتهای اتاق هم میز کار و کتابخانه ای به چشم میخورد. از تصور اینکه در تمام این مدت در اتاق او بوده ام، لبخندی بی اراده بر لبهایم نشست. تخت را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. از آنجا که هنوز کمی سرگیجه داشتم، به کمک نرده ها و به آرامی از پله ها روان شدم. خانه در سکوتی عمیق و لذت بخش فرو رفته بود. یک لحظه از بودن در آن خانه بزرگ و بی انتها، وحشتی مرموز به قلبم چنگ انداخت. یعنی خانواده ام هنوز اینجا بودند یا مرا در این قصر طلایی به تنهایی رها کرده و رفته بودند؟! ایستادم و با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم. پس مادر و شایان و الهام و مهتاب خانم کجا بودند؟ بی اراده گره ای بین ابروهایم افتاد ولی بلافاصله با یادآوری چهره مهربان و مملو از عطوفت فرهاد خان و فرزند، از افکارم شرمند شدم و با آرامش بسمت آشپزخانه رفتم. در بین راه چشمم به آینه قدی که در حصار چوبی جاکش کرده بود افتاد. با شیطنت چند بار از جلوی آن عبور کردم و به تصویر خود با آن بلوز بلند و گشاد مردانه و شلوار جین سفید خندیدم! لبخندم از تاثیر شوق پوشیدن لباس فرزند، پررنگتر شد. بالاخره دست از سرآینه و شیطنت کردن برداشتم و وارد آشپزخانه شدم. کسی آنجا حضور نداشت اما صبحانه ای مفصل بر روی میز چیده شده بود که با دیدن آنها گرسنگی ام فزونی گرفت

- خدای من! عزیزم، شما اینجا چکار می کنید؟!

با تعجب به چهره وحشتزده فهیمه خانم خیره شدم .

- سلام فهیمه خانم، صبح بخیر آخ که چقدر از دیدنتون خوشحالم!

با ناباوری مرا از خود جدا کرد و به زور بر روی یک صندلی نشاند

- سلام عزیز دلم !منم از دیدنت خوشحالم ، ولی تو چطور اومدی پایین؟!!

- خب با پاهام دیگه !منو ببخشید . قصد بی ادبی نداشتم فقط از فشار گرسنگی حالم داره بد میشه !می شه خواهش کنم
یه چیزی به من بدید تا بخورم؟

- بله بله، حتما ، ولی اجازه بده فرزند رو صدا کنم!

وپیش از آنکه فرصت کوچکترین عکس العملی را به من بدهد . با چالاکی و حرکاتی دستپاچه که از سن و سالش بعید
بنظر می رسید ، از آشپزخانه خارج شد . با خود زمزمه کردم: « مگه فرزند نرفته شرکت؟! »

از رفتار فهیمه خانم کلافه شدم . نگاه حریصم بر روی خوراکی ها سُر خورد و دلم بیشتر مالش رفت ! با بی تابی سرم
را روی میز گذاشتم . حالا سردرد هم به دردهای دیگرم اضافه شده بود! هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای قدمهایی
شتابانی به گوشم رسید . با اکراه سرم را بلند کردم و با چشمهایی خمار آلود به چهره ناباور فرزند و متعاقب آن، فهیمه
خانم که در آستانه در ایستاده بودند خیره شدم . پیش از آنکه حرفی بزنم فرزند جلو آمد و با لحنی ملامتگر گفت:

- تو چرا از اتاقت خارج شدی، اونم صبح به این زودی؟ کی اجازه داده تنها بلند بشی و بیایی پایین؟ نمی گی خدای
نکرده اتفاقی برات می افته؟ تو هنوز حالت مساعد نیست !

ظاهرا از ورزش صبحگاهی برگشته بود، چون هنوز لباس ورزشی یکدست مشکی به تن داشت که بسیار برازنده اش
بود، موهایش ژولیده و مرطوب به هر سویی می رفت و بقدری او را زیبا جلوه می داد که بی اختیار لبخند زدم
. ایستادم و با متانت و تواضع گفتم:

- سلام، صبح بخیر آقای بد اخلاق!

کمی خود را جمع و جور کرد و گره ابروهایش را با لبخندی جذاب، معاوضه کرد.

سلام خانم، صبح شما هم بخیر، سعی نکن فکر منو منحرف کنی چون کارت اشتباه بود! حالا بلند شو برو توی اتاق!

با اینکه می خندید ولی لحنش کمی خشک و دستوری بود. لبخندم شدت بیشتری گرفت. فرزند قدمی جلوتر آمد و مرا گرفت و بسمت در کشاند. با لحنی ملایم گفت:

حالا اینهمه خشونت و سختگیری لازمه؟! من فقط گرسنمه، میتونم همین جا هم یه چیزی بخورم!

حتما لازمه که می گم! حالا مثل دخترهای خوب برمی گردی تا برات صبحانه بیارم.

هنوز از آشپزخانه خارج نشده بودیم که به عقب برگشت و فهمیدم خانم را مخاطب قرار داد:

لطفا صبحانته شیدا رو بیارید به اتاقش!

این را گفت و مرا بسمت سالن بالا هدایت کرد. از اینکه اینهمه راه را باید مجدداً بر می گشتم، احساس سرگیجه ام شدت گرفت. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که نق زندهایم شروع شد.

- بجای اینکه اول صبحی حال آدمو بررسی، مثل مسلسل شروع کردی به غر زدن! اصلاً نمی پرسی دلیل کارم چیه، شاید من داشتم از گرسنگی می مردم! خب، همون جا نشسته بودیم دیگه. الان اینهمه راه رو باید برگردیم. اصلاً این خونه است که شما دارید؟! اگه بخوای از این سر خونه تا او سرش بری باید یه تاکسی بگیري! حالا من رو با این وضع هی بکش این ور، هی بکش اون ور!

با لبخندی عمیق و جذاب، سرش را کج کرد و به صورتم خیره شد.

حالا چرا می زنی خانم؟! چشم، هرچی شما بگی همونه! اتفاقی نیفتاده که.

چی چی رو اتفاقی نیفتاده؟ مگه اونجا نشستن چه اشکالی داشت که باید اینهمه راه رو برگردیم؟!

خنده اش پر رنگتر شد .

- اشکالاش اینه که من لذت صبحانه خوردن با شما رو از دست می دادم! حالا دیگه اینقدر غر نزن!

حتی لحن لبریز از شیطننت اوهم از شدت ناراحتی ام کم نکرد .بمحض رسیدن به اتاق ، در را باز کرد و بدون گفتن کلامی وارد شد .تا کنار تخت هدایتم کرد و سپس در را بست و پشت آن تکیه داد . لحظاتی در سکوت ، سرتاپایم را برانداز کرد .بلا تکلیف ایستاده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم، به سمتم آمد، هنوز چهره اش اخم آلود بود

- پس چرا ایستادی و منو نگاه می کنی؟! برو دراز بکش تا فهیمه خانم بیاد!

لحن خشک و دستوری اش مرا بیاد گذشته انداخت؛ بیاد زمانی که یک دختر مغرور و کارمند بودم و از رئیس خشن و جذابم بشدت وحشت داشتم! سرم را به زیر انداختم و دلگیری ام را پنهان کردم .به آرامی بر روی لبه تخت جا گرفتم .باز پرسید:

راحتی؟!

همانطور سر به زیر با دکمه لباسم مشغول بازی شدم .وقتی جوابی از من دریافت نکرد .بسمت پنجره رفت و چون آن را باز دید، با تعجب پرسید:

تو بازی کردی؟!

باز هم جوابی ندادم .به آرامی کنارم نشست و با دست چانه ام را گرفت . سرم را بالا آورد و نگاه خیره اس به چشمهایم انداخت.

- مگه با تو نیستم؟!چرا جواب نمی دی؟!

مدتی را در سکوت فقط نگاهش کردم .چشمهایش حالتی داشت که بی اراده ضربان قلبم بالا رفت .با رنجشی در نگاه و صدایم گفتم:

بابا اینا کجا رفتن؟ چرا منو اینجا نگه داشتی؟..... فکر کردی کی هستی که با من اینطوری حرف می زنی؟ برو لباسهامو بپار و برام یه ماشین بگیر . همین الان بر می گردم خونه!

چند لحظه ای مستقیم نگاه کرد. ناگهان به قهقهه خندید و سرش را بطرفین تکان داد:

- کجا میخوای بری خانم کوچولو؟! وای شیدا نمی دونی وقتی مثل بچه ها بغض می کنی چقدر قشنگ می شی! حالا نگران نباش ، خانواده ات اینجا هستن . تازه اگر نبودن هم تو وقتی می رفتی که من اجازه می دادم!

بدون آنکه به جمله آخرش بیاندیشم و بدجنسی اش را در نظر بگیرم هیجان زده پرسیدم:

- خانواده ام اینجا؟!

- بله عزیزم، همین جا. کنار تو . دیروز گفتم که همه منتظر بودن تا بهوش بیای. وقتی چشمت رو باز کردی و خیال همه راحت شد ، پدرت به تنهایی برگشت خونه ، آخه بنده خدا تموم شب رو کنارت نشسته بود و ازت مراقبت میکرد . دکتر صلاح دید تو رو حرکت ندیم . البته ما خیلی اصرار کردیم که پدرت شام رو کنار ما بمونه، ولی قبول نکرد و رفت بیمارستان ، آخه از بس که همه دلهره داشتن کسی لب به غذا نزد . خیلی شب بدی بود ؛ وحشتناک و عذاب آور، مثل کابوس!

فرزاد لحظه ای ساکت شد و نگاه غمگینش را به زیر دوخت . ولی پس از چند لحظه مجددا لبخند زد:

- دکتر گفت چون بهت آرامبخش تزریق شده، حالا حالاها میخوایی ولی تاکید کرد مراقبت باشیم . به اصرار عمه مهتاب ، مادرت که بنده خدا دیگه توانی نداشت ، مختصر غذایی خورد و استراحت کرد . شایان و الهام کنار تو بودن و یه کمی هم عمه مهتاب ازت مراقبت کرد . بنده خدا تازه رفته برای استراحت مجدد و قرار شد فهیمه خانم مراقبت باشه . ولی یه لحظه اومده پایین تا میز صبحانه رو آماده کنه که جنابعالی از رختخواب اومدی بیرون . آقا مسعود موقع رفتن شما رو دست ما سپرده!

لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد:

- گفته که مثل یه برادر خوب و وظیفه شناس ازت مراقبت کنم! حالا خودت بگو من حق دارم نگرانت باشم یا نه؟!

هنوز دلگیر بودم و از اینکه از کلمه « برادر » با آن لحن مرموز و شیطننت آمیز استفاده کرد، بیشتر عصبانی شدم . همچون بچه سرم را بالا انداختم و گفتم :

نه!

خنده اش شدت گرفت . انگار از عصبانی کردن من حسابی لذت می برد . به سمت خیز برداشت و با سرخوشی زمزمه کرد:

پس می شه شما بفرمایید بنده چه حقی دارم؟!!

پیش از آنکه جوابی بدهم ضربه ای به در خورد . فرزند بلافاصله به جانب در شتافت و سینی محتوی صبحانه را از فهمیه خانم گرفت . چقدر از آمدن به موقع او خوشحال شدم ، چرا که از نزدیکی بیش از حد فرزند به خود با آن نگاه جادویی و آن سوال غیر منتظره . بشدت دستپاچه شده بودم .

فرزند در را با پایش بست ، سرجای اولش برگشت و سینی را مقابلش گذاشت . مقداری کره و عسل بر روی نان تست مالید و بطرفم گرفت . خنده صدا داری کرد و گفت:

- اینو بگیر و بخور ، اونوقت بگو فرزند بده!

با اینکه از شدت گرسنگی در حال مرگ بودم . به تلافی اذیتهایش، با لجبازی نگاه بی تفاوتی به دستش انداختم و آرام زمزمه کردم:

نمی خورم!

چرا؟ مگه نگفتی خیلی گرسنه ای؟!!

آره ، ولی حالا دیگه نیستم!

اینو که بخوری اشتهاات بر میگرده بیا عزیزم

از سماجتش لذت مي بردم ولي باز هم امتناع کردم . اين بار با لحنی کلافه گفت:

- اي داد بيداد! چه انت شده دختر؟ تو الان بيشتتر از هرچيزي به غذا احتياج داري. دو روزه كه چيزي نخوردي!

با بي خيالي شانه هايم را بالا انداختم كه ناگهان فريادش قلم را از جا كند .

- تو چرا اينقدر لجباز و سرکشي؟ چي رو ميخواي ثابت کنی ؟ اينو ميخوري يا به زور بکنم توي حلقه؟!

با ترس توام با ناباوري نگاهش کردم . سر در نمی آوردم چرا گاهي تا اين حد خشن و غريبه مي شد! البته چرا سر در مي آوردم ؛ به واقع هرگاه كه نسبت به خود و سلامتي ام بي تفاوت بودم، او را بشدت عصباني ميکردم

هرچند كه بي نهايت ترسيده بودم ولي احساس کردم خوشونتش را هم عاشقانه دوست دارم .چه بسا كه چهره اش در اين حالت ، جذابتر هم مي شد! ولي با اين حال، توقع هيچ خوشونتي را از جانب عزيزانم نداشتم و بسرعت مي رنجيدم.

اصلا من.....

ادامه سختم را بلعيدم . با همان عصبانيت پرسيد:

اصلا تو چي؟!

واقعا كه گاهي چقدر بي رحم و سنگدل مي شد! كم مانده بود اشك سرازير شود!

فرزاد خيلي بد اخلاق شدي!

بغضی كه در صدايم گير كرده بود، باز لبخند را بر لبش نشاندد . سرش را چند بار پياپي تكان داد و با عشق نگاهم كرد.

- ببخشید عزیزم! دست خودم نبود ، اصلا من بیجا کردم، خوبه؟ تو رو به خدا با خودت لجبازی نکن .من امروز بخاطر تو نرفتم شرکت!

دستش را به سویم دراز کرد .

- بیا اینو بخور ، خواهش می کنم!

از اینکه تا این حد دلوایسم بود غرق لذت شدم .لبخندی زدم و لقمه کوچکی را که برایم گرفته بود، با اشتها بلعیدم .فرزاد لقمه های کوچکی از تمام محتویات داخل سینی آماده میکرد و به دستم می داد و من همچون قحطی زده ها با ولع میخوردم و او با اشتیاق تماشا میکرد !درست مثل مادری که با لذت غذاخوردن کودکش را به نظاره نشسته است .گاهی حرکاتش چنان دستپاچه و با وسواس همراه بود که خنده ام می گرفت .برای آنکه سکوت را بشکنم .با اعتراض گفتم:

- بسه دیگه یه کمی هم خودت بخور!

- چي چي رو بسه؟ باید تمام این سوپ رو بخوري!نوبت منم می شه، تو نگران نباش عزیزم!

- باور کن که دیگه نمی تونم فرزاد، واقعا ازت ممنونم ؛ نمی دونم چطوري می تونم اینهمه محبت رو جبران کنم

نگاه کشداری به جانبم انداخت و بدون گفتن کلامی ، سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت .سرم را به عقب تکیه دادم و مدتی بر جای خالی اش خیره ماندم .چه جاذبه ای در وجود این پسر مغرور و مهربان وجود داشت که مرا اینطور واله و شیفته اش میکرد؟! پسر چشم عسلی دوست داشتنتی من که گاهی همانند یک برکه، عمیق و غم انگیز داشت و عطر نفسهایش در جای جای این اتاق، پوست بدنم را نوازش می داد.

به آرامی برخاستم و به کنار پنجره رفتم .باید نفس عمیقی می کشیدم تا التهام را کاهش دهم .هیجان پیاده روی در باغ و سرک کشیدن به گلخانه و اصطبل در دلم شوری به پا کرد. در ذهنم نقشه ای را ترسیم کردم تا فرزاد را راضی به همراهی کنم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

- ا، باز من دو دقیقه از تو غافل شدم ، از جات بلند شدي؟!!

همانطور دست به سینه بسمتش چرخیدم.

- بابا بخدا من حال خوبه! دو روزه که دارم استراحت مي کنم ، حيف نيست که لذت ديدن اين منظره رو از دست بدم؟

با هيچان زايد الوصفي ، منظره بيرون از پنجره را نشان دادم .خورشيد از شفق سر زده بود و اشعه هاي حيات بخشش را رايجان به زمين مي پاشيد .نور کمي چشمهايم را اذيت ميکرد .فرزاد خندان به سمت آمد .

- تو آخر منو با اين سرکشي هات ديوونه مي کني! خب عزيزم، اين منظره که فرار نمي کنه ، هميشه هست مي توني بعدا که حالت بهتر شد تماشا کني

- بله اين منظره هميشه هست ، ولي من که هميشه نمي تونم از اتاق شما نگاهش کنم .همين يه باره!

- تو از کجا فهميدي اينجا اتاق منه؟!

بسختي جلوي خنده ام را گرفتم و با عشوه اي دخترانه گفتم:

- خب معلومه ديگه ، از بس باهوشم!تازه از نظم و سيقه و دکوراسيون و اون ميز پر از پرونده فهميدم ، با يه چيز ديگه!

- چه چيز ديگه؟!

- ببخشيد از گفتن اون معذورم!

از شيطنت من به خنده افتاد و با ژستي فريبنده ، دستش را در جيب شلوارش فرو کرد.

خيلي شيطوني ! يکي طلب من!

فرزاد مي شه، دو دقيقه بريم توي باغ و يه کمي قدم بزنيم؟ دلم براي پياده روي لک زده!خواهش مي کنم!

با تعجب نگاهم کرد و چینی به پیشانی انداخت.

- نه که خیلی دختر حرف گوش کنی هستی! لابد اونجا هم میخوای دنبال پروانه ها بپری و یه دسته گل به آب بدی! نخیر، دو ثانیه هم نمی ریم. زود باش تا دیر نشده داروهات رو با این آمیوه بخور. تو هنوز حالت مساعد نیست .

این را گفت و بطرف تخت رفت. خنده ام گرفت ولی محل زخمم شروع به ذوق ذوق کرده و حالم منقلب شد. می دانستم که جدال با او بی فایده است و هرگز حریف این مرد لجباز نخواهم شد. مدتی به بیرون نگاه کردم و بعد بسمتش رفتم. کم کم از ایستادن احساس سرگیجه میکردم. به وسط اتاق که رسیدم ایستادم و با دست رو باند را نوازش کردم. سر دردم به یکباره شدت گرفته بود. با نگرانی پرسید:

- چیه؟ درد داری؟!

در عمق چشمان مخملی اش، عشق و دلوایسی موج می زد. برای آنکه بیش از آن نگرانش نکنم، با خنده گفتم:

- با این باند و این بلوز گشاد، خیلی خنده دار شدم، نه؟

به سمت آمد:

- اتفاقا خیلی هم قشنگ شدی! حالا بیا استراحت کن.

بقدری احساس سرگیجه میکردم که نمی توانستم به راحتی راه بروم و گمان میکردم که همه خانه دور سرم می چرخد. بی اراده به او تکیه زدم و او هم بسرعت مرا روی تخت نشاند و قرصهایی را یکی یکی به خوردم داد. رنگم بشدت پریده بود و نگرانی به وضوح در چهره اش بیداد میکرد.

- شیدا ببین چقدر سر به هوایی! تو آخر منو با این کارهات جون به لب می کنی! چرا نمیخوای بفهمی من چقدر نگرانتم؟ بخدا اگه یه مو از سر تو کم بشه خودمو نمی بخشم!

وقتی نگاه خیره مرا متوجه خود دید ساکت شد. با اینکه حال مساعدی نداشتم، نگاه ملتهب و بیمارم را پیشکش چشماهای مضطربش کردم و لبخند عاشقانه ای زدم. نفس عمیقی کشید، ناراحت بنظر می رسید.

- این خنده یعنی چی؟! -

به آرامی روی تخت خوابیدم و پتو را تا زیر گلیم بالا کشیدم

- یعنی اینکه ببخشید! قول می دم دیگه تکرار نشه!

سکوت ممتدش ، طولانی بنظر می رسید .نگاهش بطرز عجیبی تغییر کرد .گویی در یک نوع خلسه و بی خبری بسر می برد .دستم را بالا آوردم و جلوی چشמהای مسخ شده اش تکان دادم:

- کجایی؟! -

تکانی خورد و پس از چند لحظه خنده دلنشینی کرد.

- وای شیدا نمی دونی وقتی اینطور کنجکاو و بازیگوش نگام می کنی چه حالی می شم!

به آرامی با انگشت سبابه روی باند را نوازش کرد و ادامه داد:

- توی این جایی؛ توی این خونه و توی اتاق من! حضورت مثل یه رویا می مونه وای اون چیزی که بیشتر از همه مهمه، سلامتی توئه! پس خوب استراحت کن تا زودتر خوب بشی. یادت باشه که خیلی ها به تو احتیاج دارن!

این را گفت و پس از آنکه نگاه طوفانی اش را از چهره ام گرفت ، بسرعت خارج شد.

فصل نهم

بعد از ظهر همان روز به اتفاق مادر و شایان منزل فرهاد خان را ترک کردم. به اصرار فرزاد چند روزی را در مرخصی بسر بردم و مجدداً به سر کار برگشتم. حالا دیگر من بودم که حتی برای یک روز هم طاقت دوری از شرکت و بچه ها را نداشتم.

پس از پیشامدن آن حادثه به پیشنهاد فرزاد، من و الهام فقط تا ساعت 3 بعد از ظهر اجازه کار کردن داشتیم. این پیشنهاد، امکان رسیدن به دیگر اهدافم را نیز میسر کرد. بلافاصله در کلاسهای مختلف ثبت نام کردم. فرزاد همانطور که قول داده بود، آموزش سوار کاری را خودش به عهده گرفت و به این ترتیب سه روز در هفته در منزل خودشان، یکدیگر را ملاقات میکردیم. پدر میخواست برایم اسبی بخرد، ولی او اصرار داشت که فعلاً با یکی از اسبهای خودش دوره آموزشی را سپری کنم و بعد اسب دلخواهم را خریداری کنم. یکی از اسبهای او را رنگ کاملاً مشکی و براقی داشت انتخاب کردم و مراحل مقدماتی آموزش را آغاز کردیم. شایان و الهام هم در آن روزها همراهی ام میکردند. یک روز هفته را هم به اتفاق مادر و مهتاب خانم و الهام به استخر می رفتیم و یک روز دیگر را نیز در کلاس آموزش پیانو که به آن علاقه بسیار داشتم، سپری میکردم. بقدری لحظه هایم درگیر کار و آموزش شده بود که گذر آرام و سیال زمان را حس نمیکردم. روزها تند تند از پی هم گذشتند و من که تشنه فراگیری بودم، همچون شاگردی باهوش و ساعی، بسرعت درسهایم را فرا می گرفتم و بخاطر می سپردم. لحظاتی که کنار فرزاد، آموزش سوار کاری می دیدم، جزو بهترین خاطرات زندگی ام محسوب می شدند. آنقدر سریع به فنون سوار کاری آشنا شدم و مهارت کسب کردم که همه، خصوصاً فرزاد انگشت حیرت به دهان گرفته بودند. او در آموزش، بسیار سخت گیر و جدی بود و من همیشه سعی میکردم خشکی و سردی رفتار او را با شیطننت کردن جبران کنم! گاهی آنقدر بازیگوش و پرجنب و جوش می شدم که فریادش به آسمان می رفت و من از ته دل می خندیدم! حتی یکبار با حواس پرتیهایم آنقدر عصبانی اش کردم که تمام طول زمین والیبال دور اصطبل را دنبال دوید و هنگامیکه فرهاد خان سر رسید، دست از بازیگوشی برداشتم! البته هرگز فراموش نکردم که از نگاه پر مهر و لبخند شیطننت آمیز و معنی دار فرهاد خان، چقدر خجالت کشیدم! خود فرزاد هم کمی دستپاچه شد و بلافاصله به سمت باغ رفت!

گاهی که از شیطننت هایم به ستوه می آمد، می خندید و می گفت:

- خدایا! عجب اشتباهی کردم غ یکی منو از دست این وروجک نجات بده!

البته همین بازیگوشیهای جسته و گریخته ؛ ارتباطی صمیمی و تنگاتنگ بین ما بوجود آورد که گره آن، روز به روز محکمتر می شد .

یکی از همان روزهای گرم تابستانی که در حال گشت زنی و سوارکاری در محوطه خانه فرهاد خان بودم، فرزاد از دور صدایم زد و اشاره کرد که کار را تمام کنم. اسب را به داخل اصطبل بردم و به الهام و شایان و فرزاد که دور میز کنار استخر، حلقه زده و مشغول صرف یک و قهوه بودند ، ملحق شدم. فرزاد اعلام کرد که اگر مایل باشیم ، ما را به دیدن مکانی می برد که حضور در آنجا ، چندان خالی از لطف نیست! علاوه بر این یکی از دوستانش را نیز ملاقات می کنیم. توضیح بیشتری نداد و به همین چند جمله کوتاه بسنده کرد. در بین راه مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- شیدا یادته که یه روز قول دادم تو رو به دیدن دوستی می برم که نقاش چیره دستیته؟!

- بله یادمه، چطور مگه؟!

- الان داریم می ریم پیش اون!

تا رسیدن به مقصد ، با الهام صحبت کردیم و سر به سر آقایان گذاشتیم ولی ذهن من همچنان معطوف به صحبتهای فرزاد بود. اتومبیل را کنار ساختمانی پارک کرد و همگی پیاده شدیم. شایان با نگاهی میهوت ، نوشته نصب شده بر سر در ساختمان را با صدای بلند می خواند: « ساختمان شماره 2 / نگهداری از کودکان بی سرپرست»

همگی نگاه مملو از پرسشمان را به فرزاد دوختم ولی او به لبخندی اکتفا کرد و همه را به داخل ساختمان دعوت نمود. حتی الهام هم نمی دانست به چه منظوری به آنجا آمده ایم. سعی کردم کنجکاوی ام را در پس ظاهری آرام پنهان کنم تا بموقع جواب مناسبی برای سوالهایم بیابم. فرزاد در یکی از اتاقها را که ظاهرا اتاق ریاست بود ، باز کرد و وارد شدیم. پسر جوان و خوش سیمایی بمحض دیدن فرزاد از جا برخاست و با خوشحالی به استقبالش آمد. چنان یکدیگر را در آغوش کشیدند که گویی سالهاست یکدیگر را ندیده اند. فرزاد بلافاصله تک تک ما را به او معرفی کرد و آن پسر را هم « سیامک قربانی» نامید . سری به احترام تکان دادم و با خود اندیشیدم که چهره اش چقدر برایم آشناست. فرزاد به آرامی سیامک را مخاطب قرار داد:

- پس نرگس کجاست؟!

- بچه های گروه b امروز کلاس داشتند. الان دیگه سر و کله اش پیدا می شه!

نگاهي به الهام انداختيم ولي او هم بعلامت بي خبري، شانه اي بالا انداخت .در همين لحظه در اتاق باز شد و دختري ظريف و زيبا پا به داخل نهاد .با ديدن ما، متعجب بر جا ماند و گفت:

- واقعا معذرت ميخوام.....

ولي تا چشمش به فرزند افتاد كه به احترام او به پا خاسته بود .لبخند زيبايي زد.

- به به؛ سلام فرزند جان!كي اومدي؟

فرزند بي خبر از قلب بي تابم كه همچون گنجشكي اسير، پر و بال مي زد ، بسمت او رفت و لبخند جذاب تحويلش داد:

- چه حلال زاده! سلام از بنده است خانم، خسته نباشي!

- ممنونم ، تو هم همينطور، فكر ميكردم از ظهر مي آيي!عليرضا و بهار مدام سراغت رو مي گرفتن!

- شرمنده ام حسابي گرفتارم، تو كه مي دوني!

سپس گويي حضور ما را بيداد آورده باشد، نگاهي به جمع كرد و به من خيره شد:

- شيدا اين همون دوست عزيز و هنرمند منه كه ميخواستم تو رو باهات آشنا كنم، نرگس خانم!

و به من اشاره كرد:

- ايشون هم شيدا خانم هستند!

نرگس با لبخندي مليح، نگاهم كرد و زير لب زمزمه كرد:

- خیلی زیباتر از اونیه که من طرح زدم!

چشمکی به فرزند زد و ادامه داد:

- پس تو هم بله؟ ای ناقلا!

فرزند چند سرفه مصنوعی کرد و با دستپاچگی حرفش را برید

- اِ نرگس! قرار نشد منو اذیت کنی ها.

نرگس خنده صدا داری کرد و بطرف آمد. با قدمهایی سست و نامتعادل جلو رفتم. با لبخندی تصنعی، دستش را فشردم و اعلام خوشبختی کردم، ولی او گویی که سالهاست مرا می شناسد. چنان گرم و صمیمی برخورد کرد که متعجب بر جا ماندم. در هر صورت ارتباط صمیمانه او و فرزند و صحبت‌های مرموزشان، ذهن مرا بشدت درگیر کرد. طوریکه ناخودآگاه اخم کردم و ساکت در مبلی فرو رفتم. هر چقدر سعی کردم نتوانستم بی تفاوت و خونسرد باشم. به هیچ وجه تمایل نداشتم اشتباه گذشته را تکرار کنم ولی بهر حال این دختر جذاب و زیبا چه جایگاهی در زندگی پر رمز و راز فرزند داشت؟

هرچند ایمان داشتم که آن چشم‌های جادویی با آن صداقت و معصومیت بی حد و مرز، هرگز نمی توانست خیانتکار و دو رو باشد. مسلماً من در اشتباه بودم! فرزند که دقیقاً اعمالم را زیر نظر داشت کنارم نشست و با لحنی آمیخته به طنز و شیطنت نجوا کرد:

- اخمات رو باز کن که خیلی ترسناک می شی! چیه؟ چرا اینقدر تو لبی؟ نکنه خوشحال نشدی که آوردمت اینجا!

- چرا اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم! تو می دونی من از هر اتفاق جدیدی توی زندیگم با آغوش باز استقبال می کنم! توقع نداری که بلند بشم و این وسط بندری برقصم!

در حالیکه مشخص بود بسختی جلوی قهقهه اش را گرفته است، با نگاهی نافذ به خرده های ریز کلینکس جلوی پایم اشاره کرد:

- نمیخواه برقصی، ولی گره کور اخمات رو باز کن! یادت باشه که زود قضاوت نکنی خانم کوچول! صبر داشته باش!

هاج و واج نگاهش کردم ولي او مرا با دنيای پر از ابهام و سوال رها کرد و با خونسردی، مشغول صحبت با بچه ها شد . رفته رفته جمع، حالت دوستانه ای به خود گرفت و از آن حالت رسمی اولیه خارج شد . فرزند که کم کم متوجه شد ما کلافه شده و بی صبرانه به انتظار نشسته ایم ، شروع به صحبت کرد.

- نرگس و سیامک هر دو کودکانی بودند که از بدو تولد در پرورشگاه می زیسته اند . مثل تمامی کودکان دنیا چشم در جهان پهناوری گشودند که راه بسیار طولانی و ناهمواری در انتظارشان بود ولي کم کم استعدادها و نبوغ بالقوه شان را بالفعل نمودند و پله های ترقی را بسرعت طی کردند . ظاهراً از هنگامیکه یکدیگر را شناخته اند ، بهم علاقمند شدند؛ دقیقاً از همان دوران کودکی! به قول خود سیامک درست از زمانی که او 6 ساله و نرگس 3 ساله بوده . نرگس هنگام بازیهای کودکانه زمین خورد و مجروح شد و سیامک از همان زمان احساس کرد که به این دختر معصوم و زیبا علاقه دارد . تا حدی که دلش میخواست به جای او مجروح می شد و حتی پنهانی برای نرگس زیباییش گریه کرده بود!

همین ارتباط تنگاتنگ قلبی، سبب شد که او در همه جا یاور عشق کوچکش باشد، تا حدی که وقتی به سن بزرگسالی پا گذاشتند ، هر دو در یک رشته مشغول به تحصیل شدند . « متالوژی » رشته ای بود که هر دو در آن تحصیل کردند و مدرک گرفتند . در طی دوران دانشجویی با هم ازدواج کرده بودند ، ولي به دلیل علاقه ای که به کودکان پرورشگاه داشتند ، آنجا را ترک نکرده بودند . تا اینکه در پی حادثه ای که فرزند اصلاً به آن اشاره نکرد ، با او آشنا شده و به پیشنهاد او، این ساختمان را خریداری کرده بودند . با تلاش شبانه روزی و رنج فراوان، مسئولیت آنجا را به عهده گرفتند و عده ای از بچه ها را به آنجا انتقال دادند . نرگس در نقاشی و طراحی نیز تبحر فوق العاده ای داشت و این را موهبتی الهی می نامید . با ذکر این مسئله تازه بخاطر آوردم تابلویی که در خانه فرهاد خان دیده و بشدت به آن علاقمند شده بودم، هنر دست اوست و آن پسر هم همسرش می باشد . سیامک هم در نواختن گیتار بسیار توانا بود و هر دو این هنرها را به تک تک کودکان پرورشگاه انتقال می دادند . هم اکنون هم هر دو مشغول تحصیل در رشته روانشناسی بودند .

پس از صحبتهای فرزند ، همگی در بهت عجیبی فرو رفتیم . الهام آرام آرام اشک می ریخت و شایان با چهره ای گرفته و متفکر به نقطه نامعلومی خیره شده بود و من در کشمکش بین احساسات متضادم، در حال خفه شدن بودم! حتی شخصیت فرزند برایم رنگی دیگر گرفته بود . این پسر مرموز اگر فرشته نبود، پس چه بود؟! شاید هم به چشم عاشق من همچون فرشته ای با گذشت و مهربان بود .

نگاهم به روی چهره ی نرگس خیره ماند؛ با چهره ای معصوم و لبخندی امیدوار و پر صلابت به صحبتهای فرزند گوش می داد . در دل روح بلند او را ستودم و افتخار کردم که با چنین شخصیت بزرگی آشنا شده ام .

پس از آن، صحبتها رنگ و بوی دیگری گرفت و جمع حالت دوستانه ای پیدا کرد.

به پیشنهاد نرگس، من و الهام او را برای دیدار از بچه ها همراهی کردیم و پسر ها را به حال خود گذاشتیم. هر چه بیشتر با محیط آنجا و نحوه مسئولیت آنها آشنا می شدم، بیشتر مجذوب می شدم. تقریباً حدود سی کودک در سنین مختلف، تحت حمایت آنها بودند. به اضافه چند خانم پرستار و چند معلم که پرسنل آنجا را تشکیل می دادند. نگاههای معصوم و رمیده بچه ها که از حضور ما در کنار نرگس تعجب کرده بودند، دلم را به آتش می کشید. چنان تحت تاثیر قرار گرفته بودم که بغضی درشت راه قسم را سد کرده بود. کلامی از دهانم خارج نمی شد ولی الهام برعکس من با چهره ای شاد و پر هیجان، بچه ها را می بوسید و با آنها سرگرم بازی می شد. پسر بچه ای که دورتر از دیگران مشغول بازی بود و حدوداً سه ساله بنظر می رسید، توجه ام را جلب کرد. به آرامی بسمتش رفتم و دست نوازشی بر سرش کشیدم. معصومیت چشمان درشت و سیاهش قلبم را مچاله کرد. بسختی بغضم را فرو خوردم و شکلاتی را که همراه داشتم، از کیف در آورده و به دستش دادم. با دیدن آن، لبخندی زد و پس از گرفتنش، به آرامی در آغوشم جای گرفت. احساس کردم همین لحظه است که اشکهای بی انتهایم سرازیر شود! محکم در آغوش فشردمش و بوسه ای گرم و مهر انگیز بر گونه اش نشاندم. چرا که در دنیایی به این بزرگی، با صورت خندان نرگس مواجه شدم. با بغض نالیدم:

- نرگس.....

نتوانستم جمله را ادامه دهم، سرش را به بالا و پایین تکان داد و با لحنی آرامش بخش زمزمه کرد:

- درکت می کنم عزیزم! آروم باش. این کوچولو اسمش علیرضاست. حالا چرا بین اینهمه بچه اینو بغل کردی؟

همانطور که علیرضا را در آغوش داشتم، ایستادم:

- نمی دونم! یه احساس عجیبی به این بچه پیدا کردم. چقدر خوشگل و معصومه! وای نرگس دارم دیوونه می شم!

لبخند ملیحی زد و به صورتم اشاره کرد:

- اشکات رو پاک کن عزیزم. سعی کن به خودت مسلط باشی. اتفاقاً فرزاد هم یه جور عجیبی علیرضا رو دوست داره. نمی دونی چقدر به هم وابسته اند! وقتی دیدم یگراست اومدی اسنجا تعجب کردم. نکنه شما دونفر تله پاتی احساسی برقرار می کنید؟!

لحن شیطننت آمیز نرگس، لبخند محزونی را بر لبم نشانده، ولی پیش از آنکه سخنی بگویم، علیرضا برای باز کردن کاغذ شکلات تلاش میکرد، با تعجب و لحن کودکانه و شیرین پرسید:

- خاله نرگس، چرا این خانومه گریه می کنه؟ من که ناراحتش نکردم!

محکم او را در آغوش فشردم و بوسه ای آبدار از گونه اش گرفتم .

- گریه نمی کنم عزیز دلم، چشمام یه کمی می سوزه ، حالا برو بازی کن

بسختی از علیرضا جدا شدم و با عجله اتاق را ترک کردم بقدری افسرده و مغموم بودم که حتی جواب شیطننت های شایان را هم نمی دادم .ظاهرا به آقایان بیشتر از ما خوش گذشته بود و شایان و سیامک، رفاقت صمیمانه ای بهم زده بودند .پس از خداحافظی با نرگس، رهسپار منزل شدیم .حتی در بین راه هم کلامی حرف نزدم و مبهوت و غمگین به تصاویر بیرون خیره شدم .این حالت از نگاه دیگران دور ماند و به این ترتیب، همه به سکوتی اجباری دعوت شدند .

پس از آن دیدار، از فرزاد تقاضا کردم که مرا بیشتر به آنجا ببرد و به این ترتیب ، هفته ای یکبار ، با خرید انواع اسباب بازیها و وسایل رفاهی به دیدن بچه ها می رفتیم .بقدری به آنها وابسته شده بودم که جدایی از آنها برایم غیر ممکن بنظر می رسید .در طی این مدت هم دوستی عمیق و ریشه داری بین من و نرگس و البته الهام بوجود آمد و این امکان فراهم شد تا بیشتر با زوایای روح و شخصیت این دختر مهربان و خودساخته آشنا شوم .چندین بار هم به اتفاق به گردش رفتیم .

بقدری من در خانه از سیامک و نرگس تعریف و تمجید کردم که پدر و مادر هم مشتاق شدند آنها را ملاقات کنند و به این ترتیب یکی از همان گردشها به تفریحی خانوادگی تبدیل شد و پدر و مادر هم با آنها آشنا شدند و بشدت تحت تاثیر اخلاق منحصر به فردشان قرار گرفتند.

اواسط شهریور ماه بود و از گرمای کشنده هوا کاسته شده بود .نگاهی به ساعت انداختم و به قصد رفتن به دفتر فرزاد، اتاق بایگانی را ترک کردم .همکارها رفته بودند و جای خود را با سکوتی لذت بخش تعویض کرده بودند .نزدیک دفتر که رسیدم صدای ترانه ای را که فرزاد با سرخوشی زمزمه میکرد ، شنیدم .در باز بود و او را در حالیکه پشت به من مشغول مرتب کردن پرونده های روی میز بود ، دیدم . به آرامی دستهایم را بر روی سینه قلاب کردم و همانجا ایستادم و با خیالی اسوده نگاهش کردم .به تازگی از زبان نرگس شنیده بودم که فرزاد سرپرستی چند کودک را نیز به عهده دارد و در انجام امور خیریه دست و دل بازی دارد . بزرگواری، مناعت طبع، بلند نظری و پیش قدم شدنش در انجام کارهای نیک به واقع ستودنی و قابل تحسین بود. یک لحظه بیاد شخصیت « جرویس پندلتون» در نقش بابا لنگ دراز افتادم.در حالیکه لبخند عمیق بر صورتم نشسته بود فرزاد، یکباره به عقب برگشت و از حضور من متعجب شد .

- تو اینجا چکار می کنی؟!

- اول تو بگو که از کجا فهمیدی من اینجا؟

- باور کن نمی دونم ، یه احساسی گفت که تو خیلی نزدیکی! نزدیکتر از اتاق بایگانی .حالا بگو ببینم چه خبره شده؟

در حالیکه از احساسات و نزدیکی عمیق او به هیجان آمده بودم ، بسمتش رفتم .

- خبری نشده، میخوامم برم پرورشگاه ، تو می آیی یا من تنها برم؟

- نه نمی یام .آخه یه کار مهم دارم ولی قبلش میخوامم یه پیشنهادی بدم که اگه سرکار خانم موافقت کنید. بعدا با همه درمیان بذاریم!

- خب با همه درمیان بذار ، من موافقم!

لبخند جذابی تحویل داد و نزدیکتر آمد:

- تو که هنوز نمی دونی چی میخوام بگم! عزیزم منظورم این بود که اول تو باید پیشنهادم رو قبول کنی، بعد به همه بگم!در غیر اینصورت برنامه منتهیه!

با تعجب پرسیدم:

- چه پیشنهادیه که نظر من اینقدر مهمه؟!

- میخوامم بگم اگه موافقی همگی به اتفاق خانواده و البته نرگس و سیامک برید شمال، هم یه آب و هوایی عوض می کنید ، هم فرصت خوبیه که یه کمی استراحت کنید، حالا نظرت چیه؟

با خوشحالی قابل لمسی گفتم:

- وای فرزند عالیه!از این بهتر نمی شه.....ولی ببینم.....مگه خودت نمی آیی؟

- نه خانم، متاسفانه قسمت نیست که بیام. فشردگی کارها این اجازه رو نمی ده! انشاء... توی یه فرصت دیگه امیدوارم بهتون خوش بگذره!

از تصور اینکه بدون او به آن مسافرت بروم. غم نامفهومی به دلم چنگ انداخت. هیجان چند لحظه پیش جای خود را به اخمی آشکار داد:

- من می رم پرورشگاه، بهتره که برنامه رو کنسل کنی، نظر من عوض شد!

این را گفتم و عقب گرد کردم. قهقهه بلندی سر داد که مرا در جا میخکوب کرد:

- خیلی خب کوچولو، قهر نکن، منم می یام! آخه مگه عظم کم شده که تو رو تنهایی بفرستم مسافرت، اونوقت خودم اینجا بال بال بزنم؟!

در را باز کردم و بیرون رفتم. فرزاد به خیال آنکه هنوز ناراحتم یا قهر کرده ام، بسرعت بستم آمد ولی من در آخرین لحظه به عقب برگشتم و با لبخندی عمیق و رضایت بخش گفتم:

- فرزاد، تو بدجنس ترین پسری هستی که به عمرم دیده ام!

همانطور که حدس می زدم سیامک و نرگس، ابتدا کمی مخالفت کردند ولی وقتی با اصرار ما مواجه شدند، رضایت دادند. همان شب، خانواده ها نیز موافقت خود را با این سفر تفریحی اعلام کردند و به این ترتیب قرار را برای آخر هفته گذاشتند. بشدت به این سفر احتیاج داشتم و بی دلیل خوشحال بودم. روز قبل از شروع مسافرت، آخرین جلسه کلاس آموزش پیانو بود. پس از پایان کلاس، به خانه آمدم و شایان را منتظر خود دیدم. ظاهراً بنا بود به منزل دایی منصور برویم.

سوار اتومبیلش شدم و بقیه مسیر، به صحبت پیرامون سفر فردا و تبادل نظر سپری شد. در مهمانی منزل دایی، مهرداد و ساناز و خاله مریم و شوهرش هم بودند، ولی از مهران خبری نبود. سراعش را از زندایی گرفتم:

- غروبی همین جا بود، ولی یه دفعه بلند شد. رفت بیرون، هنوز هم برنگشته!

برخاستم و بسمت تلفن رفتم و شماره همراهش را گرفتم.

- بله؟!!

- بله و بلا! تو معلوم هست کجایی؟

- شما؟

- مهران خودتو لوس نکن! زود باش بیا خونه که یه عالمه حرف برای گفتن دارم

- شیدا تویی؟!!

- نه عزیزم، من یه قاتل حرفه ای ام و اومدم جونت رو بگیرم! خب منم دیگه بی نمک!

برعکس لحن شاد و پرشیطننت من، طنین صدای مهران بطرز محسوسی خسته و غمگین بنظر می رسید.

- آره تو جون می گیری، اما نه خودت، با چشمت!

- وای! مهران حالت خوبه؟!!

- مگه برای تو مهمه؟!!

لحنش لبریز از کنایه بود

- این پرت و پلاها چیه که می گی مهران؟! پرسیدم کجایی؟ زود بیا خونه دیگه! ناسلامتی ما اومدیم خونه شما مهمونی!

- اولاً که دیوونه خودتی ! دوما به تو ربطی نداره من کجام!خونه بیا هم نیستم .تو هم بهتره به فکر مسافرت فردا با دوستهای عزیزت باشی ، فهمیدی؟!

چنان از فریادش جا خوردم که کم مانده بود شاخ درآورم. این مهران خشنی که اینگونه نعره می کشید ، با مهران شوخ و سرزنده ای که من می شناختم ، فرسنگها فاصله داشت .صدای بوقهای ممتد مرا بخود آورد .مهران تلفن را قطع کرده بود!

با ناباوری بار دیگر شماره اش را گرفتم ولی تلفنش را خاموش کرده بود .تا پایان مهمانی ذهنم درگیر حرفها و برخورد زننده و بی سابقه مهران بود و همین امر سبب شد که از عالم شاد و پرهیاهوی بچه ها غافل بمانم .تصمیم گرفتم بمحض بازگشت از شمال به دیدنش بروم و علت برخورد خصمانه اش را در طی این مدت جویا شوم. آنشب را با یاد سخنان مهران و شوق سفر فردا با احساس دوگانه به خواب رفتم .

وقتی پلکهایم را گشودم، با دیدن عقربه های ساعت که بازیگوشانه به دنبال هم می دویدند ، لبخند زدم .به اندازه کافی فرصت داشتم .با شوقی مرموز که مرا وادار به خوشحالی میکرد ، از تخت پایین آمدم و برای سر و سامان دادن به کارهایم، دست به کار شدم .به آشپزخانه رسیدم ، از دیدن مادر تعجب کردم .

- سلام مامان صبح بخیر !

- سلام عزیزم ف بیا صبحانه بخور. راستی بنظر تو چیزی بر ندارم؟

لیوان شیر را لا جرعه سرکشیدم

- نه مامان جان، فرزند گفت حتی به چوب کبریت هم برندارید!فقط وسایل شخصی .گفت همه چیز اونجا هست.

- باشه، پس فقط به کمی میوه و تنقلات برای بین راه برمی دارم .تو هم بجای اینکه به من زل بزنی برو ببین همه وسایل رو برداشتی

بوسه صدا داری از گونه اش گرفتم .

- چشم مامان خانوم! هرچی شما بگید!

به اتاقم که برگشتم متوجه شدم شایان هم بیدار شده است. وسواس بیش از حد مادر مرا هم به فکر انداخت. برای اطمینان یکبار دیگر وسایلم را چک کردم و در آخرین لحظه دوربین فیلمبرداری و دیوان حافظم را نیز برداشتم. وسایلم را به حیاط انتقال دادم و به پدر که مشغول جاسازی چمدانها در ماشین بود، سلام کردم.

- سلام دختر خوشگلم. صبح قشنگ تابستونی ات بخیر. پس تو چرا هنوز آماده نیستی؟ برو به شایان هم بگو بیاد کارش دارم.

- چشم همین الان لباس می پوشم و شایان رو هم صدا می کنم.

بلافاصله حاضر شدم. پس از صدا کردن شایان و مادر و اطمینان از امنیت خانه، همگی به راه افتادیم. قرار بر این بود که جلوی منزل آقای پناهی، یکدیگر را ملاقات کنیم. آفتاب اولین اشعه های طلایی اش را زینت بخش چهره زمین میکرد که به منزل آنها رسیدیم. با دیدن الهام، بلافاصله پیاده شدم و یکدیگر را سخت در آغوش کشیدیم. مهتاب خانم با سرخوشی گفت:

- ای بابا ولی کنید همدیگر رو! هر کی ندونه فکر می کنه چند ساله همدیگر رو ندیدید! شما که همین دیروز از هم جدا شدید!

همه به خنده افتادند. الهام بسمت شوهر و مادرشوهرش رفت و من، مهتاب خانم را هم در آغوش گرفتم و بوسیدم. همگی به اتفاق آمدن فرهاد خان و سیامک و نرگس بودیم.

به ماشین تکیه زده بودم و به صحبت های پدر و آقای پناهی و گاهی خانمها گوش میکردم که اتومبیل فرزاد را دیدم. سیامک و نرگس هم با آنها بودند. به محض آمدنشان بسمت نرگس رفتم و مشتاقانه صورت یکدیگر را بوسیدیم. با فرهاد خان و پسر ها احوالپرسی کردم. از اینکه می دیدم همه جوانهای جمع؛ حسابی به ظاهر خود رسیده اند، خنده ام گرفت.

با آمدن آنها دیگر ماندن جایز نبود و به راه افتادیم. باز هم جاده های زیبا و محسور کننده چالوس پذیرای نگاه مشتاق و حریص من شد. شایان تمام حواس و دقتش به رانندگی بود و من و مادر یکریز حرف می زدیم. اتومبیل فرزاد جلوتر از همه حرکت میکرد و آقای پناهی از پشت سر، ما را مشایعت میکرد.

پس از چند ساعت حرکت بی وقفه، فرزاد در کنار رستورانی نگه داشت و همه را برای خوردن ناهار به آنجا دعوت نمود. بمحض خارج شدم از اتومبیل؛ بسمت نرگس رفتم و دستش را فشردم.

- خب خانم، خوش مي گزره؟!

- واي شيڊا عاليه، عالي! من عاشق مسافرتم ، خصوصا كه مقصد شمال باشه .با اين مناظر جادويي و زيبا!

- چه تفاهمي عزيزم . منم همينطور!

دستش را رها كردم و به مسير رودخانه كه با فاصله اي معين از ساختمان لوڪس و زيباي رستوران قرار داشت ، و امواج خروشانش را به رخ مي كشيد اشاره كردم .

- نرگس موافقي تا اونجا مسابقه بديم؟!

پيش از آنكه جوابي بدهد و خنديد و شروع به دويدن كرد . جيغي كشيدم و به دنبالش دويدم

- صبر كن جر زن !من كه هنوز شليك نكردم !

ولي او مي خنديد و مي دويد .با تمام ت**** كه به خرج دادم .او زودتر از من به رودخانه رسيد . هر دو نفس زنان بر روي تخته سنگي رها شديم . انگشتم را به نشانه تهديد بر ايش تكان دادم:

- اي جرزن!

- اي تنبل !

- اي كلك!

- اي.....

- اي بلا!خوب دوتايي اينجا نشستيد و دل ميديد و سيخ جگر تحويل مي گيريد!

هر دو با شنیدن صدای سیامک سر بر گرداندیم. نرگس لبخندی تحویلش داد:

- حسودیت می شه به ما حسابی داره خوش می گذره؟! -

- نخیر خانم، ما بیجا می کنیم حسودی کنیم! شما خوش باشید انگار که ما خوشیم! بد می گم شیدا؟ -

لبخندی زدم و پیش از آنکه جوابی بدهم، صدای فرهاد خان که ما را برای صرف ناهار فرا میخواند، بلند شد. در حین صرف غذا، فرهاد خان به آرامی پرسید:

- فرزاد جان می ریم ویلای خودمون دیگه؟ -

- نه پدر، اگه اجازه بدید بریم ویلای من! -

نگاه خندان و پرشیطنتش را به من دوخت و ادامه داد:

- من به قولی به به نفر دادم که باید بهش عمل کنم! -

از بی توجهی فرهاد خان و دیگران سوء استفاده کردم و با چشم و ابرو پرسیدم که موضوع از چه قرار است. ولی او با بدجنسی فقط خندید و پاسخی به سوالم نداد. پس از صرف ناهار و استراحتی کوتاه، مجدداً به راه افتادیم. این بار فرهاد خان و پدر خودشان پشت رل نشستند و اجازه بازیگوشی را از جوانترها سلب کردند. پس از طی مسافتی که اتومبیل فرزاد را دنبال کردیم. بالاخره جلوی در بزرگ ویلایی بی نهایت زیبا و باشکوه متوقف شدیم. آنقدر مجذوب محیط بودم که به سوالهای شایان پاسخی نمی دادم. بمحض توقف اتومبیلها، در محوطه سرسبز ویلا بسرعت پیاده شدم و با نفسی عمیق، بوی سبزه و گیاه باران خورده را که فقط مخصوص محیط شمال بود، یک نفس بلعیدم. صدای امواج آرام دریا، در آن بعدازظهر تابستانی، احساسات کودکانه ام را قلقلک می داد.

همگی با سر و صدا از ماشینها خارج شدند و با باز کردن در ویلا، وسایل را به داخل انتقال دادند. با صدای شایان، بسمتش رفتم و چمدان دستی ام را برداشتم. اکثر وسایل توسط آقایان حمل می شد و خانمها کمترین خستگی را متحمل می شدند. با صدای رسایی که «سلام» میکرد، سر بر گرداندم و از دیدن آقا حیدر در فاصله چند قدمی ام چنان شوکه شدم که چمدان از دستم رها شد! و اینجا چه میکرد؟! با همان لبخند کریه و چندش آور که همیشه روی لبش خودنمایی میکرد، خم شد و چمدانم را برداشت. با دیگران هم احوالپرسی کرد و بسمت ساختمان به راه افتاد. از همان لحظه حدس زدم که با حضور او، تمام مسافرتم خراب خواهد شد.

ناباورانه به فرزند نگاه کردم .آنقدر از دستش دلگیر و عصبانی شدم که با گامهایی بلند خود را به او رساندم و آرام
گریدم:

- این اینجا چکار می کنه؟!!

مثل همیشه با آرامش دیوانه کننده اش لبخندی نثارم کرد .

- کی عزیزم؟

- آقا حیدر!

با تعجب نگاهی به چهره برافروخته ام انداخت.

- زودتر فرستادمش که اینجا آماده حضور پرنسس های عزیز ما بکنه! حالا مگه چه اتفاقی افتاده ؟تو ناراحتی؟

مستم را گره کردم و نالیدم:

- کاش نمی آوردیمش ، یعنی نباید می اومد!

با عصبانیت بسمت ویلا رفتم . بچه با سر و صدا وسایل را کف ویلا انباشته بودند و با لودگی از فرزند میخواستند تا
تکلیف آنها را مشخص کند .با ورود او، هرکس گوشه ای نشست و برای رفع خستگی ، کش و قوسی به بدنش داد
فرزند مستقیما به سمتم آمد وگفت:

- می شه چند لحظه با من بیای؟ میخوام به چیزی رو نشونت بدم!

هنوز تشویش و عصبانیتم فروکش نکرده بود .چهره ام را از تصویر پنجره گرفتم و با بی تفاوتی نگاهش
کردم.ملتسمانه ادامه داد:

- خواهش مي كنم چند دقيقه بيشتر طول نمي كشه!

نگاهي به جمع انداختم . هر كس مشغول انجام كاري بود . مادر با چشم و ابرو اشاره كرد كه همراهي اش كنم . به ناچار به دنبالش روان شدم . چند پله را پشت سر گذاشتيم و به قسمت فوقاني ويلا وارد شديم . هردو در سكوت به دنبال منظم كردن افكار خود بوديم . فرزند هرازگاهي به عقب برمي گشت و نگاهي به من مي انداخت . بالاخره جلوي در اتاق ايستاد و در را به آرامي باز كرد و اشاره كرد وارد شوم . با ترديد قدم به داخل اتاق وسيع و نيمه تاريخي با دكوراسيون سبز رنگ گذاشتم . وسايل لوكس و بي نهايت زيباي اتاق ، توجه ام را جلب كرد . او هم داخل شد و به آرامي بسمت پنجره بزرگ اتاق رفت

- بيا اينجا عزيزم!

طاقت از كف دادم و با لحنی کلافه پرسیدم:

- مي شه بگي اينجا چه خبره؟!

- بيا كنار من تا بگم!

لبخندي زد و پرده ها را كنار زد و اجازه داد تا نور خورشيد سخاوتمندانه به داخل اتاق بدود! مردد جلو رفتم و به چشم انداز خيره شدم . آه ، خدای من! چه مي دیدم ؟ همان منظره ای که نرگس طراحي کرده و به ديوار منزل فرهاد خان آویخته بود و من در يك نگاه شيفته اش شده بودم . چنان از ديدن آن صحنه به وجد آمدم كه با شادي كودكانه اي دستهايم را بهم كوبيدم:

- واي خدايا! چقدر قشنگه ، خارق العاده اس!

نگاهي به فرزند انداختم كه با دستهاي گره شده بر روي سينه و لبخندي عميق ، حرکات مرا مي پاييد

- مي شه برم بيرون؟ خواهش مي كنم!

در را باز كرد و خود كنار رفت . بي درنگ بيرون آمدم و دستهايم را بطرفين باز كردم و چرخي به دور خود زدم . با نفسي عميق و نگاهي حريص ، منظره را از نظر گذراندم ، منظره اي پوشيده از انبوه درختان و گلهاي رويايي و رنگارنگ كه در انتها به دريائي نيلگون ختم مي شد . همان تصويري كه فرزند قول داده بود مرا به ديدنش بياور و چه

زود به عهدش وفا کرده بود! به عقب برگشتم تا از او تشکر کنم ولی او اتاق را ترک کرده بود. خدای بزرگ، چقدر بزرگواری بود این پسر! حس زیبایی که به وجودم تزریق شد، افکار آلوده و حضور منحوس آقا حیدر را به کلی از ذهنم تخلیه کرد.

با خوشحالی مضاعفی از اتاق خارج شدم. هنگامیکه که به طبقه پایین رسیدم وسایل جابجا شده و هرکس در مکانی مستقر شده بود. تشکر بلند بالایی از فرزندم و خواهش کردم تا اجازه دهد ما در همان اتاق بمانیم. با توافق او همه دخترها، همان اتاق و پسرها به اتاق روبرویی نقل مکان کردند و پدر و مادرها هرکدام در اتاقی مجزا اسکان یافتند. نرگس و الهام بمحض آمدن به اتاق، با دهان باز به یکدیگر نگاه کردند. الهام ناباورانه پرسید:

- شیدا مطمئنی خود فرزند گفت بیایم اینجا؟!

- خب آره، چطور مگه؟

- آخه اینجا اتاق خودشه، به هیچکس هم اجازه نمی داد بیا اینجا. واقعا که از کارهایش سر در نمی یارم!

نرگس نگاه پرشیطنتش را به من دوخت و لبخند معنی داری زد.

- خب بله دیگه؛ مگه میشه شیدا خانم خواهش بکنن و آقا فرزند سر تسلیم فرود نیارن؟! من که فکر می کنم آگه شیدا همین الان بگه نمونه کمیاب گل مخصوصی رو از پشت کوههای آلپ میخوام، فرزند شال و کلاه می کنه و دو سوت می ره دنبالش!

هر دو به قهقهه افتادند و من برای فرار از زیر شلاق نگاه مرموزشان، با چهره ای آغشته به شرمی دخترانه، راه حمام را پیش گرفتم و گفتم:

- نخیر نرگس خانم، ببخودی تهمت زن! فرزند فقط برای من احترام قائله چون خواهر شوهر الهام، همین!

منتظر نماندم تا آنها باز به شوخی هایشان ادامه دهند و بسرعت از آنجا گریختم!

پس از جابجایی وسایلم، به اتفاق دخترها به مادر و مهتاب خانم که مشغول تهیه شام بودند، ملحق شدیم ولی چون کار بخصوصی نداشتند به بچه ها پیشنهاد دادم که گشتی در اطراف بزنیم. آقایان، البته غیر از فرهاد خان، برای خرید مایحتاج چند روز اقامت در ویلا از خانه خارج شدند. هوا رو به تاریکی بود و فرصت چندانی نداشتیم، به همین دلیل

مستقیماً به سمت دریا رفتیم . الهام گفت که قبلاً یکی دوبار به این ویلا آمده بود، نرگس هم اضافه کرد که به پیشنهاد فرزند دوبار به اینجا آمده است . یکبار در دوران عقد و یکبار در ماه عسلشان به اتفاق سیامک.

دقایقی را در ساحل قدم زدیم و مجدداً به ویلا بازگشتیم . از آنجایی که شب قبل هم کمی دچار بیخوابی شده بودم و بشدت احساس خستگی میکردم؛ از خانمها عذرخواهی کردم و محیط شلوغ و پرهیاهوی آشپزخانه را برای استراحتی کوتاه ترک کردم . تختخواب دوفره و بزرگ اتاق که بسیار نرم و زیبا بود، پذیرای تن خسته و خواب آلودم شد . باز هم از اینکه فرزند تختخوابی دوفره داشت، تعجب کردم ولی انتخاب رنگ آبی آسمانی و سبز برای دکوراسیون اتاقهای مرا به این فکر وا داشت که او شخصیتی آرام و صلح طلب دارد چرا که آبی و سبز ، رنگهای آرامش به حساب می آمدند . پیش از آنکه بتوانم بیشتر از آن به فرزند و شخصیت عجیب و رمز آلودش بیاندیشم ؛ خواب چشمهایم را ریود.

صبح طبق عادت همیشگی زودتر از همه خواب برخاستم . تخت خواب به قدری بزرگ بود که الهام و نرگس هم در طرفینم آرمیده بودند! تازه بخاطر آوردم که شب پیش آنقدر خواب آلود بودم که حتی برای خوردن شام هم بیدار نشده بودم! احساس گرسنگی ام شدت گرفت . سعی کردم با کمترین سر و صدای ممکن، صبحانه را آماده کنم . سپس به آرامی از ویلا خارج شدم . همه چیز در آن صبح دلپذیر تابستانی، بی نهایت زیبا و شورانگیز بود . بوی معطر گلها و درختان به شبنم نشسته، لذت و هیجان ناشناخته ای را در وجودم به جوشش در آورد . هنوز فاصله چندانی با ویلا نداشتم که از دور قامت مرد سفید پوشی را مشاهده کردم که به سمت می آمد . از همان فاصله هم اندام ورزیده و شانه های ستبر فرزند را می شناختم . از تصور اینکه تا بی نهایت دوستش دارم و او هم احساسی مشابه نسبت به من دارد، لبخندی بی اراده بر لبهایم شکفت . لبخندی که هرگاه فرزند را با آن چهره جذاب و مهربان می دیدم، بی دعوت مهمان صورتم می شد . نزدیکش که رسیدم، دستم را تا نزدیک ابرو بالا آوردم و با حالت خبردار نظامی ، بلند گفتم:

- سلام به سحرخیزترین رئیس دنیا! صبح بخیر .

از تاثیر شیطنتی که به خرج دادم به قهقهه خندید .

- سلام از بنده اس، دوست داشتنتی ترین کارمند دینا! صبح تو هم بخیر .

لباس ورزشی یکدست سفید ، قامتش را در بر گرفته بود و از تاثیر رطوبت هوا موهایش نمناک و آشفته بهر سویی می رفت . قدمهایم را با او همگام کردم و پرسیدم:

- تو چقدر زود بیدار شدی، من فکر کردم حالا حالاها میخوابی!

دستی به موهایش کشید و نگاهی به جانبم انداخت.

- من به کم خوابی عادت دارم. تو چرا اینقدر زود بیدار شدي خانم؟ هنوز آفتاب سر نزده!

بعد ناگهان ایستاد و با ابروهای گره کرده و حالت تهاجمی گفت:

- راستی یادم افتاد! چرا دیشب برای شام بیدار نشدي؟ می دونی چقدر الهام و نرگس صدات کردن!

- بابا ترسوندي منو! آخه خیلی خوابم می اومد. شب قبل هم مهمونی بودیم و دیر خوابیدم. حالا مگه چی شده؟

- حتما مهمونی خونه دایی ات خیلی طول نکشید و مهران هم اون شب نبود! اگه من می فهمیدم تو چرا اینقدر روی اون حساسی خیلی خوب می شد! در ضمن عمدا که با معده خالی نخوابیدم.

- شیدا ، من که نپرسیدم کی اونجا بود و کی نبود! روی مهران هم حساسیت بخصوصی ندارم ، اتفاقا خیلی هم اونو دوست دارم. ولی از حالت نگاهش به تو خوشم نمیاد

- وای، مگه چطوری نگاه می کنه طفلک؟!!

- نمی دونم، نمی دونم! ولی احساس می کنم خیلی به تو علاقه داره ، علاقه ای فراتر از علاقه یه پسر دایی به دختر عمه اش ! من دوست ندارم کسی تو رو اینطور با شیفتگی برانداز کنه ! میفهمی چه میخوام بگم؟!!

- اگه بگم نه ، دعوا می کنی؟!!

به حالت مظلومانه من لبخند زد

- نه کوچولو !فهمیدن حرفهای من به زمان احتیاج داره!

- من کوچولو نیستم این صدمبار ! اگه سر از حرفهای تو در نمی یارم به این خاطره که تو خیلی مرموز و مبهم حرف می زنی ! حالا بجای این بحثها برو دست و صورتت رو بشور و بیا تا من یه قهوه خوشمزه درست کنم، چطوره؟!!

با نگاهی خیره و نامفهوم براندازم کرد. پس از چند لحظه بدون گفتن کلامی از من دور شد و بلافاصله به ویلا رفت. با تعجب به جای خالی اش نگاه کردم و چون از رفتارش چیزی دستگیرم نشد به داخل رفتم.

با حالتی کلافه در کابینتها را باز کردم و نگاه جستجو گرم داخل آنها را کاوید. فنجانها را نمی یافتم.

- ای بابا! من گیج شدم یا واقعا فنجونی در کار نیست؟

به عقب کر برگشتم فرزاد را با سر و وضعی مرتب و لباسی دیگر، جلوی در دیدم که مرا نگاه میکرد. با لبخندی، عصبانیتم را پنهان کردم.

- فرزاد این فنجونها رو کجا گذاشتی؟

- توی همون کابینت روبرویی بود همیشه!

- ای وای، تعجب می کنم چطور اونها رو ندیدم! حالا چرا نمی بینی؟

در حالیکه تمام حرکاتم را زیر نره بین قرار داده بود نشست و من، قهوه را جلوی رویش گذاشتم. خودم نیز پشت میز قرار گرفتم و گفتم:

- خب اینم قهوه! شروع کن که می دونم گرسنه ای. وای من که دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

بسرعت لقمه ای آماده کردم و بلعیدم. هنگامی که چای را برداشتم. متوجه شدم بدون اینکه به فنجانش دست بزنم هنوز همانطور خیره نگاهم میکند. از آن سکوت و نگاه نافذ دستپاچه شدم و لقمه را نجویده بلعیدم. با تعجب پرسیدم:

- تو حالت خوبه؟!!

- آره خوبم؛ هیچ وقت توی زندگیم اینقدر خوب نبودم!

- ولي من اينطور فكر نمي كنم! انگار تو عالم هپروتی !

نگاهی به چهره خندان من کرد و با نَفَسِ عمیق، دستي میان موهایش فرو برد. حالي کلافه و سردرگم داشت. باز به چشمهای خیره شد و بدون مقدمه گفت:

- شیدا باور نمي کني اگه بگم گاهی حس مالکیت خفه ام مي کنه، ولي فکر مي کنم حالا ديگه وقتش باشه، ديگه تحمل تموم شده! ميخواهم در مورد يه مسئله اي باهات صحبت کنم!

نگاهش را تاب نیاوردم و سر به زیر انداختم

- چه مساله اي ؟

- اول بايد سرت رو بلند کني تا بگم

قلبم بشدت به تلاطم افتاد. دلم گواهي مي داد که بالاخره زمان گفتن حقایق و بيان احساسات فرا رسیده است. فغان قهوه اي را برداشت و با آرامش شروع به خوردن کرد. او جرعه جرعه قهوه اش را مي نوشيد و من اضطرابم را! کم کم داشتم طاقت از کف مي دادم که به حرف آمد:

- يه کمي سخته ولي بايد بگم. يعني مي دوني..... اینجا توي ايران و با يه دختر شرقي حرف زدن يه کمي سخته. با تو حرف زدن که از همه کارهاي دنيا سخت تره! چون من با يه دختر سرکش و لجباز ولي در عين حال حساس و محجوب طرفم ! مي دوني شیدا، من مدتهاست که.....

- به به؛ سلام به جوانهاي سحرخيز ! خوب خلوت کرديد دوتايي!

با شنيدن صدای پدر، هر دو ايستاديم. فرزند آنقدر دستپاچه شد که خنده ام گرفت. هر دو همزمان سلام کرديم

- عليك سلام. آفرين به شما که از همه زرنگتر بوديد. از قديم گفتن سحرخيز باش تا کامروا باشي!

در حين ريختن چاي براي پدر، توضيح دادم که چه موقع بيدار شدم. بلافاصله مادر و متعاقب آن آقاي پناهي و شايان و الهام و ديگران هم بيدار شدند و آشپزخانه را با همهمه و سر و صدا روي سرشان گذاشتند. از اينکه صحبتهاي

فرزاد نیمه تمام ماند ، عصبی شدم . این همان لحظه نابی بود که من نیز مدتها انتظارش را کشیده بودم، ولی به راحتی از دست رفت!

نگاهم روی چهره اش ثابت ماند . به شیطنتهای سیامک و شایان که مدام سر به سرش می گذاشتند ، می خندید . هنگامیکه متوجه نگاه خیره ام شد به سمت آمد و آرامی نجوا کرد:

- بابت صبحانه ممنون. این بهترین قهوه ای بود که در تمام عمرم خوردم! تو چیزی نخوردي . برو صبحانه ات رو بخور.

لبخندی زدم

- نوش جانتون، قابل شما رو نداشت! منم می رم میخورم ولی.....حرفات.....

- باشه توی به فرصت دیگه، فعلا که نشد!

به این ترتیب او باز هم نتوانست پرده از راز احساسمان بردارد. حالا که زمان آن فرا رسیده بود تا تکلیف هردو نفرمان روشن شود، باز دست تقدیر صفحه دیگری از بازیهایش را برایمان رقم زدو

پس از صرف صبحانه ، فرزاد درکمال ناباوری اعلام کرد که اسب من و آرام را هم آورده است .ظاهرا زمانی که آقا حیدر را به اینجا فرستاده ، ترتیب آنها را هم داده بود .از شنیدن این خبر، بی نهایت شادمان شدم .بلافاصله اسبها را از اصطبل خارج کردیم و به اتفاق فرزاد ، کمی در ساحل سوارکاری کردیم .حتی نرگس و سیامک هم نتوانستند حیرتشان را از مهارتم پنهان کنند و لب به تحسین گشودند .

به پیشنهاد بزرگترها قرار شد ناهار را در جنگل که فاصله چندانی هم با ویلا نداشت صرف کنیم .همه اعلام رضایت کردند و پسرها با بردن وسایل زودتر ، حرکت کردند تا همه چیز را پیش از رفتن ما مهیا کنند .کنار پنجره ایستادم ونمای چشم نواز بیرون را از نظر گذراندم که حضور شخصی را در کنار خود حس کردم .فرهاد خان با همان لحن سرشار از عذوفت و مهربانی گفت:

- دختر گلم چگونه؟!

- عالی آقای متین، عالی! اینجا فوق العاده اس و بی نهایت زیبا و رویایی! من واقعا عاشق این مکان شدم

- موافقم. اینجا خیلی قشنگه ! به همین خاطره که فرزند عاشق اینجاس. شما دونفر وجهه اشتراک جالبی دارید!

و با لحن شیطننت آمیزی اضافه کرد:

- من به پسرم بخاطر این انتخاب نمونه تبریک می گم!

با تعجب نگاهش کردم .

- منظورتون مکان زیبای اینجاست؟

با صدای بلند خندید و من با خود اندیشیدم که چقدر پر ابهت و شیک است .

- نه دخترم، منظور اون یکی انتخابش بود!

با دو انگشت فشار ظریفی بر روی بینی ام وارد کرد و ادامه داد:

- چشمهای زیبا همه چیز رو زیبا می بینه. درست مثل تو که همه اطرافت رو در نهایت قشنگی می بینی. حالا اگه آماده ای بیا بریم که الان صدای همه در میاد!

با احترام سری تکان دادم و دوشادوش او از در خارج شدم و این در حالی بود که از خود سوال می کردم فرهاد خان از کدام انتخاب فرزند صحبت می کرد؟!

مکانی که پسر ها انتخاب کرده بودند، جایی دنج و بی نهایت زیبا در دل جنگل سرسبز بود. تا رسیدن ما همه کارها را انجام داده بودند. حتی آتش را هم به پا کرده و کبابها را به سیخ کشیده بودند. چون هنوز فرصتی تا ناهار باقی مانده بود، همگی به اتفاق مشغول بازی والیبال شدیم. فقط مادر و مهتاب خانم بودند که وارد بازی نشدند و ترجیح دادند به صحبت هایشان بپردازند و البته در حین بازی هم از ما فیلم برداری کنند!

خیلی سریع تور بسته شدو به دو گروه تقسیم شدیم. من و فرزاد و پدر و آقای پناهی در کنار هم و بقیه حریف مقابل ما بودند. بازی با گروه ما که یک یار کمتر داشت شروع شد و با ضربه سرویس فرزاد که کوبنده و غیرقابل کنترل در زمین حریف فرو آمد، جلو افتادیم. بقدری شور و هیجان داشتیم و سروصدا می کردیم که اصلا متوجه گذر زمان نشدیم

رقابت بسیار تنگاتنگ بود و هر دو گروه تمام تلاش خود را بکار گرفته بودند. در پایان بازی نتیجه مساوی بود. آخرین سرویس سرنوشت ساز را باز هم فرزاد با مهارت تمام زد و سیامک به سختی آن را کنترل کرد و به جلوی تور هدایت کرد. شایان و الهام همزمان با هم فریاد زدند: «منم» و بسمت توپ پریدند. ولی پیش از آنکه دستشان به توپ برسد، بدون اینکه کسی متوجه شود چه اتفاقی رخ داد محکم بهم خوردند و نقش زمین شدند! سراسیمه بسمتشان دویدیم. خوشبختانه آسیبی به هیچکدام نرسیده بود ولی کمی شوکه شده و قادر به صحبت کردن نبود. آقای پناهی با دلوایسی پرسید:

- چرا دوتایی یورش بردید؟ خدا خیلی رحم کرد!

من گفتم:

- آره خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاد. چرا خوردید بهم؟

شایان که حالش کمی جا آمده بود بسمت الهام رفت و دستهایش را گرفت و با دلوایسی نگاهش کرد. هنگامی که خیالش آسوده شد خندید و گفت:

- خدا بگم چه کارت کند دختر! نزدیک بود سر هردومون یه بلایی بیاری!

الهام بغض کرده و ناباور پرسید:

- به من چه ربطی داره؟!!

لبخند شایان عمیقتر شد.

- مثلاً اومدم توپ رو بزnm ولی وسط زمین و آسمون نگام افتاد به تو. نمی دونم چی توی اون چشمت بود که حواسم پرت شد و تا اومدم به خودم بیام. خوردم بهت!

همگی ابتدا با دهانی باز به او نگاه کردیم و بعد شلیک خنده مان به هوا رفت. آنقدر خندیدیم که اشک به چهره مان آمد. فرزاد دست هر دو را گرفت و از روی زمین بلندشان کرد و رو به شایان زمزمه کرد:

- بي جنبه ، خسته نباشي!

شایان هم سردرگوشش فرو برد جمله اي را زمزمه کرد که شلیک خنده فرازد به هوا رفت و به من خیره شد. در همین حین مادر و مهتاب خانم که حسابي سرگرم گفتگو بودند و اصلا متوجه نشدند همزمان پرسیدند:

- چه خبره اونجا جمع شدید؟

آقاي پناهي با خنده گفت:

- موضوعت چراغوني پارساله، شما ادامه بدید!

باز همگي به خنده افتادیم و به این ترتیب بازي واليبال با نتیجه مساوي به اتمام رسید. بلافاصله فرزند و پدر و سیامک مشغول تهیه غذا شدند و بقیه به استراحت و خوردن میوه مشغول شدند. من هم که عاشق این سبک غذا درست کردن بودم، کنار پدر ایستادم و در حین فیلم برداري از فعالیتشان، نهایت لذت را بردم. پس از صرف غذا که در میان خنده و هیاهوي جوانترها به اتمام رسید، نرگس از سیامک خواست که برایمان گیتار بزند. او هم که منتظر شیطننت و شلوغ بازي بود، بلافاصله گیتارش را آورد و ریتم شادي را نواخت. همگي به وسط ریختند و همزمان با همخواني آهنگ او، مي رقصیدند، البته سیامک صدای بسیار گرم و دلنشینی داشت. من به بهانه فیلم برداري و فرزند به بهانه صرف قهوه خود را کنار کشیدیم و از پایکوبي در آن جمع پر هیاهو امتناع ورزیدیم. وقتی حسابي خسته شدند، بزرگترها باز به دور هم حلقه زدند و جوانترها هرکدام به گوشه اي رفتند. نرگس بوم نقاشي اش را برداشت و شروع به کشیدن طرحي از سیامک در میان مناظر جنگل کرد. شایان دست همسرش را گرفت و قدم زنان از جلوي جمع ناپدید شدند. بزرگترها مشغول گفتگو شدند و من هم با برداشتن دیوان حافظم، گوشه اي دورتر از جمع را انتخاب کردم و با تقال و سیري در اشعار حضرت، خود را سرگرم کردم. غرق در افکارم بودم که صدای فرزند را شنیدم:

- اجازه مي دید توي خلوتتون سرک بکشم؟

به لحن شیطننت آمیزش خندیدم

- اختیار دارید! چرا ایستادی؟ بیا بشین

- نه، اگه دوست داشته باشي يه جايي رو نشونت بدم که فکر مي کنم از دیدنش خوشحال بشي

- چرا که نه؟ فقط اجازه بده کلاهم رو بپارم .

کتاب را به دست مادر سپردم و به او اطلاع دادم که به همراه فرزند دوری در اطراف بزنم. لبخندی از سر رضایت زد و من به فرزند پیوستم. از میان جنگل، راهی را در پیش گرفت که بسمت بالا هدایت می شد. در این فاصله هم در مورد نحوه ساختن ویلا و اینکه تا چه حد به آن علاقه دارد صحبت کرد. پس از طی مسافتی که به دلیل سربالابودن، نفس مرا بریده بود، بالاخره به انتهای راه و مقصد مورد نظر رسیدیم. جنگل به یکباره به انتها رسید و فضای سبز و دلپذیری در پیش چشممان گسترده شد که از انبوه گل‌های وحشی رنگارنگ پوشیده بود .

دیدن آن صحنه چشم‌نواز ، مرا به وجد آورد، خواستم از فرزند فاصله بگیرم اما نگاه زیبایی فرزند این اجازه را به من نداد .

- بهتره زیاد از من دور نشی ، اینجا خیلی خطرناکه!

این را گفت و مرا از میان انبوه گل‌ها و چمن‌هایی که تقریباً تا ساق پاهایمان را در بر گرفته بودند، جلوتر برد. ناگهان به لبه پرتگاهی رسیدیم . در باورم نمی گنجید ؛ ما درست بالای یک کوه قرار داشتیم. با ترس، نگاهی به پایین انداختم. ارتفاع کوه تا دره شاید به صدها متر می رسید! وحشتزده دست فرزند را فشردم و کمی به عقب رفتم .

- خدای من! اینجا چقدر فریبنده اس!

لبخندی زد و مرا به عقب راهنمایی کرد.

- بله عزیزم ؛ اینجا آدم رو گول می زنه و اگه مواظب نباشی ممکنه از وسط گل‌ها به دفعه سر از ته در بیاری!

مرا زیر سایه تنه درختی که در آن حوالی قرار داشت، نشانده و خودش هم در کنارم جایی گرفت. منظره ای بدیع و بی نهایت روح نواز، روبروی ما قرار داشت. از پایین کوه انبوه درختان سر به فلک کشیده خودنمایی میکردند و در انتها ، آبی بیکران دریا نمایان بود. بر روی بستر دریا، تعدادی قایق به چشم میخورد که در رفت و آمد بودند . صدایش از عالم رویا خارج کرد:

- من عاشق اینجام. وقتی داشتم این ویلا رو می ساختم. این مکان رو کشف کردم. آرامش روحی و جسمی که اینجا به من می ده با هیچ آرامشی قابل مقایسه نیست. بنظر تو اینجا قشنگه؟

از کنارم گل وحشي زرد رنگي را چيدم و نگاهش کردم.

- آره خيلي، يعني فوق العاده اس!

- بله فوق العاده اس ، ولي خطرناکه!بهر حال بايد خيلي مراقب بود چون اين گلها و علفهاي بلند، آدم رو به اشتباه مي اندازه ، تازه اينجا خيلي هم رمز آلوده!

خنديدم و نگاهم بر روي نيمرخ جذابش ثابت ماند.

- آره درست مثل تو!

با تعجب نگاهم کرد:

- مثل من؟!!

- بله، آخه تو هم خيلي مشکوک و مرموزي!مثل طبيعت اينجا.با اين فرق که طبيعت رو مي شه خوند ولي تو رو نه!

- چه جالب!

- چي جالبه؟

- آخه يه خانم ديگه هم قبلا به من گفته بود که « تو خيلي مرموزي»!

هرچقدر تلاش کردم بي تفاوت باشم ، نشد. كاملا بسمتش چرخيدم و با اخمي بي اراده گفتم:

- اگه بپرسم اون خانم كي بود، ايرادي نداره؟!!

نگاهي به چهره ام انداخت و زد زیر خنده:

- تو رو بخدا اینطوری نگام نکن! بلند می شم خودمو از این کوه پرت می کنم پایین ها!

- بهتره بگی اون خانم کی بود تا خودم اینکارو نکردم!

به لحن نیمه شوخی و نیمه جدی ام خندید. ایستاد و دوباره به راه افتاد.

- اون خانم یه استاد پنجاه ساله! استاد یکی از دروس اختصاصی من توی دانشگاه آکسفورد! من ساکت ترین و در عین حال فعالترین عضو کلاس بودم. یه بار هم اون این جمله رو گفت!

ناگهان سکوت کرد و به عقب برگشت. خورشید در حال افول بود. با صدایی که بطرز دیوانه کننده ای غمگین بنظر می رسید، ادامه داد:

- ولی من معتقدم مثل یه کتاب باز می مونم. خوندن من خیلی ساده اس! اونقدر ساده که بین سختی ها و تردیدهای افکار تو گم شدم!

دستش را در جیبش فرو کرد و با سری به زیر افتاده، راه بازگشت را در پیش گرفت. دیدن آن چهره محزون و غمگین با همان هاله آشنای غم در نگاه، جگرم را به آتش کشید. فرصت فکر کردن در عمق گفته هایش را نداشتم. بسرعت خود را به او رساندم در حال قدم زدن در کنارش، گفتم:

- قبول دارم که فکر من انباشته از تردید و فکرهای مسموم و آزار دهنده اس. و برام خیلی جالبه که می بینم تو اونها رو لمس می کنی! ولی فرزند من، تو رو گم نکردم؛ منظورم اینه که شاید نتونم به درستی تو رو بشناسم ولی به این معنا نیست که از درک رفتار و شخصیت تو عاجز باشم، فقط بخاطر اینه که تو رو توی هاله ای از ابهام می بینم، باور کن که تو خیلی مرموزی!

- ولی من هنوز هم اعتقاد دارم هیچ ابهامی در کار نیست. عزیزم تو خودت سعی می کنی به مسائل، خیلی پیچیده نگاه کنی. گاهی هم خیلی راحت به عمق معنای یه مساله پی میبری ولی از بس به خودت تلقین کردی، به همه چیز یه رنگ خاکستری می پاشی! شیدا، زندگی سبزه عزیزم! عشق آبی! خوشبختی سفیده! آگه این عینک بد بینی نسبت به آدمهای اطراف رو از چشمت برداری، اونوقت می بینی که چقدر همه چیز زیباست!

- من الان هم همه چیز رو زیبا می بینم!

روبرویم ایستاد و یک ابرویش را بالا برد.

- بله زیبا می بینی ولی در سایه ای از ترس و تردید!نگو اینطور نیست چون می دونم که میخوای از بروز احساسات جلوگیری کنی. عزیزم حداقل با خودت روراست باش. اگر فقط یه کمی خوش بین باشی می بینی که من فصل فصل در اختیار تو بودم ، یک کتاب قابل دسترس!

لبخند زدم و با خود اندیشیدم : « من فقط اینو می دونم که توی بازی عشق تو، کتاب عواطف خفته ام ورق ورق شد!»

هنگامیکه متوجه نگاه کاونده و نافذش شدم . باز به راه افتادم و گفتم:

- خیلی خب؛ اونطوری نگام نکن! قول می دم خوشبین باشم .در ضمن از نصایح ارزنده تون ممنون!

با من همگام شد و با خنده ای در صدایش گفت:

- خواهش می کنم خانم، قابل شما رو نداشت!

به جمع خانواده که نزدیک شدیم به آرامی گفت:

- تو برو پیش نرگس و سیامک ، منم می رم دوتا چایی می ریزم و می یام .

- تو چرا زحمت می کشی ؟برو، خودم می آم از همه پذیرایی می کنم

- وقتی می گم برو، یعنی باید اطاعت کنی .حرف هم نباشه! در ضمن زحمتی نیست

این را گفت و بسمت محفل گرم پدر و مادرها رفت .از جمله دستوری اش خنده ام گرفت .بسمت سیامک که دورتر از بقیه نشسته بود رفتم .با شنیدن صدای پایم به عقب برگشت.

- بالاخره اومدین؟ کجا رفتین شما؟ پس فرزند کو؟

کنار نرگس که رویرویش نشسته بود، جا گرفتم و جواب دادم:

- الان می یاد ، داره چایی می آره..... جایی خاصی نبودیم، برای هواخوری رفتیم همین اطراف

نگاهی به نرگس کردم و گفتم:

- همون جا که شما رفتید و ما رو نبردید!

هر دو با صدای بلند خندیدند و نرگس با شیطنت پرسید:

- حالا چکار میکردید؟!

لحنش به گونه ای بود که ناخودآگاه تا بناگوش قرمز شدم . ضربه محکمی به پایش زدم و سر به زیر انداختم. سیامک به قهقهه خندید و من خجالتزده تر از قبل، در خود فرو رفتم . با صدای خنده آنها، همه نگاهها بسمت ما چرخید . شایان و الهام به ما پیوستند و با رسیدن فرزند باز هم شوخی ها از سر گرفته شد . چند قدم دورتر، نقاشی نرگس قرار داشت . به آرامی تابلو را برداشتم و سرجایم نشستم . هنوز خیس بود . مثل همیشه فوق العاده طرح زده بود ! آنقدر از هنر دستهای توانایش تعریف و تمجید کردم که صدایش در آمد .

- ای بابا! اونقدرها هم که تو می گوی خوب نشده . راستش من همیشه به طرحی رو می کشم ولی بعد می فهمم که خیلی هم موفق نبودم ، چون شکل طبیعی خیلی قشنگتره ، درست مثل طرحی که از تو کشیدم!

ناگهان سکوت کرد و گویی که حرف نابجایی زده باشد ، دستش را جلوی دهانش گرفت و نگاه درمانده اش را به فرزند دوخت. هاج و واج مانده بودم . رنگ فرزند پریده بود و شایان و الهام هم دستپاچه بنظر می رسیدند با تعجب پرسیدم:

- تو کی از من طرح کشیدی؟!

فرزند زیر لب غرید:

- خراب كردي نرگس!

ولي پيش از آنكه پاسخي بدهد، همگي با فرياد « واي يه عنكبوت بزرگ» الهام متفرق شديم. دخترها جيج كشيدند و هر كس بسمتي دويد. شايدان هم با لگد، ضربه هاي محكمي به زمين زد. ولي من هرچقدر نگاه كردم عنكبوتي نديدم! چشمي كه بين الهام و فرزند رد و بدل شد و از نگاه تيز بين من دور نماند، دريافتم ماجرايي هست كه از آن بي خبرم! هنوز در فكر بودم كه دستي كلاهم را مقابل صورتم گرفت. ظاهرا هنگام فرار از سرم افتاده بود. به عقب برگشتم و به نگاه خيره فرزند لبخند زدم

- ممنونم

تا خواستم كلاه را بگيرم دستش را پس كشيد.

- يادت باشه قول دادې دقيق و خوشبينانه به مسائل نگاه كني!

كلاه را به ستم گرفتم. با حرص گفتم:

- يادم مي مونه !تو هم يادت باشه كه خوب فرار كردي ، من تا سر از ماجرا در نيارم دست بردار نيستم!

باز تا خواستم كلاه را بگيرم، دستش را پس كشيد.

- من كي فرار كردم؟ حالا چي رو ميخواي بفهمي؟

اين بار خم شدم و كلاه را از دستش بيرون كشيدم. قدمي جلوتر رفتم و خيره در نگاهش ، زمزمه كردم:

- فكر كردي خيلي زرنكي؟ جريان تابلو را مي گم

- عصباني نشو عزيزم ، كدوم تابلو؟

- لازم نیست از من پنهان کنی. اونقدر بچه نیستم که نفهمم نرگس از چی حرف می زد!

لبخندی بر لب نشاند

- ولی تو همیشه به خانم کوچولویی که گاهی اشتباه می کنه!

آنقدر حرصم گرفت که با سماجت یک پایم را محکم روی زمین کوبیدم! خنده اش عمیق تر شد.

- اولا که کوچولو خودتی!دوما من مطمئنم به خبری هست و تو از پنهان می کنی!

- بچه ها دعوا نکنید! آدما اول زندگی که اینقدر سر به سر هم نمی دارن!

هر دو با شنیدن صدای فرهاد خان سربرگردانیدیم. پس تمام این مدت متوجه مشاجره ما شده بود. شرمزده سر به زیر انداختم و نجوا کردم:

- ببخشید ولی همه اش تقصیر فرزاده!

به قهقهه خندید و به پسرش نگاه کرد.

- صد البته که تقصیر فرزاده!تو به چه حقی دختر گل من و اذیت می کنی فرزاد؟ اصلا شیدا جان میخوای به کتک مفصل بهش بزنی؟!!

به فرزاد که حالت پسر بچه شرور و بازیگوشی را به خود گرفته بود و ساکت نگاهم میکرد خیره شدم و به آهستگی گفتم:

- نه گناه داره بچه! تویی روحیه اش تاثیر منفی می گذاره!!

از حاضر جوابي و شیطنتم ، فرهاد خان به قهقهه خندید و فرزاد لبخند عمیقی زد . نگاه تهدید آمیزی به جانبش انداختم و بلافاصله از آنجا گریختم .

بمحض رسیدن به ویلا دوش آب سردی گرفتم و بدین وسیله التهاب را کاهش دادم . بعد هم خستگی و سردرد را بهانه قرار دادم و خود را به خواب زدم . حتی برای صرف شام هم حاضر نشدم ولی الهام غذایم را به اتاق آورد و اصرار داشت که حتما بخورم . می دانستم که اگر اطاعت نکنم نمی توانم جواب اخم و تخم فرزاد را بدهم ، پس به ناچار چند لقمه ای فرو دادم .

با آمدن دخترها برای خواب ، با اینکه بیدار بودم ، خود را به خواب زدم ولی پس از چند ساعت کشمکش فرسایشی واقعا به یکی از همان بی خوابیهای عجیب شبانه مبتلا شدم . ساعتها بود که تمامی چراغهای ویلا خاموش شده و همه به خوابی ژرف و عمیق فرو رفته بودند . لباس مناسبی به تن کردم و به آرامی از اتاق خارج شدم . وارد آشپزخانه که شدم لیوانی آبمیوه ریختم و از ویلا بیرون آمدم . در زیر انوار نقره فام مهتاب راه دریا را در پیش گرفتم . دریا در آنشب مهتابی ، آرام و زیبا جلوه میکرد . صدای جیر جیرکها و موجهای آرام آن که با طنین مرغان دریایی مخلوط شده بود . خلسه ای شیرین را برایم به ارمغان می آورد . بر روی شنهای نرم ساحل نشستم و خنکهای نسیم را با تمام وجود در آغوش کشیدم . آبمیوه را با ولع بلعیدم و پاهایم را دراز کرده و به دستهایم تکیه زدم . چه آرامش عجیبی وجودم را احاطه کرده بود . پس از ساعتها فکر کردن به مسائل اخیر ، نقاط تیره و مخدوش ذهنم کم کم روشن و شفاف شد . احساس میکردم روح خسته ام که بین جدال با واقعیات و توهمات گذشته فرسوده شده است . نیاز میرمی به آرامش و سکون دارد . یک بار شکست تلخ و مرگ آور آن هم درست در لحظه بلوغ احساس و تبلور عاطفه ، برای من ضربه ای مهلک تلقی می شد . هر چند که معصومیت نگاه فرزاد و علاقه شدید قلبی ام به او بر روی تمام تردیدها خط بطلان می کشید ولی هنوز سایه ای مبهم از ترس بر روی افکارم گسترده بود . ترس از آینده ای هولناک و غیر قابل پیش بینی !

هنگامی به خود آمدم که ماه رفته بود و بی ادعا جایی خود را به اولین پرتوهای خورشید می سپرد . اکنون افکارم شکل منسجم تری به خود گرفته بود . تصمیم داشتم ترس را کنار نهاده و در اولین فرصت با فرزاد صحبت کنم . باید پس از شنیدن سخنان او راز چندین ماهه ام را فاش میکردم . راز شیرین قلبم را ! باید می گفتم چقدر دوستش دارم و خواهم داشت نفس عمیقی کشیدم و برخاستم . بدنم بر اثر ساکن نشستن بر روی شنها ، کوفته شده بود و کمی درد میکرد . کش و قوسی به آن دادم و با قدمهایی راسخ و استوار به ویلا بازگشتم . غافل از اینکه چشمهای تبار و ملتمس عاشقی شبگرد ، تمام حرکاتم را زیر نظر داشت !

فصل دهم

پاشو دیگه تنبل خانم، لنگ ظهره! صدای همه در اومد!

- وای نرگس، تو رو خدا بذار بخوابم، فقط یه ثانیه!

- پاشو ببینم ، حتی یه لحظه هم نمی دارم

بالش را بلند کردم و روی صورتم گذاشتم

- الهام تو یه چیزی بهش بگو !

- الهام هم وساطت کنه نمی تونی خوابی! بلند شو دیوونه، میخوایم بریم دنبال فرزاد بگردیم، از دیشب تا حالا غیبت زده!

همچون فنر از جا پریدم ! چیزی در دلم فرو ریخت . ناباورانه پرسیدم:

- يعني چي غيبش زده؟ کجا رفته؟!

نرگس نگاهی به الهام انداخت و هر دو زدند زیر خنده! الهام به سمت آمد:

- نرگس خیلی بدجنسی! چرا خواهر شوهر منو اذیت می کنی؟

گونه ام را بوسید و مهربانانه ادامه داد:

- فرزند هیچ جا نرفته! از صبح تا حالا هزار بار سراغ تو رو گرفته. نگران بود که نکته کارمند سحرخیزش مریض شده که اینقدر میخوابه! حالا پاشو که میخوایم بریم بیرون؛ فقط منتظر تو هستیم.

با عصبانیت ، بالش را بسمت نرگس پرت کردم و به این ترتیب بازی پر سر و صدا و خنده های بی امانان شروع شد. هرکس هرچیزی که نزدیک دستش بود، بسمت دیگری پرت میکرد. بالاخره خسته شدیم و من بلافاصله آماده شدم و به راه افتادیم. با این تفاوت که این بار با دو اتومبیل رفتیم. جوانها با اتومبیل فرزند و بزرگترها با اتومبیل ما. تا پاسی از شب مشغول گشت و گذار بودیم بقدری به همه خوش گذشت که متوجه گذر زمان نشدیم.

روز سوم اقامت ما در شمال ، فصلی تازه از کتاب زندگی را برایم رقم زد فصلی هولناک اما خاطره انگیز!

بعد از ظهر پدر و فرهاد خان مشغول بازی شطرنج شدند و قرار بود هرکس که بازی را واگذار کرد، همه را به شام مهمان کند. بازی با هیجان زیاد و تشویق تماشاچی ها آغاز شد و پس از ساعتها تفکر و کشمکش ، بالاخره پدر ، کیش و مات شد. همه هورا کشیدند و بنا شد برای رفتن آماده شویم که نرگس و سیامک خود را از این گردش معاف کردند . با گفتن این حرف ، شایان و الهام نیز اعلام مخالفت کردند و من هم از خدا خواسته کنار آنها ماندم. به این ترتیب فرزند هم ماندگار شد و پدر و مادرها با خنده و شوخی به تنهایی عازم گشت و گذار شدند .

بلافاصله پس از خروج آنهاف شایان دستهایش را بهم کوبید .

- خب حالا چکار کنیم؟

بسمت آشپزخانه رفتن و با صدای بلند گفتیم:

- من چند تا قهوه درست می‌کنم و با هر تصمیمی که جمع بگیرم موافقم!

پس از صرف قهوه، فرزاد پیشنهاد کرد که به ساحل برویم و لحظات را کنار دریای نیلگون و زیبا سپری کنیم. همه موافقت خود را اعلام کردند و هرکس برای برداشتن وسایل مورد نیاز به گوشه‌ای رفت. بلافاصله به اتاق برگشتم و بلوز لیمویی رنگ و دامن بلند و پرچین نارنجی رنگم را به تن کردم و کلاهی هم‌رنگ دامنم، موهایم را در بر داشت. دوربین فیلمبرداری و توپ والیبال را برداشتم و نگاهی به تصویر خود در آینه کردم. همه چیز مرتب بود. زیر لب گفتم: «امروز بهترین فرصت برای حرف زدن، دیگه وقتشه که.....»

با صدای فرزاد، ادامه جمله در دهانم ماسید.

- شیدا بیا دیگه، همه رفتند

با عجله دستی به لباسم کشیدم و خارج شدم و با همان شتاب، پله‌ها را پشت سر گذاشتم. جلوی در به فرزاد که زیر انداز و فلاسک چای را به دست داشت برخوردم.

- وای ببخشید که منتظر شدید داشتم دنبال دوربین می‌گشتم

در را بستم و کنارش ایستادم ولی او همچنان خیره و بی حرکت نگاهم میکرد خنده‌ام گرفت

- چیه می‌خواهی دعوا می‌کنی؟!

- خیلی خوشگل شدی!

این را گفت و سرعت به راه افتاد. لبخندی زدم و با خود گفتم: «پسره دیوونه! ولی خدا رو شکر، چون آگه شایان بود تا حالا صد تا غر زده بود!»

دویدم و با عجله خود را به او رساندم. هر دو در سکوت کنار هم قدم زدیم و اجازه دادیم تا پرستوهایی مهاجر خیالمان در آسمانها پرواز کنند. فرزاد نیم نگاهی به جانبم انداخت و پرسید:

- چي توي اون ذهن قشنگت مي گذره كه لبخند مي زني؟!

خم شد و دوربين و توپ را از دستم گرفت. نگاه حاكي از قدرشناسي ام را حواله چهره اش كردم.

- مي دوني فرزاد؛ داشتم فكر ميكردم كاش برم يه جايي!

چيني به پيشاني انداخت.

- مثلاً كجا؟!

با حالي ماليخوليائي دستهايم را درهم قلاب كردم و با آب و تاب گفتم:

- نمي دونم، نمي دونم! يه جاي خيلي دور؛ يه جايي كه تنهاي تنها باشم و دست كسي بهم نرسه! مثلاً توي يه كلبه بي انتها و دور افتاده! يه جاي خاص!

- يعني منظورت اينه كه تنها باشي؟

- آره ، ديگه تنهاي تنها!

ايستاد و خيره نگاهم كرد

- باز شروع كردي شيدا؟ از اينكه دائماً تن و بدن منو با اين حرفها بلرزوني، چه لذتي مي بري؟

- نه فرزاد باور كن چنين قصدي نداشتم و نخواهم داشت! تو پرسيدي به چي فكر ميكردي، منم برات گفتم، مي دوني روحم خسته است. يه جورايي احساس اسارت و خفگي مي كنم دلم ميخواد اين پوسته سخت و عذاب آور رو كه دست و پام رو بسته بشكافم و بپرّم! مثل مسافرهائي در به در كه از اين شهر به اون شهر مي رن و دائماً به كوچ فكر مي كنن!

وحشتزده قدمي نزدیکتر آمد و مقابلم ایستاد .

- این حرفها یعنی چی؟! سفر، کوچ کردن، پاره کردن قفل و زنجیر چه معنی می ده؟ تو که از این حرفها نمی زدی! مگه کسی تو رو زندانی کرده که احساس خفگی می کنی؟! شیدا پس آدمهای اطرافت چی؟ اونهایی که تو رو دوست دارن، اونهایی که بوجود تو احتیاج دارن؟

- خب اونهایی که منو دوست دارن به خواسته های منم احترام می دارن . تازه کسی اونقدر به من وابسته نیست که دوری من آزارش بده!

با دلخوری نگاهش را از چهره ام گرفت . به عادت همیشگی ، چنگی به موهایش زد و با حالتی کلافه نگاهش را به بیکران آسمان دوخت . پس از لحظاتی به ناگاه چشمهای ملتمس خود را که همچون برکه ای غم انگیز و طوفانی شده بود ، به صورتم دوخت و با لحن مرموزی گفت:

- نمیخواه بگی که از احساس من خبر نداری! نمی دونم چقدر لازمه که غرورم رو بشکنم . نمی دونم تاکی باید زجر بکشم ! ولی اگه اون زمان تا ابدیت باشه این کار رو می کنم . فقط بخاطر اینکه بدونی احساس من چقدر عمیق و پاکه! گویا در شروع صحبت ، کمی تند رفته بودم . گفتگو آنطور که دلم میخواست پیش نمی رفت . به هیچ وجه تمایل نداشتم او را اینچنین مغموم و سر درگم ببینم . بلافاصله لبخندی زدم و گفتم:

- بابا گفتم میخوام برم، ولی نه حالا!

مظلومانه نگاهم کرد و باز پرسید:

- شیدا جدا میخوای بری؟ میخوای تنهام بذاری؟ میخوای برام یه خاطره بشی؟ یه آرزوی دست نیافتنی؟!!

چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود . شاید فرزند هم چنین حالتی داشت چرا که بلافاصله به راه افتاد . این شروع غم انگیز، ابدا هدف من نبود . نگاهی به او که با شانه های خمیده آرام آرام گام بر می داشت کردم . نباید می گذاشتم به همین حالت بماند . گوشه دامنم را گرفتم و دویدم . نزدیکش که رسیدم فرزند ناگهان ایستاد و به عقب برگشت و من محکم با او برخورد کردم . لبخندی زد و من را هم به خنده انداخت .

- چیه ؟ چرا می دویی؟!!

- فرزند من.....من اصلا.....اصلا از گفتن اون حرفها منظوري نداشتم. فقط افكارم رو به زبون آوردم. مطمئن باش اونقدر تعلقات فكري و عاطفي دارم كه حتي يه لحظه هم نمي تونم از اينجا دور بشم. متوجه منظورم مي شي؟

سرش را تكان داد و لبخند محزوني بر لب آورد. آنقدر محزون كه نه تنها خوشحالم نكرد ، بلكه بغضم را نيز بيشر کرد !

با نوک انگشت ضربه اي روي بيني ام زد و نجوا كرد:

- كاش مي تونستم تو رو هم مثل سوليا بنذارم توي قفس! اينجوري ديگه هوس پرواز كردن به سرت نمي زد!

خنديدم و در كنارش به راه افتادم. واقعا كه چقدر جالب مي شد اگر فرزند مرا در قفس زنداني ميكرد! به واقع از او بعيد نبود چنين كاري بكنند! هرچند كه من هم اكنون نيز خود را زنداني مي ديدم. محبوس شده اي در قفس طلايي عشق او!

با رسيدن ما به كنار ساحل ، زير انداز پهن شد و مدتي را به صرف كيك و چاي گذرانديم. چند نفري در ساحل به چشم ميخوردند كه عده اي همچون ما مسافر و عده اي از اهالي بومي منطقه بودند. به پيشنهاد شاين همگي به دور هم حلقه زديم و دقايق را مشغول بازي هيچان انگيز و مفرح واليبال شديم. سپس خسته و عرق ريزان بر روي فرش ولو شديم. نرگس در حاليكه ميوه ها را با دقت و وسواس داخل ظرف مي چيد گفت:

- واي كع چقدر دلم براي بچه ها تنگ شده. انگاز صد ساله كه نديدمشون! هرچند كه خانم توكلي و آقا رضا بخوبي از عهده همه كارها بر مي آن ولي بازم نگرانم!

هلوي درستي را به دندان كشيدم .

- تو كه روزي صد بار زنگ مي زني و همه چيز رو كنترل مي كني، ديگه نگران چي هستي؟

لبخندي زد و شانه اش را بالا انداخت. نگاهم را به انتهاي آبي نيلگون دريا كه گويي در آسمان حل مي شد دوختم و گفتم :

- البته حق داري. منم دلم براشون تنگ شده!

این را گفتم و ساکت شدم. همگی به دور هم حلقه زدیم و با کمک شایان و سیامک آتش زیبا و محسور کننده ای برپا شد. به صحبت‌هایم با فرزاد می‌اندیشیدم. هنوز هم نتوانسته بودم حرف‌های اصلی را بازگو کنم و دلم در تب و تاب بود. تصور میکردم زمان را بطرز وحشتناکی از دست می‌دهم و این مسئله شدیداً نگرانم میکرد. باید هرچه زودتر به این قائله خاتمه می‌دادم. من باید حرف‌های نیمه تمام آنروز فرزاد را کامل میکردم و پرده از این راز آتشین بر می‌داشتم. آنقدر مغروق در دریای افکار نابسامانم بودم که متوجه اطراف نشدم. با ضربه ای که شایان به بازویم زد بسمتش برگشتم.

- معلوم هست حواست کجاست؟ دیگه کم کم دارم نگرانت می‌شم، نکنه خل و چل شدی؟!!

خندیدم و با شیطنت موهایش را بهم ریختم.

- دیوونه داشتم فکر میکردم، همون کاری که تو اصلاً نمی‌کنی! بد نمی‌شه اگه یه کمی به سلول‌های خاکستری مغزت زحمت بدی!

الهام جلوی بروز حملات بعدی را گرفت و گفت:

- خیلی خب بچه‌ها، من می‌گم چگونه مشاعره کنیم؟

این را گفت و خودش اولین شعر را خواند.

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

- «ش» بده!

صدای خندان سیامک بود. من گفتم:

شبهای درازبست که در خلوت دل بیدارم در بزم غریبانه ای از عشق تو دعوت دارم

نگاهم با چهره فرزند که رویم نشسته بود، گره خورد. خیره در چشمايم گفتم:

من و دل در شب هجرش همه شب بيداريم دل پي شكوه او، من پي دلداري دل!

نوبت نرگس بود

لحظه هجوم غربت ، لحظه اي بود كه تو رفتي سيل غم زندگيم و برد، وقتي كه پل و شكستي

سيامك جوابش را اين چنين داد:

يا رب! اين نوگل خندان كه سپردني به منش مي سپارم به تو از جشن حسود چمنش

نوبت شايدان بود ولي هرچه فكر شعري كه با حرف «ش» شروع شود به ياد نياورد، بنابراين با ناراحتي گفتم:

- آقا قبول نيست من خودم يه شعر ديگه ميخونم:

بلاي عشق را جز عاشق شيدا نمي داند به دريا رفته مي داند مصيبتهاي طوفان را

دستش را پشت كمر فرزند زد و با خنده گفتم :

- بله آقا فرزند!

همه به شيطنت و تقلب او خنديدند و فرزند در حاليكه از لا به لاي شعله هاي رقصان آتش ، نگاه بيقرار و مخملي اش را پيشكش چشماي مشتاقم ميكرد، زمزمه وار گفتم:

آنكه سودا زده چشم تو بوده است ، منم آنكه از هر مژه صد چشم گشوده است ، منم

آن جفا دیده، گرفتار، وفا پیشه که چشم بسته از غیر تو، تا بر تو گشوده است، منم

آنکه در خاطره اش حرف وفا نیست تویی! و آنکه آکنده زمهر تو، دل اوست منم

آنکه در وادی عشق تو، سر تسلیمش رایگان، بر کف اخلاص چنان کوفت منم

هر مصراع از شعرش بند دلم را پاره میکرد. چنان با سوز و حسرت آن ادبیات را میخواند که بی اراده بغض کردم. در زیر اشعه های آتشین و سوزان نگاهش، قطره قطره ذوب می شدم. کلمات بمحض خارج شدن از حنجره اش، همچون نیشتری بر قلبم می نشست. سکوت سنگینی همه را در خود فرو برد. فرزاد به آرامی از جمع خارج شد و پشت ما، رو به دریا ایستاد. احساس تلخ و کشنده ای پیدا کرده بود. صدای به ظاهر سرخوش شایان بهت جمع را شکست.

- وای بچه ها سیب زمینی ها جزغاله شد !

با این حرف همه به خنده افتادند و سیامک سیب زمینی هایی را که در زیر آتش پنهان کرده بودیم یکی یکی خارج کرد و به دست همه داد. نرگس فرزاد را هم فراخواند و او سر به زیر و سنگین کنار من نشست .

احساس غریبی داشتم. نوعی لذت شعله ور شدن در عشقی آتشین و تلخی حزن و اندوهی لایتناهی ! سیامک دوربین را برداشته و با لودگی سر به سر همه می گذاشت. هنوز همانطور سر به زیر و مغموم با سیب زمینی ام بازی میکردم که دوربین را نزدیک صورتم گرفت .

- احوال شیدا خانم؟!

به لحن پر از شیطنتش لبخند متواضعانه ای زدم .

- ممنون سیامک بر حالم خوبه!

دست بردار نبود. با سماجت پرسید:

- شیدا اگه گفتی به نقطه آبی روی دیوار سفید چی می تونه باشه؟

به دوربين خيره شدم و با بي حوصلگي شانه اي بالا انداختم .با خنده اي پر صدا گفـت:

- خوب يه مورچه است كه شلوار لي پوشيده

همه به خنده افتادند و او باز پرسيد:

- حالا اگه گفـتي چه جوري مي شه شايدان رو تا ابد سركار گذاشت؟!

- سيامك برو ديگه حوصله ندارم، چه مي دونم آخه!

دوربين را به صورتم نزديكتر كرد.

- حوصله ندارم يعني چه؟ كاري نداره كه ، روي دو طرف يه كاغذ مي نويسي « صفحه بعد و بخون!»

شليك خنده بچه ها به هوا برخاست .اين بار خودم هم خنده ام گرفت .فرزاد دستش را جلوي دوربين گرفت و آن را به عقب هل داد.

- اذيتش نكن سيامك!

سيامك بلند شد و دوربين را به صورت فرزند نزديك كرد.

- ا، ببخشيد آقا، حواسم نبود شما بادي گارد ايشون هستيد! غلط زيادي بود قربان، ديگه تـكرار نمي شه!

باز همه به قهقهه خنديدند و شايدان با لحنـي تهديدگرانه گفـت:

- حالا ديگه من و سرڪاري مي ذاري آقا سيامك، آره؟!

بلند شد و دوربین را از او گرفت و به الهام سپرد. سپس سیامک را کشان کشان بسمت دریا برد و به آب انداخت. همه خندیدند و نرگس جیغ و داد میکرد! کمی شنا کردند و خیس و خندان به جمع پیوستند. بلافاصله پسرها، جگرهایی را که از قبل مهیا شده بود به سیخ کشیدند و روی آتش کباب کردند و به دستان دادند. در آن هوای مطبوع واقعا می چسبید! این بار شایان دوربین را بدست گرفت و گفت:

- حالا دیگه نوبتی هم که باشه، نوبت سیامک.....برو گیتارت و بیار و ما رو به دم گرمت مهمون کن!

همه به افتخار او دست زدند و سیامک با ژستی خنده دار تعظیمی کرد و گیتار را به دست گرفت. بمحض اینکه انگشتان هنرمند او بر روی سیمهای گیتار حرکت کرد، همه سکوت کرده و به خلسه ای شیرین فرو رفتند. الهام سر به شانه شایان گذاشت و دستهای مردانه و قدرتمند او، پذیرای دستهای ظریفش شد. نرگس هم به سیامک تکیه زد. فرزند درست روبروی من نشسته بود. چند تکه چوب به آتش اضافه کرد و آن را شعله ورتر کرد. آفتاب غروب کرده بود و ساحل خلوت و دریا آرام و دلفریب می نمود. سیامک قطعه ای را می نواخت که بسیار روحنواز و آرامش بخش بود. به جمع نگاه کردم. همه در نوعی رخوت سکرآور فرو رفته بودند. از دیدن آنها لبخندی زدم و به فرزند نگاه کردم. او هم نگاهی به بچه ها انداخت و چند بار سرش را بطرفین تکان داد و خندید. همزمان با پایان یافتن ریتم موزیک صدای تشویقهای ما بلند شد. فرزند تک سرفه ای کرد و گفت:

- سیامک حالا یک ترانه بخون!

با شیطننت چشمکی زد و ادامه داد:

- البته بشرطی که صحنه های رمانتیک راه نیاندازید. پلان عاشقانه ممنوع! بی جنبه ها خوب ما هم دل داریم!

همه به قهقهه افتادند و سیامک جواب داد:

- می خونم به افتخار آقا فرزند!

مجددا همه تشویقش کردند و او شروع به نواختن کرد. این بار ریتم غمگینی را زد که حال را منقلب کرد. باز همه در حسی زیبا فرو رفتند. پاهایم را به داخل شکم جمع کردم و دستهایم به دور پاها حلقه شد. نگاهم به رقص شعله های آتش که بطرز فریبنده ای دلبری میکرد ثابت ماند. صدای گرم و پرشور سیامک بلند شد:

می میرم برات

تو نمي دونستي که من مي ميرم بي تو، بدون چشمت

مي ري از برم

تو نمي دونستي که دلم بسته به ساز صدات

آرزومه که مي دونستي که من مي ميرم برات

مي ميرم برات.....

سرم را از روي زانو بلند کردم و به فرزند نگاه کردم .به من خيره شده بود و پيچ و تابهاي آتش ، در آن هواي دم غروب ، چهره اش را بطرز ديوانه کننده اي زيبا جلوه مي داد .انگار او بود که اين شعر را زمزمه ميکرد .خورشيد از آسمان رخت بر بسته بود ولي دو خورشيد سوزانتر در قابي درشت ف قلبم را مي لرزاند!

التماس چشمهايش ، احساساتم را به مبارزه مي طلبيد . انگار در تک تک ابيات مفهومي نهفته بود که فرزند عاجزانه مي خواست به سادگي از کنارشون عبور نکنم .اصلا چرا نگاهش تا اين حد بيتاب و دردآلود بود؟! از زجري که در زير شلاق نگاهش مي کشيدم ، بطرز عجيبی لذت مي بردم ! لذت سوختن و خاکستر شدن در عشق ! و باز صداي سيامک:

نمي خوام بياي

نميخوام ميون تاريخي من، تو حروم بشي

نمي خوام ازت

نميخوام مثل يه شمع بسوزي برام تا تموم بشي

برو تو بزرگي، ميخوام که فقط آرزوم بشي

آرزوم بشی.....

پرنده نگاهم در هوای مه آلود چشمهایش اسیر شده بود و لحظه لحظه جان می داد. آری! این حرفهای دل او بود، ولی من میخواستم بمانم. بمانم و در وادی عشق او، دیوانه وار بسوزم و همچون شمعی نابود شوم. من نمی خواستم برای او یک خاطره و یا آرزویی دست نیافتنی باشم! من می ماندم و در گلستان احساس او می رویدم. کاش قادر بودم تمام این کلمات را فریاد بزنم. آرامش دریا، صدای غمگین سیامک، ضجه سیمهای گیتار و تصویر نگاه محزون و اغوا کننده فرزند، همگی تبدیل به قطره اشکی شد و از دریچه چشمهایم چکید. همزمان، قطره اشکی هم از روی گونه های فرزند سر خورد و به زمین افتاد. احساس خفگی کردم. کم مانده بود به مرز جنون برسم! من ظرفیت تحمل این غم را نداشتم. با ناباوری سرم را تکان دادم. سرعت ایستادم و در مقابل نگاه بهت زده دیگران، دوان دوان راه ویلا را در پیش گرفتم. بمحض اینکه از جمع خارج شدم. بغضم را رها کرده و با صدای بلند گریستم. کاش مرده بودم و این صحنه ها را به چشم نمی دیدم! کاش قلبم پاره پاره می شد و نمی دیدم که مرد مغرور و دست نیافتنی رویاهایم گریه میکند! او همه هستی ام بود و از اقرار به این جمله واهمه ای نداشتم.

بمحض ورود به ویلا، به اتاقم رفتم و خود را روی تخت انداختم. آنقدر نفس نفس می زدم که صدا در گلویم به هق هق تبدیل شد. مدتی را بی وقفه گریستم و خود را سبک کردم. سپس لیوانی آب خوردم و پشت پنجره ایستادم. از همان فاصله هم نور آتش و بچه ها هویدا بودند. کسی به حریم تنهایی ام وارد نشد چرا که بدون شک همه آنها از عشق بین من و فرزند مطلع بودند. نمی دانم چقدر زمان گذشت که صدایی از طبقه پایین بلند شد. اندکی آرومتر شده بودم؛ از تخت فاصله گرفتم و در را باز کردم. از بالای پله ها سرک کشیدم ولی کسی را نیافتم. به آرامی پایین رفتم، ولی باز هم خبری نبود. بر روی میز وسط ویلا، شاخه گل رزی توجم را جلب کرد. آن را برداشتم و بویدم و با صدایی که از تاثیر بغض و گریه، خش دار شده بود، گفتم:

- فرزند! میخوام باهات صحبت کنم. فکر می کنم حالا دیگه وقتش رسیده که حرفامو بشنوی! فقط زود باش تا بچه ها نیومدن! ناله ای از در چوبی برخاست. نگاهم به آن سمت کشیده شد. در باز بود ولی کسی داخل نشد. جلو رفتم و در را باز کردم. باز یک شاخه گل دیگر! از شیطنتش خنده ام گرفت و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- اونوقت به من می گه کوچولو!

بر روی اولین پله ایستادم که ناگهان تمامی چراغهای حیاط ویلا روشن شد و زیبایی خاصی را به محیط بخشید. به آرامی از پله ها سرازیر شدم و راهی را در میان انبوه گلها و درختان در پیش گرفتم. می دانستم که فرزند همان دور و اطراف است ولی دلیل این گریزهایش را نمی دانستم! نگاهی به گلهای درون دستم انداختم. آنقدر در محیط اطراف ویلا پیش رفته بودم که نمی دانستم کجا هستم! با صدای بلند پرسیدم:

- فرزند کجایی؟

جوابي دريافت نكردم. راهم را كچ كردم و در ميان انبوه گلها و درختان، مسير ديگري را در پيش گرفتم ، ولي باز هم او را نيافتم. از اين بازي تعقيب و گريز هم خنده ام گرفته بود و هم خسته شده بودم. دامن بلند و پرچينم را بالا زده و از روي نهر آبي گذشتم و به مكاني رسيدم. با كمی دقت دريافتم كه در پشت ويلا قرار دارم. آنقدر راهها پيچ و پيچ و كثرت گل و درختان زياد بود كه نفهميدم چطور به آنجا آمده ام! دو اتاق در آنجا قرار داشت كه ظاهرا منزل سرايدار ويلا بود. باز با صدای بلند، فرزند را فرا خواندم. هنگامي كه سكوت كردم صدای خش خش گامهايي بع گوشم رسيد كه با نوای جير جيركها و امواج ساحل در هم مي آميخت. چون آن قسمت تاريختر از بقيه حياط بود، قدمي جلوتر رفتم و گفتم:

- فرزند ، اصلا شوخي جالبي نيست! اگه اون جايي ، يه چيزي بگو، من مي ترسم!

ناگهان از لا به لاي درختها، تصوير قامت مردی را ديدم كه با تمام وجود از او نفرت داشتم و حضورش هميشه برايم مايه عذاب روي بود! چنان جا خوردم كه نزديك بود قالب تهی كنم!

ناگهان از لا به لاي درختها، تصوير قامت مردی را ديدم كه با تمام وجود از او نفرت داشتم و حضورش هميشه برايم مايه عذاب روي بود! چنان جا خوردم كه نزديك بود قالب تهی كنم! آقا حيدر با شاخه گل رزي در دست و همان چهره كريبه و لبخند مرموز ، قدمي جلو آمد و گفت:

- پس بالاخره اومدي؟!

بقدری شوكه شده بودم كه كلامي از حنجره ام خارج نشد. طرز بيان جمله و نگاهش به گونه اي بود كه انگار به شكارش مي انديشد! در طول اين سه روز ، اصلا او را ندیده بودم و حضورش را به كلي از ياد برده بودم. يعني همه اين بازيها از جانب او بود؟! خدای من! چقدر حواس پرت بودم كه متوجه نشدم. فرزند كه مي دانست من به چه گلي علاقه دارم! سعي كردم خونسردی ام را حفظ كنم تا به ترس عميقم پي نبرد

- شما اينجا چكار مي كنيد؟!

- توقع داشتی كجا باشم؟ من هميشه همون جايي ام كه عشقم اونجاست!

قلبم بشدت مي تپيد و ضربانش از روي لباس هم هويدا بود. نبايد خود را مي باختم .

- بسيار خب، براي من مهم نيست! همين دور و اطراف باشيد تا اگه كارتون داشتيم در دسترس باشيد!

این را گفتم و به عقب برگشتم تا بلافاصله از آن مکان و هم انگیز بگریزم ، ولی ناگهان خیزی برداشت و دستم را گرفت ! بی اراده جیغ بلندی کشیدم ؛ او بسرعت دستش را جلوی دهانم قرار داد و مرا به دیوار چسباند! چشמהای سرخ و منفورش را نزدیک صورتم گرفت و غریب:

- بهتره که سر و صدا نکنی و آرام باشی ، چون باهات کار دارم!

احساس کردم هر لحظه ممکن است جان از بدنم خارج شود! و چشمهایم گرد و فراخ به او دوخته شد . هنگامی که دید ساکت و بی حرکت ایستاده ام ، دستش را برداشت و شاخه گل را به صورتم کشید و خندید .

- نترس عروسک خوشگل! کاری باهات ندارم ، فقط دلم میخواد به حرفهام گوش کنی، همین!

واقعا که چقدر منفور و رذل بود! با صدای لرزانی گفتم:

- حالم ازت بهم میخوره ! اون دهن کثیف رو ببند!

بمحض پایان یافتن جمله ام دستش را بالا برد و با قدرت تمام بر روی گونه ام فرو آورد . برقی از چشمهایم گذشت و نفس در سینه ام گره خورد! خون گرم و غلیظی از گوشه لبم چکید . با عصبانیت فریاد زد:

- خفه شو و فقط به حرفهام گوش کن! تو باید بدونی که من از همون لحظه اول که دیدمت عاشقت شدم! از همون روزی که اومدی شرکت. یعنی اگر مردی باشه که تو رو ببینه و عاشقت نشه واقعا مرد نیست ! از منم توقع نداشته باش که از لعبتی مثل تو بگذرم ! با خودم عهد کردم هرچور شده تو رو به دست بیاورم ولی از بخت بد نفهمیدم که فرزند هم عاشقت شده . این رو وقتی فهمیدم که تو مریض شدی و نیومدی شرکت. اون جلوی چشמהای من مثل مار زخمی به خودش می پیچید و من می دونستم که این یعنی اوج علاقه ! صدبار به الهام التماس کرد که تماس بگیره خونه تون و حال تو رو بپرسه.حتی تو خونه هم همه اش از تو حرف می زنه! ولی من ناامید نشدم. فرزند از وقتی چشم باز کرده همه چیز داشته! خونه، ماشین ، پول ، زندگی مرفه ، سفر خارجه.....همه چیز!

اون می تونه با هر دختری ازدواج کنه ولی نباید تو رو از من بگیره !من فقط تو رو میخوام! فقط تو! باور کن که خوشبختت می کنم!حالا چکار می کنی ؟ قبول می کنی یا نه؟!

در باورم نمی گنجید .کم مانده بود از ترس و وحشت نقش بر زمین شوم . این چرندیات چه بود که می شنیدم ؟با التماس نالیدم:

- این مزخرفات رو بریز دور! به چه جراتی این مهملات رو سر هم می کنی؟ حالا اشکالی نداره .من حرفهات رو نشنیده می گیرم .به فرزند هم چیزی نمی گم! می دونی که اگه بفهمه چه بلایی سرت می یاد؟!

میخواستم زودتر از آنجا خلاص شوم ولی او دستش را سد راهم قرار داد:

- چرا حرفهام رو جدی نمی گیری؟ من برام مهم نیست فرزند و یا هر احمق دیگه ای بفهمه! من تو رو میخوام حتی اگه به قیمت زندگیم تموم بشه. می فهمی؟!

از حالتش رعشه ای به اندامم افتاد .فریاد زدم:

- تو یه آدم پست و نمک شناسی! چرا دست از سرم بر نمی داری روانی؟ چی از جونم میخوای؟!

در کمال تعجب قهقهه چندش آوری سر داد:

- آره من خیلی پستم ، خیلی زیاد! و غیر از به دست آوردن تو به هیچ چیز دیگه فکر نمی کنم!

چهره اش به ناگاه ملتهب و برافروخته شد .چیزی نمانده بود از ترس سکنه کنم. قدمی نزدیکتر آمد که بلافاصله فریاد زدم:

- اگه یه قدم دیگه برداری جیغ می زنم و همه رو خبر می کنم!

باز خنده ای کرد و هوس آلود سر تا پایم را برانداز کرد.

- اینجا هر چقدر هم که جیغ بکشی کسی صدات رو نمی شنوه!

صدای نفسهای تند و تب آلودش در آن سکوت مرگ آور، موهای بدنم را راست میکرد! در همان حال زیر لب زمزمه کرد:

- تا حالا کسي بهت گفته خوشگلي تو ديوونه کننده اس! من به فرزند حق مي دم که اينقدر عاشقت باشه. ولي طفلک بيچاره! هرگز دستش به تو نمي رسه!

بايد کاري صورت مي دادم. کاملاً مشخص بود که در حالت طبيعي به سر نمي برد ولي پيش از آنکه عکس العملي نشان دهم وحشيانه به ستم حمله ور شد. خدای بزرگ! چه برزخي! چقدر بيچاره بودم که گذشته باز تکرار مي شد! چه سرگذشت شومي و زشتي انتظارم را مي کشيد! هميشه در نقطه اوج خوشبختي به یک باره به فقر نيستي سقوط ميکردم. با تمام توانم جیغ مي کشيدم و سعي ميکردم با ناخنهايم، صورتش را زخمي کنم. ولي او مرا محکم به ديوار چسبانده بود. لحظه چهره کريه محسن در نظرم ترسيم شد. به ناگاه دست برد و يقه بلوزم را تا سر شانه پاره کرد! بند دلم گسسته شد. با خود عهد کردم حتي اگه مجبور شدم خودم را بکشم ولي هرگز اجازه ندهم او به اميال شيطاني اش دست يابد. تصوير چشمهاي غمگين فرزند، بغضي را در گلويم نشاند. با ذکر نام خدا و ياد او نيروي مضاعفي گرفتم و در حاليکه سعي ميکرد تا مرا ببوسد با ناخن چشمش را زخمي کردم. بمحض اينکه حلقه دستش شل شد او را به کناري پرتاب کردم و در حالي که جیغ هاي گوشخراش، حنجره ام را زخمي کرد، پا به فرار گذاشتم! هنوز چند قدمي بيشتر دور نشده بودم که جسم سياه و پشمالويي را خرناسه کشان در مقابل خود ديدم. از ديدن آن سگ زشت و بزرگ ناگهان متوقف شدم. تمام بدنم از ترس بي حس شده بود. نگاهی به عقب انداختم. آقا حيدر ناله کنان در حاليکه دستش را روي چشم زخمي اش قرار داده بود به ستم مي دويد. فرصت زيادي نداشتم با پارس سگ، جیغ ديگري کشيدم و پا به فرار گذاشتم. حالا به اضافه او یک سگ پشمالو هم به دنبالم مي دويد! نمي دانستم بايد از کدام راه بگریزم. با تمام تواني که از خود سراغ داشتم فقط مي دويدم و فرياد زنان کمک ميخواستم! در حاليکه قطرات درشت اشک از چشمهاي سر ميخورد ناليدم:

- خدایا! خودت کمک کن!

کفشهاي همچون رفيقي نيمه راه پاهاي را در آن دويدن ديوانه وار تنها گذاشتند. دامنم را تا نزديک زانو بالا کشيده بودم. پاهاي برهنه ام در برخورد با شاخ و برگ بوته گل ها زخمي شده بود ولي سوزش آن هم متوقف نکرد. بسرعت از روي بوته گلي پريدم و تغيير مسير دادم. حالا در همان راه شني قرار داشتم که به ورودي و يلا ختم مي شد. آنقدر دويده بودم که احساس خفگی ميکردم. صدای گرفته در گلو تبديل به هق هق شد. حتي جرات برگشتن و به پشت سر نگاه کردن را هم نداشتم. صدای پارس سگ و دويدهاي آقا حيدر قلبم را از جا مي کند. حس ميکردم که ديگر تمام نيرويم تحليل رفته است. در حاليکه ديگر از نفس بريده بودم و احساس مرگ ميکردم ناگهان فرزند را با چهره اي متوحش و رنگي پريده ديدم که به ستم مي دويد. اگر در آن لحظه تمام دنيا را يکجا را به دستم مي سپردند تا به اين حد خوشحال نمي شدم. آخرين نيرويم را هم به کار گرفتم و ناله کنان فرياد زدم:

- فرزند..... زاد..... سب..... گ.....

هنگاميکه به من رسيد با ناتواني به او نزديک شدم. در آن لحظه حتي خجالت و شرم هم معنای حقيقي اش را براي من دست داده بود! دلم ميخواست او را در خود حل کنم. از اينکه چند دقيقه پيش گمان ميکردم او را براي هميشه از دست داده ام، وحشت سر تا پايم را مي لرزاند. فرزند بلافاصله با صدای مرتعشي گفت:

- «سالي» ساکت باش! بشين!

پارس سگ قطع شد و با زبانی آویزان و نفس زنان کمی عقب رفت و نشست! هیچ رمقی در پاهایم نمانده بود.
همانطور که روی زمین نشستم صورتم را بالا آوردم. بمحض اینکه چشمم به نگاه مهربان و دلوایس فرزند افتاد که صورتم را می کاوید، با صدای بلند گریستم، به چشمان پر اشکم نگاه کرد و پس از چند لحظه با صدایی مبهوت و مردد گفت:

- گریه نکن عزیزم دلم، چه بلایی سرت اومده؟!

حق گریه ام اجازه نمی داد تا جوابش را بدهم. بازوهایم را گرفت و مرا از خود جدا کرد. ناگهان متوجه پارگی لباسم شد. از آنجا که پارگی زیاد بود، دستم را روی آن گذاشتم و سر به زیر انداختم. چنان خجالت کشیدم که احساس کردم تا مغز استخوانم از حرارت سوخت!

فرزند ناباورانه سرم را بالا گرفت و با نوک انگشت، خون کنار لبم را لمس کرد. به چشمهایم خیره شد و وحشتزده زمزمه کرد:

- شیدا چی شده؟!

نمی توانستم جوابش را بدهم. با حق گریه به عقب برگشتم ولی اثری از آقا حیدر نبود. دوباره نگاهش کردم. چهره اش حالتی داشت که از آن سر در نمی آوردم.

نمی دانم از نگاه ملتمس و اشک آلودم، چه احساسی پیدا کرد. ناگهان به من نزدیک شد و من هراسان پشت او پناه گرفتم و او با بغض نالید:

- تو رو خدا حرف بزن دختر! تو که منو دیوونه کردی، چی شده آخه؟!

کاش می شد تا ابد همانطور بمانیم. چقدر احساس امنیت میکردم. زیر لب با حق زمزمه کردم:

- فرزند.....اون.....

نگذاشت جمله ام را تمام کنم. مرا از خود جدا کرد و پرسید:

- اون چي؟ اون کيه؟!

- آقا حيدر.....

پيش از آنکه حرف ديگري از دهانم خارج شود مرا رها کرد و بسرعت به ته باغ دوید؛ چنان با عجله گويي او را هم دنبال کرده بودند! با رفتن او، همان سگ زشت و پشمالو هم به دنبالش روان شد. دلم در تب و تاب بود. سعي کردم برخيزم ولي گويي که کتک جانانه ابي خورده باشم. تمام بدنم درد ميکرد و قدرت حرکت نداشتم! آن جدال سخت و طاقت فرسا تمام انرژی ام را به يغما برده بود. دامنم را کنار زدم و به زخم هاي پاييم که از بعضي از آنها خون جاري شده بود، نگاه کردم. صدای قدمهائي به گوش مي رسید. با وحشت سر بلند کردم و بچه ها را دیدم که خوشحال و خندان بسمت ويلا مي رفتند. دلواپس فرزند بودم، با صدایی که به شدت گرفته بود، فریاد زدم:

- شایان.....سیامک!

همه نگاهها بسمت چرخيد. بلافاصله وسایلي را که در دست داشتند. رها کردند و به سمت دویدند. شایان جلوي پاهایم زانو زد و وحشتزده پرسید:

- چي شده شیدا؟! اين چه سر و وضعيه؟!

با گريه پشت ساختمان را نشان دادم و نالیدم:

- برید اونجا.....فرزاد اونجاست!

پسرها بسرعت دویدند و الهام با دیدنم در آن حال، جیغ کوتاهی کشید و بیهوش نقش زمین شد! بیچاره نرگس هاج و واج مانده بود و نمي دانست به کدامیک از ما برسد. به جهت اینکه از بهت خارجش کنم. با گريه و زاري، ماجرا را بطور خلاصه برایش توضیح دادم. بلافاصله به ويلا رفت و با لیواني آب و یک شال حریر بازگشت. شال را به دور بدن من پیچید و به کمک الهام شتافت. با به هوش آمدن الهام. سه تایی بنای گريه کردن را گذاشتیم. الهام و نرگس از دیدن من در آن وضعیت اسفناک، بیشتر از خود بي تابی ميکردند. البته خبر نداشتم که من اين لحظه هاي تلخ و شکنجه آور را یکبار ديگر نیز تجربه کرده ام!

در همین گیر و دار، فرزند با چهره ابي بر افروخته و عصباني بازگشت و الهام و نرگس را کنار زد و روي پاهایش مقابلم نشست

- اینجا چه خبر بود شیدا؟!

از حالت نگاهش دلم در سینه فرو ریخت. بقدری عصبانی و خشمگین بود که به وحشت افتادم. آرام پرسیدم:

- یعنی چی؟ شایان و سیامک رو دیدی؟!

با خشونت فیر قابل باوری، شال را از روی شانه ام کشید و با انگشت، لباس پاره ام را نشان داد:

- یعنی این! ازت پرسیدم اینجا چه اتفاقی افتاده؟!

زبانم بند آمد. می دانستم که این اتفاق رخ می دهد. حالا چطور برایش توضیح می دادم؟ همچون کودکی هراسان گفتم:

- هیچی!

دندانهایش را روی هم فشرد و سیلی محکمی به صورتم زد و دیوانه وار نعره کشید:

- شیدا حرف می زنی یا با دستهای خودم خفه ات کنم؟ اون عوضی با تو چکار کرد؟!

دستم را بر روی گونه ام گذاشتم؛ همان جایی که او سیلی زده بود. اشک گرم و داغی از چشمهایم روان شد. احساس کردم صدای بغض آلود و لرزانش لبریز از تمنا و التماس است. حلقه اشکی می رفت تا در چشکهایش جابخش کند. نگاه درمانده ام از دستهای مرتعش فرزند به صورت الهام و نرگس که مبهوت و ترسیده به این صحنه نگاه میکردند، سر خورد. بسمتش بر گشتم و نالیدم:

- می خواست همون عملی رو انجام بده که یه مرد پست و نامرد، وقتی یه دختر جوون و تنها رو می بینه، به سرش می زنه! ولی..... ولی من فرار کردم!

مشت گره شده اش را محکم روی پایش کوبید و با حالتی جنون آمیز زیر لب غرید:

- نمک شناس بی لیاقت، می کشمت!

این را گفت و بلافاصله از ما جدا شد. این دومین مرتبه ای بود که در طول امروز سیلی جانانه ای نوش جان میکردم! یکبار از مرد هوسرانی که بشدت از او بیزار بودم و حالا از مرد عصبانی و عاشقی که بشدت دوستش داشتم! نگاه ملتسم را به نرگس دوختم

- تو رو خدا برو ببین چه خبره! نکته چه بلایی سرش بیارن!

نرگس دوان دوان از ما جدا شد و الهام اشک ریزان مرا در آغوش کشید.

- خدای بزرگ! فرزند چه جوری دلش اومد این کار رو بکنه؟ عجب جهنمی شده ها! خدایا خودت به خیر بگذرون!

پس از آن همه چیز بسرعت از ذهنم می گذشت. ظاهرا پسر ها آقا حیدر را تا جایی که رمق داشته، کتک زده بودند و در آخر با وساطت نرگس که گمان میکرد مردک بیچاره زیر آنهمه مشت و لگد جان داده است، او را در یکی از اتاقها زندانی کردند تا به دست قانون بسپارند.

دخترها مرا به اتاق برده و لباس مرتبی به تنم پوشاندند و زخمهای پاهایم را پانسمان کردند. تا آمدن پدر و مادرها که پاشی از شب گذشته به ویلا رسیدند، جو حاکم در خانه اندکی آرامتر شده بود. قرص آرامبخشی خوردم و به خواب رفتم. ظاهرا به پدر و مادرها هم گفته بودند که سگ مرا دنبال کرده است و ترسیده ام!

فردای آنروز تا بعد از ظهر خواب بودم. هنگامیکه بیدار شدم خانه تقریبا در سکوت فرو رفته بود. نگاهی به بیرون انداختم. آسمان تیره و دلگرفته بود و می بارید. حمام آبگرمی گرفتم و پس از تعویض لباس، به پایین رفتم. احساس سرحالی بیشتری میکردم. همه در سالن پایین گرد آمده بودند. فرهاد خان پکهای عصبی به پپیش می زد و آقای پناهی در سکوت، به نقطه نامعلومی خیره شده بود! جوانها به دور شومینه حلقه زده بودند و سیامک آهنگ ملایم و غمگینی را می نواخت مادر، مغموم و پریشان نشسته بود و پدر، سرش را بین دستهایش قرار داده بود. کاملا هویدا بود که جو متشنجی حاکم است. با صدای «سلام» من همه نگاهها به سمتم چرخید و صدای موسیقی قطع شد. مادر شتابان خود را به من رساند. چشمهایش سرخ و متورم بود.

- عزیزم، چرا اومدی پایین؟!

- خب برای اینکه حالم خوبه!

بسمت بچه ها رفتم و در مقابل نگاه خیره و دلواپس همه، کنار الهام و شایان نشستم. از حالت نگاهشان خنده ام گرفت.

- چرا همه اینطوری به من نگاه می کنید؟ من حالم خوبه

شایان دستهای سردم را در دست فشرد

- احساس درد نمی کنی؟ ناراحتی نداری؟

- نه عزیزم؛ خوب خوبم ، فقط تشنمه!

لبخند آسوده ای زد. صدای گریه مادر، سکوت را شکست ، بهت زده به او و سپس به شایان نگاه کردم و از او توضیح خواستم. با لحن غمگینی گفت:

- خدا رو شکر !ما فکر کردیم خدای نکرده مثل چند سال پیش دچار حمله عصبی شدی!

تازه دریافتم که جریان از چه قرار است!پس همه موضوع آقا حیدر را می دانستند. بسمت مادر رفتم و او را در آغوش کشیدم. مهربانانه مرا می بویید و می بوسید و خدا را سپاس می گفت. پدر هم مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید. با پیش آمدن این صحنه ها، لبهای همه به لبخند باز شد و سیامک بلافاصله ریتم شادی را نواخت. به این ترتیب جو سنگین و غم زده قبلی بسرعت فراری شد. مادر لیوانی آبمیوه به دستم داد و سپس برای تهیه شام به اتفاق مهتاب خانم که همچون پروانه ای دورم می چرخید. به آشپزخانه رفتند. پدرها هم به دلایل کاملاً نامفهومی ، ویلا را ترک کردند و از هرکس سراغشان را می گرفتم ، پاسخ مناسبی به من نمی داد.

باز کنار بچه ها نشستم. از نگاه کردن به فرزاد اجتناب می کردم و بطرز محسوسی حضورش را ندیده می گرفتم. او حق نداشت با من آن برخورد را بکند باید می فهمید که هنگام عصبانیت می تواند کمی خوددارتر باشد! او مرا به گناه ناکرده محکوم کرده و تاوانش را با یک سیلی از من پس گرفت! نگاهم بر روی کنده های پرحرارت داخل شومینه ثابت ماند.

- الهام از کی بارون می آد؟

- از صبح

فرزاد با لحن متفاوتي پرسید:

- بنظر من روز خیلی قشنگیه، اینطور نیست؟!

بدون آنکه نگاهش کنم، با لحن سردی جواب دادم:

- اتفاقاً روز مسخره و دلگیریه!

نگاهی هرکدام از بچه ها با حالتی بخصوص به من دوخته شد. باز صدای فرزاد، بهت جمع را شکست

- تو از دست من ناراحتی؟!

بدون آنکه نگاهم را از آتش شومینه بگیرم، دستم را زیر چانه زدم و سکوت کردم. دوباره ادامه داد:

- بسیار خب، حالا که جواب نمی دی، همین جا در حضور همه بچه ها ازت معذرت خواهی می کنم. باور کن دست خودم نبود. حالا اگه آقا شایان اجازه بده میخوامم باهات صحبت کنم!

- اختیار داری فرزاد جان! اجازه ما هم دست شماست!

شایان را چپ چپ نگاه کردم. اصلاً تمایلی نداشتم که در این شرایط، با فرزاد هم صحبت شوم. همیشه همینطور بود. داد و فریادش را میکرد و بعد با یک معذرت خواهی سر و ته قضیه را هم می آورد! ایستاد و منتظر ماند تا همراهی اش کنم. شایان با چشم و ابرو اشاره کرد که به دنبالش بروم. بچه ها هرکدام خود را بنحوی مشغول کرده بودند که مثلاً ما متوجه شما نیستیم!

با نارضایتی از جا برخاستم و پشت سرش به راه افتادم. مستقیماً به اتاق ما، در اصل اتاق خودش وارد شد و پس از ورود من، در را بست. مدتی همان جا ایستاد و به کنار پنجره رفت. من هم لبه تخت نشستم و سعی کردم حضورش را بی اهمیت قلمداد کنم. با آرامش، لبه پنجره نشست حرکات مرا نگاه کرد. وقتی کارم پایان یافت. او هنوز خیره نگاهم میکرد. کتابی را که نرگس مطالعه میکرد، برداشتم و بی هدف شروع به ورق زدن کردم. کم کم داشتم عصبانی می شدم که کنارم نشست و با لبخندی ملیح ف کتاب را از دستم بیرون کشید.

- دیگه بسه، بهتره به حرفام گوش کنی !

باز هم حرفی نزدی و او مستاصل ادامه داد:

- ببین شیدا جان ! آگه از حرکت دیشبم ناراحتی باید بگم واقعا متاسفم! من از حرفها و کنایه های تو تصور میکردم از اینکه با یه مستخدم همکلام یا روبرو بشی، بدت می آد بهمین خاطر به حیدر گفته بودم جلوی چشم آفتابی نشه. نمی دونستم اینقدر کثیف و بوالهوس بود و تو ازش وحشت داری! دیروز بعد از اینکه اومدی ویلا و برگشتنت طولانی شد. نگران شدم. به بچه ها گفتم میام دنبالت، نزدیک ویلا که رسیدم متوجه شدم جیغ می زنی و کمک میخوای. فقط خدا می دونه چه حالی شدم. نزدیک بود قلبم از جا کنده بشه! وقتی تو رو توی اون شرایط دیدم کم مونده بود دیوونه بشم. شیدا من یه مردم! خودت خوب می دونی سالها زندگی کردن توی اروپا و بین آدمهایی که چیزی از غیرت و مردونگی نمی دونن، منو آلوده نکرده. تو باید می فهمیدی که من یه هویت گم کرده غریزه نیستم! عکسالعمل من کاملا طبیعی بود. امیدوار بودم که منو درک کنی!

با عصبانیت ایستادم و با صدایی بلندتر از حد معمول گفتم:

- چرا، چرا باید تو رو درک کنم فرزاد؟ درحالیکه تو اصلا منو درک نکردی! فکر نمی کنی منم از تو توقع دارم آقای هویت گم نکرده؟!

پوزخندی زهر آلودی زد و مجددا ادامه دادم:

- چقدر تظاهر می کنی ؟ تظاهر به محبت و توجه! درحالیکه عملت خلاف این ادعای تو ثابت می کنه! تو منو به گناهی که هرگز مرتکب نشدم، متهم کردی، متوجهی؟!

- عزیزم آرام باش! خب تو هم منو عصبانی کردی! در ضمن من اون عمل رو انجام دادم تا وحشت تو از بین بره و به من بگی اون دقیقا با تو چکار کرد. من مجبور شدم شیدا!

- بس کن فرزاد! چه اجباری؟ تو بدترین راه رو انتخاب کردی. من ترسیده بودم ؛ کم مونده بود سخته کنم! چه جوری باید می گفتم اون مردک پست....اون می خواست.....وای فرزاد! اونوقت تو چکار کردی؟ زدی توی گوشم! انگار من مقصر بودم که این اتفاق رخ داد. اصلا تو می تونی تصور کنی چه بلایی سر من اومد؟

بغض درشتي که صدايم را مي لرزاند مانع از گفتن ادامه حرفم شد. به یکباره سکوت کردم و صدای نفسهای منقطع و خشمگینم در سکوت اتاق جاری شد. دستهایم را در جیب فرو برد و روبرویم ایستاد.

- آره مي فهمم! بهتر از هرکس ديگه اي!

از تاثیر لحن آزرده و غمگینش، چیزی نمانده بود چشمهایم پر اشک شود. آب دهانم را بسختی بلعیدم و گفتم:

- نخیر، تو نمي دوني. چون از گذشته من خبر نداري. فقط بلدي حرفهاي قشنگ بزني و اداي آدمهاي خوب و مهربون رو در بياري! شما مردها همه تون مثل هم ايد؛ طماع و سودجو! همین کارها و حوادث باعث می شه که از جنس تو بیزار باشم. اصلا همه تون برید و دست از سرم بردارید!

- باشه عزیزم! از من متنفر باش، ولي خواهش مي کنم گناه ديگران رو به پاي من ننويس، من مثل همه مردها نيستم! اگر هم اين حادثه به اين شکل رخ داده به اين خاطره که تو دختر لجباز و کله شق بايد خيلي وقت پيش در مورد حيدر و رفتار مشکوک و چشمهاي ناپاکش با من حرف مي زدي، در ضمن نبايد تنهائي مي اومدي ويلا!

صدای مرتعش و غم زده فرزند جگرم را به آتش کشید. نمی دانم از چه کسی و یا از چه چیزی تا به این حد دلگیر بودم که تلاقی اش را سر او در می آوردم! تقریباً با صدای بلند گفتم:

- من چندبار خواستم موضوع رو با تو در ميون بذارم، ولي نشد. در ثاني اومدم ويلا چون داشتم ديوونه مي شدم، چون تحمل اشک ريختن تو رو نداشتم. حالا ديگه بحث کردن بي فايده اس، من ديگه نه اعصابي دارم و نه تواني! جسم و روحم خسته اس! فعلا برو بيرون، ميخوام تنها باشم.

چشمهای عسلی او نیز طوفانی شده بود. سر به زیر انداخت و با شانه هایی خمیده و قدمهایی سست و سنگین از اتاق خارج شد. انگار بر روی دلم گام بر می داشت. ترس از تنهایی همچون زنجیری آهنین به دور گلویم حلقه شد! حنجره ام به سوزش افتاد. دلم میخواست صداها بار اسمش را تکرار کنم و عاجزانه از او بخواهم مرا ببخشد و تنهائیم نگذارد!

فرزند رفت و سوز نگاهش نه تنها قلبم، بلکه تمام هستی ام را به آتش کشید. در باورم نمی گنجید که به این آسانی او را از دست داده باشم. همان جا روی زمین نشستم و با صدای بلند به تلخی گریستم. نمی دانم چقدر از زمان گذشته بود که در اتاق بشدت باز و چهره عصبی و برافروخته شایان نمایان شد. بدون فوت وقت، جلویم زانو زد و نعره کشید:

- شيدا معلوم هست چته؟ تو که اينجوري نبودي! اين مزخرفات از تو بعیده!

شوکه شدم. تاکنون سابقه نداشت با این لحن با من سخن بگوید. نمی دانم چرا زبانم الکن شده بود و کلمات بسرعت از ذهنم محو می شدند. باز طنین صدایش، سکوت اتاق را درهم کوبید.

- چرا اینجا نشستی و آبغوره می گیری؟! چرا بجای این بحث ها، تکلیفت رو با خودت روشن نمی کنی؟ چرا اجازه می دی افکار پوچ و بی اساس، ذهنت رو مسموم کنه؟ شیدا، فرزند رو باور کن!

به زحمت حرکتی به لبهایم دادم:

- کجا رفت؟

انگار حال زار و گریه بی امانم، دلش را به رحم آورد و کمی آرامتر شد. با حالتی کلافه، چنگی به موهایش زد و کنار پنجره ایستاد.

- رفت بیرون، نمی دونی چقدر داغون بود! چرا نمیخوای باور کنی که اون دوستت داره؟ چرا دائما عذابش می دی؟ تو می فهمی داری چه بلایی سر غرور اون می یاری؟! اون داره تمام تلاشش رو برای درک کردن تو می کنه تو در عوض چکار می کنی؟! عوض چکار می کنی؟! عوض چکار می کنی؟!

زهر خندی زد و سرش را بطرفین تکان داد.

- اینجوری به هیچ نتیجه ای نمی رسی! اون حق داشت وقتی تو رو با اون وضع دید، دیوونه بشه! عکس العملی رو نشون داد که اگه منم بودم همین کار رو میکردم. باید می دیدی با چه جنونی حیدر رو می زد! اگه ما بلندش نمی کردیم، حتما می کشتنش! حتی از منم که برادرت بودم بیشتر عصبی بود که به در و دیوار مشت می زد. اینا همه اش دلیل بر عشقه! سعی کن واقع بین باشی. شیدا من اجازه نمی دم بیشتر از این احساسات اونو به بازی بگیری!

با ناامیدی زمزمه کردم:

- ولی شایان تو نمی دونی من توی چه برزخی دست و پا می زنم. فرزند از گذشته من هیچ چیز نمی دونه. فکر می کنی اگه بفهمه با یه دختر نامزد کرده که مدتی هم توی بیمارستان روانی بستری بوده، ارتباط داشته چه تصمیمی می گیره؟ من خیلی سعی کردم نذارم این احساس پا بگیره، ولی نشد!

- خودت بهتر از هرکس دیگه ای می دونی که اون اهل این حرفها نیست! اون یه مرد منطقیه ، گذشته تو اصلا براش ملاک نیست . این وجود خودته که اهمیت داره!

- ولی من تردید دارم!

لبخندی زد و کنارم نشست.

- بریزش دور عزیزم! در اینکه فرزند تو رو بیشتر از هرکسی دوست داره، شک نکن .شیدا تو نمی دونی گریه کردن یه مرد یعنی چی! تو نمی دونی ولی من برات می گم .اون روزی که افتادی تو استخر خونه فرهاد خانه پادته؟ قبل از اینکه من حتی بتونم عکس العملی نشون بدم ، فرزند تو رو گرفت و از آب کشید بیرون.تازه اون موقع بود که فهمیدم سرت شکسته .همگی از دیدن خون غلیظی که به سرعت از سرت می رفت دستپاچه شدیم ولی اون یه دفعه زد زیر گریه!چنان با سوز و گداز گریه میکرد که من و الهام شوکه شدیم .الهام طفلک که تا حالا اونو توی این شرایط ندیده بود چیزی نمونده بود سخته کنه! من سرش رو بغل کردم و ازش پرسیدم:

- چه خبرته مرد حسابی مثل بچه کوچولوها گریه می کنی؟! می دونی چی جواب داد؟ گفت تقصیر اون بود، و اگه بلایی سر تو اومده باشه خودش و نمی بخشه! شیدا این یعنی اوج عشق و احساس یه مرد به یه زن! چیزی که همه خانواده اون روز فهمیدن! فرزند چنان مغموم و دستپاچه بود که انگار بلای آسمونی نازل شده! تمام اون شب، تا فردا بعد از ظهر جلوی در اتاق رژه می رفت که تو بهوش بیایی! بدون اینکه حتی یه لحظه پلک روی هم بذاره یا بشینه! یعنی همه اینها نمی تونه به تو ثابت کنه که چقدر دوستت داره؟ اگه یادته باشه من توی انتخاب قلبی تو هیچ دخالتی نکردم ولی با تمام وجود حاضرم فرزند رو تضمین کنم!

گیج و مبهوت به او زل زدم .از درک گفته هایش عاجز بودم .شایان که سکوتم را دید لبخند مهربانانه ای زد و گفت:

- حالا دیگه وقتشه که تکلیفت رو با خودت روشن کنی! می دونم که مدتهاست فرزند رو دوست داری .نمیخواد انکار کنی چون من عشق رو توی چشمت می خونم! بهتره این جدال رو تمومش کنید. با این لج و لجبازی ها و دست دست کردنها به هیچ نتیجه ای نمی رسی.

لبخند محجوبانه ای زدم و توام با آه عمیق و پردردی گفتم:

- آره ف دوستش دارم .یه عشق توام با احترام و رنج!

- این رنج و خودت بوجود آوردی عزیزم. ولی عیبی نداره ، با توکل به خدا همه چیز درست می شه . حالا دیگه خیالم راحت شد! پاشو برو ببین کجا رفته! برو پیداش کن و حرفهاتون رو با همان شهادتی که به من گفتید بهم بزنید. شیدا اونم توی بد جهنی دست و پا می زنه! اونم احتیاج داره از طرف تو تأیید بشه . پاشو دختر خوب!

اشکهایم را از روی گونه زدود و مرا در برخاستن یاری کرد . پیش از آنکه از اتاق خارج شویم، ایستادم.

- شایان واقعا ازت ممنونم . اگه توی شرایط بحرانی کمک نکنی معلوم نیست چه بلایی سرم می یاد .

روی دویا بلد شدم و دو طرف صورتش را بوسیدم . لبخند عمیقی زد .

- تشکر لازم نیست فسقلی! تو همه زندگی منی! هر جا که لازم باشه حتی از جونم برات هزینه می کنم! حالا برو تا این آقا فرزند خوشبخت که دل خواهر کوچولوی منو دزدیده، مثل موش آب کشیده نشده!

خنده صدا داری کردم و بدون آنکه لباس مناسبی بردارم، به حالت دو، ویلا را ترک کردم . حتی به فریادهای شایان برای بردن چتر هم توجهی نکردم . بیرون که آمدم یکر است به داخل اصطبل رفتم و آرام را برداشتم . باید هر چه سریعتر او را می یافتم و همه حرفهای نگفته را به او می زدم . نباید اجازه می دادم تردیدهایم سبب شود در مکتب عشق او همچون شاگرد کند ذهنی در جا بزنم! مستقیما به ساحل رفتم و همه جا را از نظر گذراندم ، ولی او را نیافتم . باران یکریز و بی وقفه می بارید و من بی توجه به گریه پردرد آسمان، راه جنگل را در پیش گرفتم . گرمای سوزان عشقی که در وجودم شعله می کشید و هیجان اعتراض به ناب ترین و پر احساس ترین واژه های زندگی سبب شد که حتی سرما و باران هم متوقفم نکند . وارد جنگل که شدم مستقیما راهی را در پیش گرفتم که آن روز با فرزند رفته بودیم . احساس عمیقی به من نهیب می زد که می توانم او را در آنجا بیابم . بالا رفتن از سربالایی با آن زمین گل آلود، اندکی مشکل بنظر می رسید، ولی گویا آرام هم مرا در رسیدن به دلداری ، مشتاقانه یاری میکرد . بهر جان کندنی بود به بالایی تپه رسیدم . علفهای خیس و باران خورده، به همراه نسیم ملایمی که وزیدن گرفته بود، پیچ و تاب میخوردند . ضربه ای به زیر شکم آرام زدم و همانطور که پیش می رفتم نگاه مشتاقم در اطراف به گردش در آمد . پس از مدتی جستجو بالاخره او را در نقطه ای دور، در حالیکه به درخت تنومندی تکیه زده بود، یافتم . لحظه ای ایستادم . لبهای مرطوب و باران خورده ام به لبخندی از هم گشوده شد . آرام شیهه ای بلند کشید که فرزند را از عالم خود بیرون کشید و متوجه ما کرد . بمحض مشاهده ما ایستاد و با دستش اشاراتی کرد که از آن سر در نیاوردم . به دلیل فاصله زیادی که بین ما بود، صدایش همچون پژواک ضعیفی از دور دست به گوش می رسید . از آنجا که متوجه حرکات و حرفهایش نشدم . بر سر عتم افزودم و به سمتش رفتم . او هم بلا درنگ بسمت ما دوید . شوق مرموزی به زیر پوستم دویده بود . نزدیکتر که رسیدم، طنین فریادهای هراس انگیز فرزند واضحت شد . حرکات دیوانه وار و دستپاچه او زنگ خطری را در گوشم نواخت! آخرین صدایی که شنیدم صدای فرزند بود که فریاد زد:

- نه شیدا، خواهش می کنم!!

و پس از آن ، شیهه آرام.....

از آن لحظه به بعد ، همه چیز همچون کابوسی دهشتناک در مهی غلیظ به وقوع پیوست. بین من و فرزاد دره عمیقی وجود داشت که در خفای انبوه گلها و علفهای خودرو، پنهان شده بود و بوسیله کنده درختی قطور بهم مرتبط می شد. آرام بمحض آنکه وجود دره و خطر را حس کرد، روی دوپا بلند شد. من با تمام ت**** که به خرج دادم نتوانستم فاصله میان دو کوه را بپریم؛ و در آخرین لحظه، این فرزاد بود که دست مرا، که صدای فریادم یا طنین شیهه آرام در هم امیخته بود، میان زمین و آسمان گرفت و به این ترتیب آرام بیچاره به اعماق دره پرت شد و به خاطره ای تلخ و ابدی پیوست!

آنچنان شوکه شده بودم که بدنم را ریشه ای سخت در بر گرفت. یک دستم در میان دستهای پر قدرت فرزاد و دست دیگرم به نوک تیز صخره ای گره خورد و پاهای ناتوانم در فضا معلق ماند. با صدای متوحش و لرزان فرزاد سر بلند کردم:

- حالت خوبه؟! -

قطره اشک درشتی راه نگاهمان را که بسختی در هم گره خورده بود، سد کرد. شیب کوه بسیار زیاد بود و فرزاد هم در وضعیتی نامتعادل روی زمین خوابیده بود. مدتی به همان صورت ماندیم ولی او سریعتر از من خود را بازیافت.

- شاید اصلاً نگران نباش! سعی می کنم بیمارمت بالا، فقط دست منو رها نکن، باشه؟

فقط توانستم سرم را بجنبانم. با نهایت احتیاط، چند سانتی مرا بالا کشید. سعی کردم کمترین تکان را بخورم تا مبادا تمرکزش را از دست بدهد. کاملاً مشخص بود که فشار وحشتناکی را متحمل میشود. هنوز به بالای قله نرسیده بودیم که ناگهان پاهای فرزاد و هر دو به پایین سر خوردیم! دیگر حتی کوچکترین روزنه امیدی هم نماند. حس مرگ همچون خون، در تمام رگهایم رخنه کرد و به قلیان افتاد. هیچ صدایی از حنجره ام خارج نشد. چشמהای وحشتزده ام روی هم افتاد و فقط در آن لحظه، خدا را به این دلیل که در کنار او جان می سپردم ، شکرگذار شدم. .

تکان سختی که خوردم سبب شد تا پلکهای ناتوانم را به خیال آنکه مرده ام، از هم بگشایم! در حین سر خوردن، بقدری با بوته ها و شاخ و برگ گلها و تکه سنگها برخورد کرده بودم که تمام بدنم درد میکرد. با باز شدن چشمانم باز در کمال ناباوری خود را همچنان معلق بین زمین و آسمان دیدم! نگاه هراسان و دردآلودم را به فضایی اطراف چرخاندم. فاصله ام از کوه بیشتر شده بود، در حالتی که بشدت پیچ و تاب میخوردم و هر بار دردی را در گوشه گوشه بدنم حس میکردم، نگاهی به زیر پام انداختم. از آنجا که هنوز در فضا معلق بودم، دریافتم که هنوز نمرده ایم! با تعجب به بالای سرم نگاه کردم. دیگر قادر نبودم نوک کوه را ببینم ظاهراً به قسمت حد فاصل بین نوک کوه و دره رسیده بودیم. تنها چیزی که قابل رویت بود، درختان و بوته های خودرویی بود که به دیواره کوه سبز شده بودند. حتی چندین درخت بزرگ نیز در بین آنها خودنمایی میکرد. این بار هم فرزاد به یک شاخه از درختی که به صورت اریب به دیواره صخره مانند کوه روییده بود، چنگ انداخت. نفهمیدم چطور توانست این عمل را انجام دهد، درخت هم خیلی تنومند نبود. بیشتر به درخت تازه روییده ای شبیه بود که کمی جان گرفته است! از اینکه در حال سر خوردن با آن برخورد نکرده بودیم، خوشحال شدم. به اندازه کافی تمام بدنم زخمی و دردناک شده بود! ناحیه ای در قست ساق پا و شکم بیشتر از بقیه نواحی می سوخت و آزارم می داد. دست راست فرزاد بسختی شاخه درخت را چسبیده بود و

دست چپش به دور مچ دست ناتوان من حلقه شده بود. آنقدر محکم دستم را می فشرد که در آن ناحیه احساس درد شدیدی میکردم. بی اختیار با دست آزادم، دست فرزند را فشردم و نالیدم:

- من می ترسم!

نگاهی به پایین انداخت

نترس عزیزم، خدا با ماست!

برخلاف لحن مایوسانه من، او کاملاً جدی و امیدوار بنظر می رسید و من آرزو کردم که خدا صدای استمداد ما را بشنود و نجاتمان دهد، چرا که در آن درع رمزآلود و مه گرفته و آن هوای بارانی، هیچکس صدای فریادمان را نمی شنید.

دقایق بطرز کشنده ای، کند و کشدار می گذشتند و ما همچنان در فضا تکان می خوردیم. قطره گرمی که بر روی دستم چکید، وادارم کرد تا سرم را بالا بگیرم. از دیدن خون سرخ و غلیظی که بر روی ساعد دستم بطرز دلخراشی دهن کجی میکرد، چنان وحشت کردم که بی اراده جیغ کشیدم! فرزند وحشتزده و متعجب نگاهم کرد.

- چیه چی شده؟!!

- این خونه چیه؟

لبخندی تحویل داد.

- نمی دونم!

بشدت ترسیده بودم. با صدای بلند گفتم:

- چرا به من دروغ میگی؟ پرسیدم این خون از کجاست؟

مچ دستم را فشرد و با لحن آرامش بخشی که فقط مختص یک نفر در دنیا بود و آن شخص هم خودش بود، گفت:

- به نظرت امروز روز قشنگی نیست؟!

کم مانده بود دیوانه شوم. قطرات خون همچنان بر روی دستم فرود می آمد. این بار فریاد زدم:

- فرزاد!

خنده اش گرفت.

- خیلی خب خانم! چرا عصبانی شدی؟ فکر کنم دستم یه زخم کوچولو برداشته!

قلبم از جا کنده شد. با وحشت به آن دستش که تنه درخت را گرفته بود، خیره شدم. حق با او بود؛ هرچند که بسختی دستش را می دیدم ولی رد باریکی از خون که از کف دستش بر روی آرنج جاری شده و به پایین می ریخت، کاملاً هویدا بود. قلبم در سینه فشرده شد. با ناباوری که بغض هم چاشنی اش بود، زمزمه کردم:

- خدای من! تو زخمی شدی؟

- من که گفتم چیز مهمی نیست، آرام باش!

بغضم ترکیب و با گریه گفتم:

- عجب دیوونه ای هستی که توی این وضعیت می خندی! چی چی رو چیز مهمی نیست! از دستت داره خون می ره. خدایا! حالا باید چکار کنیم؟!

صدای گرم و مردانه اش، همچون لایایی روح نوازی بر گوش جانم نشست:

- ...تو داری گریه می کنی کوچولو؟ فکر می کردم خیلی مقاوم تر از این حرفها باشی، مردن که ترس نداره!

- من از مردن نمي ترسم، فقط بشرطي كه تو كنارم باشي!

قهقهه اي زد:

- عجب اِحالاي كمي گفته كه من قراره با تو بميرم؟ من همين الان مي تونم دست تو رو رها كنم و خودم رو به راحتی نجات بدم! من به فنون صخره نوردی آشنام و مي تونم از خودم مراقبت كنم!

از اينكه در آن وضعيت بحراني و مرگ آور شوخي ميكرد و مي خنديد ، لجم گرفت.

- خيلي خب، پس دست منو رها كن! گفتم كه از مردن هراسي ندارم!

- مثل هميشه لجباز و كله شقي!

با لحنی متفاوت كه لبريز از عشق و محبت بود، زمزمه كرد:

- مطمئني از مردن با من نمي ترسي؟

نگاهش كردم و با قاطعيت گفتم:

- بله مطمئنم، اين بهترين آرزومه، البته فعلا!

فشار بيشتري بر مچ دستم وارد كرد.

- خيلي خب، اين درخت تحمل وزن هر دوي ما رو نداره، ممكنه هر لحظه بشكنه، من يه فكر بهتر دارم!

این را گفت و به آرامی مرا بالا کشید. فرزند مرد تنومندی بود و از اینکه با یک دست، دختری به وزن مرا بالا می کشید؛ ایدا تعجب نکردم. از درد ناشی از جراحات بدنم. لبهایم را به هم فشردم و سعی کردم دختر مقاومی باشم. بمحض اینکه به تنه درخت رسیدم. با کمی وحشت پرسیدم:

- میخوای چکار کنی؟!

- شاخه رو بگیر تا بگم

دستش را رها نکردم و تقریباً فریاد زدم:

- تا نگی نمی گیرم! چه قصدی داری دیوونه؟

- ای بابا تو این شاخه رو بگیر تا بگم!

از فریادش ترسیدم و شاخه را گرفتم. به این ترتیب در کنار هم قرار گرفتیم. تازه فرصتی یافتم تا با دقت نگاهش کنم؛ او هم چند جای صورتش خراش برداشته بود. قسمتهایی از لباسش هم بر اثر ساییدگی، کمی پاره شده بود. دست آزادش را به شاخه گرفت و دست مصدومش را از آن جدا کرد. با دیدن زخم عمیق دستش، باران اشکهایم سرازیر شد. چقدر صبور بود که هیچ عکس العملی نشان نمی داد! زیر دست او قسمتی از درخت تازه روییده بود و کمی تیز و بر آمده بنظر می رسید. از بخت بد دست او درست همان ناحیه را هدف گرفت. نالیدم:

- حالا باید چکار کنیم؟ تا کی صبر کنیم؟.....معجزه که نمی شه! وای فرزند ما حتما اینجا می میریم!

نگاهی به چهره اشک آلودم انداخت و ابرو درهم کشید:

- اول تو گریه نکن تا من به پیشنهاد بدم. آخی، خدا منو نبخشه! صورتت زخمی شده؟ جایی از بدنت هم درد می کنه؟

- آره، ولی اصلا مهم نیست.....پیشنهادت چیه؟

- از اونجایی که این درخت تحمل وزن هر دوی ما رو نداره، من داوطلبانه خودم رو می اندازم پایین! تو هم محکم این شاخه رو بگیر. بالاخره بعد از یه مدت که متوجه غیبتت بشن، می گردن دنبالت و پیدات می کنن! چطوره؟ موافقی؟

دندانهایم را روی هم فشردم و با خشم غریبم:

- صد در صد! منتهی من یه جای پیشنهاد تو رو یه کمی تغییر می دم؛ تو جرات داری خودت رو بنداز پایین ، اونوقت می بینی یه ثانیه هم طول نمی کشه که به تو ملحق می شم. حالا چطوره؟ تو موافقی؟!

نگاهی به چهره کاملاً جدی و اخم آلودم انداخت و به قهقهه خندید:

- عجب دختر یکدنده و شجاعی! بخاطر همین کارهاته که من.....

جمله اش را قورت داد و سبب شد که نگاهم را زیر بیندازم . می دانستم که همچون همیشه خیره و دقیق نگاهم می کند. بمحض آنکه چشمم به عمق دره مخوف زیر پایم افتاد، بلافاصله سر بلند کردم و به فرزند نگاه کردم. بهر حال خیره شدن به اون خیلی بهتر از دیدن آن دره وحشتناک بود که تا لحظاتی دیگر ما را به کام خود می کشید! او که متوجه حالاتم بود، لبخند عمیقی زد. نگاهی به دست مجروحش انداختم و دوباره بغض در گلویم نشست.

- فرزند باید یه طوری زخم رو ببندیم! اینطوری که نمی شه، داره همین طوری از دستت خون می ره!

- می خوای تو دستت رو از شاخه ول کن و زخم دست من رو ببند !

نگاهش که به چهره اخم آلود و آماده گریستم افتاد، دست از مزاح برداشت .

- شیدا ، بخدا اگه گریه کنی خودمو پرت می کنم پایین! خب آخه عزیزم، تو که نمی تونی برای من کاری بکنی....
گفتم که خودتو ناراحت نکن ، این زخم ؛ عمیق نیست و اذیتم نمی کنه!

- فرزند من واقعا متاسفم ؛ بخاطر همه چیز و بیشتر از همه بخاطر آرام!

- اصلاً مهم نیست؛ حتی یه لحظه هم فکرش رو نکن ، مهم تویی که الان سالمی حالا بگو ببینم از کجا فهمیدی که من
اینجام؟

نگاهش کردم همچون من از رگبار تازیانه های قطرات باران، خیس شده بود و آب از سر و رویش می چکید. تازه بخاطر آوردم که برای ابراز چه حقایقی به دنبالش روان شده ام. جواب دادم:

- می دونستم که اینجا می. وقتی کنار ساحل پیدات نکردم ، یه حسی به من گفت که حتما اینجا می. میخواستم ازت بابت حرفهایی که زده بودم ، معذرت خواهی کنممیخواستم بگم امیدوارم تو هم شرایط منو درک کرده باشی و ازم دلگیر نشده باشی

با شیطننت گفت:

- خودت می دونی هیچوقت از تو دلگیر نمی شم. من از دست خودم ناراحت بودم که اومدم اینجا. ولی تو مطمئنی فقط برای گفتن همین حرفها بود که اونقدر با عجله اومدی، اونم بدون لباس مناسب و با آرام؟!!

- خبهمه اش که اینجا نبود! راستشچطوری بگم.....میخواستم در مورد خودم صحبت کنم. حرفهایی که مدتهاست باید بزنم ، ولی نمیشه.....یعنی نمی تونم! حرفهای تلخی که مثل یه مار بزرگ و سمی روی خوشبختی و کابوسهای شبانه ام چنبره زد ! فرزاد، تو باید همه چیز رو در مورد من بدونی. در مورد من و گذشته سیاهم! تو باید بدونی که من چهار سال پیش با پسری به اسم محسن نامزد شدم؛ یه پسر با ظاهر قشنگ و باطنی زشت و کثیف! اون با ظاهر فریبی و دروغ و نیرنگ، خودش رو به خانواده ما نزدیک کرد و طرح آشنایی ریخت. همه ما چشم بسته اونو قبول کردیم، ولی خیلی زود متوجه شدیم که آدم پست و ناچیزیه! یه قاتل که با خانه های فساد همکاری میکرد و بعد از اغفال زنها و دخترها، اونا رو به کشورهای عربی می فروخت! فقط خواست خدا بود که من توی اون شرایط وحشتناک و عذاب آوری از دستش جون سالم به در ببرم. همه چیز بعد از اون یه کابوس بود! من دچار حمله عصبی شدم و وقتی دیدند که اینجا بهبودی در وضعیتم بوجود نمی یاد، با خانواده ام رفتیم انگلیس، همون جایی که تو مشغول تحصیل بودی. من توی بیمارستان روانی بستری شدم! به کمک دکتر آرمان و زحمات خانواده ام، بعد از مدتها که مثل یه مرده متحرک بودم ، بالاخره به جریان عادی زندگی برگشتم. اون حادثه تاسف برانگیز، تاثیر خیلی بدی توی زندگی ام گذاشت. کوچکترین تنفر و بی اعتمادی نسبت به جنس تو بود! تا مدتها تحت نظر دکتر آرمان بودم ولی رفته رفته حالم بهتر شد. دیگه کابوس نمی دیدم و زندگی برام یه رنگ تازه گرفت. بعد هم که توی شرکت تو استخدام شدم.....این تمام حرفهایی بود که تو باید می شنیدی!

نفس عمیقم را با شدت به بیرون فرستادم و ساکت شدم. احساس سبکی میکردم. گویی وزنه سنگینی را از روی دوش برداشتم. صدای فرزاد، سکوت را شکست:

- کاش یه حرف جدید می زدی ، اینا رو که خودم می دونستم!

کم مانده بود زان تعجب شاخ در آورم. بهت زده فریاد زدم:

- تو مي دونستي؟!

- آره عزيزم ، همه اينها رو! حتي دقيقتر از اونچه تو گفتي!

- اين امکان نداره آخه چطوري؟

نگاهي به بالاي سرش انداخت ، مكاني را به دقت بررسي كرد و گفت:

- چطوريش رو الان مي گم، ولي قبلش بايد يه كاري بكنيم. خوب گوش كن ببين چي مي گم، من از اين شاخه مي رم بالا. نگاه كن، اونجا يه جاي مناسب هست كه مي شه بهش اعتماد كرد.

با انگشت، بالاي شاخه را نشان داد. با خود انديشيدم كه اگر او همه چيز را مي دانسته است پس من چه زجر بيهوده اي را در اين مدت به خود و او تحميل كرده ام! به آنجا كه اشاره كرده بود نگاهي انداختم و او مجددا ادامه داد:

- من الان مي رم بالا. كاري كه تو بايد بكني اينه كه با احتياط، بر روي شاخه و دست منو بگيري تا من بكشمت روي اون صخره، فكر مي كني بتوني؟

- با اينكه سخته ولي تمام تلاشم رو مي كنم

- آفرين! مطمئنم كه تو موفق مي شي، به تو ايمان دارم. حالا من مي رم بالا

پيش از آنكه تكاني بخورد با صداي لرزاني گفتم:

- فرزند تو رو خدا مواظب خودت باش!

نگاه مملو از مهرباني اش را به چشمايم پاشيد.

- چشم خانم! تو هم مراقب باش، فقط سعي كن قوي و مسلط باشي!

سرم را تکان دادم و او با احتیاط روی شاخه رفت و دستش را به صخره گرفت. لحظه ای تعلل کرد و سپس مرا صدا زد:

- شیدا حالا با آرامش بیا بالا. خیلی آروم. مواظب باش!

سعی کردم تمام حرکات فرزند را که به حافظه سپرده بودم، مو به مو انجام دهم. به آرامی پاهایم را به کوه زدم و با ذکر نام خدا، فشاری به دستهایم وارد کردم و روی درخت رفتم. درخت تکانی خورد و من با وحشت، دستهای فرزند را گرفتم. نگاهی اجمالی به روی تکه صخره مسطحی که او در نظر گرفته بود، انداختم ولی فقط ظرفیت یک نفر را داشت. با عصبانیت نگاهی کردم:

- اینجا که فقط جای یک نفره؟!

خنده اش گرفت:

- خی توقع داشتی جای پونزده نفر باشه؟! مگه می خواهم مهمونی بدیم؟ حالا زود باش تا درخت نشکسته برو بالا!

- ولی من نمی رم! یا هر دو با هم یا هیچکس!

- یعنی چی؟ برو بالا ببینم. کاری نکن بغلت کنم و بذارمت اون بالا!

سرم را بعلافت نفی به طرفین تکان دادم. این بار با لحنی عصبی فریاد زد:

- تو می ری بالا چون من می گم. این درخت ممکنه تا چند لحظه دیگه بشکنه. من می تونم تحمل کنم ولی تو نه، حالا فهمیدی؟

طنین فریادش در فضا منعکس شد. با خونسردی تمام لبخند زدم.

- اولاً اینجا شرکت نیست که تو دستور بدی و من اطاعت کنم! خودت خوب می دونی تحملم آگه به اندازه تو نباشه خیلی هم کمتر نیست. پس هر دومون همین جا می ایستیم، فهمیدی؟!

جمله آخر را تاکیدي و با لحن خودش تکرار کردم. درمانده و مستاصل نالید:

- ادای منو در نیار شیدا! استدعا می کنم برای یه بارم که شده به حرفم گوش کن و لجبازی نکن! اینجا جای شوخی نیست

- نه لجبازی می کنم و نه شوخی! هر دو با هم اینجا می ایستیم. راستی تو میخواستی بگی چطوری از گذشته من باخبر شدی، منتظرم!

- می دونم که حریف تو نمی شم! پس حداقل بیا نزدیکتر. اینجا شاخه تنومند تره. تو که تا هردومون رو به کشتن ندی خیالت راحت نمی شه!

لبخند فاتحانه ای زدم. با احتیاط بسمتش رفتم و با فاصله کمی جلوی رویش ایستادم. آنقدر اندک که گرمای بدن خپشش را بخوبی احساس میکردم. نفس عمیقی کشید و به دور دستها خیره شد. مدتی سکوت کرد و بعد یکباره پرسید:

- راستی نگفتی امروز روز قشنگی هست یا نه؟!

- اتفاقا امروز روز قشنگیه اونقدر زیاد که اگه زنده موندم یکی از بهترین روزهای زندگیم می شه و اگر هم مردیم خوشحالم، چون آخرین روز زندگی ام، بهترین روز زندگیم بوده!

این را گفتم و خودم زدم زیر خنده. چه راحت از مرگ و نیستی صحبت میکردم. در کنار اون مردن هم برایم زیبا جلوه میکرد. فرزاد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- شیدا شاید آخرین فرصت باشه. شاید دیگه هرگز نبینمت تا این حرفها رو بزنم. بنابراین سعی می کنم چیزی رو از قلم نندازم. فقط خواهش می کنم خوب به حرفهام گوش کن. دلم میخواد یادت نره که یه روزی یه عاشق دلخسته چی بهت گفت!

از غم شناور در صدایش، قلبم فشرده شد. چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود. خیره در نگاهش گفتم:

- آخرین باری باشه که این حرف رو زدی! اگه میخوای عذابم بدی حرف نزنیم بهتره!

نگاه مخملي اش را به دور دستها دوخت و اينچنين شروع کرد:

- گذشته من غير از سياهي و غم چيزي نداره . كابوسي كه حتي از ياد آوري اش وحشت دارم فقط ميخوام بدوني كه منم با زجر و عذاب آشنا هستم . حتي احساسهاي مشابه تو دارم . خيلي كوچيك بودم كه پدرم، مادرم رو طلاق داد . اون زن خيلي زيبا بود، خيلي زيبا . حتي اسمش هم مثل خودش قشنگ بود، طناز! پدرم براي بدست آوردن اون خيلي زحمت كشيد و مجبور شد از خيلي چيزها حتي خانواده اش بگذره ، چون عاشقش بود . ولي همون زيبايي كار دست مادرم داد . اون زن فوق العاده خوب و مهربوني بود ولي با دوستهاي نابابي آشنا شد كه رفته رفته به منجلا ب كشيده شد . اون به مواد مخدر معتاد شد! پدرم وقتي متوجه شد ، از اونجا كه ديوانه وار عاشقش بود ، خودش اونو توي خونه بستري كرد تا تركس بده و اين موضوع رو از همه پنهان كرد . من اون موقع شايد سه ساله بودم، ولي هنوز نعره هايي رو كه مادرم موقع ترك مي كشيد بياد دارم . پدر اونو توي يكي از اتاقها بستري كرد . تو حتي تصور هم نمي كني من چه زجري متحمل مي شدم . از ترس فرياد هاي اون، سرم رو زير بالش پنهان ميكردم و مي زدم زير گريه . تا اينكه پدر طاقت نياورد و به بهونه مسافرت، منو فرستاد خونه عمه مهتاب . ولي من تا مدت ها وقتي مي خوابيدم ، كابوسهاي وحشتناكي به سراغم مي اومد . وقتي به خونه برگشتم كه مادرم سالم و سر حال مواد رو ترك کرده بود . اونقدر خوشحال شدم كه بمحض ديدنش ، صورتش رو بوسه بارون كردم . توي عالم بچگي، فكر ميكردم كه اون سرما خورده بود و حالا خوب شده! زندگي ما تازه داشت جون مي گرفت . پدر تمام دوستهاي مادر رو تهديد كرد و پاي همه شون از زندگي ما بريده شد . كار و كاسبي بابا هم رونقي گرفت و از اون محله رفتيم . ولي اعتياد به مواد مخدر بد درديه! مادر بعد از يك مدت دوباره برگشت سر خونه اول! نمي دونم چه اتفاقي افتاد، فقط يادمه كه يه روز با عمه رفتم گردش . اون روز عمه همه اش گريه ميكرد ولي به من خيلي خوش گذشت! بعد از اون روز وقتي به خونه برگشتم ، ديگه هيچوقت مادر رو نديدم. پدر تمام وسايل ، عكسها و يادگاريهاي اون رو به ته باغ برد و يكجا به آتش كشيد و يه روز تماما بر سر خاكستر عشق از دست رفته اش گريه كرد!

من خيلي كوچيك بودم ، به همين خاطر نفهميدم كه اون روز چه اتفاقي افتاد ولي بعدها كه بزرگتر شدم ، عمه برام تعريف كرد كه يه روز بابا خيلي اتفاقي، زودتر از هميشه از سركار بر مي گرده خونه و مادر رو با يه مرد غريبه مي بينه! آخه پدر اجازه نمي داد كه اون از خونه خارج بشه . ظاهرا براي بدست آوردن مواد، مجبور شده بود كارهاي ناشايستي بكنه! البته بعدا مشخص شد كه اون حربه اي بود براي خدشه دار كردن شخصيت پدر . ولي بهر حال اين حادثه تلخ رخ داد! شايد تو نتوني تصور كني شيده ، ولي من يه مردم و مي فهمم ديدن اون صحنه زجرآور براي يه مرد يعني مرگ واقعي؛ يعني اوج بدبختي ، يعني يه كابوس هولناك! براي همين! ديروز اون عكس العمل غير ارادي رو از خودم بروز دادم . توي ضمير ناخودآگاه من، تصور غلطي از اين جور اتفاقها حك شده كه به راحتی از بين نمي ره!

ولي پدر من مرد مقاومي بود، با تمام عشقي كه به مادرم داشت اونو توي قلبش كشت و مدفون كرد و زندگي رو از اول ساخت . اون حالا همه عشقش رو صرف من ميكرد . ولي منم با تمام محبتهاي بي دريغ اونكه سعي ميكرد جاي خالي مادر رو برام پر كنه، دچار كمبود شدم . يه جور پارادوكس «تناقص» شخصيتي !مادر من، منو توي بحراني ترين لحظات زندگيم تنها گذاشت و اين درد بزرگيه! تنها دوست صميمي و عزيز من آرش بود. هنوز هم لحظه به دنيا اومدنش يادمه . من اون پسر بچه تپل و سفيد و دوست داشتني رو بيشتر از هرچيزي مي خواستم . هشت ساله بودم كه آرش دنيا اومد . مونس تمام لحظه هاي تنهائي و تاريكي من! فقط خدا مي دونه كه چقدر دوستش داشتم و تمام وقتم رو با اون پر ميكردم . اونم دقيقا احساس منو داشت و از دوري ام بي قراري ميكرد . ارتباط ما روز به روز صميمانه تر مي شد تا اينكه دست روزگار ، ضربه سخت و هولناك دوم رو وارد كرد و آرش رو ازم گرفت . اونم توي اوج

جواني! نمي تونم برات بگم چه حالي داشتم. انگار آرش جزيي از وجودم بود چون با رفتنش يه دفعه تهې شدم. همه چيز برام بي معني و پوچ شده بود. ولي ذهنم درگير مساله الهام شد که از مرگ يکدونه برادرش حسابي صدمه ديد. يه مدتي با الهام سر و کله زدم تا حالش بهتر شد. در صورتي که خودم بيشتر از هرکسي به دلداري احتياج داشتم. کار و کاسبي پدر روز به روز رونق بيشتري مي گرفت ولي هرگز تن به ازدواج مجدد نداد. منم بعد از اينکه حال الهام بهتر شد رفتم خارج از کشور و اونجا ادامه تحصيل دادم. مدتها اونجا زندگي کردم ولي دلم طاقت نمي آورد و دائما به پدر و عمه و الهام سر مي زدم. دائما توي سفر بودم. از اين شهر به اون شهر. انگليس به نروژ، از ايتاليا به استراليا! اصلا يک جا بند نمي شدم. درست مثل کوليهاي سرگردون! ولي درد من اين چيزها نبود هنوز از احساس تهې بودن لبريز بودم و زجر مي کشيدم. بعد از اتمام تحصيلم، به ايران برگشتم. اين شرکت رو خريدم و با راهنمايي هاي پدر، وارد بازار کار شدم. من آدم کم حرف و تو داري بودم و هيچوقت توي زندگم دوستهاي زيادي نداشتم. روزها برام کسل کننده و يکنواخت بود و فقط کار من رو راضي ميکرد. البته اينجا هم آرام و قرار نداشتم و به بهونه بستن قرار داد، دائما در سفر بودم. شب و روز مثل آدم آهني، بي هدف کار ميکردم و فکر ميکردم خيلي خوشبختم! تا اينکه اون روز تو رو توي شرکت ديدم.....

فرزاد سکوت کرد و آه عميقي کشيد. بدون اينکه پلک بزمن نگاهش کردم. قطره اشکي بر روي گونه ام سرسره بازي ميکرد. دلم مي خواست گوشه دنجي را مي يافتم و زار مي گريستم! در باورم نمي گنجيد که اين پسر معصوم و مرموز و به ظاهر مرفه بي درد، تا اين حد رنج کشيده باشد! چقدر خود را به او نزديک مي ديدم، آنقدر نزديک که گويي يکي بوديم! حالا در مي يافتم غم هميشگي در نگاهش از کجا نشأت مي گرفت. فرزاد فشار ضعيفي به دستم وارد کرد و با لحن زيبايي ادامه داد:

- خيلي خسته بودم، خسته روحي و جسمي! از در اتاق که بيرون اومدم متوجه شخصي شدم که جلوي شيشه ايستاده و به بيرون زل زده. خيلي تعجب کردم. از دور هيکل زيبا و ظريف دختري رو ديدم که پالتوي قشنگ و گرون قيمتي، بدن نحيفش رو بغل گرفته بود. نزديکتر که رسيدم متوجه شدم که جمله اي رو زير لب زمزمه مي کني. دلم طاقت نياور منتظر بمونم. دوست داشتم زودتر چهره اين دختر ظريف و کوچولو رو ببينم! نمي دوني وقتي برگشتي و با اون چشمهاي درشت و هزار رنگ که يه حلقه اشک هم توش موج مي زد، نگام کردي چه حالي شدم! يه چيزي توي وجودم ذوب شد و ريخت! باور نمي کني ولي کم مونده بود که همون جا بيهوش بشم! من سفرهاي زيادي رفته بودم و زنهاي مختلفي رو ديده بودم، ولي توي تمام عمرم حتي يه نقاشي هم به زيبايي تو نديدم! وقتي گفتي سه هفته اس که اينجا استخدام شدي، آه از نهادم در اومد که چرا اينهمه مدت از تو غافل بودم! حتي وقتي خودت رو شيدا معرفي کردي، تو دلم گفتم «اسمش هم مثل خودش ديونه کننده اس!» تو با عجله شرکت رو ترک کردي و بدون اينکه متوجه بشي، همه چيز منو با خودت بردي. دلم رو، هوشم رو و زندگيم رو! اولش فکر کردم شايد خواب ديدم يا از خستگي زياد دچار توهم شدم، ولي خورده هاي اون فنجنون که حالا مثل اشياء عتيقه و با ارزش توي اتاقم نگهداي مي شن، حقيقت محض حضور تو رو تداعي ميکرد. تازه اون موقع بود که فهميدم تا حالا زندگي نميکردم و همه چيز برام رنگ تازه اي گرفت. دچار يه حسي شده بودم که برام تازگي داشت. يه حس شيرين و چسبناک! پدر از همون شب در جريان عشق من قرار گرفت. آخه وقتي رفتم خونه از دختري بارش حرف زدم که به طرز ديوانه کننده اي زيباست! بعد در عين سادگي ازش پرسيدم با يه خانم چطوري بايد رفتار کرد. نمي دوني چه عکس العمل نشون داد، اول قاه قاه خنديد، بعد خيره نگام کرد و پرسيد: «نکنه عاشقش شدي؟» فوري هول شدم و گفتم: «نه!» ولي خودم هم مي دونستم که دروغ مي گم، چون از همون لحظه اول دوستت داشتم! حتي پدر هم صادقانه گفت که نمي تونم فريش بدم و اون فهميده بود که تو رو مي خوام! به نظر اون، حالت نگام يه جور عجيبی شده بود. اون گفت که خودش هم با يه نگاه عاشق مادرم شده بود! اونشب لحظه شماري ميکردم که زودتر صبح بشه و تو رو ببينم. تا صبح صدار به ساعت نگاه کردم، حتي توي شرکت هم همين حالت کلافه رو داشتم و اين برام خيلي عجيب بود! از اون روز به بعد يه حال و هواي ديگه داشتم. هرچيزي که تو بهش دست مي زدي برام حکم طلا رو داشت! همه اش دلم مي خواست با کوچکترين بهانه اي تو رو به حرف بگيرم. حتي شنيدن صدات هم برام يه آرزو بود. اون روزي که تو رو با لپهاي پر از کيک ديدم، چيزي نمونه بود از خنده ريسه برم! بنظر تو دوست داشنتي ترين و بامزه ترين دختر روي زمين بودي. هرچه بيشتر مي گذشت و بيشتر با خصوصيات اخلاقي تو آشنا مي شدم، بيشتر شيفته ات مي شد. اون روزي

که به راحتی انگلیسی صحبت کردی. به توانایی تو ایمان آوردم. تغییرات جالب توجه اتاق بایگانی و اون گلهای قشنگ، نشون دهنده به دنیا استعداد و سلیقه بود. تو فوق العاده بودی! پاک و معصوم و بی غل و غش؛ درست مثل به بچه کوچولو! حتی وقتی خوابت می اومد هم دوست داشتی بودی. همه چیز تو برام زیبا و جالب بود. ترسیدنت، خندیدنت، اخم کردنت و حتی عصبانیتت! تلاش کردم تا با خودت صحبت کنم و اطلاعاتی از شخصیت و زندگی ات بدست بیارم ولی تو بدون اینکه بفهمم چرا، منو محکوم کردی و عصبانی شدی. از لا به لای حرفات متوجه شدم که تو از به موضوعی رنج می بری. ترس بی دلیل تو از من و اعمال و رفتار، جرقه ای رو توی ذهنم روشن کرد. اون روز وقتی که رفتی خیلی از دستت عصبانی شدم. با خودم عهد کردم فراموش کنم و برات هزار جو نقشه کشیدم ولی اون تصمیم فقط به لحظه دوام داشت، چون من قادر نبودم که از تو دل بکنم! من مجبور شدم اعتراف کنم که از همون لحظه اول تو رو دوست داشتم. دختر مغرور و سرکشی که فقط به لحظه و به نگاه، برای دیوانه وار عاشقش بودن کافی بود. من خودم رو مرد مغرور می دونستم که به راحتی دلم به تله نمی ده ولی غرورم، در هاون عشق تو ذره ذره نرم شد و من بازنده بودم! چون دلم نمیخواست تو رو ناراحت کنم، خودم رو کنار کشیدم. ولی فقط خدا می دونه که تویی چه برزخی دست و پا می زدم. مانیتور اتاق من همیشه خاموش بود، ولی از اون لحظه که تو به اون اشاره کردی، دیگه حتی به لحظه هم خاموش نشد! گاهی اتفاق می افتاد که وقتی به خودم می اومدم می دیدم ساعتهاست از کارم عقب افتادم و فقط کارهای تو رو تماشا می کنم! من اولین قدم خصمانه رو برداشتم تا خیال تو رو راحت کنم که از طرف من خطری تهدید نمی کنه، ولی وقتی می دیدم با چه ت**** کارهای سنگین من رو انجام می دی، دلم میخواست زار زار گریه کنم! از خودم بدم می اومد! اون روزی که فرشاد براتون پانتومیم اجرا میکرد رو حتما یادت می یاد. من داشتم تو رو از طریق دوربین می دیدم! از اتاق بایگانی که اومدی بیرون، فرشاد ادای تو رو در آورد، داشتم دیوونه می شدم. من به هیچ کس اجازه نمی دادم تو رو مسخره کنه. نمی دونم چرا با تمام خودداری، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اون داد و قال رو راه انداختم. دیدن چهره معصوم تو که از عصبانیت من ترسیده بودی، قلبم رو آتیش می زد. یادته که الهام با عصبانیت اومد به اتاق من؟ می خواست به قول معروف، حق حسابم رو بذاره کف دستم، ولی وقتی منو توی اون حالت رفت انگیز دید، با تعجب پرسید دلیل این رفتارهای ضد و نقیض چیه. منم براش توضیح دادم که مدتهاست تو رو دوست دارم و از کار فرشاد دلخورم! الهام از پیشامد این مساله خیلی خوشحال شد ولی من میخواستم که فعلا این مساله مسکوت بمونه و اونم قبول کرد. ولی به اتفاق شیرین رخ داد که خیلی از تردیدها و مشکلات رو حل کرد و باعث شد که بفهمم تو هم نسبت به من بی علاقه نیستی. احساسی که تو بشدت از اون می ترسیدی و دلت میخواست بهر نحوی که شده اون رو نادیده بگیری! شیدا باور کن که اگه اون سلی رو به من نمی زدی، خیلی از مشکلات حل نمی شد! تو با زدن سلی، نشون دادی که به من علاقه داری. اونشب ساعتها توی خیابان پرسه زدم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید کلاف سردرگم و پیچ در پیچ زندگیگم رو بدست تو بسپارم تا اون رو رج به رج ببافی، هر طور که دلت میخواد! اون سفر کاری هم فرصت مناسبی بود تا خودم رو محک بزنم و به فرصتی هم به تو بدم. خودم رو در میزان علاقه ام به تو آزمایش کنم و تو هم فرصتی برای بهتر فکر کردن و درست تصمیم گرفتن داشته باشی. وقتی ازت دور شدم تازه فهمیدم که به اندازه تمام دنیا می خواست! انگار تو برام حکم اکسیژن رو داشتی، شاید باورت نشه ولی اگه روز چند بار زنگ نمی زدم و صدات رو نمی شنیدم، او روز مثل دیوونه ها بال بال می زدم! حالا دیگه اونجا هم بقرار بودم و دلم میخواست زودتر برگردم. تمام جاذبه های اونجا برام سرد و بی معنی بود. هر جا رو که نگاه میکردم، تو رو می دیدم؛ با همون لبخند قشنگ و نگاه آسمونی! وقتی برگشتم شرکت تو رو دیدم، خیلی جلوی خودم رو گرفتم که کار ناشایستی نکنم! دلم برات به ذره شده بود. تو با او دست مصدومت، عین به فرشته کوچولو خواستنی بودی! ولی حتی تصور هم نمی کنی که چقدر منو عذاب می دادی! تو رو که تویی اون حالت می دیدم فکر میکردم که همون دستم تیر می کشه! خنده داره ولی من دیوانه وار به جنون عشق تو معتاد شده بدم. خودم رو عاشقی می دیدم که برای رسیدن به معشوق، حتی حاضره جونش رو فدا کنه! اگه اجازه داشتم حتی بجای تو نفس هم می کشیدم تا متحمل سختی نشی! ولی سر به هوایی تو بیچاره ام میکرد. اگه اون روز به موقع سر نمی رسیدم و تو رو از زمین خوردن نجات نمی دادم، معلوم نبود چه بلایی سر خودت می آری! شیدا اگه همه دنیا رو به من می دادن، حاضر نبودم با اون لحظات کوتاهی که تو کنارم بودی عوض کنم! تازه اون موقع بود که فهمیدم به انسانم نه به آدم آهنی که فقط برای کار آفریده شده. به انسان که همه جور احساس داره! به پیشنهاد پدر بود که با دادن اون هدیه و نامه، راز چندین ماهه رو فاش کردم. وقتی فرداش به شرکت نیومدی، مثل دیوونه ها دور خودم می گشتم. اگه الهام جلوم رو نمی گرفت همون موقع می اومدم خونه تون! ولی با رسیدن شایان همه چیز برام روشن شد. شایان گفت که تمام شب رو زیر بارون گریه کردی و بعد هم به سرمای سخت خوردی

کم مونده بود بشم ! آرزو میکردم من بجای تو بودم و مریض می شدم . دلم میخواست سلامتیم رو دو دستی تقدیمت کنم و تو رو با اون حال زار نبینم . شایان با دیدن من توی اون وضعیت همه چیز رو فهمید . اون پسر عاقل و منطقی ای بود و ما مثل دو تا مرد با هم صحبت کردیم . من همه چیز رو براش گفتم . حتی در مورد خودم . اونم سرگذشت تو رو برام گفت ؛ دقیق و مو به مو ! هر اتفاقی که برات افتاده بود . باور می کنی اگه بگم تمام اون مدت سه روز که تو نبود ، من توی شرکت مثل دیوونه ها راه می رفتم و فکر میکردم . بدون اینکه حتی یه لحظه پلک روی هم بذارم ! بعد از اون ، چند بار به دیدن دکتر آرمان رفتم و از راهنمایی هاش برای نزدیک شدن به تو استفاده کردم . آخ شیدا ، کاش می فهمیدی وقتی می گفتم باید از هم دور باشیم ، چه حالی داشتم . تو از این مساله واهمه داشتی که من بعد از فهمیدن گذشته ات ، تو رو ترک کنم ؛ غافل از اینکه من همه چیز رو می دونم ! اون روز توی همون اتاقی که تو رو بهش دعوت کردم ، ساعتها اشک ریختم و با خودم فکر کردم حالا دیگه باید چکار کنم ! نمی دونی سولیا چکار میکرد . بیچاره تا حالا اشک و زاری منو ندیده و حسایی ترسیده بود . وقتی تو رو دیدم که سرت رو گذاشتی روی میز و گریه می کنی ، جیگرم آتیش گرفت . ولی از طرفی خوشحال شدم که از احساس تو هم سر در آوردم ! سعی کردم تو رو به حال خودت بذارم تا با احساس کنار بیایی و خودم از دور ، دیوانه وار می پرستیدمت ! یه جور سوختن و ساختن دلچسب و عجیب و غریب ! هر چند که دلم میخواست به علاقه ام اعتراف کنم ؛ اعتراف شیرینی که شب خواستگاری الهام ، اگه یه کم دیگه اونجا می ایستادی ، می شنیدی . باید اعتراف میکردم که اگه اراده میکردی همون لحظه جونم رو فدات میکردم تا بفهمی چقدر می خوامت ! ولی تو مثل غزال گریز پا فرار کردی . تصور می کنم ازدواج شایان و الهام بیشتر از اینکه برای خودشون خاطره انگیز باشه ، برای من بود . چون جشن عقدشون بهترین روز زندگی من محسوب می شد ! اون رقص خاطره انگیز با فرشته ای که همه نگاهها رو به دنبال خود می کشید ، حتی توی خواب هم برام باور کردنی نبود ! فکر می کنی من از نگاههای پر التمایی بقیه پسر ها که روی تو قفل می شد ، غافل بودم ؟ نه عزیزم ، من حواسم به همه اونها بود و از اینکه می دیدم تو حتی یه نیم نگاه هم بهشون نمی کنی ، غرق لذت می شدم ! هر چقدر عقلم نهیب می زد که اینجا ایرانه و این یه دختر مغرور و لبریز از حجب و حیای شرقیه ، ولی دلم می گفت اگه این پری دریایی زیبا رو نداشته باشی ، تا آخر عمر حسرت می خوری ! توی اون لحظه خیلی خودمو کنترل کردم ولی یه حس مرموزی توی دلم می گفت که ای کاش می تونستم این پری دریایی خوشگل رو بزدم و با خودم ببرم یه جای دور که هیچکس غیر از خودم نگاش نکنه ! ولی این کار رو نکردم ، هیچکس هم نفهمید تو با اون چشمهای مست و خمار و خواب آلود ، چه آتیشی به جونم زدی و باز هم هیچکس نفهمید من اونشب تا صبح توی ماشین و توی خیابون نشسته بودم و زل زده بودم به پنجره اتاق الهام ! به همین خاطر ، صبح زودی توی حیاط بودم . دیدن تو با اون لباس قشنگ و موهای بافته شده که مثل بچه کوچولوها دنبال اون پروانه می دویدی ، چنان احساسات فرو خورده منو که ساعتها برای سرکوبش زحمت کشیده بودم ، تحریک کرد مثل حباب روی آب ترکید و محو شد ! دلم نمیخواد خاطره کذایی و عذاب آور کناره گیری چند روزه تو از من و اون حادثه دلخراش مهمونی خونه ما رو تداعی کنم . فقط می گم که حضور تو توی اون اتاق ، مثل یه رویا بود . تا مدتها بعد از رفتنت ، رختخوابم بوی تو رو می داد . وقتی سرم رو می داشتم روی بالش ، از عطر موهاست مست می شدم و با بغض می خوابیدم ! شیدا اگه تو می دونستی که وجودت چقدر برای من مقدس و عزیزه ، حتی به شوخی هم نمی گفتم که به شرکت نمی یایی !

حتما اونشب بارونی و اون مهمونی خونه خودتون رو بیاد داری ؟ تو اونشب با اون شوخی وحشتناک و اون دلبریها ، بلایی سر من بیچاره آوردی که تا خود صبح راه رفتم و به خودم پیچیدم ! همه لحظه های بودن با تو سرشار از خاطره اس ، لبریز از هیجان و التهاب ! تو سرتاپا شور زندگی هستی ، یه عشق مجسم ! همه چیز تو برام شیرین و دوست داشتنیه ؛ دعوا کردن ف شیطونی هات ، حتی شرم و حیا ! حاضرم سالها از عمرم رو بدم ولی صورت خجالتزده و سرخ از شرم تو رو دو دقیقه بیشتر تماشا کنم ! حتی توی لحظه هایی که بهت درس سوار کاری می دادم و همه حواست اینطرف و اونطرف بود ، هم برام دوست داشتنی بودی ! گاهی دیدن تو با اون موهای بافته و صورت لبریز از بازیگوشی که از هر فرصتی برای اتلاف وقت و در آوردن حرص من استفاده میکردی ، بدجوری احساساتم رو قلقلک می داد ! ولی شیدا اون چیزی که بیشتر از همه ، وجود تو رو برام ارزشمند میکرد ، اخلاق و منش تو بود . برخوردهای متضاد تو باعث می شد برای شناختن هر چه بهت تر تلاش کنم . دختر رویاهای من ، بیشتر از اینکه زیبایی اش برام ملاک باشه ، سادگی و معنویت بیش از اندازه و اخلاقیهای منحصر به فردش منو جلب کرد . برام خیلی جالب بود که وقتی من خیلی آروم و خونسردم ، تو عصبانی هستی در صورتی که من حسابی عصبانی ام تو با آرامش کامل برخورد می کنی ! یادت باشه که من هرگز فراموش نمی کنم تو وقتی ناراحتی منو می بینی ، تمام تلاشت

رو مي کني تا منو خوشحال کني و نمي دوني که من چقدر لذت مي برم! صبوري و تحمل بالاي تو در مشکلات در کنار متانت و وقار بيش از اندازه ات از نگاه من ستودنيه. احساسهاي مثل ترس و لبريز بودن از شوق و سليقه و حتي گاهي غرور و شجاعت هم شخصيت کامل تو رو کاملتر مي کنه. تمام اين خصوصيات در کنار هم براي دختري به سن تو شگفت آورده! همه اينها باعث شد من به اين باور برسم که تو بهترين و کاملترين دختري هستي که تا به حال ديدم! حالا ميخوام صادقانه اعتراف کنم، اعترافي که ماههاست زبونم براي ابرازش مي سوزه!

فرزاد جمله اش را قطع کرد و نگاه سرگردان و آشفته اش را به من دوخت. پس از نطق غراء و عاشقانه اش، با چشمهاي از حلقه در آمده و دهان نيمه باز مستقيما به او نگاه کردم. جملات شيرين و سخناني که حتي در خواب هم آنها را متصور نمي شدم، همچون نيزه اي قلب عاشقم را هدف مي گرفت. لحظه اي نگاهم کرد و ناگهان به خنده افتاد.

- نگاه کن تورو خدا! شيدا تو باز چشات رو اين شکلي کردي؟ بابا به چه زبوني بگم که تحملش رو ندارم؟ عاشق کشي هم حدي داره دختر!

زبان خشک شده ام را روي لبهاي ملتهبم کشيدم و آن را مرطوب کردم.

- ف....فرزاد.....من اصلا باورم نمي شه!

- چرا عزيزم؟ نکنه واقعا فکر کردي من آدم نيستم و مي تونستم به راحتی از تو دست بکشم؟! ديگه اونطوري واقعا به مرد بودن خودم شک ميکردم! بايد خيلي بي سليقه بودم که مي داشتم به راحتی از دستم بري!

- نه.....نه؛ منظورم اين نبود!

- خيلي خب، منظورت هرچي بود، بماند. الان وقت اعتراضه! حالا بايد دختر خوبي باشي و حرفم رو گوش کني!

در حين صحبتهاي او، درخت چند تکان خفيف خورد و صدايي توليد کرد، ولي آنقدر مهم نبود که ذهنم را درگير کند. اين بار خودش هم متوجه شد و با آرامش مرا مخاطب قرار داد:

- برو بالاي صخره تا آخرين اعترافم رو بشنوي، تازه بعدش نوبت توئه!

- فکر نکن با اين حرفها مي توني منو گول بزني! حتي اگه خودت رو بکشي هم من تنها بالا نمي رم!

با نگاهی شیطنت آمیز ، سرتاپایم را برانداز کرد و ادامه داد:

- بهتره دختر خوبی باشی وگرنه مجبور می شم دست به کارهای غیر اخلاقی بزنم! یادت باشه که من یه مردم!

تپش بی امان قلبم را نادیده گرفتم ، خوب می دانستم که فقط قصد شیطنت دارد با زیرکی خود را بسوی او کشیدم و خیره در نگاهش زمزمه کردم:

- میخوای منو بترسونی؟ یادت باشه آقا پسر که من تو رو خوب شناختم و با این ترفندها گول نمیخورم!

نگاه خیره آن چشمهای عسلی و کشیده ، قلبم را لرزاند . نفسهای گرم و پر التهابش بر روی چهره ام بازی میکرد. همانطور که کنارم ایستاده بود، دست مصدومش را به آرامی به دور کمرم حلقه کرد و بدن خیس و لرزانم را به خود فشرد! قلبم از جا کنده شد؛ چنان وحشت کردم که چیزی نمانده بود فریاد بزنم! بهر حال او یک لحظه مرد بود!

لحظه ای چشمهایش را بست و پس از بازکردنش، به یکباره زیر بازویم را گرفت و با حرکتی غافلگیر کننده ، مرا همچون پرکاهی بلند کرد و روی صخره گذاشت . بسختی روی آن جا به جا شدم و با عصبانیت فریاد زدم:

- معلوم هست چکار میکنی دیوونه؟!

او که خیالش از بابت من آسوده شده بود، لبخند شیطنت آمیزی زد:

- این سزای دختریه که خیلی بی رحمه!

حالا من روی صخره و بالاتر از او قرار داشتم و او هنوز روی همان شاخه نامطمئن! مجبور شدم به صورت نیم خیز بر روی صخره بخوابم . تازه دریافتم که برای فریب دادن من، آن حرکت را انجام داده است تا به این طریق ذهن مرا منحرف کند و به راحتی نقشه اش را عملی سازد! زخم دستش مجدداً سر باز کرده و شروع به خونریزی کرد . بسختی قسمتی از پارچه شلوارم را پاره کردم و دست مصدومش را در دست گرفتم . در حالیکه زخمش را می بستم ، با بغضی در صدا نالیدم:

- من بی رحم یا تو؟ آخ فرزاد، چرا اینکار رو کردی؟

- باید عاشق باشی تا بفهمی برای من یه هوس زودگذر و از سر جوونی نبود. در کنار تو به یه عشق مقدس و الهی رسیدم ؛ به یه حرمت عزیز و قابل احترام! و این چیز کمی نیست. شیدا حالا اعتراف کنم؟!

نگاهم را از چهره اش دزدیم و با بستن پارچه به دور دستش ، خود را سرگرم نمودم . او هم سکوت اختیار کرد . آخرین گره را هم به آرامی بستم و هنگامیکه سرم را بلند کردم قطره اشک شفافى را در چشمهایش شناور دیدم . آرام زمزمه کرد:

- شیدا، تا ابدیت دوستت دارم!

احساس کردم گونه هایم آتش گرفته است و در آن هوای بارانی احساس گرما می کنم . گرمای سوزانی که از نوک انگشتان او تراوش می شد و به سرتاسر بدنم انتقال می یافت . این جمله ای بود که گوش جانم؛ ماهها عطش شنیدنش را داشت . بمحض آنکه دهان باز کردم تا کلامی حرف بزنم ، درخت، صدای ناهنجاری تولید کرد و کمی به پایین متمایل شد . با وحشت، دستش را گرفتم و جیغ کشیدم:

- وای نه! فرزند بیا بالا، درخت داره می شکنه، خواهش می کنم!

مجددا درخت صدای گوشخراش دیگری تولید کرد. این بار هر دو دستش را گرفتم و با التماس فریاد زدم:

- پس چرا معطلی دیوونه؟زود باش!

نگاهی به چهره وحشتزده و هراسانم انداخت و لبخند زد:

- این صخره نه تحمل وزن ما رو داره نه گنجایشش رو! آروم باش، همه چیز رو به راهه!

- چي رو به راهه؟ باور کن اگه بلایی سر تو بیاد، خودمو از همین بالا پرت می کنم پایین!وای چقدر هم سنگینی !من که زورم بهت نمی رسه!

خنده بلندی سر داد که ناگهان شاخه به کلی شکست و به ته در ملحق شد! با کنده شدن شاخه، قلب من نیز از جا کنده شد! یک دستش در میان دستهای لرزان من و دست دیگرش لبه صخره را چسبیده بود! بغضم ترکید و در میان گریه نالیدم:

- فرزاد، قسمت مي دم به هر چيزي كه برات عزيزه، خودتو بكش بالا!

- دختر خوب ، اين صخره هم ما رو تحمل نمي كنه!

- به درك ابالاخره يه اتفاقي مي افته ديگه! بهت التماس مي كنم بيا اينجا!

- چند بار بگم كه تو فقط بايد امر كني خانم؛ امر! در ضمن يه جاي پا براي خودم پيدا كردم، خيالت راحت باشه!

نبايد زمان را از دست مي دادم .كاملا مشخص بود كه قوايش تحليل رفته است .بسختي دستش را كشيدم و او را كمى بالا آوردم .نگاهم به دست ديگرش افتاد و با ناباوري پرسيدم:

- اين دستت هم كه زخمي شده؛ چه بلايي سر خودن آوردي؟

خنديد ولي هنگاميكه نگاهش به چهره اخم آلودم افتاد، گفت:

- خودمو تنبيه كردم! يه علامت « بعلاوه» به تلافي سيلبي اي كه بهت زدم!

- خدائي بزرگ! با چي اينكار رو كردي؟!

- با چاقو! چند لحظه قبل از اينكه سر وكله تو پيدا بشه

قطرات اشك ، يكريز و پي در پي از گونه ام فرو مي ريخت .مجددا دستش را گرفتم و خواستم او را بالاتر بكشم، كه باز صدائش بلند شد:

- حالا نوبت تونه كه اعتراف كني!

ولي من بجاي گفتن كلامي ، فقط مي گريستم .ضربات هولناكي كه يكي پس از ديگري بر روح و روانم وارد مي شد، قدرت هر عكس العملي را از من سلب كرده بود. فرزاد دستي را كه به لبه صخره بود، رها كرد و دست مرا در

دست گرفت .احساس کردم رفتن خون زیاد از دستش ، همه توانش را تحلیل داده است .این بار به لباسش چنگ زدم و گفتم:

- حتي اگه مجبور باشم، صد سال همینطوري نگهت مي دارم!

- پس اعتراف نمي کني؟

- نه!

- حتي اگه بگم من فقط به اميد اعتراف تو زنده ام؟!!

حنجره ام به سوزش افتاد .دلم ميخواست فرياد بزنم و بگويم که تک تک سلولهاي بدنم نام او را فرياد مي زند و عاشقانه او را مي پرستم ، ولي ناله کنان زمزمه کردم:

- پس من هيچوقت اعتراف نمي کنم تا تو يه بهونه براي زندگي کردن داشته باشي!

خنديد؛ خنده اي بي رمق و افسرده!از حالت محزون نگاهش ، دلم در سينه فرو ريخت .زويايي صورت مرا دقيق و خيره از نظر گذراند .همچون عاشقي که مي داند براي آخرين بار به صورت محبوب خود مي نگرد و خود را ملزم مي داند که تمامي آن را در ذهن خود تثبيت نمايد تا شايد از اين طريق، دل نا آرامش را که در سينه پر پر مي زند ، دعوت به سکوت نمايد! هر دو مدتي خيره به هم نگريستيم، سپس با لحنی غمگين پرسيد:

- شيدا اگه يه سوال ازت بکنم ، صادقانه جوابم رو مي دي؟ شايد اين آخرين فرصت من باشه!

فقط توانستم سرم را تکان دهم .لبخند کم جاني زد:

- تو حاضر بودي با من ازدواج کني؟

قلبم به تکاپو افتاد .در ميان گريه ، لبخند زدم و گفتم:

- تو دیوونه ای فرزاد؟ آخه الان چه وقت این حرفه‌است؟ حالا چرا از فعل گذشته استفاده می‌کنی؟

- می‌دونم که خیلی دیوونه‌ام ، این چشمه‌های درشت که هیچوقت معلوم نیست چه رنگیه، دیوونه‌ام کرده! حالا جمله‌ام رو تصحیح می‌کنم خانم معلم! بگو حاضری با یه عاشق دیوونه که حاضره جونش را فدات کنه ازدواج می‌کنی؟!

دستش را فشردم و در میان بغض و حسرت و ناله جواب دادم:

- مدتهاست که منتظر بودم این عاشق دیوونه حرف بزنه؛ بله رئیس، بله!!

لبخندش پر رنگتر شد و مثل همیشه جذابیت چهره مردانه‌اش را دوچندان کرد . لبهای او کم کم بی‌رنگ تر می‌شد و من ناتوانتر! هوا رو به تاریکی بود. زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا! پس چرا هیچکس به داد ما نمی‌رسه؟!

فرزاد نگاهی به چشمه‌های مرطوب انداخت . دست آزادش را با ناتوانی بالا آورد و بالای میج دست مرا گرفت . سپس به آرامی دست مصدومش را از محاصره دستهای لرزانم خارج کرد و گفت:

- شیدا می‌تونی به کمی بیای جلوتر؟

بدن سست و لرزانم را بسمتش کشیدم . موهای پخش شده روی صورتم را کنار زد. با محبتی ناب و زلال اشکهای بی‌انتهایم را از روی گونه زدود و ناله کنان گفت:

- مگه صد دفعه نگفتم جلوی من اینطوری گریه نکن؟ مگه تو نمی‌دونی که با این مرواریدها چه آتیشی به دل من می‌زنی؟ باید به من قول بدی هیچوقت گریه نکنی و هر اتفاقی که افتاد مقاوم باشی!

نمی‌توانستم خود را کنترل کنم. حتی تصور یک لحظه دوری از او هم مرا به سر حد جنون می‌رساند . پس چطور می‌توانستم آرام باشم و خود را دختر مقاومی جلوه دهم؟! چطور می‌توانستم این نگاه عاشق و ملتمس را نادیده بگیرم؟ فرزاد برای لحظاتی با نگاهی مشتاق و دلپذیر به من خیره شد ، آنگاه به آرامی در گوشم نجوا کرد:

- بسیه دیگه دیوونه ام کردی! شیدا، عزیز دلم ، همیشه یادت باشه که یه مرد عاشق تا بی نهایت دوستت داشته و من حاضرم برای اثبات این ادعا ، چون بی مقدارم رو به پات بریزم!

سرم را بر روی دستهایش گذاشتم و با صدای بلند گریستم:

- نه فرزند! نه! التماس می کنم دیگه این حرف رو نزن. تو دیوونه.....

ادامه جمله در میان حق ههقم در گلو شکست! خنده ای کرد و پرسید:

- دیوونه چی فرشته کوچولو؟ خواهش می کنم بگو من همیشه عاشق این تکیه کلامت بودم!

سرم را بلند کردم و به چشمهای طوفان زده اش خیره شدم. بجای گفتن کلامی، با مهر نگاهش کردم و او ادامه داد:

- آگه جواب ندی بازنده ای ها!

- نخیر، کی گفته؟ دیوونه از خود راضی! من بدون تو به زندگی و روزگار باختم!

فرزاد خنده ناتوانی کرد و پلکهایش را بست. ناگهان حلقه دستش شل شد ، بلافاصله با وحشتی مرگ آور به لباسش چنگ زدم ، ولی او در آخرین لحظه، چشمهایش را گشود و با لبخندی عاشقانه و نگاهی شیفته ، در حالیکه نامم را صدا می زد و مرا به خالقش می سپرد ، به پایین دره پرت شد.....!

ناباورانه به رد خون دلمه بسته روی دستهایم و جای خالی او خیره شدم. یعنی فرزند نگاه تبادارش را در چشمهایم جا گذاشت و رفت؟! ناگهان ضجه ای دلخراش از حنجره ام خارج شد.

- نه خدایا! این بی رحمیه! فرزادم کجاست؟ همه زندگی من کجا رفت؟ تو که می دونی من بدون اون می میرم!

این اشک نبود که از دریچه چشمهایم بیرون می تراوی. خون دل بود که با قطرات بی رحم باران در هم می آمیخت. گویی که در خلاء معلق بودم. هیچ حسی در بدنم وجود نداشت. دستهایم را بغل گرفتم. بوی او را می داد. عطر وجود عاشقی فداکار و شیدا که هرگز قدرش را ندانستم. باز ضجه زدم، آنقدر بلند و غصه دار تا خداوند طنینش را بشنود.

- فرزند من کجایی؟ تو ازم قول گرفتی که هیچوقت تنهات نذارم. آخه چه جوری دلت اومد بدون من بري و تنهام بذاري؟ تو که بي معرفت نبودي! مگه قرار نبود منم حرفام رو بزني؟ پس من با کي درددلکنم؟ فرزند برگرد! ببين که چقدر دوستت دارم ، مگه اين همون اعترافي نيست که دلت ميخواد بشنوي؟ حالا بيا و ببين که فرياد مي زنم دوستت دارم! از همون لحظه اول دوستت داشتم. از همون لحظه اي که چشمهاي معصوم و عسلي ات بيچاره ام کرد! بيا تا بگم به اندازه همه عمرم بهت احتياج دارم. بيا ديوونه من! ديوونه دوست داشتني من! بيا و بگو که اين يه شوخي مسخره اس! فرزند من بدون تو مي ميرم. بدون تو خيلي تنها مي شم. تو همه زندگي من بودي! من اصلا بدون تو زندگي رء نميخوام، نميخوام، نميخوام.....

ديگر نتوانستم خود را كنترل كنم. سرم را با شدت به صخره مي كوبيدم و ديوانه وار، جاي خالي دستهاي او را مي بوييدم و مي بوسيدم. جاي خالي اش همچون نيشتري زهر آگين در قلبم فرو مي ررفت. تصوير چشمهاي ملتمس و لبريز از عشقش جگرم را صد پاره ميكرد. تمام لحظه هاي حضور او از آغاز آشنائي تا به آن ثانيه جلوي چشمهاي من رژه مي رفت. طنين خنده هاي مستانه اش ، صلابت حضورش، عشق بيكران چشمهايش، حتي بوي خوش ادوكلنش كه هنوز در هوا منتشر بود، همه در نظرم مجسم شد و به نامهربانيهايم دهن كجي كرد. اي كاش هنوز هنوز هم همچون قديسي حضور داشت تا من به دورش مي گشتم و پرستشش ميكردم! فرشته اي كه براي اثبات عشقش ، جانش را به من هديه كرد و رفت. فرزند رفت و همه هستي مرا هم با خودش برد!

همه چیز سیاهی مطلق بود؛ تلخ و تیره، درست مثل شبهای یلدای حسرت! احساس عجز و ناتوانی، مانند عجوزه ای پیر، تمام وجودم را در بر گرفته بود. تمام نیرویم را بکار گرفتم و حرکتی به پلکهای ملتهبم دادم. نور سفید خیره کننده ای چشمهایم را زد. سرعت آنها را بستم ولی برای درک موقعیتم، با زحمت فراوان دوباره چشم گشودم. دلم می خواست مطمئن شوم که مرده ام! دلم میخواست هرچه سریعتر فرزند را ببینم و با غرور به او بگویم که دنیای فانی بدون حضور او هیچ ارزشی برایم ندارد! با باز شدن مجدد چشمهایم، باز همان نور سفید به سیاهی پشت پلکهایم هجوم آورد. ولی سرسختانه آن را باز و بازتر کردم. دیوار سفیدی روبرویم قرار داشت. کم کم همه چیز برایم رنگ حقیقی گرفت. همه چیز در اینجا با بهشتی که در نظرم ترسیم کرده بودم، تفاوت داشت. اصلاً اینجا کجا بود؟! جسمی بر روی صورتم سنگینی میکرد به پایین نگاه کردم. شبیه به ماسک تنفسی بود که دهان و بینی ام را پوشش می داد. با وحشت پلکهایم را تا آخرین حد ممکن گشودم و نگاه هراسانم را به اطراف چرخاندم. این تخت و این ملحفه سفید و سرمی که خونه غلیظی را به بدنم وارد میکرد، صدای تیک تیک صدادر دستگاه تنفس و در نهایت مادر که با ظاهری بشدت غمگین و درهم شکسته، دانه های تسبیح را با ذکر روحانی یکی یکی رد میکرد، همه و همه خبر از فاجعه ای دردآور می دادند. من زنده بودم! نه، خدایا باور نمی کنم! پس فرزندم چه شد؟ من که با رضایت و طیب خاطر خود را آغوش سرد و نفرت انگیز مرگ سپردم! پس چه اتفاقی رخ داد؟ قطره اشکی از گوشه چشمم سرخورد و در بالش فرو رفت. با ناتوانی لبهایم را باز و بسته کردم ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد. باز سعی کردم و مادر را به کمک طلبیدم. گویی معجزه ای رخ داد و صدای ضعیف به گوش مادر رسید. هراسان از جای خود پرید و با چشمهایی فراخ، به صورتم خیره شد. بدون گفتن کلامی، همچون تیری که از چله کمان رها شود، از اتاق خارج شد. در عرض چند ثانیه اتاق پر از مرد و زنهای سفید پوش شد! دلم میخواست فریاد بزنم و همه را از آنجا دور کنم. چه تلاش مذبحخانه ای برای نجات جانم انجام می دادند! به همان سرعت که به داخل اتاق هجوم آوردند، با همان عجله هم چندین نفرشان آنجا را ترک کردند. همه چیز در نظرم در حالتی گنگ و نامفهوم صورت می گرفت، صدای قدمها.....گریه بی صدای چندین نفر.....برق سرنگها.....

به دنبال نگاهی آشنا، چشمهایم را به اطراف چرخاندم. وای خدای من، چه می دید؟! اشایان، برادرم همچون طفلی سرخورده و عاصی گوشه اتاق ایستاده بود و اشک می ریخت. دستهای سست و بی حالم را حرکت دادم و بسویش دراز کردم. بسرعت خودش را به من رساند و دست سردم را در میان کوره آتشفشان دست خود فشرد. چه بلایی بر سرش آمده بود؟! صورتش بشدت رنجور و لاغر شده بود و چشمهایش از فشار التهاب، به خطی سرخ رنگ تغییر شکل داده بود. با لبخندی بی رمق و صدایی دو رگه پرسید:

- چیه عزیزم؟ سعی کن حرف بزنی!

ماسک را به زحمت پایین کشیدم و با ناله ای ضعیف و خش دار گفتم:

- آ.....خ.....شا.....یان! چرا....این کار.....رو کردین.....چرا.....منو نجات.....دادین؟
هیچ.....وقت نمی بخشمتون!

- چرا قشنگم؟ تو باید خوشحال باشی!

تمام وجودم آتش گرفت. این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم. دلم میخواست فریاد بزنم ولی صدایم ناله ای بی رمق بود.

- خو.....شحال باشم؟ چه جوری؟ من دلم میخواد بمیرم.....میخوام برم پیش فرزاد.....اصلا چرا منو از اونجا آوردین؟وای شایان، من چقدر احمق بودم ! چرا قدرش رو ندونستم؟اصلا من لیاقت زندگی کردن ندارم! باید بمیرم! باید بمیرم!

صدایم از ناله به جیغهای گوشخراش تبدیل شد. با حالتی دیوانه وار، سرم و تمام دستگاہهایی را که به بدنم وصل بود.کندم. حالت جنون آمیزی پیدا کرده بودم که فقط با مرگ به آرامش می رسید. مرتب فریاد زدم:

- از زندگی متنفرم! از آدمها متنفرم!من میخوام برم پیش فرزاد.....من قول دادم که هیچوقت تنهاتش نذارم. اون الان منتظرمه!

شایان دستهایم را با قدرت تمام گرفته بود و مرتب می گفت:

- آرم باش شیدا ، خواهش میکنم بهت قول می دم که بریم پیش فرزاد! تو فقط آروم باش.

ولی برای من همه چیز به پایان رسیده بود.رشته پیوند من به زندگی سیاهن گسسته بود و کوچکترین امیدی نبود.فرزاد همان رشته مقتدر و محکم بود که من با تمام قدرت به او آویخته بودم تا در کنار محبتهای بی دریغش و تکیه بر او ، خود را از نو بسازم و حالا او دیگر وجود نداشت. غم و حسرت همچون عقابی تیز چنگال، بدن نحیف را در خود می فشرد و بی رحمانه تکه و پاره میکرد. با آنهمه ناله و فریادی که سر دادم ، اطرافم پر از صورتهایی شد که همه شان مرا بیاد فرزاد می انداختند؛ پدر ، آقای پناهی، مادر، الهام که از شدت گریه، چهره اش به سرخی می زد! وای خدای من! فرهاد خان! چطور می توانستم به صورتش نگاه کنم و بگویم پسر محبوبش ، جان مرا نجات داد و خودش از بین رفت؟نه، من هرگز تحملش را نداشتم.باید هرچه زودتر خود را از شر این زندگی تلخ و نکبت بار نجات می دادم. در بین فریادها و دست و پا زدنهایم، دردی محسوس در دستم احساس کردم، چند لحظه بعد وجودم از آرامشی تلخ و مرگ آور لبریز شد. سرم در حصار باندي سفید در در چند ناحیه تیر می کشید. با چشمهایی مرطوب از نم اشک، زمزمه وار به شایان گفتم:

- از کسی که.....من.....رو نجات داده متنفرم! اگر بفهمم کی بوده با دستهای خودم خفه اش می کنم!

این را گفتم و به خوابی که آمپول قوی آرامبخش برایم به ارمغان آورد، فرو رفتم. باز همه چیز سیاه و تلخ وشد.

چقدر سخت جان بودم که هنوز نفس می کشیدم. این مساله را با باز کردن مجدد پلکهایم دریافتم. شاید هم تقاص پس می دادم. تقاص بی مهری هایم را! یکبار مردن برایم کافی نبود. باید روزی هزار بار می مردم و زنده می شدم. این توان تردیدها و بی توجهی هایم بود. نمی دانستم چه موقع از روز است. شایان کنار تخت بر روی یک صندلی به خواب رفته بود. هجوم اشک، سوزشی را به چشمم هدیه کرد. شایان مرا بیاد تمام خاطراتی که با فرزند داشتم می انداخت. دلم نیامد بیدارش کنم؛ به نقطه ای نامعلوم در سقف خیره شدم و با خود اندیشیدم که زندگی سخت و هولناکی در انتظارم خواهد بود!

- به به؛ پس بالاخره این عروسک زیبا چشمهایش را باز کرد! چطوری عزیزم؟

نگاه یخزده ام به صورت پرستار جوانی که آهسته حرف می زد، دوخته شد. چه سوال مضحکی!

- شرایط جسمی ات که عالیه، خدا رو شکر همه چیز مرتبه! نگران هیچ چیز نباش. اینجا بهترین بیمارستان خصوصی شهره، همه چیز تحت کنترل ماست!

سوزنی را در رگم فرو کرد و با لبخندی بی معنی ادامه داد:

- تو دختر خوش شانس و البته عزیز می هستی! نمی دونی از وقتی آقای متین شما رو به اینجا آورده، چه ولوله ای توی بیمارستان افتاده! اگه ملکه انگلیس رو هم به اینجا انتقال می دادن، هیچکس اینطور تحویلش نمی گرفت. حتی تو رو از شوهرت هم بیشتر مراقبت کردند! حالا دیگه فکر کنم موقعشه که یه چیزی بخوری، می رم برات غذا بیارم.

این را گفت و رفت. از حرفهای بی سر و ته و پرت و پلایش تعجب کردم. عجب دیوانه ای بود! با صدای بسته شدن در، شایان هم چشمهایش را گشود. وقتی متوجه شد بیدار شده ام، بسرعت کنارم آمد و دستم را گرفتو

- سلام عزیزم خوبی؟

چرا کسی نمی فهمید که چقدر حالم بد است؟ نگاه خیره و بی معنی دارم سبب شد که باز به حرف بیاید.

- شیدا جان، ازت میخوام آرام باشی، همه چیز مرتبه!

پوزخند بی روح چند لحظه سکوت را برایمان به ارمغان آورد. بلافاصله ضربه ای به در خورد و پرستار با میزی متحرک، مملو از غذا وارد شد. از دیدن آنها، حالت تهوع پیدا کردم. شایان با پرستار خوش و بشی کرد و او غذاها را

به شایان سپرد و رفت. شایان تخت را کمی بالا آورد و کمک کرد تا بنشینم. سپس غذا را نزدیک آورد و با آرامش گفت:

- حالا دیگه وقتشه که غذا بخوري، حسابي ضعيف شدي!

- بقيه کجان؟

- مامان دیگه داشت از پا در مي اومد. مهتاب خانم و الهام هم که دیگه بدتر از اون! همه رو فرستادم خونه يه کمی استراحت کنن، شبهاي سختي به همه گذشت؛ عين يه کابوس عذاب آور!

- من چند روزه اينجام؟

قاشقي پر از سوپ بطرفم گرفت:

- سه روزه ! حالا بيا اينو بخور.

در باورم نمي گنجيد. يعني پس از سه روز دست و پنجه نرم کردن با مرگ، بالاخره زنده مانده بودم؟! چه مصيبت عظيمي؟ محتوي قاشق را به زحمت فرو دادم و شایان لبخند محزوني زد. بي اراده بياد روزي افتادم که فرزند همچون پدري دلسوز، با دست خود به من غذا مي داد. بغض سمجي که راه گلويم را مسدود کرده بود. با يادآوري آن خاطره، ناگهان ترکيد. شایان که از صدای بلند گريه نابهنگام شوکه شده بود، ظرف غذا را به کناري کشيد و بي صدا مرا در آغوش گرفت. سرم را بر روي سينه اش فشردم و بشدت گريستم.

- شایان ديدی چه بلایي سرم اومد؟ کاش منم با فرزند مي مردم. من تحمل اين زندگي رو ندارم. اين زندگي مثل مرگ تدريجييه. حالا که همه فهميدن ما چقدر همدیگه رو دوست داريم. دیگه فرزادي در کار نيست! من حتي نتونستم بهش بگم چقدر دوستش دارم ! اون رفت بدون اينکه آخرين اعتراف منو بشنوه!

دیگر نتوانستم ادامه دهم. گريه ام تبديل به ضجه هايي آرام و غم انگيز شد. بدنم از شدت غصه و اندوه، همچون نهالي بي پناه که در بارش بي امان تگرگ رها شود. در آغوش شایان مي لرزيد. تلاش او براي به آرامش دعوت کردن من، بي فايده بود. زمانیکه به اين حقيقت رسيد، مرا از خود جدا کرد و لحظه اي خيره نگاهم کرد. هنگامیکه لبهايش تکان خورد، بند بند وجودم از هم گسست.

- قرار بود صبر کنیم تا حالت کاملاً خوب بشه. ولی می بینم آگه همینطوری پیش بره روز به روز ضعیف تر و رنجورتر می شی. پس دیگه وقتشه که بگم فرزند همین جا توی این بیمارستانه! و شدیداً منتظره که تو حالت خوب بشه!

چند ثانیه بدون کوچکترین عکس العملی فقط نگاهش کردم. ناگهان همچون فنر از جا پریدم و بسمت در هجوم بردم. با شتابی که به خرج دادم. سوزن سُرُم از دستم خارج شد و به روی زمین افتاد. شایان خیزی برداشت و مرا نزدیک گرفت.

- داری چکار می کنی دیوونه؟! گفته بودم بشرطی که حالت خوب بشه برگرد سرجات!

لحنش رنگی از خشونت داشت. در حالیکه اشک می ریختم، دستش را گرفتم و به التماس افتادم:

- خواهش می کنم بذار برم! من حالم خوبه، آگه دروغ نمی گی بذار برم دیگه!

بیتابانه مرا در آغوش کشید و بغض آلود گفت:

- خیلی خب کوچولوی قشنگم! گریه نکن که توی دنیا فقط اشکهای تو زجرم میده! می برمت، فقط باید قول بدی که آرام باشی.

حتی در انتخاب جملات هم مرا بیاد فرزند می انداخت. قلبم به سوزش افتاد ولی بلافاصله خواسته اش را اجابت کردم و هردو به راه افتادیم. جوی باریکی از خون، از محل سوزن سُرُم که ناشیانه از دستم خارج شده بود. روان بود. حس مرموزی در سرم فریاد می زد که او قصد فرییم را دارد، چون نگران حالم است!

بالاخره جلوی در اتاقی متوقف شد، در را گشود و بدون آنکه نگاهم کند گفت:

- برو تو، فقط یادت باشه که خودت خواستی! باید آرام باشی!

التهابم به اوج خود رسید. با پاهایی لرزان قدم به داخل اتاق زیبا و روح نوازی گذاشتم. در کنار پنجره آن تنها یک تخت قرار داشت و شخصی به رویش آرمیده بود. نگاه هراس انگیزی به شایان انداختم و او با اشاره سر فهماند که جلوتر برم. با هر قدمی که به تخت نزدیک می شدم، تپش قلبم فزونی می گرفت. آن جسم سفید و بی حرکت، فرزند من نبود! جلوی تخت که رسیدم دیگر رمقی در بدن نداشتم. موجودی روی آن تخت آرمیده بود که تمام صورت و

گردن و سینه و دستهایش در حصار باندهای سفید مخفی بود. دستگاههای مجهز و پیشرفته‌ای در اطرافش حلقه زده بودند. حتی تمام سرش هم باند پیچی بود. فقط چشمهای بسته و لبهای بی‌رنگش قابل رویت بود. فکر کردم که وضعیت بحرانی روحی‌ام او را بشدت نگران کرده است. تا جایی که ذهن مرا درگیر این موجود خیالی کند تا مرگ فرزندم برایم قابل هضم تر شود. با عصبانیت رو به شایان گفتم:

- این مسخره بازیها چیه؟ اینکه فرزند نیست!

- بهتر بود اول صداش میکردی. درسته که خیلی باند پیچی شده، ولی اون یه نشونه خوب داره. البته بگم که قدرت تکلم نداره، ولی صداها رو می‌شنوه و عکس العمل نشون می‌ده!

بی‌توجه به خون دلمه بسته روی دستم، قدمی سست و ناتوان برداشتم و به سمت جسم سفید پوش خم شدم. نفسهای آرام و منقطع، پوستم را نوازش میکرد. با صدای لرزانی گفتم:

- فرزند.....فرزند، منم شیدا، صدامو می‌شنوی؟

هیچ عکس العملی نشان داد. ناامیدانه چند بار دیگر صداش زدم ولی بی‌نتیجه بود. اشک سرازیر شد. باید از اول حدس می‌زدم که این موجود خیالی، فرزند من نیست با سری به زیر افتاده قصد بازگشت داشتم که ناگهان احساس کردم پلکهایش لرزید. بسرعت خم شدم و هیجان زده گفتم:

- فرزند! اگه صدام رو می‌شنوی، چشمت رو باز کن، خواهش می‌کنم!

پلکهای جسم سفید پوش تکانی خورد. گویی با دردی عمیق مبارز میکرد. قلبم چنان به تپش افتاده بود که انگار میخواست از حلقوم بیرون بزند. پلکهایش باز و بازتر شدند و به من خیره شد. آه! پروردگار بزرگ من! خودش بود، همان چشمهای درشت عسلی که با عشقی بی‌نهایت و التماسی ملموس، خیره در نگاهم مرا کشت و زنده کرد. ناباورانه اشکهایم را پاک کردم و زمزمه وار گفتم:

- فرزند..... عزیزم.....

و همان جا در آغوش شایان از حال رفتم

پس از آن حادثه، بمحض آنکه به هوش آمدم، تنها کاری که انجام دادم این بود که ساعتها در آغوش شایان اشک ریختم و بهت زده خدا را سپاس گفتم! از آنجا که حال جسمی‌ام مساعد بود بلافاصله کار ترخیص انجام گرفت، ولی

من از بیمارستان خارج نشدم. دلم میخواست تمام ساعتی در کنار فرزند سپری شود. شایان بلافاصله همه را خبر کرد. در چشم بهم زدن من در آغوش پدر و مادر و مهتاب خانم و الهام دست به دست شدم و همه اشک شوق ریختم.

چون فرهاد خان سهامدار اصلی بیمارستان بود، به من اجازه بودن در کنار تنها پسرش را دادند و از آنجا که راز ما از پرده بیرون افتاده بود و همه از عشق آتشین ما آگاه شده بودند، هیچ مانعی برای ماندنم وجود نداشت. در طی همان روزها، الهام برایم تعریف کرد که ساعتی پس از رفتن ما، از آنجایی که ریزش باران شدت گرفته بود و ما هم بازنگشته بودیم، همه نگران شدند. شایان و سیامک در پی یافتن ما روان شدند ولی چون هیچ کجا اثری از ما نبود، دست خالی به خانه برگشتند. با آمدن آنها و بی خبریشان، نگرانی به اوج رسید و اینبار همه آقایان به اتفاق دنبال ما آمدند. پس از ساعتی تلاش بی نتیجه، فرهاد خان آخرین محلی را که در ذهن داشت در پیش گرفت که همان تپه مرموز بود. با آمدن به آنجا، بسختی جای پای «آرام» را در آن هوای تاریک، بر روی زمین گل آلود یافتند و در نهایت به ابتدای دره رسیدند و متوجه خطر و سقوط ما شدند. چرا که دستبند طلای من هنگام سر خوردن پاره شده و بر روی زمین افتاده بود. بلافاصله پلیس را در جریان قرار دادند و گروه امداد، نیروی کمکی خود را برای نجات ما روانه کرد. پس از چند ساعت تلاش بی وقفه، جسم نیمه جان و غرق در خون مرا روی همان صخره یافتند و بالا کشیدند. ظاهراً فرزند هم از خوش اقبالی، نزدیک به اعماق دره، بر روی درختی فرود آمده و بصورتی معجزه آسا از مرگ نجات یافته بود. پس از اتمام عملیات نجات، بلافاصله ما را به تهران منتقل کردند و به دستور فرهاد خان در این بیمارستان بستری شدیم. ظاهراً فرزند هم پس از انتقال به بیمارستان، یکبار به هوش آمده و بمحض گشودن چشمهایش، نام مرا صدا زده و مجدداً بیهوش شده بود!

گفته های الهام در عین نابوری، حقیقت محضی را برایم تداعی میکرد که همان «معجزه عشق» بود. معجزه ای که من و فرزند را تا واپسین لحظات زنده نگاه داشت. همان عشقی که من از آن گریزان بودم و اینک بطرز جنون آمیز، خود را مغروق در آن می دیدم. عشقی عمیق و پاک که سبب شد تمام لحظه هایم را در کنار فرزند، در بیمارستان سپری کنم. فقط گاه گاهی برای تعویض لباس به خانه می آمدم و بسرعت به آنجا باز می گشتم. فرزند به دلیل صدمات و جراحات بی شماری که در حین سقوط دیده بود، قدرت تکلم نداشت، سر، فک، چند دنده در ناحیه سینه و یک دست و پایش شکسته بود. در صورت و بدنش هم زخمهای عمیقی بوجود آمده بود. تا مدتی فقط چشمهای زیبایش را با طنین صدای من می گشود و با آرامش از حضورم، مجدداً به خواب می رفت. در طول روز، هنگامیکه بیدار می شد، ساعتها برایش حرف می زدم و گاهی کتاب می خواندم و گزارش کارهای شرکت را برایش مرور میکردم. در نبود او، الهام و فهیمه خانم و فرهاد به راحتی از عهده تمام کارها بر می آمدند و شرکت همچنان روند صعودی خود را طی میکرد. با وجود فشرده کاریها، بچه های شرکت از هر فرصتی برای عیادت از فرزند استفاده میکردند.

روزهای نخست به دلیل مسکنهای قوی که برای تسکین دردهای عمیقش به او تزریق می شد. بیشتر اوقات در خواب بسر می برد و غذایش فقط از طریق سرم تامین می شد. ولی رفته رفته حالش رو به بهبود رفت و سوپهای رقیق نیز مکمل آن شد. تا تمام محتویات ظرف را به خوردش نمی دادم. دست بردار نبودم. طی این فاصله هم مدام شوخی میکردم و حتی گاهی صورتش را با آن باندهای سفید مسخره میکردم و به خنده اش می انداختم. زمانی که درد می کشید با تمام وجود آن را حس میکردم، گویی قلبم بود که درد میکرد. همپای درد کشیدن او اشک می ریختم و می دانستم که با نگاه داغ و بیماراش که پر از عشق و تمناست، میخواهد گریه نکنم. ولی من تا زمانی که با تزریق مسکن به خواب نمی رفتم، آرام نمی گرفتم. وقتی می دیدم که برای غصه دار نکردن من، حتی کوچکترین ناله ای هم نمی کند و فقط ملحفه را در مشتش می فشرد. جگرم صد پاره می شد. شبها هم بر روی تختی که به دستور فرهاد خان به اتاق انتقال داده بودند، می خوابیدم و گاهی هم بر روی همان صندلی کنار تخت، در حالیکه ساعتها به چهره اش خیره می شدم. به خواب می رفتم. پدر و شایان و فرهاد خان و البته سیامک، یک پایشان در بیمارستان بود و یک پایشان در محل کار خود! حتی اقوام هم چندین بار به عیادت فرزند آمدند.

دو ماه و نیم به همین منوال سپری شد و حال فرزاد روز به روز بهتر می شد. صبح یکی از روزها پس از صرف صبحانه و خوردن داروهایش، از آنجا که به شدت احساس ضعف و خستگی میکردم، گفتم برای استراحت کوتاهی به منزل می روم و پس از تعویض لباس، مجدداً بر میگردم. نگاهش رنگی از دلوایسی به خود گرفت. بسمتش رفتم و بر روی صورتش خم شدم و با شیطنت گفتم:

- نترس آدم برفی! زیاد طول نمی کشه. تا تو یه کمی استراحت کنی، اومدم!

در طی این مدت هرگاه که درد داشت و یا حوصله اش سر می رفت، او را با این لفظ به خنده می انداختم.

به پرستار شیفت، سفارشهای لازم را کردم و روان شدم. خانه در سکوتی عمیق و آرامش بخش فرو رفته بود. شایان این روزها درگیر انجام مقدمات عروسی و سرش حسابی شلوغ بود، کمتر در خانه پیدایش می شد. اواخر فصل زیبای پاییز بود و هوا سردی محسوس داشت. دوش آب گرمی گرفتم و بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفتم. هنگامیکه بیدار شدم در کمال تعجب دریافتم که بعد از ظهر است. چقدر خوابیده بودم! با عجله برخاستم و لباسم را عوض کردم. جلوی آینه، ضربه ای به صورت رنگ پریده ام زدم ولی کفایت نکرد. در طی این مدت بی خوابی، خستگی و اضطراب حسابی پژمرده و ضعیف کرده بود. آرایش ملیحی روی صورتم پاشید و با رضایت و کمی عجله به راه افتادم.

به بیمارستان که رسیدم، مستقیماً به سمت پرستار رفتم و او بمحض دیدنم، خندید و گفت:

- وای شما کجا رفتید خانم؟ آقای متین کوچیک، بدون شما خیلی بهونه گیر شدن و حسابی ما رو اذیت کردن! در ضمن ناهار هم نخوردن، چون منتظر شما بودن!

با تعجب از رفتار بی سابقه فرزاد و خندان از صحبتهای اعتراض آمیز پرستار، از او جدا شده و به اتاقش رفتم. بمحض آنکه پشت در قرار گرفتم، با شیطنت سرم را داخل بردم و با صدای بلند گفتم:

- نیینم آدم برفی من بهونه گیر شده باشه! یه دنیا معذرت برای.....

ادامه جمله با دیدن فرزاد، در دهانم ماسید! جلوی پنجره ایستاده بود. تمام باندها را از صورت و بدنش باز کرده بودند و فقط باند کوچکی به دور سرش حلقه شده و دست راستش در حصار باند سفید به دور گردن آویزان بود. آن چهره مهتابی با آن بلوز آبی آسمانی و دو خورشید سوزان چشمهایش تناسبی نداشت! نتوانستم به لبخند جذابش پاسخی دهم. با حالتی متضاد، قدم به داخل اتاق گذاشتم و آرام به سمتش رفتم. هنگامیکه با فاصله اندکی، جلوی رویش ایستادم قلبم

همانطوري به ديواره سينه ام مشت مي کوبيد که او را براي نخستين بار در شرکت ديده بودم! بارش نگاه اسماني اش که به سويم باريدن گرفته بود، دلم را به غوغايي کشيد که از وصف آن عاجزم! آرام زمزمه کردم:

- فرزاد.....

اشکهاي گرم و داغ، اجازه گفتن ادامه جمله ام را سلب کردند. بقدري از ديدن سلامتي اش خشنود شدم که در باورم نمي گنجيد. ديدن چهره اش پس از دو ماه و اندي، شوقي مرموز را به زير پوستم کشيد. موهايش را کوتاه کرده بودند و کمي لاغرتر از هميشه بنظر مي رسيد. تمام وجودش، دوچشم مخملي شده بود و طوري مرا نگاه ميکرد که گويي ميخواست مرا با نگاه ببلعد! احساس کردم همه وجودم از شيريني نگاه عسلي اش، چسبناک شده است! بالاخره به حرف آمد:

- چقدر دير کردي!!..... راستي ببخشيد، سلام به قشنگترين و مهربونتريں پرستار دنيا!

صدائش با همان صلابت هميشگي ولي کم جان و ضعيف، گوشم را نوازش کرد و من در دل اعتراف کردم اين طنين، صدها هزار بار دلنشين تر از نواي زيباترين سمفوني هاي بتهوون و موتزارت است!! با صدائي لرزان از شوق و گريه گفتم:

- سلام آدم برفي کوچولو!

اين بار به قهقهه خنديد ؛ خنده اي که صدائش تا آخر عمر در گوشم ماندگار شد. دست آزادش را به لبه پنجره تکیه گاه بدنش قرار داد و گفت:

- به موقعش به حسابت مي رسم! خوب توي اين مدت شيطوني کردي و آتيش سوزوندي!! اي بابا، حالا ديگه چرا گريه مي کني؟ مگه تو به من قول نداده بودي؟ به اين زودي فراموش کردي؟!

بعد، با لحنی متفاوت زیر لب نجوا کرد:

- الهي فرزاد بميره که لياقت تو رو نداره! اشکات رو پاک کن فرشته قشنگم! چقدر لاغر و ضعيف شدي!

چقدر دلم براي شنيدن صدای گرم و مردانه اش پرپر مي زد! در ميان گريه لبخندي زدم و اشکهايم را زدودم.

- خدا نکنه دیوونه! اگه بودي و مي دید وقتی بهوش اومدم و دیدم که زنده ام ، چه قشقرقي بپا کردم و با داد و فریادم، بیمارستان رو گذاشتم روی سرم، دیگه هیچوقت از مرگ حرف نمی زدي !وای فرزند خيلي خوشحالم!

- منم خوشحالم عزیزم و بیشتر، از این خوشحالم که تو رو دارم!

- !.....راستي چرا هیچکس به من نگفت که امروز تو رو از شر باندها خلاص مي کنن؟ اگه مي دونستم نمی رفتم!

- آخه من از شون خواسته بودم که چیزی به تو نکن!

- چرا؟ اصلا مگه تو حرف مي زدي؟!

- آره کوچولو؛ مي تونستم حرف بزنم ولي نمی زدم که بتونم صدای قشنگ تو رو بیشتر بشنوم!

پیش از آنکه کلامی بگویم، در اتاق باز شد و شایان و الهام و متعاقب آن نرگس و سیامک وارد شدند .آنها هم با دیدن فرزند در آن حالت ، نتوانستند تعجب خود را پنهان کنند و پس از دقایقی با سر و صدا و شوخی و خنده هایشان، اتاق را روی سرشان گذاشتند.

البته نباید زحمات بی دریغ و دلسوزیهای خواهرانه و برادرانه نرگس و سیامک را هم در طی این مدت نادیده بگیرم و هرگز آنها را فراموش نخواهم کرد .

چون فرزند هنوز ناهار نخورده بود، بلافاصله غذایش را آوردم و به خوردش دادم .فرهاد خان و مادر و مهتاب خانم هم به جمع پیوستند و با ریختن اشک شوق، سلامتی اش را تبریک گفتند. هنگام رفتن ، فرزند، شایان را به گوشه ای کشید و بطور آهسته مشغول صحبت شد .هر چند که کسی متوجه نشد آنها بر سرچه مساله صحبت می کنند، ولی چهره خرسند هر دو نوید روزهای شیرین آینده را می داد!

سه روز بعد فرزند از بیمارستان مرخص شد و در میان استقبال گرم همگی، به جمع خانواده پیوست. دو هفته بعد از باند روی سر و دستش هم خبری نبود و سلامتی کاملش را بدست آورد و بدین ترتیب فرهاد خان تدارک یک مهمانی مفصل خانوادگی را به افتخار سلامتی تنها پسرش و من داد.

به درخواست فرهاد خان، من و الهام زوتر از دیگران به منزلشان رفتیم تا با سلیقه خود شرایط را مهیای حضور مهمانان کنیم .کارها که سرو سامان گرفت. برای تعویض لباس به اتاقی رفتیم .لباس حریر بنفش ملایمی را که کمی جذب و کوتاه بود و دامنی بلند داشت، برای آنشب انتخاب کردم .لباس الهام هم ماکسی زیبایی به رنگ قهوه ای بود که هارمونی جالب توجهی با نوع آرایش و رنگ چشمهایش داشت .او موهایش را به حالت جمع آرایش کرد، ولی من مثل

همیشه بسادگي آنها را روي شانه ها رها کردم .پس از آماده شدن، هيچکدام نتوانستيم از تعريف زيبايي خيره کننده يکديگر غافل شويم! دست در گردن الهام از در خارج شدم که همزمان فرزند هم از اتاقش بيرون آمد .لحظه اي نگاهمان چنان سخت و ناگشودني در هم گره خورد که اگر صداي قهقهه الهام نبود ، ساعتها به همان صورت مي مانديم! فرزند هم در آن بلوز و شلوار سرمه اي رنگ و سر و صورت اصلاح شده ، بي نهايت جذاب و خواستني جلوه ميکرد. هر سه با هم به پايين رفتيم و همانطور که در مورد موضوعات گوناگون صحبت ميکرديم ، منتظر آمدن ديگر مهمانان شديم .با تماس شايد که با الهام کار داشت، او از جمع خارج شد و مشغول صحبت با تلفن شد .دقايق بعد فرزند به آهستگي ايستاد و گفت:

- مي شه خواهش کنم چند لحظه با من بيايي؟ ميخوام در مورد مساله مهمي باهات حرف بزنم!

لبخندي زدم و بسمت الهام رفتم و گفتم که چند لحظه اي تنها مي ماند .چشمک شيطنت آميزي نثارم کرد که مرا به خنده واداشت .به فرزند ملحق شدم و او مستقيماً به اتاقش رفت و روي کاناپه نشست .

- پس چرا نمي شيني؟ بيا ديگه!

آرام روبرويش نشستم .مدتي خيره نگاهم کرد و بالاخره به حرف آمد.

- چقدر اين رنگ بهت مي ياد! مثل همه رنگهاي ديگه. تو اصلاً هرچي مي پوشي فشنگ مي شي!

- خيلي خب ، زبون نريز! بگو چکارم داشتني؟

- راستش من يه تصميمي گرفتم که ميخواستم قبل از هرکس تو رو در جريان بذارم .راستشراستش ميخوام برم انگليس!

از حالت غمگين چهره اش ، دلشوره اي به جانم چنگ انداخت .بهت زده پرسيدم:

- كي ميخواي بري؟ براي چه مدت؟!

- همين امشب اين مساله رو مطرح مي کنم .احتمالاً تا آخر هفته هم عازم مي شم، ولي.....شايد براي هميشه !

حسي گرم و داغ در دلم فرو ريخت. از جملاتي كه مي شنيدم كم مانده بود قالب تهی كنم. باورم نمي شد. او بلافاصله پشت به من و رو به پنجره ايستاد. ناباورانه پشت سرش قرار گرفتم:

- فرزاد؟! -

جوابم را نداد. نسيم خنكي كه مي وزيد گونه هاي داغ و ملتهبم را قلقلك مي داد. به آرامي از كنارش گذشتم و برويش ايستادم. چنان بغض كرده بودم كه با كوچكترين تلنگري به گريه مي افتادم.

- براي چي ميخواي بري؟ مگه چي شده؟! -

نگاهش از حسي عميق برق مي زد. در عمق چشمان شفافش، حالي مابين عشق و شوخي و شيطنت موج مي زد. نگاه خيره و طوفان زده ام را تاب نياورد و در حاليكه چشمهايش را مي بست، قدمي به عقب رفت. حس ماليكت همچون حيواني درنده به جانم چنگ انداخت. فرزاد فقط و فقط متعلق به خود مي دانستم و به هيچ قيمتي حاضر نبودم بار ديگر او را از دست بدهم. اين بار با عصبانيت فرياد زدم:

- مگه با تو نيستم؟ پرسيدم براي چي ميخواي بري؟! -

با لبخندي نمكين، چنگي به موهايش زد:

- براي اينكه يه جفت چشم تيله اي، داره بيچاره ام مي كنه!

پيش از آنكه به مفهوم جمله اش بيانديشم، همچون ماده پلنگ زخمي به سمتش يورش بردم!

- تو به چه جراتي ميخواي بري انگليس؟! اصلا كي به تو اجازه داده كه اين كار رو بكني؟ به چه جراتي ميخواي منو تنها بذاري، ها؟ هنوز يادم نرفته كه وسط اون دره لعنتي چه بلايي سرم آوردي. اگه فكر كردي بازم بهت اجازه مي دم هر كاري كه خواستي بكني، سخت در اشتباهي!

فرزاد در حاليكه به قهقهه مي خنديد، مشتهاي گره كرده مرا كه با شدت بر روي سينه اش فرو مي آمد، بسختي كنترل كرد و گفت:

- خيلي خب عزيزم؛ چرا عصباني مي شي؟ عجب دختر پر قدرتي بودي و من خير نداشتم!

نگاهم روي صورت خدانش که از اشتياقاي عجيب برق مي زد. سر خورد. سعي کردم دستم را از حصار دستهاي مردانه اش خارج کنم و با حرص جواب دادم:

- حالا کجاش رو ديدي؟! زود باش حرفت رو پس بگير تا با همين دستهام نکشتمت!

اين بار بلندتر خنديد. خنده اي مستانه و به دور از ناراحتي که دلم را لرزاند:

- تو چقدر کم طاقتي دختر! باهات شوخي کردم.

لحظه اي از تقلا دست برداشتم و بي حرکت ايستادم.

- فرزاد؟!!

- شيدا!!

از لبخند بي خيالش و حالت شيطنت آميزش حرصم گرفت .

- فرزاد!

- جانم! حالا چرا داد مي زني؟

- !.....جدي باش ديگه!

- خانم چرا تهمت مي زني؟ من كاملا جدي ام!

نفس زنان پرسیدم:

- بگو به جون شیدا شوخي کردم

- به مرگ فرزند شوخي کردم

- گفتم بگو به جون من!

- مي دوني كه جون تو خيلي بيشتري از اين حرفها برام ارزش داره، پس الكي قسم نميخورم .ياور كن كه فقط يه شوخي بود!

دندانهايم را روي هم فشردم و باز به جانش افتادم.

- تو بيجا كردي شوخي كردي! اصلا اين چه شوخي مسخره اي بود؟ واقعا كه خيلي ديوونه اي!

خنده بلند ديگري سر داد و در حاليكه با هر دو دست ، دستهاي مرا مهار ميكرد گفت:

- اينم سزاي دختر سنگدلي كه اولاً وسط اون دره، اونطوري احساسات منو به بازي گرفت و بعد هم اون لقب قشنگ رو برام گذاشت .

خنده ام گرفت ؛ چقدر لوس و بدجنس بود! پس هدفش فقط تلافي كردن بود! در اثر كشمكشي كه داشتيم، موهاهيم از زير گلسر رها و در صورتم پخش شد .خواستم دستم را از حصار دستهايش خارج كنم ولي او منم دستم را محكمتر از قبل فشرد .با خنده گفتم:

- نترس جناب متين!نميخوام بزومت، ميخوام موهام رو درست كنم

ولي او خيره در چشمهايم زمزمه كرد:

- شيدا هنوز هم سر حرفت هستي؟

- کدوم حرف؟! -

- هموني که وسط زمين و آسمون گفتي ، قبل از اینکه پرت بشم پایین!

- من خیلی حرفها زدم، تو کدوم رو مي گي؟

فشاري بر دستم که در مقابل صورتم مهار شده بود ، وارد کرد:

- خودت خوب مي دوني کدوم رو مي گم! همیشه گفتم که من آدم کم طاقتي ام، پس خواهش مي کنم با احساسات من بازي نکن! صدات کردم اینجا تا در مورد همين مساله باهات حرف بزنم.

سرش را خم کرد و با نگاهی نافذ و گيرا گفت:

- من يه پسر خیلی تنهام که چيز باارزشي براي پيشکش کردن به تو ندارم .دلم رو هم که مدتهاست به تو بدهکارم! يه مغز هم دارم که هنوز فسيل نشده ولي خودت از کار انداختيش! ولي در عوض دنيايي از عشق و محبت دارم که بي محابا همه رو به پات مي ريزم .تو فقط يه کلمه بگو تا همه هستي ام رو برات رو کنم! شيذا، هنوزم حاضري با من ازدواج کني؟

موجي از شرم و حرارت، وجودم را ملتهب کرد.نگاهش کردم. لبريز از تمناي دوست داشتنش بودم.اين پسر چشم عسلي مغرور و مهربان به اندازه تمام لحظه هاي عمرم عزيز بود. دلم ميخواست کمی سر به سرش بگذارم ، ولي چشمان معصوم و منتظرش بر روي هر شيطنتي خط کشيد .دستم را به آرامي از حصار دستش خارج کردم و بسمت در رفتم .هنوز دستگیره در را لمس نکرده بودم که صدايش بلند شد:

- هر چند که اون نگاه و لبخند گوياي همه چيزه؛ ولي ديگه نميذارم مثل همیشه فرار کني و از جواب دادن طفره بري .من به اندازه کافي منتظر موندم و زجر کشيدم!

برگشتم و نگاهش کردم .با لبخندي بر لب ادامه داد:

- راستي ميخواستم يه چيز ديگه هم نشونت بدم که فکر ميکنم قبلا خیلی علاقه داشتني اونو ببيني!

باز حس کنجکاوې ام گل کرد .یک تاي ابرویم را بالا انداختم و بسمتش رفتم .

- چه چیز دیگه اي؟!

خنده صداداري کرد و بسمت ميز آرايشي که روبروي تخت قرار داشت رفت .از من خواست که نزدیکش بروم .در کنار ميز، بر روي دیوار، تابلو فرشې نصب شده بود که در آن ، تصویر شکار آهوېي در چمنزار به چشم میخورد .دکمه کوچکی را در کنار آن فشرد و در مقابل نگاه بهت زده من، تصویر آهو چرخید و قابي نمایان شد که تصویر دختری را به رخ مي کشید .از آنچه روبرویم قرار داشت، کم مانده بود شاخ در آورم!فرزاد که تمام حرکاتم را زیر نظر داشت، لبخند شیطننت آمیزی زد و پرسید:

- چگونه؟!

بي آنکه پاسخي بدهم .تمام وجودم تبدیل به یک جفت چشم شد .تصویری نقاشي شده از من در حالي که بر بلنداي کوهي ایستاده بودم و باد موهایم را پریشان کرده بود، روبرویم قرار داشت . طنین صدایش بهت مرا شکست .

- اینم اون تابلویی که نرگس از تو کشیده بود و دلت میخواست ببینی!

- پس حدسم درست بود! وای فرزاد این نقاشي خارق العاده اس! اینو چطوري کشیده؟ اصلا من که اینقدر قشنگ نیستم!

- باهات موافقم ، خارق العاده اس، ولي تو صدبرابر از این تابلو قشنگتری! در جواب سوالت هم بگم؛ همون روزي که من کار سنگین کپی برداري از تمام فاکتورهاي چند شرکت رو عمدا به عهده ات گذاشتم، همون روزي که خیلی لجباز شده بودي. يادت که مي ياد؟ اون روز خودم تا دیروقت توي شرکت موندم .سیامک و نرگس هم اومدند اونجا دیدنم .همون شب به نرگس گفتم حاضري يه پرتره از چهره يه دختر مغرور و کله شق برام بکشي؟ نمي دوني چقدر تعجب کرد .چهره تو رو از روي فیلم ضبط شده توي دوربين هاي مدار بسته دید و با ابتکار خودش، این نقاشي رو کشید .بغیر از من و تو و پدر ، الهام و شایان هم این تابلو رو دیدند . اون روزي که افتادي توي استخر و من گرفتمت ، سریعآ آوردیمت اینجا . اونقدر دستپاچه بودم که یادم رفت تصویر تو رو پنهان کنم!اوناهم به اندازه تو متحیر شدند .

نگاهش را از چهره مبهوت من به تصویر سوق داد و با لحنی محزون افزود:

- به نظرت این نقاشی زنده نیست؟ نمیدونم چرا همیشه فکر میکردم چشمهای تو زنده اند و از تویی عکس نگام می کنن! این تابلو مونس لحظه های تاریک و تنهایی و دلتنگی منه. بنظرم شیدای تویی نقاشی و رویاهای من خیلی مهربونتر از خودت بود!

دستهایش را روی سینه قلاب کرد و باز نگاه کرد:

- حالا بگو ببینم ، حاضری برای تمام عمر من یه تابلو مجسم باشی؟!!

لبخند زدم . چه زیر کانه سوال پیچ میکرد!

- می دونی فرزاد، تمام برخوردهای من از احساس مالکیت نشأت گرفته ، اگر جسارت کردم ببخشید!

- بازم که طفره رفتی ، نمیخواهی جواب منو بدی؟

چشمهایش لبریز از انتظار بود از سکوت و لبخند من به خنده افتاد .

- عجب دختر کله شقی! ولی یادت باشه همون حس مالکیتی که ازش حرف می زنی به من این اجازه رو می ده همین الان کاری کنم که برای همیشه مال من باشی! پس به نفعته که زودتر جوابم رو بدی!

یک تایی ابرویم خود به خود بالا رفت . لبخندی به رویش زدم و با لحن شمرده ای گفتم:

- قبلا هم که گفتم که من تو رو کاملا شناختم . فکر نمی کنم لازم به تکرار باشه . پس خواهش می کنم الکی برای من نقش بازی نکن!

از چشمهای مشتاق و بی قرارش فاصله گرفتم و باز قصد خروج کردم که گفت:

- خیلی خب خانم کوچولو! حالا که اینطوره منم همین امشب تصمیم رو تویی جمع مطرح ، و تو رو از پدرت خواستگاری می کنم، قبوله؟

خنده صداداري کردم و از ته دل گفتم:

- بله،بله،بله!

با آمدن بزرگترها به جمع، مهماني و سرور و شادماني ديگري گرفت. قبل از صرف شام، شايان با شيطنت و لودگي خاص خودش، به همه اعلام کرد که سه هفته ديگر، مصادف با يکي از اعياد بزرگ، جشن عروسي خودش و الهام را برگزار مي کند. همه به افتخار سلامتي و خوشبختي آنها دست زدند و بلافاصله پس از آن، فرزاد در مقابل نگاه حيران و متعجب همگي، مرا از پدر خواستگاري کرد. بقول خودش عجيب ترين خواستگاري دنيا که در نوع خود بي نظير بود. همه از راز دل ما آگاه بودند و اين علاقه بر هيچکس پوشيده نبود. با اعلام موافقت پدر و مادر و من، فرزاد حلقه زيبايي را که مزين به نگينه‌هاي بي شمار الماس بود و چشم هر بيننده‌اي را خيره ميکرد، در انگشتم جا داد. همه با رضاييت خاطر به ما تبريك گفتند و ديدن اشک شوق مهتاب خانم و فرهاد خان که از اين وصلت بسيار شادمان بودند، قلبم را لبريز از غرور و شادي کرد. مزه پرانيهاي شايان و الهام که حتي يک لحظه را هم براي سر به سر گذاشتن و اذيت کردن ما از دست نمي دادند، صداي همه را در آورد! در همان حين فرهاد خان با شيطنت گفت:

- شيدا جان هنوز هم از اون شخصي که نجاتت داده متنفري؟

همه به خنده افتادند و من خجالتزده سر به زير انداختم:

- از همگي شرمنده ام، اميدوارم منو ببخشيد. حرفهاي اون روز منو به حساب شرايط روحي بدي که داشتم بذاريد!

شايان توام با خنده گفت:

- حالا ميخواي بگم كي اول تورو پيدا کرد و باعث نجاتت شد؟

همه نگاهي بهم رد و بدل کردند و فرهاد خان گفت:

- نه بابا نگو شايان جان! الان مي ياد خفه ام مي کنه!

همه به قهقهه افتادند و حلقه اشم درشتي در چشمهاي من جابخش کرد. بخداي من! اين پدر و پسر، چه بي ادعا جان مرا بارها از خطر مرگ نجات داده بودند! در حاليکه بسمت فرهاد خان مي رفتم با خود انديشيدم که طناز چطور توانسته به مرد مهربان و زيبايي همچون او خيانت کند؟ بدون خجالت خود را در آغوش امن و پدرايه اش جا دادم و با صدايي مرتعش از بغض گفتم:

- ممنونم پدر! نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم. من زندگیم رو مدیون شما!

موهایم را نوازش کرد و در حالیکه مرا در آغوش می فشرد جواب داد:

- این حرف رو نزن عزیزم، تو از اول هم دختر خوب خودم بودی. من مدتهاست که آرزوی این لحظه رو داشتم. حتی اگه فرزند هم تو رو نمی خواست، خودم می زدم پس کله اش و مجبورش میکردم که با تو ازدواج کنه ، ولی خب پسر من زرنکتر از این حرفها!

با این حرف ، لبخند بر لب همه نشست. فهیمه خانم همه را برای صرف شام دعوت کرد و من موضوع را برای فرزند توضیح دادم

با همان سرعتی که فرزند مرا از پدر خواستگاری کرد ، به همان سرعت به هم محرم شدیم و همه اقوام را در جریان قرار دادیم. شب خواستگاری رسمی تر او از من که با حضور دایی و خاله انجام گرفت ، بنا شد که جشن عروسی مان که فرزند برای رسیدنش عجله ای دیوانه وار داشت، با جشن عروسی الهام و شایان در یک شب برگزار شود. وقتی از فرزند پرسیدم اینهمه شتاب و عجله چیست، لبخند زد و پاسخ داد:

- دیگه چشمم از بازیهای روزگار ترسیده! بهتره تا به اتفاق دیگه نیافتاده دست عروس حادثه سازم رو بگیرم و ببرم خونه ام! اینطوری خیالم راحت تره!

با توافق طرفیت ، مراحل باقی مانده کار بسرعت طی شد. حلقه ازدواجمان همان حلقه ظریف و زیبایی بود که روز خرید برای الهام پسندیده بودم. اگر به میل خودم بود هیچ چیز دیگری احتیاج نداشتم ، ولی فرزند در خرید سرویسهای طلا و لباس و دیگر وسایل، چنان ولخرجی کرد که نه تنها حرص مرا در آورد، بلکه نگاه حیران و متعجب دیگران را نیز به دنبال داشت! هنگامیکه با اعتراض من مواجه شد، از ته دل خندید و گفت:

- تو برام خیلی بیشتر از اینها ارزش داری. گفته بودم که همه دنیا رو به پات می ریزم! تازه سورپرایز اصلی باشه برای روز عروسی!

فرزند اعلام کرد که لباس عروسی ام را در آخرین سفری که رفته بود، به سلیقه خود خریداری کرده است و روز عروسی آن را به من خواهد سپرد. هرچقدر اصرار کردم که فقط یک لحظه آن را نشانم بدهد ، قبول نکرد که نکرد!

ولي از آنجا که تمایل داشتم با الهام در سبک آرایش مو و لباس، یکی باشم، اصرار کردم که مشابه مدل آن لباس را برای الهام سفارش دهد، و او هم مطیعانه پذیرفت. که البته هزینه این امر را خود شایان متقبل شد و فرزند فقط زحمت سفارش دادنش را کشید. خانه هایمان هم در یک آپارتمان دو طبقه بسیار مجهز قرار داشت. خانه ای بی نهایت شیک و زیبا و بزرگ که به سلیقه من و الهام خریداری شد و گلخانه بزرگ و استخر آن بیشتر از هر چیزی نظر مرا جلب کرد. سرعت لوازم مورد نیاز مان را به آنجا انتقال دادیم و به پلک برهم زدنی همه چیز مهیا شد. هرگز خاطره زیبایی اسباب کشی و جابجایی لوازم منزل را از یاد نمی برم. حضور سیامک و نرگس که برای کمک به جمع ما اضافه شده بودند. به همراه تمامی خنده ها و شیطنت ها، روزی شیرین و ماندگار را برایمان به ارمغان آورد.

روز عروسی هم سرعت از راه رسید. مادر و مهتاب خانم و نرگس، همراهان من و الهام در آرایشگاه بودند. تلفن آرایشگاه، دائما یا توسط شایان اشغال می شد یا توسط فرزند! بی تابیها و تماسهای بی حدشان، مادر و مهتاب خانم را عصبی و آرایشگر و همکارانش را به خنده انداخت! هنگامیکه که کار آرایشگر پس از ساعتها تلاش به پایان رسید، خودش هم از دیدن ما دچار شگفتی شد و گفت:

- من تا حالا عروس به زیبایی شما ندیدم و درست نکردم!

حتی مادر و مهتاب خانم هم نتوانستند حیرت خود را پنهان کنند. من و الهام در آرایش سر و صورت مشابه و با لباسهای هم شکل، درست شبیه دو عروسک زیبا شده بودیم؛ البته به گفته مهتاب خانم! لباس اهدایی فرزند، لباس دکولته ای بود که از بالا تا پایین دامن پرچین و دنباله دار آن، سنگ دوزی شده بود. دستکشهای بلند و سفید و تاجی بی نهایت زیبا و پرشکوه که موهایمان را در بر می گرفت، مکمل زیبایی خیره کننده آن بود که با آن صورت اصلاح شده و آن آرایش، واقعا خود را باور نداشتم! چهره های مبهوت و میخکوب شده پسر ها، هنگامیکه که برای بردن ما آمده بودند، واقعا تماشایی بود! بطوریکه لحظاتی ساکت و بی حرکت فقط ما را نگاه میکردند و من الهام فقط می خندیدیم. البته خودشان هم در آن کت و شلوار های یکدست مشکی، واقعا همان شاهزاده جذاب قصه شاه پریان شده بودند!

من و فرزند پیش از رفتن به سالن، به عقد یکدیگر در آمدم. در حین خواندن مهریه که به درخواست خودم، همان مهریه الهام در نظر گرفته شد، فرزند با چهره ای کاملا مصمم و جدی که مرا به خنده انداخت، عاقد را مخاطب قرار داد و گفت:

- حاج آقا، لطفا به مهریه تعیین شده جون منو هم اضافه کنید تا خیالم راحت بشه!

همه با چهره های خندان ولی متعجب به افتخارش دست زدند و شایان با شیطنت به پایش زد و زیر لب گفت:

- ای زن ذلیل!!

پس از اینکه به عقد هم در آمديم، لحظاتي ما را در اتاق تنها گذاشتند. با اینکه حالا رسماً زن و شوهر بوديم ولي بطرز وحشتناکي خجالت مي کشيدم. فرزند روبرويم ايستاد و در حالیکه با دو دست بازوهایم را گرفته بود، زمزمه کرد:

- اجازه مي دي فقط نگات کنم؟

از تماس دستش هاله اي از شرم، بدنم را در بر گرفت. و مجبورم کرد که سر به زیر بیاورم. پس از دقایقي باز گفت:

- بالاخره مال خودم شدي! دختر سرکش و رام نشدني روباهام! شيدا باورم نمي شه. انگار دارم خواب مي بينم! ديگه از اين لحظه به بعد فقط بايد بخندي، آخه نمي دوني چقدر قشنگ مي شي وقتي اينطوري مي خندي و به آدم نگاه مي کنی! حالا فقط به چيز کوچولو اذت ميخوام!

لبخندم عميقتر شد و در حالیکه صورتم را نزديکش مي بردم گفتم:

- اي شيطون!

ولي او قهقهه اي زد و جواب داد:

- فرشته کوچولوي من! يادت باشه که خواهش نفس، کوچکترین عنصر فعال در عشق من و تونه! من اون چيزي که تو کله تو بود و نميخوام! فقط در عوض ميخوام که بازم قول بدی هيچوقت توي زندگي تنهام نگذاري. يادت باشه که من پسر تنهائي ام و همه دلخوشي ام تويي که اگر حتي يه لحظه هم نباشي، حتما از غصه مي ميرم! در ضمن قول بده که هميشه دوستم داشته باشي و درکم کنی. منم در عوض قول مي دهم که همه دنيا رو به پات بريزم و خوشبختت کنم! شيدا دلم ميخواد بدوني که بي نهايت دوستت دارم.

کاري را که او نکرد من انجام دادم و گفتم:

- باشه چشم، قول مي دم! منم دوستت دارم عزيزم و فکر کنم اينو ثابت کردم.

جشن به بهترين نحو ممکن آغاز شد و ما در اين سرور و شادي همچون پرندهگاني عاشق و سرمست، دست در دست يکديگر به تمام مدعوين خوش آمد گفتيم و در پايدگويي ديگران سهيم شديم. پدر و فرهاد خان سنگ تمام گذاشتند و حضور بچه هاي شرکت به اضافه سيامک و نرگس و تعدادي از بچه هاي پرورشگاه؛ برايمن شيرين ترين لحظات را به ارمغان آورد. هنگامیکه به فهميده خانم خوش آمد مي گفتيم خنديد و به آرمي در گوشم نجوا کرد:

- از همون روزي که آقاي متين توي دفترش به عکس العمل تو خندید، امروز رو پیش بینی میکردم!

لبخند شرمگینی زد و گونه اش را بوسیدم. دکتر آرمان هم با دیدنم خنده بلندی سر داد و گفت:

- پس بالاخره این رییس عاشق پیشه، دل این شیدای ما رو دزدید!

فرزاد به گرمی با او دست داد و گفت:

- آخ دکتر نمی دونین تا این شیدا خانم شما راضی شد. بله رو بگه، بنده چند بار مردم و زنده شدم!

همه به خنده افتادند. دست دکتر و همسرش را به گرمی فشردیم و به پاس لطفهای بی دریغش از او تشکر کردم! اواسط جشن فرزاد در گوشم زمزمه کرد:

- شیدا یادته گفتم امشب برایت سورپرایز دارم؟ حالا پاشو بیا بریم تا نشونت بدم!

دست در دست او از لا به لای مهمانان عبور کردیم. نزدیک به در ورودی سالن، از دیدن کتی و ژاله جیغی کشیدم که خود فرزاد هم ترسید! دوان دوان به سمتشان رفتم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. ورود خاله مزده و آقا کسری هم شادی ام را دو صد چندان کرد. ظاهراً با همکاری یکی از دوستان نزدیک فرزاد که در سفارت آلمان مشغول به کار بود، کار انتقالی آقا کسری بسرعت انجام شده بود و برای همیشه به زادگاه و وطن خویش بازگشته بودند.

از شنیدن این خبر چنان ذوق زده شدم که همچون کودکی به گردن فرزاد آویختم و صورتش را بوسیدم! کتی با همان شیطنت ذاتی اش، ضربه ای به پهلویم زد و گفت:

- بالاخره این آقا پسر خوشگل رو تور زدی؟ واقعا که عجب ناقلایی هستی! حالا بگو رمز موفقیتت چه بود؟ به دردم میخوره!

با این حرف همه به خنده افتادند. حضور «محسن» نامزد ژاله که پسر محبوب و آقای بنظر می رسید، همه را بی نهایت خوشحال کرد. تنها مسئله ای که دغدغه خاطری را برایم بوجود آورد نیامدن مهران بود. آنطور که زندایی می گفت، این اواخر کمتر در خانه بود و تمام اوقات خود را در شرکت و به بررسی پروژه هایش صرف میکرد. برای

عروسي هم حضور نداشت چرا كه با دوستانش به مسافرت رفته بود. تنها دسته گل بزرگ و زيبايي فرستاد كه بر روي كارت ضميمه اش اين يادداشت به چشم ميخورد:

« هرگز فراموش نمي كنم واميوارم در كنار همسرت خوشبخت و سعادتمند باشي»

«آرزومند خوشحالي تو، مهران»

برايش خط و نشان كشيدم كه بمحض ديدنش چه بلايي به سرش بيارم. آن شب هم با تمام زيبايي ها و شور و هيجانش به انتها رسيد و خاطراتش جاوداني شد. پايكوبي ها و شور و شيطنت جوانها و خوشحالي و سرور ديگران و اعضاي خانواده ام، اين باور را برايم به ارمغان آورد كه خوشبختي دور از دسترس نيست و با دقت در محيط پيرامون خود و لذت بردن از تمامي لحظات پر شتاب زندگي، به راحتي آن را در مي يابيم. خبر بارداري نرگس كه با شرم و حياي ذاتي اش در گوشم نجوا كرد هم شادي و حس خوشبختي ام را دو صد چندان كرد. حالا معني گفته هاش فرزند را بهتر درك ميكردم. واقعا زندگي سبز بود و عشق آبي و خوشبختي سفيد سفيد!

هنگام خداحافظي من و الهام در آغوش پدر و مادرها اشك مي ريختم و بي تابي ميكرديم. پدر دست مرا كه بشدت به گريه افتاده بودم در دست فرزند قرار داد و با مهرباني گفت:

- فرزند جان اينم نور چشم من! شيدا رو به تو و تو رو به خدا مي سپارم، مواظبش باش. در ضمن اين دختر ما خيلي حادثه سازه، اينو ديگه خودت هم مي دوني! از صداي رعد و برق و پارس سگ هم خيلي مي ترسه!

از لحن پدر همه به خنده افتادند و او ادامه داد:

- در ضمن پسرم دعاي خير ما بدرقه راه شماست. قدر هم رو بدونيد و براي هم بمونيد!

فرزند با متانت خم شد و خواست دست پدر را ببوسد كه او مانع شد. فرزند جواب داد:

- مطمئن باشيد مسعود خان كه شيدا از جونم هم برام عزيزتره. فكر كنم اينو قبالا ثابت كردم. خيالتون راحت باشه.

آقاي پناهي هم الهام را به دست شايد سپرد و شايد هم به رسم ادب دست او را بوسيد. گريه هاي پنهاني مادر و مهتاب خانم، بغض ما را بيشتر كرد. به صورتي كه حتي داخل ماشين هم تا رسيدن به خانه اشك ريختم و اگر مزه پراني پسرها نبود حالا حالا به گريستن ادامه مي داديم!

شب به نیمه رسیده بود. جلوي در خانه از تمام عزيزاني که ما را همراهي کردند صميمانه تشکر کردیم. با خاله مریم و خاله مژده و دایي منصور و بچه ها هم به گرمي خداحافظي کردیم. آخرين نفر فرهاد خان بود که من الهام را به دست پسر ها و آنها را به ما سپرد و براي من آرزوي سعادت و بهروزي کرد. چنان در آغوش او که حياتي دوباره را به من ارزاني کرده بود اشک مي ريختم که فرزند کلافه شد و به زور مرا از او جدا کرد! فرهاد خان در آخر بعنوان هدیه عروسي بليط هاي سفر مسافرت پاریس را بمدت سه هفته در دستهاي من گذاشت و رفت.

همگي در خانه ما که طبقه اول بود، جمع شده بودیم. با رفتن پدر و مادر تنهائي یک عروس را بیشتر حس کردم و همچنان اشک مي ريختم. شایان با خنده اي بر لب دست همسرش را گرفت و گفت:

- بلند شو خانم، بسه دیگه! اگه بازم گریه کنی می برم تحویل مامان و بابات می دم و می گم اصلاً نخواستم!

وقتي دید آرام نمی شود با لحن ظاهراً غمگینی گفت:

- الهام به جون خودم اگه بازم گریه کنی بلند می شم خودم رو از این پنجره پرت می کنم پایین! اونوقت جوون مرگ می شم ها!

الهام در میان گریه گفت:

- خسته نباشی، ارتفاع این پنجره به نیم متر هم نمی رسه، چیزیت نمی شه که!

- من طوري ام نمی شه ولي عوضش دل تو خنک می شه، شاید اونوقت دیگه گریه نکنی!

از حالت مظلومانه او ابتدا فرزند به قهقهه افتاد و بعد هم من و الهام خنده مان گرفت. فرزند برخاست و با شایان دست داد و ازدواجش را تبریک گفت. من و الهام هم به تقلید از پسر ها یکدیگر را بوسیدیم و تبریک گفتیم. شایان دست الهام را گرفت و در حالیکه بسمت منزل خود می رفتند با شیطنت گفت:

- فرزند جان اگه امشب از گریه های این بچه ننه غرق نشدی، فردا حتماً می بینمت! شب بخیر!

- ممنون عزیزم! امیدوارم این دختر عمه من با این آبغوره هایی که امشب گرفت تو رو خفه نکنه!

از این شوخی ، پسر ها با صدای بلند خندیدند و گونه های من و الهامار غوانی شد! فرزند در را پشت سر بچه ها بست و به سمت آمد . با لبخندی جذاب ، طره موی رها شده بر روی صورتم را کنار زد . دستش را پشت گردنم قرار داد و سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

- حالا دیگه منم و تو که از امشب تا آخر عمر باید به دیوونه عجیب و غریب رو تحمل کنی!

پیش از آنکه فرصت کوچکترین اعتراضی را به من بدهد ، مرا روی دست بلند کرد و بسمت اتاق خواب رفت . خنده ام گرفت .

- وای فرزند، من رو بذار زمین کمر درد میگیری دیوونه!

- آخه تو وزنی داری که من کمر درد بگیرم؟ مثل پر می مونی!!

این را گفت و هر دو زدییم زیر خنده ! آنقدر خسته بودم که اگر چشמהای تبار و ملتهب فرزند با آن عشق و التماس کشنده اجازه می داد ، یک هفته تمام می خوابیدم!!

زنگ ممتد ساعت مرا از دنیای افکارم بیرون کشید . با عجله آن را از روی میز کنار تخت برداشتم و خاموشش کردم که مزاحم استراحت موجودی که در کنارم آرمیده بود نشوم . از دیدن عقربه های ساعت دهانم از تعجب باز ماند . چقدر زود شش صبح شده بود؟ یعنی من چند ساعت بود که بی وقفه به خاطرات گذشته می اندیشیدم . اگر فرزند می فهمید که تمام شب را بیدار بوده ام حسابی عصبانی می شد! پرتوهای خورشید سخاوتمندانه پا به داخل اتاق گذاشته بودند . یادآوری خاطرات گذشته ، لبخندی را بر لبهایم نشان داد . فرزند هنوز به همان حالت دست به سینه و با آرامش کامل آرمیده بود . حالا درست پنج ماه است که ساعت شنی عمر من به پایین سرازیر شده است و خاطرات جاودانی را برایم رقم می زند . اکنون پنج ماه از ازدواج ما می گذرد و من خوشبخت ترین زن دنیا هستم . در آن شب خیال انگیز ، در حالیکه تمام وجودم را شرمی دخترانه و آشنا برای تمام نوعروسان در برگرفته بود ، در کنار فرزند قدم به دنیایی جدید و ناشناخته گذاشتم که با دنیای شاد و پرهیاهوی جوانی و دختر خانه پدر بودن ، تفاوتی فاحشی داشت . دنیای شیرین یک خانم متأهل و مسئول! حالا مدتهاست که زندگی زناشویی ما رسماً آغاز شده است و من در کنار موجودی که او را فرشته آسمانی می پندارم ، آینده را پایه ریزی میکنم! آینده ای شیرین و دلچسب که با حضور فرزندانمان به مراتب زیباتر خواهد بود .

سفر سه هفته ای ما در پاریس بعنوان ماه عسل و بازدید از نقاط دیدنی شهر ، روزهایی بس خاطره انگیز و جاودان برایمان به یادگار گذاشت . روزهایی به واقع شیرین و لذت بخش درست مثل عسل! فرزند و شایان به اتفاق از من و الهام خواستند که دیگر به شرکت نرویم ولی ما اینک با نیروی مضاعفی به کارمان ادامه می دهیم . هر روز صبح به همراه فرزند صبحانه میخوریم و با هم به شرکت می رویم . شایان هم به تازگی ، شرکتی با پدر خریداری کرده است و مشغول به کار شده است .

به آرامي از تخت پايين آمدم و با زدن آب خنک به صورتم ، التهاب چشمهاي از خواب گريخته ام را گرفتم .براي آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم ولي ناگهان بيداد آوردم که امروز جمعه است و از رفتن به شرکت خبري نيست .قرار بود که براي ناهار به اتفاق شايان و الهام به دامان طبيعت پناه ببريم . اواخر بهار را مي گذارنيم و هوا لطافت مطبوعي دارد . مجدداً به اتاق بازگشتم و به آرامي زير پتوي گرم و نرم خزيدم! باز دستم را تکیه گاه سرفرار دادم و به صورت فرزند خيره شدم .در خواب، چقدر معصوم و زيبا بنظر مي رسيد .لبخندي زدم و در حالیکه به آرامي موهاي مشکي و خوش حالتش را نوازش ميکردم ، آهسته گفتم :

- خيلي دوستت دارم!

خم شدم و بوسه آرامي بر روي گونه اش نشاندم و با کمترین سر و صداي ممکن، سرم را روي بازويش گذاشتم . دستهايش به آرامي لغزيد و با صداي آهسته اي نجوا کرد:

- منم دوستت دارم کوچولو! بازم بي خواب شدي؟

سرم را کمي بالا آوردم و نگاهش کردم . هنوز چشمهايش بسته بود و در صدايش رگه هايي از عشق و دلواپسي بيداد ميکرد .

- ببخشيد عزيزم که بيدارت کردم .

- تو بيدارم نکردي قشنگم، بيدار بودم .خودم رو زده بودم به خواب! شيدا بايد برات يه فکر اساسي بکنم .با اين بي خوابيها خيلي اذيت مي شي.

خنده ام گرفت.

- پس تو بيدار بودي؟ اي بدجنس!حالا چرا چشمات رو باز نمي کني؟

حرکتی نکرد .اين بار صدايش زدم:

- فرزاد!

آنقدر نگاهش کردم تا پلکهای بسته اش را باز کرد و لبخندی عمیق، صورتش را درخشان نمود. در نگاهش دریایی از عشق و تمنا موج می زد. مرا محکمتر به خود فشرد و گفت:

- جون دل فرزاد! بگو عزیزم، گوشم با شماست!

- فرزاد تو به معجزه عشق اعتقاد داری؟

- آگه منظورت همون معجزه ایه که تو رو به من داد، نه تنها بهش اعتقاد دارم، بلکه خیلی هم ازش ممنونم! آگه معجزه عشق نبود که من الان تو رو نداشتم فرشته کوچول!

به لحن آغشته به طنزش خندیدم:

- منم بهش اعتقاد دارم و خدا رو بخاطر هدیه کردن تو و عشق پاک و قشنگت به من روزی هزار بار شکر می کنم

در حالیکه موهایم را نوازش میکرد ، بوسه ای بر آن نهاد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- ولی منم که باید خالق تو رو روزی صد هزار بار ستایش کنم نازنینم. حالا بهتره بخوابی چند ساعت دیگه شایان می آد و در خونه رو از جا می کنه! بخواب عزیز دلم. من اینجا .

چنان حس شیرین و قابل ستایشی وجودم را در بر گرفته بود که احساس کردم هر لحظه ممکن است چشمهایم لبریز از اشک شوق شود. نتوانستم بیش از آن نگاه تیدار و شیفته اش را تاب آورم. در حالیکه دلم پر از امید به آینده بود روح سرگردان افکار پوچ و بی اساسم را به دار مجازات آویختم و قتل عامش کردم. با خود اندیشیدم که اگر معجزه عشق نبود، بر سر شیداها و فرزادهای چه بلایی می آمد؟!

« پایان »

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواو آندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرويدو pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان تمام قلم مال تو (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان دردسر فقط برای یک شاخه گل رز (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان باز نشسته (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان من..تو..او..دیگری (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان همخونه (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان کژال (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان نیما (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا 1 (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان تقلب (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟ (جاوا ،آندروید،تبلیت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>